

ل. ن. تولستوی
ترجمہ: کاظم انصاری



ل. ن. ن. تولستوی

جنگ و صلح

جلد چهارم

ترجمہ: کاظم انصاری

قسمت اول

در محافل عالی پترزبورگ مبارزه بفرنج دسته های مخالف بیش از پیش جریان داشت. طرفداران رومیانتسف و هواخواهان فرانسویان و طرفداران ماریا فیودورنا، ملکه مادر، و هواخواهان ولیعهد و دیگران در برابر یکدیگر صف آرائی کرده بودند و هیاهوی این مبارزه مانند همیشه بوسیله وزرزطفیلیان و چاپلوسان درباری خفه و خاموش میشد، اما زندگانی آرام و مجلل پترزبورگ که فقط با خیالبافی و تصویر انعکاس واقعیات زندگی سرگرم بود مسیر قدیمی خود را می پیمود و سعی و مجاهدت بسیاری ضرورت داشت تا کسی بتواند از وراء این زندگانی وضع دشوار مت روس و خطری که او را تهدید میکرد دریابد. هنوز همان بارعام، همان مجالس رقص، همان تأثیر فرانسوی، همان علائق و هوسهای محافل مختلفه درباری، همان اغراض و دسائس در خدمات دولتی وجود داشت. فقط در عالیترین محافل جداً سعی میشد تا دشواری وضع حقیقی در نظر گرفته شود. اعضای این محافل برای یکدیگر آهسته و معرمانه حکایت میکردند که چگونه در چنین وضع دشوار دو امپراطریس مخالف یکدیگر عمل میکنند. ماریا فیودورنا، ملکه مادر، که نگران موسسات پرورشی و خیریه ای بود که حمایت آنها را بعهده داشت، دستور انتقال تمام مؤسسات را بقازان صادر کرده بود. لوازم این بنگاهها نیز بسته بندی شده بود. اماملکه یلپزا و تا آلکسیونا در جواب این سؤال که چه اوامری صادر خواهند فرمود باشور وطن پرستی روسی خاص خود میگفت که او نمیتواند درباره موسسات دولتی دستوری صادر کند، زیرا این امر مربوط باعلیحضرت است و در جواب این سؤال که علیاحضرت چه خواهند کرد میگفت که من پس از همه پترزبورگ را ترک خواهم گفت.

در روز بیست و ششم اوت، یعنی همان روز پیکار بارادینو، درخانه آناپاولونا شب نشینی دائر بود که عالیترین قسمت آنرا برحسب مقرر قرائت نامه ای تشکیل میداد که اسقف اعظم بمناسبت ارسال شمایل سرگی مقدس برای تزار نوشته بود. این نامه بعنوان نمونه بارز مبین پرستی و روحانیت قرائت میشد و مقرر بود که این نامه را شخص شاهزاده واسیلی که در قرائت نوشته ها به مهارت مشهور بود بخواند. شاهزاده واسیلی درخانه امپراطریس نیز گاهگاه نوشته ای را قرائت میکرد. مهارت فوق العاده شاهزاده واسیلی در قرائت نامه متکی بر این بود که با صدای رسا و گیرا در میان فریاد های یاس آمیز و ناله ظریف کلمات را بدون رعایت مفهوم آنها از دهان بیرون میریخت

چنانکه کاملاً برحسب تصادف گاهی کلمه ای با فریاد وزمانی کلمه ای با ناله ادا میشد. این مجلس سخنوری نیز مانند تمام شب نشینیهای آنها بازلونا دارای مفهوم و اهمیت سیاسی بود. در این شب نشینی مقرر بود چند شخصیت مهم حضور بهم رسانند و ضرورت داشت ایشان را سبب رفتن بتأثر فرانسوی سر زنش کرده شرمند سازند و روح وطنپرستی را در ایشان تلقین کنند. با آنکه در این مجلس عده بسیاری جمع شده بودند اما چون هنوز آنایا و لونا تمام آنکسان که وجودشان را ضروری میدانست دراطاق پذیرائی خود نمیدید فراغت نامه را شروع نمیکرد و میکوشید مطالب دیگری برای گفتگوی عمومی بمیان آورد.

بیماری کنتس بز و خواهر تازۀ پترزبورگ بود. کنتس چند روز پیش ناگهان بیمار شد و در چند محفل که معمولاً زینت و پیرایه آن محافل بشمار میرفت شرکت نکرد و شایع بود که هیچکس را در خانه خود نمیپذیرد و بجای مراجعه با طبیب مشهور پترزبورگ که معمولاً او را معالجه میکردند بیک پزشک ایتالیائی مراجعه کرده که ویرا با وسیله جدید و غیر عادی مداوا میکند. همه کس بخوبی میدانست که علت اصلی بیماری کنتس جذاب و دلربا فقط اشکال و دشواری ازدواج او بود و نفر در یک زمان است و معالجه طبیب ایتالیائی رفع این اشکال و دشواری است. اما در حضور آنایا و لونا نه تنها هیچکس جرأت نمیکرد در این باره سخن بگوید بلکه چنان رفتار میشد که گویی هیچ کس این مطلب را نمیداند.

On dit que la pauvre comtesse est très mal. Le médecin dit que c'est l'angine pectoral. (۱)

L'angine ? Oh, c'est une maladie terrible! (۲)

On dit que les rivaux se sont reconciliés grâce à l'angine ...

کلمه آثرین با خرسندی بسیار تکرار میشد.

Le vieux comte est touchant à ce qu'on dit. Il a pleuré comme un enfant quand le médecin lui a dit que le cas était dangereux (۳)

Oh, ce serait une perte terrible. C'est une femme ravissante (۴)

آنایا و لونا نزدیک شده گفت:

- Vous parlez de la pauvre comtesse? J'ai envoyé savoir de ses nouvelles. On m'a dit qu'elle allait un peu mieux. Oh, sans doute C'est la plus charmante femme du monde. (۵)

۱- میگویند که بیماری کنتس بیچاره سخت است. دگتر گفته که آثرین سینه است.

۲- آثرین سینه؟ او! این بیماری وحشتناک است!

۳- میگویند که در نتیجه آثرین رقیبان با هم آشتی کرده اند.

۴- میگویند که کنت پیر بسیار حساس است و چون طبیب باو گفت که وضع کنتس خطرناک است

مانند کودکی گریست.

۵- او! قدان عظیمی خواهد بود. زن جذاب و دلربائی است.

۶- شما از کنتس بیچاره گفتگو میکنید. من یکی را فرستادم احوال او را بپرسد. بمن گفته اند

حالش اندکی بهتر است او! بیشک او دلربا ترین زنان جهان است!

پس بالبخندی بشور و شوق خود گفت:

- Nous appartenons à des camps différents, mais cela ne m'empêche pas de l'estimer, comme elle le mérite. Elle est bien malheureuse. (۱)

جوان بی احتیاطی بگمان اینکه آنایا ولونا با این سخنان پرده اسرار بیماری کنتس را اندکی بالا زده است، بخود اجازه داد و شکفت زده گفت که متأسفانه در بیماری کنتس بجای دعوت از اطباء مشهور معالجه وی بشارلاتانی وا گذاشته شده که ممکن است وسائل خطرناکی را در مداوای وی بکار برد.

ناگهان آنایا ولونا تیر زهر آگین خود را بسوی جوان رها کرد و گفت:

- Vos informations peuvent être meilleures que les miens. Mais je sais de bonne source que ce médecin est un homme très savant et très habile. C'est le médecin intime de la Reine d'Espagne (۲)

بدین ترتیب آنایا ولونا کار جوان را ساخت و بجانب بی‌لی بین برگشت. بی‌لی بین در جرگه دیگری ابرو هارا بالا برده ظاهر میخواست برای اظهار لطیفه‌ای آنرا فرو اندازد. بی‌لی بین از اطریشیان بحث میکرد و درباره یادداشت دیپلماسی که به ماسیت فرستادن پرچم اطریشی که بوسمه ویتکن اشتاین‌یا، چنانکه اورادر پترزبورگ می‌نامیدند، (۳) «le héros de Pétropol» بنهیئت گرفته شده بود بین نوشته بودند چنین میگفت:

- Je trouve que C'est charmant! (۴)

آنایا ولونا پرسید:

- چه؟ چه گفتید؟

با این سؤال میخواست سکوتی ایجاد نماید تا دیگران نیز لطیفه‌ای را که اواز آن آگاه بودند بشنوند.

بی‌لی بین آن قسمت از تلگراف دیپلماسی را که خود تنظیم کرده بود کلمه بکلمه

تکرار کرد:

- L'Empereur renvoie les drapeaux Autrichiens drapeaux amis et égarés qu'il a trouvé hors de la route. (۵)

بی‌لی بین سخن خود را تمام کرده ابرو هارا فرو انداخت.

شاهزاده واسیلی گفت:

۱ - ما بدو اردوی مختلف تعلق داریم اما این وضع مانع از آن نیست که من وی را چنانکه شایسته

و درخور اوست محترم و معزز ندارم. او بسیار بدبخت است!

۲ - ممکن است اطلاعات شما از من دقیقتر باشد اما من از منابع موثق شنیده‌ام که این طیب بسیار دانشمند و بسیار حاذق است، طیب مخصوص ملکه اسپانیا است.

۳ - قهرمان پتر ویول.

۴ - بعقیده من بسیار جذاب است!

۵ - امپراطور پرچم اطریشی، پرچم دوست و گمشده‌ای را که خارج از جاده پیدا کرده است باز میفرستد.

—Charmant' charmant. (۱)

ناکبان شاهزاده ایپولیت بلند و رسا گفت:

—C' est la route de Varsovie peut-être (۲)

همه بوی نگر بستند، زیر منظورش را از این سخن نمیدانستند، شاهزاده ایپولیت نیز متعجب و مسرور گرد خویش مینگریست. او نیز مانند دیگران مفهوم آنچه گفته بود نمیدانست در مدت خدمات سیاسی خود بارها متوجه شده بود که کلماتی که ناکبان بدین طریق گفته میشود بسیار نفوذ و بدیع جلوه میکنند و بدین جهت نیز در هر مورد نخستین کلماتی را که بزبانش جاری میشد، میگفت. با خود میاندرشید: «شاید بسیار خوب از آب دربیاید و اگر خوب از آب در نیاید، ایشان خواهند توانست بطرفی آن رافرو رجوع کنند!» حقیقتاً نیز در این موقع سکوت بی جایی حکم فرما شده بود. آن کسی که حسن وطن پرستیش ضعیف شده بود و آنایا لونا قصد داشت روح وطن پرستی را در وی بیدار کند وارد شد. آنایا لونا تبسم کنان در حالیکه بانگشت ایپولیت را تهدید میکرد شاهزاده واسیلی را بسوی میز دعوت نمود و دوشمعی بروی میز گذاشت و نوشته ای را بدو داد و از وی خواست که آن را قرائت کند. سکوت مطلق حکم فرما شد.

شاهزاده واسیلی با آهنگ جدی چنین گفت:

— اعلیحضرت امپراطور بسیار مهربان و بخشنده!

پس چنان بحضور نگر بست که گوئی میپرسد. آیا کسی باین سخن اعتراض دارد؟ اما کسی معنی نگفت.

— مسکو، نخستین پایتخت، اورشلیم جدید همچنان که مادر فرزندان خود را در آغوش محبت خود میفشارد از مسیح خود (ناکبان روی کلمه «خود» تکیه کرد) پذیرائی میکند و از میان تاریکی و ظلمتی که پدید آمده سلطنت با افتخار و درخشان ترامییند و با وجود سرور میخواند: «هوساتنا! (۳) مفتخر باد آن که میآید!»

شاهزاده واسیلی این کلمات آخر را با صدای حزن انگیزی ادا کرد.

بلی بین بادقت بناخته های خود مینگریست، بسیاری ظاهراً شرمنده و بیمنانگ شده بودند، گوئی از خود میپرسیدند که گناه ایشان چیست؟ آنایا لونا مانند پیرزنانی که دهای هشی ربانی را بیشتر از کثیش میخوانند آهسته میگفت: «بگذار جالوت گستاخ و بیشرم...»

شاهزاده واسیلی بخواندن نامه ادامه داد:

بگذار جالوت گستاخ و بیشرم از مرزهای فرانسه و حشت مرگبار را بکرانه های روسیه بیاورد، ایمان ملایم، این فلاخن داود روسی، ناکبان سر غرور و نوحوت خون آشام او را خواهد کوفت. این شمایل سر کسی مقدس، قهرمان باستانی مبارزه در راه سعادت وطن مسا، به اعلیحضرت بزرگ تقدیم می شود. بسیار متأسفم که ضعف روز افزون من نمیگذارد تا از فیض دیدار امپراطور مهربان بهره مند شوم. دعای سوزان خود را بجانب آسمان ها میفرستم. امید است که قادر متعال مؤمنین را بلند - مرتبه گرداند و از راه لطف و عنایت خود آرزوهای اعلیحضرت را بر آورد.»

۱ - جذاب، جذاب

۲ - شاید جاده و رشو باشد.

۳ - هلهله ستایش است «م»

از هر طرف بانك تحسین و تمجید نویسنده و خواننده نامه برخاست:

Quelle force ! Quel style! (۹)

مهمانان آناپاولونا که در نتیجه استماع این سخنان بشورو هیجان آمده بودند تاملاتی درباره وضع وطن گفتگو کردند. درباره نتیجه پیکاری که در همان روزها می بایست بوقوع پیوند حدسیات مختلف شروع شد.

آناپاولونا گفت:

— خواهید دید که فردا، در روز تولد اعلیحضرت، بما اخبار خوشی خواهد رسید. من پیش بینی می کنم که حادثه نیکوئی در شرف وقوع است.

حدس آناپاولونا تحقق یافت: روز بعد، هنگام اجرای مراسم دعا در کاخ بمناسبت روز میلاد اعلیحضرت شاهزاده الکسونکی از کلیسا فرا خوانده شد و پاکتی را که از طرف کوتوزوف رسیده بود دریافت داشت:

این نامه گزارشی بود که کوتوزوف در روز پیکار از ناتارینا مینوشت. کوتوزوف نوشته بود که روسها حتی يك قدم عقب ننشسته اند و فرانسویان بمراتب بیشتر از قشون وی خسارت دیده و کشته داده اند و این گزارش با صجله از میدان نبرد، قبل از آنکه فرصت جمع آوری آخرین اخبار باشد نوشته شده است. ظاهراً پیروزی نصیب قوای روس شده بود. بمناسبت این پیروزی پیدرنک، قبل از خروج از کلیسا، دعای سپاسگزاری از پروردگار ترتیب داده شد.

حدس آناپاولونا صحیح درآمد و در شهر از صبح تا ظهر جشن و شادمانی حکمفرما بود. همه مردم این پیروزی را پیروزی قطعی می پنداشتند و برخی حتی از اسارت ناپلئون و خلع وی از سلطنت و انتخاب رئیس حکومت جدیدی برای فرانسه گفتگو می کردند.

سپاهار شوار است که دور از صحنه جنگ و در میان شرایط زندگی درباری حوادث با اهمیت و حدت اصلی خود منعکس گردد. در آنجایی اختیار حوادثی که جنبه عمومی دارد در پیرامون يك پیش آمد خصوصی جمع میشود. چنانکه اینک درباریان از پیروزی قشون روس بهمان اندازه مسرور شده بودند که بجهت وصول این خبر در روز میلاد اعلیحضرت شادمانی می کردند. در گزارش کوتوزوف همچنین از کشتگان قشون روس سخن رفته بود و در میان نام ایشان توجکوف، باگراتیون، کوتایسوف دیده میشد. جنبه غم انگیز نامه نیز بی اختیار توجه اجتماع متمایز پترزبورگ را در اطراف يك حادثه یعنی مرگ کوتایسوف متمرکز نمود. همه او را می شناختند، تزار او را دوست داشت، او جوان و جالب بود. در آن روز همه کس هنگام برخورد بادیگری میگفت:

— چه پیش آمد عجیبی ادرست موقع انجام مراسم دعا... راستی مرگ کوتایسوف چه ضایعه بزرگ است! آخ، لافسوس!

در این موقع شاهزاده واسیلی مغرور و خرسند از پیش گوئی صحیح خود میگفت:

— پادتان هست که من راجع بکوتوزوف بشما چه میگفتم؟ من بشما همیشه می گفتم که تنها کوتوزوف میتواند ناپلئون را شکست دهد.

اما روز بعد خبری از آرتش نرسید و همه مضطرب گشتند. درباریان از درد بی خبری و بلا تکلیفی تزار رنج می کشیدند.

درباریان میگفتند:

— تزار چه وضعی دارد!

دیگر مانند دو روز پیش از کوتوزوف تمجید نمیشد بلکه او را مسبب تشویش و اضطراب اعلیحضرت دانسته ملامت می کردند. آن روز شاهزاده واسیلی دیگر بوجود کوتوزوف یعنی همان که همیشه ویرا حمایت می کرد فخر و مباهات ننمود بلکه هر وقت سخن از فرمانده کل پیش می آمد خاموش میشد و سخنی نمیگفت. • بعلاوه عصر آن روز، کوئی همه چیز برای ایجاد بیم و اضطراب در میان ساکنان پترزبورگ دست بدست هم داده است، خبر دیگر نرسید. ناگهان کنس یلنا بزخو و از این بیماری وحشتناک که گفتگو درباره آن مطبوع بود درگذشت. در اجتماع اشراف رسماً همه میگفتند که کنس بزخو از حمله وحشتناک (۱) *angine pectorale* در گذشته است اما در محافل خصوصی و محرمانه بتفصیل حکایت میشد که: (۲) *Le médecin intime de Reine d'Espagne* برای ایجاد اثر

خاص از داروئی مقداری قلیل برای الن تجویز کرد، اما چون الن از بد کمانی کنت پیر بخود رنج میبرد و شوهرش (این بی بر بدبخت و عیاش) جواب نامۀ او را نداده بود، کنس ناگهان پیش از اندازه از آن دارو استعمال کرد و در نتیجه قبل از آن که کمکهای طبی ممکن و مؤثر شود با رنج و شکنجه بسیار هلاک شد، بعلاوه گفته می شد که شاهزاده واسیلی و کنت پیر میخواستند پزشک ایتالیائی را بدادگاه بکشند اما ایتالیائی نوشته ای را از آن متوفای نگویند بایشان نشان داد که بیدرنک سبب خلاصی وی گشت.

باری گفتگوی عمومی در اطراف سه واقعه غم انگیز دور میزد: یکی پیخیری اعلیحضرت، دوم شهادت کوتایسوف و سوم مرگ الن.

سه روز پس از وصول گزارش کوتوزوف یکی از ملاکان مسکو وارد پترزبورگ شد و خبر تسلیم مسکو بفرانسویان در تمام شهر منتشر گشت. این خبر وحشتناک بود!

راستی امپراطور چه وضعی داشت! کوتوزوف خیانت کرده بود و شاهزاده واسیلی هنگام *Visites de condoléance* (۳) که به سبب مرگ دخترش از وی بعمل میآمد درباره کوتوزوف که پیشتر مورد تمجید و ستایش وی بود (در این حال غم و اندوه، فراموش کردن گفته های پیشین وی قابل بخشش بود) میگفت که از پیر مرد عیاش و ناپینائی جز این انتظار دیگری نمیبرد.

— من فقط تعجب میکنم چگونه ممکن بود سرنوشت روسیه را بدست چنین شخصی بسپارند.

تا وقتی که این خبر رسماً تأیید نشده بود هنوز برخی این خبر را باشک و تردید تلقی میکردند اما روز بعد گزارش زیر از طرف کنت راستویچین رسید:

« آجودان شاهزاده کوتوزوف نامه ای برای من آورد که طی آن از من خواسته بود تا افسران پلیس را برای هدایت آرتش بطرف جاده ریازان بفرستم. او گفته است که من با کمال تأسف مسکو را رها میکنم. اعلیحضرتا! عمل کوتوزوف سرنوشت پایتخت و امپراطوری شمارا تعیین میکند. روسیه از خبر تسلیم شهری که مرکز عظمت روسیه است قبور اجداد و نیاکان شما در آن قرار دارد برخوردار میگردد.

من بدنبال آرتش خواهم رفت. تمام اشیاء کرانه‌ها را با خود برده‌ام. من جز گریستن بسرنوشت وطن خویش چاره‌ای دیگر ندارم.»

تزار پس از دریافت این گزارش دستخط زیر را بوسیله شاهزاده والکونسکی برای کوتوزوف فرستاد:

«شاهزاده میخائیل ایلاریونویچ! از روز ۲۹ اوت هیچ گزارشی از شما بمن نرسیده است. بعلاوه

در اول سپتامبر از راه یاروسلاول و پس از طرف فرمانداری کل مسکو خبر غم‌انگیزی بمن رسید که شما

تصمیم گرفته‌اید باقشون خود مسکورا ترك گوئید. بیشك شما خود میتوانید تصور کنید که این خبر تا

چه حد درمن اثر کرده است. سکوت شما هم بیشتر مرا متعجب میسازد. من با این دستخط ژنرال

آجودان خود، شاهزاده والکونسکی، را نزد شما میفرستم تاوضع آرتش وعللی که شما را باتخاذ چنین

تصمیم غم‌انگیزی واداشته است از شما جويا شود.»

نہ روز پس از تسلیم مسکو فرستادہ کوتوزوف باخبر رسمی تسلیم مسکو وارد پترز بورگ شد . این فرستادہ میسوی بود کہ زبان روسی نمیدانست اما چنانکہ خود دربارہ خویشتن میگفت :

quoique étranger, Russe de coeur et d' âme (۱)

اعلیحضرت فوراً فرستادہ کوتوزوف را در دفتر کار خود، در کاخ جزیرہ کامننی بحضور پذیرفت . میسوی کہ ہرگز مسکو را ندیدہ بود و زبان روسی را نمیدانست با اینحال چون با خبر حریق مسکو (۲) souverain notre tsès gracieux بحضور dont les flammes éclairaient sa route (۳) باریافت پریشان خاطر بود .

اگرچہ سرچشمہ (۴) Chagrin آقای میسوی با سرچشمہ اندومردم روس تفاوت داشت ولی قیافہ وی هنگام ورود بدفتر کار اعلیحضرت باندازہ ای خستہ و غمگین مینمود کہ اعلیحضرت بیدرنک از وی پرسید :

-M'apportez vous de tristes nouvelles, colonel ? (۵)

میسو آہی کشیدہ سر بیز را نداخت و گفت :

-Bien tristse sire, l'abandon de Moscou. (۶)

ناکھان اعلیحضرت ہر افروختہ پریشان حال و شتابان گفت :

- Aurait on livré mon aecienne capitale sans se bttre. (۷)

۱- اگرچہ بیگانہ بود دل و جان روسی داشت .

۲- کہ شعلہ های آن راہ او را روشن میساخت .

۳- امپراطور ، سیار مہربان و بخشنده ما .

۴- اندومہ .

۵- سرہنک! برای من خبر غم انگیز آورده اید؟

۶- اعلیحضرتا؟ بسیار غم انگیز، تسلیم مسکو

۷- آیا پایتخت باستانی مرا بدون پیکار تسلیم کردند؟

میشود بانه آنچه را که کوتوزوف دستور داده بود ابلاغ کند، بمرض رسانید و مخصوصاً این مطلب را متذکر شد که چون پیکار در حوالی مسکو میسر نبود ناچاراً میبایست مسکو تسلیم شود و یا هم آتش و هم مسکو از دست برود. بنابراین سپهبد راه اول یعنی تسلیم مسکو را انتخاب نمود.

اعلیحضرت بی آنکه بمیشو نگاه کند خاموش گوش میداد.
پس از میشو پرسید:

L'ennemie est-il en ville? (۱)

میشو مصمانه گفت:

- Oui sire et elle est en cendres à l'heure qu'il est. Je l'ai laissée toute en flammes. (۲)

اما همینکه میشو با اعلیحضرت نگرست از بیابان خود بو حشت افتاد. اعلیحضرت دشوار و تند نفس میکشید و لب زیرینش میلرزید و چشمان زیبا و آبی او از اشک پر بود.
اما این حالت فقط یک دقیقه ادامه داشت. ناگهان اعلیحضرت پیشانی درهم کشید، گوئی خویشتن را از ضعف خود ملامت کرد پس سر برداشته با صدای محکم بمیشو گفت:

- Je vois, colonel, par tout ce qui nous arrive, que la providence exige de grands sacrifices de nous. Je suis prêt à me soumettre à toutes Ses volontés, mais dites moi, Michaud, comment avez-vous laissé l'armée, en voyant ainsi, sans oser frapper, abandonner mon ancienne capitale? N'avez-vous pas aperçu du découragement?... (۳)

میشو که متوجه آرامش (۴) très gracieux souverain خود شد، آرام گرفت، اما در مقابل سؤال صریح و مهم اعلیحضرت که جواب صریحی را طلب مینمود هنوز فرصت نداشت خود را آماده کند. باینجهت برای بدست آوردن وقت گفت:

- Sire, me permettez - vous de vous parler franchement en loyal militaire? (۵)

تزو او گفت:

- Colonel, je l'exige toujours. Ne me cachez rien, je veux savoir absolument ce qu'il en est! (۶)

۱- دشمن در شهر است.

۲- آری، اعلیحضرت! در این لحظه مسکو بخاکستر مبدل گشته است. من شهر را در آتش شعله های آتش ترك کردم.

۳- سرهنگ! من از آنچه بهمارسیده است چنین نتیجه میکیرم که تقدیر فداکاری بزرگی را از ما مطالبه میکند ... من در مقابل اراده خداوند سر تسلیم فرود میآورم. اما میشو، بمن بگوئید که شما این ارتش را که بدون پیکار پایتخت باستانی مرا را ساخت در چه حال و وضعی ترك کرده اید؟ آیا در میان آتش یاس و دلسردی مشاهده کردید؟

۵- اعلیحضرت! اجازه میفرمائید مانند سرباز صادق و باوفائی صریح سخن بگویم؟

۶- سرهنگ! من همیشه طالب صراحت هستم. هیچ چیز را از من مخفی نکنید! من میخواهم تمام

حقیقت را بدانم.

میشو که فرصت یافته بود جواب خود را بصورت جناس ساده و مؤدبانه ای آماده سازد با لبخند ظریف و نامحسوسی گفت :

- Sire, j'ai laissé toute l'armée depuis les chefs jusqu'au dernier soldat, sans exceptions, dans une crainte épouvantable, affrayante... (۱)

تزار با خشونت چهره درهم کشیده سخن او را قطع کرده گفت :

- Comment Ça ? Mes Russes se laisseront-ils abattre par le malheur ? ... jamais ! ... (۲)

میشو که برای استعمال جناس فقط منتظر این سؤال بود. باقیافه شوخ و مؤدب گفت :

- Sire, ils craignent seulement que Votre Majesté par bonté de coeur ne se laisse persuader de faire la paix. Ils brûlent de combattre, et de prouver à Votre Majesté par le sacrifice de leur vie, combien ils lui sont dévoués... (۳)

اعلیحضرت در حالیکه دست بشانه میشومیزد برق محبت در چشمش درخشید و با آرامش خاطر گفت:

- Ah! Vous me tranquillisez, colonel. (۴)

پس تزار سر بر زیر افکنده مدتی خاموش ماند.

سپس قد بر افراشته باحرکتی شاهانه و مهر آمیز گفت .

- Eh bien, retournez à l'armée et dites à nos braves, dites à tous mes bons sujets Partout où vous passerez, pue quand je n'aurais plus aucun soldat, je me mettrai moi-même à la tête de ma chère noblesse de mes bons paysans et j'userai ainsi jusqu'à la dernière ressource de mon empire. Il m'en, offre encore plus que mes ennemis ne pensent. (۵)

تزار که پیوسته بیشتر بهیجان می آمد چشمهای زیبا و ملایم و مملو از احساسات خود را بسوی آسمان بلند کرد و گفت :

۱- اعلیحضرتا! من تمام آرتش را ، از فرماندهان گرفته تا افراد عادی، بدون استثناء درو حشت فوق العاده و نومیدانه...

۲- چطور؟ روسهای من در مقابل عدم موفقیت و بدبختی نومید میشوند... هرگز!

۳- اعلیحضرتا! ایشان فقط بیم دارند که مبادا اعلیحضرت از راه مهربانی و عفو فت به انتقاد صلح مصمم شوند، ایشان در آتش بیصبری میسوزند تا با پیکار مراتب فداکاری خود را با بذل جان خویش بشنود رسانند.

۴- آه! سر هنک! مرا آسوده خاطر ساختید!

۵- خوب، به آرتش مراجعت کنید و بدلاوران ما بگوئید، از هر کجا عبور کردید بتمام اتباع باوفای ما بگوئید که وقتی من دیگر هیچ سرباز نداشته باشم، پیشاپیش نجبا و اشراف عزیز و روستایان خوب خود حرکت خواهم کرد و بدین ترتیب آخرین وسیله دفاع کشور خود را بکار خواهم برد. اما این وسایل بسیار بیش از آنست که دشمن من تصور میکند.

— Mais si jamais il fut écrit dans les decrets de la Divine Providence, que ma dynastie dût cesser de régner sur le trône de mes ancêtres, alors après avoir épuisé tous les moyens qui sont en mon pouvoir je me laisserai croître la barbe jusqu'ici et j'irai manger des pommes de terre avec le dernier de mes paysans plutôt, de signer la honte de ma patrie et de ma chère nation dont Je sais apprécier les sacrifices! ... (۱)

تزاریس از آنکه این سخنان را با التهاب و هیجان بیان کرد یکمرتبه برگشت و بانتهای دفتر کار خود رفته، کوئی میخواست اشکی که در چشمش حلقه بست از میسو پنهان سازد . پس چند لحظه در آنجا ایستاد و سپس با گامهای بلند نزد میسو مراجعت کرد و ساق دستش را محکم فشرد. چهره زیبا و نازنین تزار سرخ شده بود و برق تصمیم و خشم در چشمش میدرخشید . و در حالیکه بسینه خود اشاره میکرد گفت :

- Colonel Michaud, n'oubliez pas ce que je vous dis ici; peut-être qu'un jour nous nous le rappellerons avec plaisir ... Napoléon ou moi. Nous ne pouvons plus régner ensemble. J'ai appris à le connaître, il ne me trompera pas ...

تزار چهره درهم کشیده خاموش شد .
میسو (۳) *quoique étranger, mais Russe de coeur et d'âme* پس از استماع این کلمات و مشاهده آثار تصمیم قاطع در چشمهای امپراطور ، چنانکه بعدها میگفت، در آن دقیقه باشکوه از آنچه شنید شور و حرارتی درخسود یافت و با کلمات زیر احساسات خود و احساسات ملت روس را که خود را نماینده تام الاختیار او میشمرد بیان کرد و اظهار داشت .

— Sire, votre Majesté signe dans ce moment la gloire de sa nation et le salut de l'Europe ! (۴)

تزار با حرکت سر میشورا مرخص کرد.

۱- اما اگر اراده خداوند و تقدیر چنین باشد که سلطنت سلسله اجداد و نیاکان من در زمان من منقرض شود در این صورت پس از استعمال تمام وسایلی که در اختیار من است ، ریش خود را تا اینجا (امپراطور یادست وسط سینه اش را نشان داد) بلند میکنم و ترجیح میدهم که بروم بایست ترین دهقان خود سیب زمینی بخورم ولی نامه تنگ و فضاحت میبین خود و ملت عزیز خویش را که بارزش فداکاری او واقفم امضا نمیکنم ...

۲- سر هنک میسو! آنچه در اینجا بشما گفتم فراموش نکنید . شاید روزی با خرسندی از آن یاد کنیم ... ناپلئون یامن . ما دیگر نمیتوانیم با هم سلطنت کنیم . من اینک او را شناختم و او دیگر مرا فریب نخواهد داد ...

۳- هر چند خارجی بود ولی دل و جان روسی داشت .

۴- اعلیحضرتا! در این لحظه اعلیحضرت سند افتخار ملت خود و ورهائی اروپا را امضاء میکنند .

در آن موقع که نیمی از روسیه بتصرف دشمن در آمده بود و ساکنان مسکوباستانهای دور افتاده میگریختند و قوای دفاعی محلی یکی پس از دیگری بدفاع از میهن برمیخواست، بی اختیار در نظر ما که در آن زمان نبودیم چنین مجسم میشود که مردم روس، از كوچك و بزرگ، تنها در اندیشه فداکاری بودند و برای نجات وطن دامن همت بکمر میزدند و بر ناپودی و انهدام کشور خود سرشك تلخ و اندوه میباریدند. داستانهای که آن زمان را توصیف میکند همه بدون استثناء فقط از فداکاری، عشق بوطن، یأس و حرمان، غم و اندوه و رشادت و قهرمانی روسها سخن میگوید. اما در حقیقت چنین نبوده است. این قضایا تنها باینجهت در نظر ما چنین جلوه میکند که ما از روزگاران گذشته تنها بعلائق همگانی تاریخی آن زمان توجه میکنیم و علائق خصوصی انسانی يكیك مردم آن دوره را در نظر نمیگیریم. حال آنکه در حقیقت علائق خصوصی مردم آن عهد بعدی مهمتر از علائق عمومی است که یکبار مانع میشود تا ما علائق عمومی را مورد توجه قرار دهیم. اکثر مردم آن زمان بجریان عمومی حوادث اصولاً هیچ توجه نداشتند بلکه منافع شخصی و آئی خود را جستجو نمیکردند و همین مردم نیز سودمندترین نقش را در امور آن عصر بازی میکردند.

آنکسانیکه در راه درك جریان عمومی میکوشیدند و میخواستند با فداکاری و قهرمانی در این حوادث شرکت جویند بیفایدهترین افراد جامعه بودند. این همه چیز را وارونه مشاهده میکردند و آنچه برای مصلحت جامعه انجام میدادند عمل مهمل و بیفایدهای از آب در میآمد، مانند هنگهای پییر و مامونوف که دهکده های روسیه را غارت میکردند، مانند پارچه های زخم بندی که بانوان تهیه میکردند و هرگز بمجروحین نمیرسید و هزاران اعمال نظیر آن حتی کسانی که دوست داشتند تظاهر بعقل و درایت کنند و احساسات خود را بیان نمایند ضمن توصیف وضع آن روز روسیه بی اختیار در نطق هایش دروغ و ریا آشکار میشد. این دسته با انتقاد بیفایده از مردم و کین توزی نسبت با ایشان گناهای را نیز که هرگز مردم نمیتوانستند مرتکب آن شوند با ایشان نسبت میدادند.

در حوادث تاریخی قانونی که ما را از چشیدن میوه درخت معرفت منع میکند از همه جا آشکارتر مشاهده میشود. تنها فعالیت ناآگاهانه ثمراتی ببار میآورد. آنکس که در يك حادثه تاریخی نقشی را بازی میکند هرگز مفهوم و اهمیت آن را درك نمیکند. و چنانچه در راه درك آن کوشش نماید فعالیت وی محکوم به بی ثمری خواهد شد.

درك مفهوم آنچه در آن ایام در روسیه بوقوع پیوست برای مردم آنصر، هر قدر بآن حوادث نزدیکتر بودند، دشوارتر بود. در پترزبورگ و استانهای دور از مسکو مردان که لباسهای رسمی قوای دفاعی محلی را بتن داشتند و بانوان طبقه اشراف برخال روسیه و پایتخت آن میگریستند و از فداکاری در راه وطن سخن میگفتند. اما در آرتش که بآنسوی مسکو عقب می نشست دیگر از مسکوسخن نبود و هیچکس، هنگامیکه بشعله های آتش که از آن شهر بر میخواست مینگریست، سوگند یاد نمیکرد تا از فرانسویان انتقام بکشد بلکه همه در اندیشه دریافت حقوق سه ماهه آینده خود بودند و بتوقفگاه بعدی رمائر یوشکای کافه چی و نظایر اینها میانداشیدند

منظور و مقصود نیکلای راستوف فداکاری در راه وطن نبود بلکه تصادفاً، بسبب آنکه آتش جنگ در اوان خدمت نظام وی مشتعل گردید، در دفاع وطن شرکت مستقیم و مداوم داشت و باینجهت بدون یأس و نومیدی و افکار تاریک و غم آوره آنچه در آن زمان در روسیه بوقوع میپیوست مینگریست. و چنانچه از وی میپرسیدند که درباره وضع کنونی روسیه چه عقیده ای دارد جواب میداد که اندیشیدن در این باب وظیفه او نیست بلکه کوتوزوف و دیگران باید در این مسأله بیندیشند. علاوه میگفت که من شنیده ام هنگهای جدیدی تشکیل میشود و بنا بر این جنگ هنوز مدتها ادامه خواهد داشت و در وضع فعلی بسهولت میتوانم تا یکسال دیگر بفرماندهی هنگ منصوب شوم .

چون راستوف با چنین نظر بامور مینگریست از عدم شرکت خویش در آخرین نبرد اظهار تأست نکرد و مأموریت خود را برای تهیه اسبهای سواری برای لشکر در اوور و نژباخرسندی فوق العاده ای که از دیگران مخفی نمی ساخت پذیرفت، چنانکه رفقایش بخوبی رضایت و خرسندی ویرادرک میکردند .

چند روز پیش از بیگار بارادینو نیکلای پول و اسناد لازم برای این مأموریت را دریافت کرد و پس از اعزام هوساری به وارونژ خود نیز با کالسکه پستی بآنجارفت .

تنها کسی که خود تجربه کرده است یعنی چند ماه پی در پی در محیط جنگ وزندگانی صحرائی آرتش گذرانده است، میتواند خرسندی شادمانی نیکلای را هنگام خروج از منطقه اردوگاه قشون (با کاربردازی و اربابه های غلیظ و آذوقه و چادرهای بهداری) دریابد. نیکلای چون سرانجام دیگر از محیط سربازان و اربابه های قشونی و کثافت و آلودگی اردوگاه دور شد و دهکده های را بامردان و زنان روستائی و خانه های اربابی و مراتع و کله های چرنده و چاپارخانه و نگهبان خواب آلوده آنرا مشاهده کرد چنان مسرور و خرسند شد که گوئی برای نخستین بار این صحنه ها را دیده است. و مخصوصاً آنچه بیشکتر او را متعجب و شادمان میساخت زنان، خاصه زنان جوان و سالم، بودند که دنبال هر يك از ایشان ده ها افسر تیفقاده بود بلکه فقط از این شادمان و خوشبخت میشدند که افسر راهگذری بایشان مزاح میکند .

نیکلای شاد و خرم و خندان شب هنگام وارد مهمانخانه وارونژ شد، تمام چیزهایی را که مدتها در آرتش از آن محروم بود برای خود سفارش داد و فردای آنروز تمیز و پاک و صورت تراشیده و با لباس نظام ایام مرخصی که مدتها نبوشیده بود بنزد مقامات دولتی محل رفت تا خود را معرفی نماید .

فرمانده قوای دفاعی محل پیرمردی از مستخدمین کشوری و همردیف ژنرال بود که ظاهراً از عنوان و درجه نظامی خود خرسند و مسرور بنظر میرسید. او بگمان آنکه خوشونت لازمه نظامیگری است باقیافه خشنمناک و عبوس از نیکلای پذیرائی کرد، گوئی وضع و مقامش بوی حق میداد تا از جریان کلی امور انتقاد کند و خرده گیرد. این پیرمرد از برخی امور ایراد میگرفت و با

برخی دیگر موافقت مینمود و بالا بهت و تبخیر خاصی از نیکلای تحقیق میکرد. نیکلای بحدی شادمان بود که رفتار پیر مرد را سبب تفریح خود مینداشت.

نیکلای از نزد فرمانده قوای دفاعی محل بحضور استان دار رفت. استاندار مردی کوچک اندام و زنده دل بود و بسیار مهربان و ساده می نمود. استاندار محل فروش اسب را بوی نشان داد و نامه ای را برای ملاکی که در ۲۰ ورستی شهر مسکن داشت و صاحب بهترین اسبها بود نوشت و به نیکلای داد و گفت که از هر گونه کمک و مساعدت بشمارد ریغ نخواهم کرد.

استاندار هنگام وداع گفت:

— شما پسر کنت ایلیا آندره یویچ هستید؟ همسر من بامادر جان شما بسیار دوست بوده است. روزهای پنجشنبه همیشه ما مهمان داریم، امروز هم پنجشنبه است، خواهش میکنم شما هم بدون تکلف و تعارف تشریف بیاورید.

نیکلای از خانه استاندار بیرون آمد و با کالسکه پستی نزد ملاکی که در ۲۰ ورستی شهر مسکن داشت رفت. گروهی را نیز در کنار خود نشانید. نیکلای نخستین ایام توقف را در واروثر شاد و خرم و آسوده بود و چنان که روش مردمان شادمان است همه کارهایش نیز بخوبی و خوشی پیش میرفت.

ملاکی که نیکلای نزد او رفت افسر مجرد و بازنشسته سوار نظام بود. این افسر پیر مردی اسب شناس و شکاری بود و کارگاه قالی بافی، عرق گیاه صدساله، شراب کهنه هنگری و اسبهای بسیار عالی داشت.

نیکلای با گفتگوی مختصری ۱۷ کره اسب بر گزیده را که بقول خودش کل سر سبد تمام اسبهای وی بود بشش هزار روبل خرید. راستوف ناهار را با وی صرف کرد و از شراب هنگری بسیار نوشید. پس باملاک که وی را چون دوست صمیم «تو» خطاب میکرد روبوسی نمود و خرسند و شادمان از جاده بسیار بدو خراب دهکده مراجعت کرد. نیکلای در راه پیوسته کالسکه چاقی را بشتاب و امید داشت تا بموقع بشب نشینی خانه استاندار برسد.

نیکلای چون بشهر رسید آبی بسرو رو ریخت و لباس خود را عوض کرد و خود را معطر ساخت و هر چند تأخیر کرده بود لیکن باتوجه جمله: (۱) *Vaut mieux tard que jamais* بخانه استاندار رفت.

این شب نشینی مجلس رقص نبود. در دعوتنامه گفته نشده بود که در آنجا خواهند رقصید اما همه میدانستند که کاترینا بطرون آهنگ والس و اکوسز را با پیانو خواهد زد و مهمانان خواهند رقصید و بدینجهت همه بالباس رقص با آنجا آمده بودند.

زندگانی در شهرستانها در سال ۱۸۱۲ مانند همیشه بود، ولی فقط با این اختلاف که بسبب ورود خانواده های ثروتمند بیشمار از مسکو در شهر جنب و جوش و هیجان بیشتری دیده میشد و مساند تمام حوادثی که در آن زمان در روسیه بوقوع می پیوست در آنجا نیز نومییدی و بی قیدی خاصی مشاهده می گشت. آب از سر گذشته بود و دیگر همه چیز یکسان بود. بعلاوه اختلافی که میان محافل شهری این زمان با محافل سابق وجود داشت این بود که بحث و گفتگوهای مبتذلی که میان مردم رایج بود و بیشتر

ییرامون آب وهوا آشنایان مشترك دور میزداینك بیعت درباره مسكوو قشون ناپلئون تغییر یافته بود.

کسانیکه در خانه استاندار گرد آمده بودند سر کل اجتماع وارو نر محسوب میشدند. شمار زنان بسیار بود و چندتن از آشنایان مسکوی نیکلای در میان شان دیده میشد. اما در میان مردان کسی نبود که بتواند با کنت راستوف مهربان و تربیت یافته و هوسار قهرمان و دارنده صلیب سنت ژورژ رقابت کند. در میان مردان يك ایتالیائی که افسر ارتش فرانسه بود دیده میشد و نیکلای در یافت که حضور این اسیر بیشتر بر اهمیت او - بعنوان قهرمان روس - می افزاید پنداشتی این افسر زندانی در حکم غنیمت پیروزی بود. نیکلای این مطلب را دریافت و چنین پنداشت که همه باین نظر باین ایتالیائی مینگرند و بهمین جهت نیکلای با شایستگی و خوشتن داری باین افسر اظهار محبت میکرد.

چون نیکلای بالباس نظامی هوساری خود وارد شد و بوی عطر و شراب را کرد خویش پراکنده ساخت و جمله: (۱) *Vaut mieux tard que jamais* را چند بار گفت و شنید. بهدرك مهمانان وی را احاطه کردند. نیکلای دریافت که تمام نگاهها متوجه اوست و بوضعی که در شهرستانها برانده اوست، وضعیکه همیشه دوست داشت ولی اینك پس از مدت ها محرومیت او را سرعت خرسندی و رضایت میکرد قدم گذاشته یعنی محبوب همگان واقع شده است. نه تنها زنان خدمتکار در چاپارخانهها و مهمانخانهها و کارگاه قالی بافی آن ملاك از توجه وی بخود خرسند می شدند بلکه در اینجا، در شب نشینی استان دار نیز چنان که در نظر نیکلای جلوه میکرد، بسیاری از بانوان جوان و دختران زیبا بایستایی فقط منتظر آن بودند که نیکلای بهایشان توجه نماید. بانوان و دوشیزکان باطنازی و عشوہ گری بوی سخن میکفتند و پیر زنان از همانروز اول ورودش در کوشش و تکاپو افتادند که ایی هوسار جوان و عیاش را زن بدهند و سرانجام او را بمردی موفق و شایسته میدل نمایند. همراستاندار نیز که با راستوف مانند خویشاوندی نزدیک رفتار میکرد و او را «Nicolas» مینامید و «تو» خطاب میکرد نیز در عداد دسته اخیر بود.

کاترینا پطرونا نتواختن آهنگ والس و اکوسز پرداخت و رقص هائی آغاز شد که نیکلای با چابکی و مهارت خویش در آن تمام جامعه آن شهرستان را بیشتر فریفته خود میساخت. نیکلای باحرکات سبك و استادانه خود در رقص همه را متعجب نمود. حتی خود نیز از طرز رقصیدن خویش در این شب نشینی اندکی تعجب کرد. او در مسكو هر گز چنین نرفصیده بود و حتی پیش از این روش فبق العاده آزادانه در رقص را ناشایسته (*Mauvais genre*) میشمرد. اما در اینجا لازم میدانست تا همگان را با يك عمل غیر عادی که میبایست در نظر ایشان، هر چند تازه و شگفت آور است، بعنوان عمل عادی در پایتخت هاتلفی شود متعجب سازد.

نیکلای تمام شب را بیش از همه متوجه همسر یکی از مستخدمین شهرستان بود. این بانو چاق و خوش منظر بود و چشمی آبی و کیسوانی بور داشت. نیکلای با همان اعتقاد ساده لوحانه جوانان شادمان که میپندارند زنان بیگانه برای ایشان خلق شده اند، از این بانو لحظه ای دور نمیشد و باشوهر او چنان دوستانه و خودمانی رفتار میکرد که کوئی بی آنکه بایکدیگر در این باب سخنی گفته

باشند باهم موافقت کرده و هر دو بخوبی میدانند که نیکلای و همسروی کاملاً شایسته و مناسب یکدیگرند اما شوهر این زن ظاهراً این عقیده را نداشت و میکوشید با راستوف ترشروئی کند. لیکن ساده لوحی مهرآمیز نیکلای چنان نامحدود بود که گاهگاه آن مرد بی اختیار تسلیم بیان گرم نیکلای میشد. در اواخر شب بهمان نسبت که چهره زن پیوسته سرختر و شادابتر میگشت فیافه شوهرش محزونتر و جدیتر مینمود، پنداشتی هر دو بیک درجه شاداب و زنده داند که بهمان نسبت که شادابی وزنده دلی در زن فزونی می گرفت، در شوهر کاهش میافت.

نیکلای بالبخندی که يك لحظه ازایش نمیافتاد روی صندلی راحت نشسته ، اندکی بیخودم شده، سررا بجانب بانوی موپور و سفیدرو خم کرده زیبایی او را میستود و با خسدايان اساطیر مقایسه اش می کرد.

در حالیکه بوی عطرش باطراف پراکنده میشد و با چایکی وضع پایش را که شلوار تنك سواری به آن چسبیده بود عوض میکرد خرسند و شادمان گاهی به آن بانو، زمانی بخود و گاهی بهاهای خوش تر کعب خویش در چکمه های تنك سواری مینگریست و ببانوی سفیدرو و موپور میگفت که میخواهد در اینجا ، یعنی در واروئر، بانوئی را بر باید.

— این بانو کیست؟

— بانوئی جذاب و فرشته مانند! چشم او (نیکلای به داخلش نگریست) آبی، دهانش چون مرجان، پوستش سفید و بلطافت گل... (بشانه های او نگاه کرد) و اندامش بزیبائی دیانا...

شوهر نزدیک ایشان آمد و باقیافه عبوسی از همسرش پرسید که از چه سخن میگویند.

نیکلای مودبانه برخاسته گفت :

— آه نیکیتا ایوانیچ

و گوئی میل دارد که نیکیتا ایوانیچ نیز در مزاحهای او شرکت کند بدو گفت که من قصد دارم زنی سفیدرو و موپور را بر بایم:

شوهر عبوسانه لبخند زد ولی شادمان خندید. همسر استاندار باقیافه ناراضی بایشان نزدیک شد و گفت :

— نیکلا! آنا ایگناتیونا میخواهد ترا ببیند.

همسر استاندار بالحنی کلمه «آنا ایگناتیونا» را ادا کرد که راستوف بیدرنك دریافت که آنا ایگناتیونا بانوی بسیار مهم و متمشخصی است.

— نیکلا! برویم! آخر تو بمن اجازه دادی که ترا باین نام بخوانم؟

— آه، آری، عمه جان ! این بانو کیست.

— آنا ایگناتیونا مالوینتسوا! از خواهر زاده خود شنیده است که تو چگونه او را نجات داده ای

حال فهمیدی ؟

نیکلای گفت :

- امامن بانوان بسیاری رانجات داده‌ام!

- خواه‌ر زاده‌اش شاه‌زاده خانم بالکونسکایاست * او با عمه‌اش در اینجا ، درواری نژاست . او هو، چرا اینقدر سرخ شدی ! شاید...

- بس است ، عمه‌جان ! من اصلاً باین فکر نیستم.

- خوب ، خوب ! آه ! امان از تو!

همسر استانداری او را نزد پیرزن بلند قامت و بسیار فربه‌یی که کلاه آبی بی‌لیه پسر داشت و تازم بازی ورق را با مهمترین شخصیت‌های شهر تمام کرده بود هدایت کرد. این پیرزن مالوینتسوا، خاله شاه‌زاده خانم‌ماریا ، بیوه ثروتمند عقیمی بود که همیشه درواری نژندگی میکرد. هنگامیکه راستوف بوی نزدیک شد. پیرزن پشت میز ایستاده ببرد و باخت خود رسیدگی میکرد. پیرزن با قیافه جدی و پیر ابهت چشم راتنگ کرده بوی نظر انداخت و ژنرالی را که از وی برده بود ملامت نمود. §

پس دستش را بطرف راستوف دراز کرده گفت :

- عزیزم! بسیار خرسندم! خواهش می‌کنم بخانه من بیا!

پیرزن با ابهت راجع شاه‌زاده خانم‌ماریا و پدر مرحومش که ظاهراً ویرا دوست نمی‌داشت با وقار و طعنه‌اندکی سخن گفت و از نیکلای پرسید که از شاه‌زاده‌آندره که مورد لطف و تفقد او نیست چه اطلاع دارد و سپس دعوت خود را از راستوف تکرار کرده او را مرخص نمود.

نیکلای وعده کرد بخانه او برود هنگامیکه به مالوینتسوا تعظیم میکرد دوباره سرخ شد راستوف هنگام یادآوری نام شاه‌زاده خانم‌ماریا بی‌مواظفتگی را که خود نیز سبب آن را نمی‌دانست احساس میکرد.

راستوف پس از آنکه از مالوینتسوا دور شد می‌خواست بمحل رقص برود اما همسر کوچک‌اندام استانداریا دست ظریف و فربه خود آستین نیکلای را گرفت و گفت که باید مطلب لازمی را بشما بگویم و او را بتالار برد . کسانیکه در تالار بودند بیدرنک از اینجا بیرون رفتند تا مزاحم همسر استانداری نباشند.

همسر استانداریا قیافه جدی چهره کوچک و مهر آمیز خود گفت:

- عزیزم! میدانم چیست؟ این دختر برای توجفت مناسبی است ، میخواهی برای تو خواستگاری کنم؟

نیکلای پرسید:

- عمه‌جان ! کدام دختر را؟

- از شاه‌زاده خانم خواستگاری میکنم. کاترینا پترونای می‌گویند که بهتر است بالیلی ازدواج کنی اما بعقیده من شاه‌زاده خانم برای تو مناسبتر است . میخواهی ؟ من مطمئنم که مامان تو از من سپاس گزار خواهد شد. راستی که دختر جذابی است ! و اصولاً تقدیرها هم زشت نیست. نیکلای که گوئی از این سخن رنجیده خاطر شده بود گفت:

- نه ! بهیچوجه زشت نیست.

پس قبل از آنکه بتواند ببیندیشد که چه می‌گوید گفت:

- عمه‌جان ! من چنانکه شایسته یک سرباز است، نه برای بدست آوردن چیزی بسیار اصرار و خواهش میکنم و نه از قبول آن امتناع می‌نمایم.

— اما بخاطر داشته باش که اینکار شوخی نیست.

— البته شوخی نیست!

پس همسر استاندار چون کسیکه با خود حرف میزند گفت:

— آری، آری! عزیزم، يك مطلب دیگری را هم میخواستم در ضمن بتو بگویم. vous êtes trop assidu auprès de l'autre, la blonde می‌سوزد.

نیکلای با ساده دلی گفت:

— آخ، نه! من و او با هم دوست هستیم

شاید نیکلای تصور هم نمیکرد که این وقت گذرانی که برای او نشاط بخش بود ممکن است برای دیگری رنج آور باشد.

نیکلای سر میز شام ناگهان بیاد آورد که بهمسر استاندار چه گفته است و با خود اندیشید «راستی این چه سخنان احمقانه‌ای بود که من باو گفتم؟ او راستی راستی خواستگاری خواهد کرد پس تکلیف منو نیاجیست؟..»

هنگام وداع، وقتی همسر استاندار تبسم کنان باردیگر بوی گفت: «خوب، پس بیاد داشته باش!» راستوف او را بکناری کشید و گفت:

عمه جان! اما مطلبی را... اگر حقیقت را بخواهید...

— دوست من، چه، چه؟ برویم آنجا بنشینیم.

ناگهان نیکلای متوجه شد که لازم است تمام مکونات قلبی خود را که هنوز حتی برای مادر و خواهر دوست خود حکایت نکرده برای این زن بیگانه فاش نماید.

بعدها وقتی نیکلای بیاد این صراحت بیجهت و غیر قابل توضیح که در هر حال برای او عواقب بسیار مهمی داشت مبادت چمن میبنداشت (چنانکه همیشه در نظر مردمان جلوه میکند) که این سخن را بر حسب تصادف و بیپرویی از هوس آنی احمقانه گفته است با این حال این صراحت آنی و ناگهانی با حوادث جزئی دیگر ترکیب شده، برای او و برای تمام خانواده اش عواقب بزرگی را بیار آورد.

— عمه جان، می‌خواهم بشما بگویم که مامان از مدت‌ها پیش مایل است همسر و تمندی برای من انتخاب کند. اما من از ازدواجی که تنها برای پول باشد نفرت دارم.

همسر استاندار گفت:

— او، آری میفهمم.

— اما از دواج باشاهزاده خانم بالکونسکایا موضوع دیگری است، اولاً باید حقیقت را بشما بگویم که من بسیار از او خوشم می‌آید، دختر دلخواه منست. بعلاوه اغلب اوقات در این اندیشه هستم که تقدیر چنین بوده است که من درست در چنان وضع و به آن طرز عجیب با او مصادف شوم مخصوصاً در خاطر داشته باشید که مامان مدت‌ها اندیشه خواستگاری این دختر را برای من در سر داشت اما قبل از آن موقع ما یکدیگر را ندیده بودیم و همیشه وضعی پیش می‌آمد که ما یکدیگر را نمی‌توانستیم ببینیم. در آن موقع که خواهرم ناتاشا نامزد برادر او بود، من هرگز نمی‌توانستم بفکر ازدواج با او باشم. تقدیر چنین بود که من درست در موقعی با او مصادف شوم که عروسی ناتاشا بهم خورده بود، خوب! و بعد همیشه... آری، چنین است! من بهیچکس جز شما در این باب سخن نگفتم و سخن نخواهم گفت.

همسر استاندار بعلامت سپاسگزاری آرنج او را فشرد.

نیکلای سرخ شده بریده بریده گفت:

— شما سونیا، دختر عموی مرا میشناسید؟ من او را دوست دارم و با او عهد کرده‌ام که باوی ازدواج کنم و ازدواج خواهم کرد ... باینجهت توجه کنید که سخن از ازدواج باشاهزاده خانم نمیتواند در میان باشد.

— عزیزم، عزیزم! این نحوه قضاوت تو صحیح نیست. آخر سونیا هیچ چیز ندارد و تو خود می‌گفتی که وضع مالی پایای تو بسیار بد است. ماما تو چه خواهد شد! این کار تو او را خواهد کشت به علاوه اگر سونی هم دختری با عاطفه باشد چگونه این زندگانی را تحمل خواهد کرد؟ مادر تو در یاس و نومیدی، وضع مالی خانواده شما بکلی خراب و پریشان ... نه، عزیزم! تو و سونی باید باین مساله توجه کنید.

نیکلای خاموش بود و با میل و رغبت باین استدلال و نتایج آن گوش میداد

پس از اندکی سکوت گفت:

— عمه جان با این احوال این کار ممکن نیست. اصولاً معلوم نیست که آیا شاهزاده خانم بامن ازدواج خواهد کرد؟ به علاوه او هنوز عزا دار است. چگونه میتوان در چنین موقع درباره عروسی فکر کرد؟

همسر استاندار گفت:

— مگر تو تصور میکنی که من هم اکنون ترا بمجلس عقد خواهم برد. هر کار را می‌دارد

نیکلای دست او را پوسیده گفت:

— عمه جان! چه خواستگار خوبی هستید...

شاهزاده خانم ماریا پس از برخورد با راستوف بمسکو آمد و برادرزاده اش را با مری خود در آنجا یافت و نامه ای از شاهزاده آندره بدو رسید که در آن وی را راهنمایی کرده بود از چه راهی واروتر نزد خاله ماینتسوا برود. تکرانی تدارک لوازم سفر و بیم و اضطراب برای برادر و تهیه وسائل و اثاثیه زندگانی خانه نو و مشاهده قیافه های جدید و تعلیم و تربیت برادرزاده اش آن حس را که او سوسه نفس میپنداشت و در ایام بیماری پدر و دوران پس از مرگ او مخصوصا پس از دیدار با راستوف او را شکنجه میداد و خاموش میساخت: او غمگین بود. و در این موقع که یکماه در شرایط زندگی آرام بسر برده بود، تاثرات فقدان پدر را که در روان او مانده بود و روسیه در هم می آمیخت رفته رفته با شدت بیشتری احساس می کرد. او مضطرب و نگران بود. زیرا اندیشه مخاطراتی که برادرش - یکانه خویشاوند نزدیک برایش باقیمانده بود - در معرض آن قرار داشت پیوسته او را رنج میداد. او نگران تعلیم و تربیت برادرزاده خود بود و پیوسته خود را برای تعلیم و تربیت کودک بی استعداد و ناشایسته میسرمد. اما با اینهمه در اعماق روح خود صلح و آرامش باطنی را در مییافت منشأ آرامش باطنی وی این بود که تخیلات و امیدواریهای سعادت شخصی خود را که با پیدایش راستوف ارتباط داشت در وجود خویش دانسته خاموش و سرکوب ساخته است.

همسر استانداز روز پس از شب نشینی نزد مالوینتسوارفت و با خاله جان شاهزاده خانم ماریا درباره نقشه خود مذاکره کرد و بر وی توضیح داد که هر چند در شرایط کنونی حتی نباید در اندیشه خواستگاری رسمی بود معذک میتوان وسائل ملاقات جوانان را فراهم ساخت و بایشان اجازه داد تا یکدیگر را بهتر بشناسند. همسر استانداز پس از جلب موافقت خاله جان در حضور شاهزاده خانم ماریا از راستوف سخن گفت و از وی تمجید نمود و حکایت کرد که چگونه راستوف هنگام یادآوری نام شاهزاده خانم ماریا چهره اش کلکون شد. شاهزاده خانم ماریا از شنیدن این سخنان شادمان نشد بلکه درود اندوهی بروی چهره گشت. سکون و آرامش ضمیرش بهم خورد و دوباره آرزوها، تردیدها، شمات نفس و امیدواریها در دلش سر برداشت.

در ظرف دو روزیکه میان خبر ورود راستوف و ملاقات وی با مالوینتسوا فاصله شد شاهزاده خانم ماریا پیوسته در این باب میاندیشد که با راستوف چگونه باید رفتار کند. گاهی تصمیم می گرفت

که وقتی راستوف بنزد خاله‌اش آمد باطابق پذیرائی نرود، زیرا سبب عزاداری در مرك پذیرائی از مهمانان برای او شایسته و مناسب نیست و زمانی میان‌دیشید که درقبال آن رفتار و محبت آمیز راستوف با وی این عمل بسیار خشن و بی ادبانه است. گاهی تصور میکرد که خاله‌اش و همسر استنادار نقشه‌هایی برای او و راستوف کشیده‌اند و سخنان و نگاه ایشان را بخود مؤید این حدس میدانست و بخود میگفت که فقط من بواسطهٔ پلیدی و شرارت خود میتوانم دربارهٔ ایشان چنین بیندیشم؛ زیرا ممکن نیست ایشان باین نکته واقف نباشند که در این حال و در این هنگام که هنوز من لباس عزادر بر دارم این خواستگاری هم برای من و هم برای یادبود پدر مرحومم توهین بزرگی محسوب میشود.

شاهزاده خانم ماریا درعالم خیال درصورت حضور خویش هنگام ملاقات راستوف از خاله‌اش دربارهٔ گفتگوی خویش با راستوف میان‌دیشید و این گفتگو خیالی را گاهی بیش از اندازه سر و زمانی فوق‌العاده پر معنی مینداخت و مخصوصاً بیم داشت که مبادا هنگام ملاقات با وی مضطرب و پریشان گردد. احساس میکرد که بامشاهدهٔ وی پریشانی و اضطراب بروی چهره می‌شود و اسرار او را فاش می‌سازد.

اما چون روز یکشنبه، پس از دعای صبحگاهان، خدمتکار باطابق پذیرائی آمد و ورود کنت راستوف را بعرض رساند، شاهزاده خانم ماریا مضطرب و پریشان نشد. فقط اندک سرخی بر گونه اش ظاهر شد و نور تابناک تازه‌ای درچشمش درخشیدن گرفت.

شاهزاده خانم ماریا بالحن آرامی گفت:

خاله جان! شما اورا دیده‌اید؟

و بخود نمیدانست که چگونه میتواند چنین ظاهر آرام و طبیعی داشته باشد. چون راستوف باطابق وارد شد، شاهزاده خانم ماریا لحظه‌ای سربیزر انداخت، گوئی میخواهد بهمان فرصت سلام و احوالپرسی باخاله جان را بدهد و دوباره درست در همان موقع که نیکلای روبجانب وی کرد، سربرداشت و باچشم درخشان از نگاه او استقبال کرد و باحرکات و اطواری زیبا و شایسته و لیخندی شادمانه از جابر خواست و دست لاف و ظریف خود را بیجانب او دراز کرد و برای نخستین بار با آهنگ تازهٔ زنانه که ازل بر میخواست سخن گفت. مادمازل بورین که در اطاق پذیرائی بود متحیر و متعجب بشاهزاده خانم ماریا مینگریست و با آنکه خود در عشوہ گری و دلربائی ماهر و مجرب بود نمیتوانست در موقع برخورد با مردی که میباید پسندوی واقع شود، بهتر از این تظاهر کند.

مادمازل بورین باخود می‌گفت: «یالایس سیاه باصورت او بسیار مناسب است و یالاینکه

حقیقهٔ بسیار زیبا شده است و من تاکنون متوجه زیبایی او نشده‌ام. جالبتر از همه حضور ذهن و سلیقهٔ وی و این حرکات دلپسند و زیبای اوست.»

اگر شاهزاده خانم ماریا در این دقیقه میتواند متوجه حال خود باشد بوش از مادمازل بورین از تغییر حال خود متعجب میگشت. شاهزاده خانم از آن دقیقه که چهرهٔ عزیز و دوست داشتنی را دید، نیروی تازهٔ حیات بروی چهره شد و او را واداشت که بر خلاف میل خود سخن بگوید و مخالف ارادهٔ خویش رفتار کند. از لحظهٔ ورود راستوف چهرهٔ او یکباره تغییر یافت. همچنانکه با روشن شدن شمعی در درون فانوس کمد کاری و منقش که شیشهٔ آلمان دارند که آن اشرافان را نقاش که در یکی خشن و بیمعنی جلوه میکرد با زیبایی غیرمنتظره و شگفت انگیزی بر دیواره‌های آن ظاهر میگردد، چهرهٔ شاهزاده خانم ماریا نیز یکباره تغییر شکل داد. برای نخستین مرتبه تمام آن فعل و انفعالات پاک روحی و درونی که تا آن موقع متظاهر نشده بود تجلی کرد و هیجان روح،

ملاطت نفس، رنج‌ها، نیکوکاریها، اطاعت، عشق و فداکاری در آن چشم‌های درخشان و آن لب‌خند ظریف در هر یک از خطوط چهره لطیف و جذابش منعکس شد.

راستوف که کوئی باسراسر زندگانی وی آشناسـت در قیافه اوتـمام این مراتب را خواند؛ بهـلاوه بخوبی دریافت که موجودی که در مقابل اوست از تمام موجوداتی که تا کنون دیده کاملاً متمایز و بهتر از ایشان است و شکفت آنکه از خود او نیز بهتر است.

گفتگوی آنان بسیار ساده و بی‌اهمیت بود. ایشان راجع به جنگ گفتگو میکردند و بی‌اختیار مانند همه کس در برابر آندوه خود از این حوادث می‌انگه می‌نمودند، از آخرین برخورد خود سخن می‌گفتند، اما نیکولای می‌کوشید گفتگو را بموضوع دیگری بکشانـد، درباره همسر مهربان استادار و خویشاوندان نیکولای و خویشان شاهزاده خانم ماریا گفتگو میکردند.

شاهزاده خانم ماریا از برادرش سخن نمی‌گفت و چون خاله‌اش درباره شاهزاده آندره شروع بسخن میکرد، موضوع گفتگورا تغییر میداد. آشکار بود که او راجع به بدبختیها و مصائب روسیه ساختگی و تصنعی سخن می‌گوید اما چون جان و دلش بهمـر برادر بسته بود نمی‌خواست و یا نمیتوانست با بی‌علاقگی و خونسردی درباره وی گفتگو کند. نیکولای متوجه این مطلب شد، اصولاً باتیزبینی و حس درک حقایق که تا آن موقع در وی سابقه نداشت تمام اختلافات جزئی و زیر و بم سیرت شاهزاده خانم ماریا را معاینه دید و یقین حاصل کرد که این دختر موجودی خاص و غیر عادی است، نیکولای نیز مانند شاهزاده خانم ماریا، هنگامیکه با وی درباره شاهزاده خانم سخن می‌گفتند یا خود در اندیشه وی بود، سرخ و هریشان میشد. اما در حضور او خود را کاملاً آزاد احساس میکرد و آنچه را قبلاً پیش خود ساخته و پیرداخته بود نمی‌گفت بلکه آنچه در همان لحظه بخاطرش می‌رسید و همیشه شایسته و بجا بود بیان میکرد.

نیکولای در جریان ملاقات کوتاه خود، چنانکه همیشه در آنجا که کودکان هستند معمول است، دد قایق سکوت بپسر کوچک شاهزاده آندره پناه برد و او را نوازش داد و از وی پرسید که آیا میخواهد هوساـر بشود؟ پس کودک را در آغوش گرفت و شادمان او را تاب داده بشاهزاده خانم ماریا نگریست. شاهزاده خانم ماریا آرام و محبوب و خرسند و سعادتمند بکودک محبوب خود در آغوش مرد محبوب خویش نظر میکرد. نیکولای متوجه این نگاه نیز شد و چون کسی که مفهوم نگاه آدرک کرده باشد از خرسندی سرخ شد و با خوشحالی و خوشروئی کودک را بوسید.

شاهزاده خانم ماریا چون عزادار بود از خانه بیرون نمی‌رفت و نیکولای رفتن بخانه ایشان را شایسته و مناسب نمی‌شمرد. اما با اینحال همسر استادار کارخواستگاری خود را دنبال میکرد و سخنان تملق آمیزی را که شاهزاده خانم در باره نیکولای یا برعکس نیکولای در باره شاهزاده خانم گفته بود بایشان میرساند و اصرار می‌ورزید که راستوف بشاهزاده خانم ماریا توضیحات لازم را بدهد. برای ادای این توضیحات وسیله ملاقات میان آندو جوان را قبل از مراسم عشاء ربانی نزد استق فراهم ساخت.

هرچند راستوف به مسراستادار گفته بود که مطلبی ندارد تا برای شاهزاده خانم ماریا توضیح بدهد با اینحال وعده کرد تا به یعاد گاه برود.

همچنان که راستوف در تیلزیت آنچه در نظر همگان شایسته و نیکو بود حقیقه هم شایسته و نیکو می‌شمرد در اینحال نیز پس از کشمکش درونی خود تصمیم گرفت میان پیروی از عقل و منطق برای ترتیب زندگانی خود و اطاعت خاضعانه از اوضاع و شرایط موجود شق اخیر را برگزیند و خود را در اختیار آن قدرتی گذاشت که احساس کرد او را بی‌اختیار بسوی هدف

نامعلومی می کشد. او میدانست که با وجود تعهدی که بسونیا سپرده است ابراز عواطفش بشاهزاده خانم ماریا جز پستی و فرومایگی نام دیگری ندارد. و بخوبی میدانست که او هرگز مرتکب پستی و فرومایگی نخواهد شد. اما همچنین میدانست (نه تنها میدانست بلکه بادل و جان خود احساس میکرد) که اینک که خود را بشرائط و اوضاع موجود و نفوذ مردمی که او را رهبری میکنند تسلیم مینماید نه تنها هیچ عمل زشتی را مرتکب نخواهد شد بلکه کاری بسیار، بسیار مهم که هنوز در زندگانی انجام نداده است انجام خواهد داد.

پس از ملاقات خود با شاهزاده خانم ماریا، گرچه شکل ظاهری زندگی او بهمان وضع سابق باقی مانده بود، معذک تمام تفریحات پیشین فریبندگی و جذابیت خود را در نظرش ازدست داد و اغلب در اندیشه شاهزاده خانم ماریا بسر میبرد. اما او هرگز آنچنانکه بدون استثناء درباره تمام دوشیزگان که در اجتماع اشراف با ایشان مصارف شده بود میاندیشید و آن چنانکه مدتها با علاقه و اشتیاق درباره سونیا اندیشیده بود درباره شاهزاده خانم ماریا نمیاندیشید. او نیز مانند هر جوان شرافتمند درباره تمام دوشیزگان بعنوان همسر آینده خویش اندیشه میکرد و در عالم تصور آنرا در صحنه های گوناگون زندگانی زناشوئی مجسم میساخت - همسرش را در لباس سفید صبح در برابر سمارو کالسکه مخصوص همسرش، اطفال خود، مناسبات ایشان را با مادرو پدر و همچنین صحنه های دیگر عالم زناشوئی را در خیال تصویر میکرد. تجسم این مناظر آینده موجب خرسندی و شغف او می شد. اما هنگامیکه درباره شاهزاده خانم ماریا که میخواستند برایش خواستگاری کنند میاندیشید هرگز نمیتوانست یکی از این صحنه های زندگانی زناشوئی آینده را در خاطر خویش مجسم سازد و چنانچه برای تجسم این صحنه ها میکوشید، تصاویر خیالی از هم گسیخته و کاذبی بوجود میآمد که در نتیجه موجب ترس و وحشت او میشد.

خبر وحشت اثر پیکار بارادینوو آمار زخمیان و کشتگان فزون روس و خبر موحشر از آن یعنی تسلیم مسکو در واسطه سپتامبر و اروتز رسید. شاهزاده خانم ماریا که تنها بواسطه اخبار روزنامه ها از چراحت بردارش اطلاع یافته بود و خبر دیگری از وی نداشت، چنانکه نیکلای خبر دادند (چون او شاهزاده خانم را ندیده بود) میخواست خود بجستجوی شاهزاده آندره برود.

پس از وصول خبر پیکار بارادینوو و گذاری مسکو نومیدی و خشم و انتقام جوئی و نظایر این احساسات بر راستوف چیره نشد بلکه ناگهان همه چیز در واروژ در نظرش ملال انگیز و تنفر آور جلوه میکرد و شرمگین و ناراحت شد و آنچه می شنید خالی از حقیقت مینداخت. راستوف نمیدانست درباره تمام این اخبار چگونه قضاوت کند ولی معتقد بود که فقط در هنگ همه مسائل دوباره برایش آشکار خواهد شد. در خریدن اسبان شتاب میکرد و اغلب اوقات بیجهت با خدمتکار و گروهبان خود خشونت مینمود.

چند روز پیش از عزیمت راستوف مراسم دعای سپاس بمناسبت پیروزی قشون روسیه در کلیسا ترتیب داده شد و نیکلای در آن شرکت کرد. او اندکی حقیر از همسر استاندار ایستاده بود و بنظر میرسید که مراسم دعا را با توجه کامل بجای می آورد اما فکرش متوجه موضوعات مختلف بود. چون مراسم دعا پایان یافت، همسر استاندار وی را نزد خود طلبید در حالیکه با سر بیانوی سیاه پوشی که پشت کور (۱) ایستاده بود اشاره میکرد گفت:

- تو شاهزاده خانم را دیدی؟

نیکلای فوراً شاهزاده خانم ماریا را شناخت اما نه از مشاهده نیمرخ او که از زیر کلاه دیده میشد بلکه بیشتر بواسطه بیم و رقت و احتیاطی بیدرتک بروی چیره گشت، او را شناخت. شاهزاده خانم ماریا که ظاهراً در افکار خویش مستغرق بود آخرین علامت صلب را پیش از ترک کلیسا بر سینه میکشید، نیکلای با تمعجب بوی نکریست. این همان چهره ای بود که پیش از این دیده بود و همان خطوط ظریفی که التهاب روحی و درونی وی را نشان میداد در چهره اش مشاهده میشد اما در این موقع جلوه دیگری داشت و آثار غم و اندوه و تضرع دعا و امیدواری در چهره اش هویدا بود.

نیکلای بی آنکه منتظر تشویق همسرستاندار برای رفتن نزد شاهزاده خانم ماریا بماند و بی آنکه بیندیشد که آیا مرا جمعه در اینجا، در کلیسا، باوشایسته و نیکوست از احساساتی که همیشه در حضور شاهزاده خانم ماریا بروی چیره میشد پیروی کرد و بوی نزدیک شد و گفت: من شنیده‌ام که چه واقعه غم‌انگیزی بشماروی داده‌است و از صمیم قلب بشما تسلیت میگویم. هنوز شاهزاده خانم ماریا صدای او را نشنیده بود که ناگهان در چهره‌اش نوری خیره‌کننده بدرخشیدن آمد و یکباره ترکیبی از اندوه و شادی در قیافه‌وی ظاهر گشت.

راستوف گفت:

— شاهزاده خانم، من می‌خواستم مطلبی را بشما بگویم، یعنی متذکر شوم که اگر شاهزاده آندره نیکلایوویچ زنده نبود، چون فرمانده هنگ‌است، بیدرنک خبر هر کس در روزنامه‌ها اعلام میشد شاهزاده خانم بوی نگر است ولی مقصود او رادرنک نکرد اما از مشاهده قیافه او که مبین غم‌واندوه و همدردی بود شادمان شد.

نیکلای گفت:

— من نظایر این واقعه را بسیار دیده‌ام و میدانم که مجروح از اثر اصابت نارنجک (در روزنامه‌ها نوشته بودند که جراحت شاهزاده آندره از اصابت نارنجک است) یا بیدرنک خواهد مرد و یا برعکس جراحت وی بسیار سبک خواهد بود. باید همیشه خوشبین بود و بوضع بهتر امیدواری داشت و من اطمینان دارم

شاهزاده خانم ماریا سخن او را قطع کرده گفت:

— آخ، چه حشتنا...

اما از هیجان سخنش را تمام نکرد، باحرکت زیبایی (چنان که همیشه همه کارها را در حضور نیکلای انجام میداد) سر را پائین آورد و سپاسگزارانه بوی نگر است و بدنیال خاله خود رفت.

عصر آن روز نیکلای بمهمانی نرفت و برای تصفیه حساب با فروشدن گسان اسب در خانه ماند. چون کار خود را تمام کرد دیگر موقع خروج از خانه گذشته بود اما هنوز هنگام خفتن نرسیده بود. ناچار نیکلای مدتی تنها در اتاق راه رفت و درباره زندگی خود اندیشید یعنی بکاری که بندرت انجام می‌داد پرداخت.

دیدار شاهزاده خانم ماریا در اسمولنسک برای نیکلای خوش آیند بود. برخورد با وی در آن موقع و در آن شرط‌خاص و یادآوری اشارات مادرش در باره وی بعنوان نامزدش و تمند سبب آن شد که نیکلای ترجمه خاصی بوی می‌ذول دارد. ملاقات او از شاهزاده خانم ماریا در واروتش بیش از پیش خوش آیندوی گشت. نیکلای از آن محاسن خاص اخلاقی شاهزاده خانم ماریا که در این ملاقات متوجه آن شده متعجب گردید. با اینحال قصد داشت از آنجا عزیمت کند ولی متأسف نبود که با عزیمت از واروتش فرصت ملاقات با شاهزاده خانم را از دست خواهد داد. اما چنین می‌پنداشت که برخورد وی با شاهزاده خانم ماریا در کلیساییش از آنچه پیش‌بینی میکرد و بیش از آنچه برای آرامش خود آرزو داشت در وی موثر افتاد و آن چهره رنگ‌باخته لاغر و اندوهناک و آن نگرسان درخشان و آن حرکات آرام و زیبا و مهمتر از همه آن اندوه‌وی آرایش عمیق که در تمام خطوط سیمای او خوانده میشد نیکلای را مضطرب می‌ساخت و حس همدردی او را خواستار میشد. راستوف نمیتوانست مشاهده چهره مردانی را تحمل کند که اثرات تفوق روحی بروی در قیافه ایشان خوانده میشد. — بهمین جهت نیز شاهزاده آندره را دوست نمیداشت و این حالت را تحقیر میکرد و فلسفه و خیال‌پرستی مینامید. اما در شاهزاده خانم ماریا، مخصوصاً در این حال اندوه و غم که تمام اعماق جهان روحی وی را برای نیکلای آشکار می‌ساخت، نیروی کشش و جاذبه

مقاومت ناپذیری را مشاهده میکرد.

او بخود میگفت: «باید دختر عجیبی باشد! فرشته حقیقی است! چرا من آزاد نیستم؟ چرا در سپردن تنم از دواج بسونیا مشتاک کردم؟» و بی اختیار به مقایسه میان آن دو میپرداخت و متوجه میشد که یکی از ایشان از لحاظ آن مواهب روحی که نیکلای خود فاقد آن بود و باینجهت مخصوصاً آنها را گرامی و ارجمند میداشت فقیر و دیگری غنی است. راستش میگوید که در خاطر خویش مجسم سازد که اگر آزاد میبود چه وضعی پیش میآمد و بوجه تریب از وی خواستگاری میکرد و چگونه او همسرش میشد، اما او نمیتوانست این صحنه را پیش چشم خود نقاشی کند. بلکه از تصور آن بو حشت میافتاد و هیچ تصویر روشنی را در برابر خود آشکارا نمیدید. تصویر زندگانی آینده خود را با سونیا مدت پایش طرح کرده بود و این مناظر بسیار ساده و آشکار بود. مخصوصاً از اینجهت که تمام این صحنه ها پیش بینی شده بود و تصور میکرد که از باطن سونیا کاملاً اطلاع دارد. اما زندگانی آینده خود را با شاهزاده خانم ماریا هرگز نمیتوانست مجسم نماید زیرا او را نمیشناخت بلکه فقط دوست داشت.

در تخیلات وی راجع بسونیا مناظری نشاط انگیز و بازیچه مانند وجود داشت. اما اندیشه درباره شاهزاده خانم ماریا همیشه دشوار و بخصوص وحشتناک بود. راستش با خود می گفت: «اما چگونه دعا میگرد! معلوم بود که تمام دل و جانش متوجه دعا است. آری، این همان دعائیست که کوهپارا جابجایی کند و من اطعمینان دارم که دعای او مستجاب خواهد شد. چرا من برای برآورده شدن حاجات خود دعا نمیکنم؟ اما من چه آرزویی دارم؟ میخواهم آزاد باشم، پای بند تعهدی که بسونیا سپرده ام نباشم.»

پس سخنان همسر استاندار را بخاطر آورد: «آری! او درست می گفت، ازدواج من با او جز بدبختی نتیجه دیگری نخواهد داشت. هر چه مورج، اندوه مامان... وضع مالی ما... هر چه مورج و وحشتناک! آری، من او را دوست نداشتم. آری، چنانکه باید و شاید او را دوست نداشته ام خداوند! مرا از این بلا تکلیفی وضع چاره ناپذیر و وحشتناک نجات بده!»

ناگهان شروع بدعا خواندن کرد و بخود گفت: «آری، دعا کوهپارا را از جا برمیکند، اما باید با ایمان دعا کرد، نه مانند من و ناتاشا که در کودکی دعای کردیم تا خداوند بر فهارا بقند میدل کند و سپس می دودیم بخیاط تا ببینیم که آیا بر فها قند شده است یا نه؟ اما من اینک برای چیزهای بیپوده دعا نمی کنم» پس چپش را در گوشه ای گذاشت و دستها را بسینه نهاده مقابل شمایل ایستاد و در حالیکه از یادآوری خاطرات. شاهزاده خانم ماریا برفت و تأثر آمده بود دعا خواند. مدت ها بود با آن حضور قلب دعا نخوانده بود. چشمش گریان بود، بغض کلوش را گرفته بود کسه یکباره لا وروشکایا چند کاغذ از در اطاق وارد شد.

نیکلای بسرعت تغییر قیافه داده گفت:

— احق! چرا وقتی ترا نخواستهم با طاق میائی؟

لا وروشکا با صدای گرفته گفت:

— از طرف استاندار، قاصد آمده و برای شما نامه آورده است.

نیکلای دو نامه را از او گرفت. یکی از آن دو، نامه مادرش و دیگری نامه سونیا بود. نیکلای خط سونیا را میشناخت و نخست نامه او را گشود. هنوز چند سطر آنرا نخوانده بود که رنگ از چهره اش پرید و چشمش از شادی برق زد و بلند بخود گفت:

— نه، چنین چیزی ممکن نیست!

نیکلای چون حالی داشت که نمیتوانست در یک مکان بنشیند ضمن خواندن نامه بسر خاسته

بگام زدن در اطاق پرداخت. نخست يك نگاه سطحی بنامه انداخت و سپس دوبار با دقت آنرا خرااند و شانه‌ها را بالا انداخته دست‌ها را تكان داد و بادها را بازو چشمهای بیحرکت میان اطساق ایستاد. چند لحظه پیش با اطمینان با استعجاب دعای خود بدرگام خداوند روی آورد و اینك آرزویش برآورده شد. اما نیکلای چنان از این واقعه متعجب شد که آنرا غیر عادی و نامنتظره پنداشت. مخصوصاً سرعت برآورده شدن آرزوی وی مؤید این مطلب بود که این عمل در نتیجه تضرع و دعای او بدرگام خدا انجام نکرفته بلکه تنها تصادف باعث وقوع آن شده است.

آن گرهی که آزادی راستوف را مقید میساخت و ناگشودنی مینمود با این نامه غیرمنتظره سونیا که بنظر نیکلای بدون هیچ علت و سببی نوشته شده بود باز شد. سونیا نوشته بود که آخرین پیش آمد حزن انگیز یعنی از بین رفتن تمام اموال راستوفها در مسکو و آرزوی مکرر کنش مبنی بر ازدواج پسرش باشاهزاده خانم پالکونسکایا و سردی نیکلای در ایام اخیر دست بدست هم داده و بر آن می‌دارد که نیکلای را آزاد بگذارد تا بدون نگرانی و تشویش از شکستن عهد خویش با وی آنچه دلخواه اوست انجام دهد

سونیا نوشته بود :

«این اندیشه که مبادا من مسبب اندوه یا نفاق خاندانی که بمن نیکی کرده بود بشوم مرا بسیار رنج میداد و فوق العاده دشوار و تحمل ناپذیر بود. من جز خوشبختی آنکسان که آنانرا دوست میدارم هدفی ندارم و باینجهت من از شما ملتزمانه تقاضا میکنم که خود را آزاد بشمارید و بدانید که در هر حال هیچکس نمیتواند شما را بیشتر از سونیا دوست داشته باشد.

این دو نامه هر دو از تروئیتسا نوشته شده بود. نامه دیگر از کنش بود و در آن از آخرین روزهای مسکو و عزیمتشان از آنجا و حریق مسکو و از میان رفتن تمام اموالشان سخن رفته بود کنش در این نامه ضمن مطالب دیگر نوشته بود که شاهزاده آندره مجروح شده است و همراه ایشان حرکت میکنند. و هر چند وضع او بسیار خطرناک بود ولی اینك طبیب امید بسیار بیهودی او دارد، بعلاوه سونیا و ناتاشا مانند پرستاران کار آزموده از وی پرستاری میکنند.

نیکلای فردای روز وصول نامه‌ها نزد شاهزاده خانم ماریا رفت. ولی نیکلای و شاهزاده خانم ماریا حتی کلمه‌ای درباره مفهوم جمله: «ناتاشا از او پرستاری میکند» بر زبان نیاوردند. گوئی بواسطه وصول این نامه یکمرتبه مناسبات خویشاوندی بین نیکلای و شاهزاده خانم ماریا برقرار گشت و ایشان بیکی دیگر نزدیک شدند.

روز بعد راستوف شاهزاده خانم ماریا را که میخواست به یار و سلاول مسافرت کند مشایعت کرد و پس از چند روز خود بهنك خویش عزیمت نمود.



نامه سونیا بنیکلای که اجابت دعای وی بشمار مشرفت ، از ترویتسا نوشته شده بود. اندیشه ازدواج نیکلای بادوشیزه ثروتمندی که پیوسته بهشتر کنتس پیر را بخود مشغول میساخت ، یکی از هزل نوشته شدن این نامه بشمار میرفت . کنتس میدانست که سونیا در اجرای این منظور مانع اصلی است . زندگانی سونیا در ایام اخیر در خانه کنتس مخصوصا پس از وصول نامه نیکلای که در آن از بر خورد وی باشاهزاده خانم ماریا در باکو چاروف سخن رفته بود ، تدریجا دشوار تر میشد و کنتس نیز از هر فرصت برای طعن و لعن سونیا غفلت نمیکرد .

اما چند روز پیش از عزیمت از مسکو کنتس پیرشان و مضطرب از حوادث جاری سونیارا نزد خود خواند و بجای کلمات ملامت آمیز و بیان آمرانه با چشم گریان و تضرع و التماس بوی گفت : تو میتوانی با فداکاری خود از نیکلای قطع علاقه کنی و بدین طریق نیکوئیهای به حساب مارا جبران نمائی . آری ! تازمانیکه تودر بر آوردن این حاجت عهد نکنی من آرام و راحت نخواهم شد .

سونیا در میان گریه و اضطراب جواب داد که آنچه از وی بخواهند انجام میدهد و برای انجام هر کار آماده است اما عهدی استوار نیست ، زیرا از دل و جان نمیتوانست در انجام آنچه کنتس میخواست ، مصمم شود . سونیا برای سعادت خاندانی که او را پرورده و تربیت کرده بود میبایست خود را فدا کند . اصولا فداکاری در راه سعادت دیگران خوی و عادت سونیا بود . در خانواده چنان وضعی داشت که تنها از راه فداکاری میتوانست لیاقت و شایستگی خویش را نشان دهد و بهمین جهت بقداکاری خو گرفته بود و فداکاری را دوست میداشت . اما پیش از این در تمام فداکاریهای خود با خرسندی و شادمانی احساس میکرد که با از خود گذشتگی باززش خویش در نظر همگان میافزاید و خود را برای همسری بانیکلای که وی را بیش از همه چیز جهان دوست میداشت لا یقتر و شایسته تر خواهد نمود . اما اینک فداکاری او چشم پوشی و انصراف از چیزی بود که پاداش تمام فداکاریها و بالاخره مفهوم کامل زندگانی وی بشمار میرفت . بدین سبب برای نخستین بار در زندگانی از تمام کسانی که عاقبت نیکو کاریهای ایشان بوی موجب این وضع درد ناک و رنج آور بود رنجیده خاطر و مکدر گشت . برای اولین مرتبه بناتاشا که هرگز چنین مصیبتی ندیده بود و هرگز بقداکاری احتیاج نداشت و دیگران را در راه خود بقداکاری و امید داشت و با اینحال محبوب

همه کس بود؛ حسد میورزید. برای نخستین بار احساس میکرد که چگونه ناگهان عشق بی آلاش و پاکش بنیکلای بیحش شهبانی آتشین که مافوق تمام اصول و تمام فضائل و تمام مذاهب بود مبدل شد. سونیا که در اثر زندگانی نامستقلش خویشتن داری را آموخته بود، تحت تأثیر این حس جواب کنتس را مجمل و مبهم داد و از هر نوع گفتگو باوی اجتناب ورزید و مصمم گشت تا در انتظار ملاقات نیکلا بماند و قصد داشت که در این ملاقات بجای وادار کردن وی بنقص عهد خویش پیوندد خود را با او ابدی سازد.

توقف راستوفها در مسکو و دوندگیها و اشتغالات و ترس و وحشت این ایام سبب کاهش افکار مشوش سونیا گشت. او شادمان بود که با اشتغالات بی‌دری از دست این افکار رهایی یافته است. اما چون از حضور شاهزاده آندره در خانه کنت آگاه شد با وجود تمام تأثر صادقانه بحال وی و ناتاشا این پندار شاد بیخش و خرافاتی که خداوند نمیخواهد او از نیکلای جدا شود بروی چیره گشت. او میدانست که ناتاشا تنها شاهزاده آندره را دوست میداشت و هنوز هم ویرا دوست میدارد. بعلاوه تصور میکرد حالا که ایشان در چنین وضع و حال و چنین شرایط و حشتناکی بهم رسیده‌اند دوباره یکدیگر را دوست خواهند داشت و در نتیجه خویشاوندی که میان دو خانواده برقرار خواهد شد نیکلای طبق مقررات کلیسای ارتدکس هرگز نخواهد توانست با شاهزاده خانم ماریا ازدواج کند. بدین جهت سونیا باتمام حوادث و حشتناکی که در ایام اخیر و در روزهای اول مسافرت روی داده بود از مداخله تقدیر در امور شخصی خود شادمان و خرسند بود.

راستوفها اولین بار در صومعه تروئیستها از رنج و خستگی سفر استراحت کردند. در مسافر خانه صومعه سه اطاق بزرگ در اختیار راستوفها گذاشته شد که یکی از آنها سهم شاهزاده آندره بود. آن روز حال مجروح بمزاجت بهتر می نمود و ناتاشا در کنار بسترش نشسته بود. در اطاق مجاور کنت و کنتس مؤدبانانه بامدیر صومعه که بملاقات آشنایان و ولینعمتان سابق خود آمده بود گفتگو میکردند. سونیا نیز در آنجا بود و برای دانستن گفتگویی که ناتاشا و شاهزاده آندره که آهنگ صدای ایشان را از پشت در می شنید در آتش کنجکاو میسوخت؛ ناگهان در اطاق شاهزاده آندره باز باشد و ناتاشا با چهره برافروخته از آنجا بیرون آمد و برآب که باستقبال او برخاست و آستین گشاد دست راستش را بالا زد، توجه نکرد و بجانب سونیا آمد و دست او را گرفت.

کنتس گفت:

— ناتاشا! چه شد؟ بیا اینجا!

ناتاشا بنزد رآب رفت او را دعای خیر کرد و بوی اندرز داد که از درگاه خداوند وارواح مقدسه استعانت جوید.

چون رئیس صومعه از اطاق بیرون رفت ناتاشا برخاسته دست دوست خود را گرفت و او را باطافی که کسی در آن نبود آورد و گفت:

— سونیا! راستی او زنده خواهد ماند؟ سونیا! نمیدانی که من چقدر خوشبخت و در عین حال تا چه حد بدبختم! سونیا! عزیزم! همه چیز بهمان وضع سابق است! فقط اگر او زنده بماند! اما نمیتواند زنده بماند.... زیرا، زیرا....

ناتاشا بگریه افتاد.

سونیا گفت:

— ناتاشا! من این مطلب را میدانستم! خدا را شکر! او زنده خواهد ماند.

سونیا بواسطه بیم و آندره ناتاشا بر اثر افکار خود که بهیچکس فاش نمیشاخت، چون دوستش بهیچان آمده بود: گریان ناتاشا را میبوسید و تسلی میداد. باخود می گفت: «آری! اگر زنده بماند!»

هر دو دست پس از گریه و گفتگو اشک از دیده ستردند و باطاق شاهزاده آندره رفتند. ناتاشا با احتیاط در را گشود و بدرون اطاق نگرست. سونیا کنار او ایستاده بود. شاهزاده آندره روی سه بالشی تکیه داده بود. چهره رنگ باخته اش آرام بود و چشمش را بسته بود و ظاهراً منظم نفس میکشید.

ناگهان سونیادست دختر عمه خود را گرفته از در دور کرد و با فریاد گفت :
— آخ، ناتاشا !

ناتاشا پرسید :

— چیه؟ چیه؟

سونیا با چهره رنگ باخته و لبهای لرزان گفت :

— این همان، همان

ناتاشا آهسته در را بست و بسا سونیا بسمت پنجره رفت ولی هنوز مقصود سونیا را

متوجه نشده بود.

سونیا با قیافه بیمناک و با ایهتی میگفت :

— یادت هست؟ یادت هست در آن موقع که من برای تو آینه میدیدم..... در آنرا دتویه، در شب عید نوئل.... یادت هست که من چه دیدم؟

ناتاشا بطور مبهم بخاطر آورد : در آن موقع سونیا برای او حکایت کرده بود که شاهزاده آندره را در آینه در بستر مشاهده میکند. پس چشمش را گشوده گفت :

— آری، آری !

دوباره سونیا گفت :

— یادت هست؟ من در آن موقع در آینه دیدم و بهمه کس، بتوویه دونیاشا گفتم.

سونیا با هر کلمه انگشت دستش را بالا آورده حرکت میداد و میگفت :

— من دیدم که او در بستر افتاده و چشمش را بسته است و مخصوصاً بالحافی ارغوانی پوشانده

شده و دستهارا روی سینه گذاشته است.

سونیا پس از مشاهده منظره فعلی بهمان نسبت که جزئیات را توصیف میکرد بیشتر معتقد میشد که همین جزئیات را در آن موقع دیده است و حال آنکه در آن موقع هیچ چیز ندیده بود و آنچه در خیال داشت بعنوان آنچه در آینه دیده است حکایت کرده بود. اما آنچه را در آن موقع از خود ساخته و گفته بود اینک مانند تمام خاطرات دیگرش در نظری حقیقی جلوه نمیکرد. نه تنها بخاطر داشت که در آن موقع گفته است شاهزاده آندره بوی نگرست و لبخند زد و پیکرش با چیزی سرخ رنگ پوشانیده شده بود بلکه اطراف میان کامل داشت که حتی در آن موقع در آینه دیده و گفته است که شاهزاده آندره بالحافی ارغوانی، مخصوصاً ارغوانی، پوشانیده شده و چشمه پایش نیز بسته است.

ناتاشا که تصور میکرد هنوز بیاد دارد که کلمه ارغوانی در آن موقع گفته شده است و نیز رمز اصلی و خارق العاده پیشگوئی سونیا را در همین مسأله میدانست، گفت :

— آری، آری! مخصوصاً ارغوانی.

پس از مدتی ناتاشا اندیشناک گفت :

— اما مفهوم این چیست؟

سونیا سر را میان دستها گرفته گفت :

— آخ، نمیدانم! اما راستی چقدر عجیب است!
 پس از چند دقیقه شاهزاده آندرمز نك زد و ناتاشا نزد او رفت. سونیا باهیجان و تائیری که بندرت
 بوی دست میداد کنار پنجره ایستاده دربارهٔ این حادثه خارق العاده میاندیشید.

آندرز برای ارسال نامه بآرتش فرصتی بدست آمده بود و کنتس برای پرسش نامه مینوشت.
 کنتس چون متوجه شد که خواهرزاده اش از کنار او میگذرد سر را از روی نامه برداشته آهسته
 و لرزان گفت:

— سونیا، تو برای نیکلا جان نامه نمینویسی؟

سونیا از نگاه چشمهای خسته او که از پشت عینک بوی مینگریست منظور وی را دریافت. این نگاه
 همبیین تضرع و التماس و هم مفسر ترس و بیم از امتناع سونیا بود، بعلاوه از شرم و خجلت خواهش از
 سونیا و آمادگی وی برای ابراز کینه و تنفر آشتی ناپذیر، در صورت رد خواهش خود حکایت میکرد.
 سونیا نزد کنتس رفت و در مقابلش زانو زده دست او را بوسید و گفت:
 — ماما! خواهم نوشت.

حوادث آن روز در سونیا تأثیر کرده و مخصوصاً وقوع صحنه های پیش کوئی اسرار آمیز و سرا
 ملایم ساخته و بهیجان و رفت آورده بود. سونیا که در این حال میدانست اکنون دیگر بسبب تجدید مناسبات
 ناتاشا با شاهزاده آندره نیکلای نمیتواند با شاهزاده خانم ماریا ازدواج کند خرسند و شادمان در راه
 فداکاری که بآن خو گرفته بود و زندگانی را فقط در سایهٔ آن دوست میداشت آماده شد و اشك آلود و
 خرسند از معرفت بانجام عمل بزرگوارنه خود، در حالیکه چند بار پرده اشك چشم سیاه را تیره ساخت
 و مخملش را تیره ساخت و او را از نوشتن بازداشت، آن نامه هیجان انگیز و موثری را که نیکلای از
 دریافت آن بسیار متعجب گردید، نوشت.

در پاسدارخانه‌ای که پی‌یر را بآنجا بردند، افسر و سربازان توقیف‌کننده او بساوی خصمانه امان‌درمین حال مؤذیان رفتار کردند. علاوه بر رفتارشان با او هم تردید در هویت وی (که می‌داد او شخص بسیار مهمی باشد؟) و هم خصومت ایجاد شده از مبارزه شخصی اخیرشان با او احساس میشد.

اما صبح روز بعد، چون پاسداران عوض شدند، پی‌یر دریافت که او برای نگهبانان جدید از افسران و سربازان دیگر آن اهمیت و ارزشی را که نزد توقیف‌کنندگان خود داشت، ندارد. حقیقه هم پاسداران جدید این مرد خوش بنیه و چاقی را که شولای روستائی پوشیده بود و آنچنان نور و مندوبی پروا و خشمکین با سرباز غارتگر فرانسوی و دسته گشتیها نزاع کرده و آن عبارات مطمئن را درباره نجات کودک بیان نموده بود، نمیشناختند و بلکه ویراقط هفدمین فرد زندانی روس میدانستند که بسمی با هر فرماندهی عالی توقیف شده است. اگر توجه خاصی بوی میشد تنها بواسطه قیافه مصمم و خویش دار و چهره عبوس و اندیشناک و مکالمه او بزبان فرانسوی بدان روانی و سلیسی بود که فرانسویان را دچار شکفتی میکرد. با این حال همان روز پی‌یر را بزندان زندانیان مشکوک دیگر بردند، زیرا افسر فرانسوی باطاقی که زندان مجرد پی‌یر بود نیاز داشت.

تمام روسپائی که بای پی‌یر در آن زندان بودند مردمی از پائینترین طبقات بحساب می‌آمدند و چون همه پی‌یر را بعنوان یکی از اشراف شناختند و مخصوصا بواسطه اینکه میتوانست بزبان فرانسه حرف بزند از وی دوری کردند. پی‌یر اندوهناک و خموش طعنه و تمسخر ایشان را می‌شنید.

هر روز بعد پی‌یر دانست که تمام این زندانیان و منجمله او خود باتهام ایجاد حریق محاکمه میشوند. روز سوم پی‌یر را بای دیگر بخانه‌ای بردند که در آنجا ژنرالی فرانسوی با سیل‌های سپید و دو سرهنگ و چند نفر فرانسوی دیگر با بازوبند نشسته بودند. با همان دقت و صراحت خاصی که معمولا در استنطاق از متهمین بکار میرود و ظاهر آمانع هر گونه خود نمائی ضعف بشری فضا است از پی‌یر مانند همزنجیرانش پرسیدند که او کیست و کجا بوده است و چه قصد و هدفی داشته است.

این سئوالات که از موضوع اصلی دور بود و امکان کشف آنرا از میان میبرد مانند تمام سئوالاتی که در دادگاهها بعمل می‌آمد جز وادار ساختن متهمین ببیان آنچه فضاات مایلند یعنی اعتراف بمطالبی که باید بمحکومیت ایشان منجر شود هدفی نداشت و بمجرد آنکه پی‌یر با ظاهر مطالبی میپرداخت که بهدفع

ایشان یعنی محکومیت وی کمک نمی‌کرد اظهارات او خارج از موضوع تلقی میشد. پی‌یر مانند تمام متهمین در اینگونه محاکم متعجب بود و منظور قضات را از این سؤالات نمی‌دانست بلکه تصور میکرد که تنها بمنظور مدارا یا شاید بر عایت ادب از وی این سؤالات مهشود. او میدانست که قدرت این مردم او را باینجا کشانده است و فقط این قدرت بایشان حق میدهد که از او بخواهند تا بسؤال ایشان پاسخ دهد و یگانه هدف این دسته آنست که او را محکوم کنند. و باینجهت، یعنی چون قدرت داشتند و بمحکوم ساختن وی نیز متمایل بودند؛ دیگر باین نیرنگهای استتطاق و تشکیلات داد گاه نیازی نبود. معلوم بود که تمام جوابها باید چنان باشد که بمحکومیت وی منجر گردد. پی‌یر در جواب این سؤال که وقتی گشتیها او را توقیف کردند چه میکرد است غمناک و اندوهگین جواب داد که کودکی را (۱) *qu'il avait sauvé des flammes*

بنزد پدر و مادرش میبرده است. در جواب این سوال که چرا با سر باز غارتگری نزع کرده است گفت من از زنی دفاع کردم و دفاع از زنی که مورد تعرض و توهین واقع میشود وظیفهٔ هر انسان است و... قضات بیپناه اینک از موضوع خارج شده است سخنش را قطع کردند. در جواب این سؤال که چرا با آن خانهٔ آتش گرفته که شهود او را در آن بجای آورده اند رفته است؟ گفت: من برای تماشای حوادثی که در مسکوروی میداد بدانجا رفتم. قضات دوباره حرف او را بریدند، زیرا از وی نپرسیدند که کجا میرفته است بلکه سؤال کردند که چرا در نزدیکی حریق بوده است. باز سؤال اول را که پی‌یر در جوابش گفته بود: من نمیخواهم باین سؤال پاسخ دهم تکرار کردند و دوباره پی‌یر پرسش ایشان جواب داد که نمیتوانم این مطلب را بگویم.

ژنرالی که سیبلهای سفید و چهرهٔ کلکون داشت باخسوت گفت:

— این را در صورت مجلس قید کنید. بد است، بسیار بد است!

روز چهارم حریق بدیوارهای زو بوسکی سرایت کرد.

پی‌یر را یاسیزده نفر دیگر بار بار به خانهٔ تاجری در «کریمسکی برود» منتقل کردند پی‌یر از دودی که بنظر میرسد بر فراز تمام شهر ایستاده است نفسش بند آمد. حریق از همه طرف مشاهده میشد. پی‌یر در آن موقع هنوز اهمیت حریق مسکو را درک نمی‌کرد و با وحشت باین آتش-سوزی مینگریست.

پی‌یر در درشکه خانهٔ کریمسکی برود چهار روز دیگر محبوس بود و از گفتگوی سربازان فرانسوی دانست که تمام زندانیان آنجا هر روز منتظر تصمیم سپهبد هستند ولی پی‌یر نتوانست از سخن سربازان دریابد که این سپهبد در نظر سرباز حلقهٔ عالیتر و اندکی اسرار آمیز ماشین قدرت و فرماندهی جلوه میکرد.

از روز اول تهاشم سیتامیر که اسیران را برای بار دوم استتطاق کردند دشوار ترین روزهای زندگی پی‌یر بشمار میرفت.

۱- که او از شعله های آتش نجات داده بود.

روز هشتم سپتامبر افسری که از حرمت پاسداران بوی معلوم میشد مقام مهمی را شاغل است بانبار نزد اسیران آمد. این افسر که ظاهراً وابسته بستاد بود از روی صورتی که در دست داشت تمام روسیان را بنام خواند و پی‌رو را بنام (۱) *Celui qui n'avoue pas son non* نامید. وی اعتنا سرسری نظری بتمام اسیران انداخت و با افسر نگهبان دستور داد قبل از بردن ایشان بنزد سپهبد سروض و لباسشان را مرتب نمایند. پس از یک ساعت دسته‌ای سرباز آمدند و پی‌رو را با سیزده نفر دیگر بمرغزار دو پیچیه بردند روز پیش باران آمده بود ولی آنروز آسمان صاف و هوا آفتابی و فوق‌العاده زیبا بود، دیگر دودمانند آنروزی که پی‌راز پاسگاه حصار زوبوفسکی آورده شد، همه‌جا را فرا گرفته بود بلکه بشکل ستونی در هوای صاف متصاعد میشد. آتش حریق نیز مشاهده نمیگشت. اما از هر سو ستونهای دود بر میخاست و تمام مسکو، یعنی تا آنجا که پی‌رو میتواند ببیند، بصورت کانونی از آتش جلوه میکرد. تمام خانه‌ها ویران شده بود و فقط بخاریهای آجری و دودکش آنها گاهی دیوارهای سنگی سوخته در میان این ویرانه‌ها مشاهده میشد. پی‌رو بکانون‌های حریق مینگریست و محلات شهر را از یکدیگر تشخیص نمیداد. در برخی از نقاط کلیسای ناسوخته‌ای دیدم میشد. کاخ کرملین نیز دست نخورده با برجهای مجسمه ایوان کبیر از دور پیدا بود. گنبد صومعه نوودویچی در فاصله نزدیک میدرخشید و صدای ناقوس‌های آن طنین مخصوصی داشت. این صدای ناقوس پی‌رو را متوجه ساخت که آنروز یکشنبه و عید میلاد مریم مقدس است. اما بنظر میرسد که کسی میل نداشت این عید را جشن بگیرد: همه‌جا ویرانه‌های سوخته از آتش مشاهده میشد. گاهگاه ایشان بروسهای ژنده‌پوش و وحشتزده بر می‌خوردند که خود را از چشم فرانسویان مخفی می‌ساختند.

معلوم بود که آشنایان روسها ویران و منهدم گشته است. اما پی‌رو بی‌اختیار دریافت که با انهدام نظم‌زدگانی سابق نظم استوار دیگر، یعنی نظم فرانسوی، بر روی این آشنایان ویران شده بنا میشود. پی‌رو این مسئله را از مشاهده آن سربازان که چابک و شادمان با صفوف مرتب در حرکت بودند و او را با سایر جنایتکاران پیش میراندند دریافته بود. او این مسئله را از مشاهده مستخدم فرانسوی مهمی که در کالسکه دو اسبه نشسته با استقبالش می‌آمد و سربازی کالسکه که

اورا میراند احساس میکرد، او این مسأله را از آهنگهای نشاط انگیز دسته موزیک هنگ که از سمت چپ دشت بگوش میرسید و مخصوصاً از فهرست اسامی کسانی که افسر فرانسوی آنرو صبح هنگام حاضر غایب کردن ایشان میخواند دریافت. پی‌یرا سربازان توقیف کرده و همراه عده‌ای دیگر باینطرف و آنطرف برده بودند. ایشان میتوانستند او را فراموش ساخته یا با دیگران اشتباه کنند، اما نه! جوابهایی که در استنطاق داده بود اینک او را بنام عجیب: **Celui qui n'avoue pas son nom**: معرفی می‌کرد و اینک با او این نام که برای پی‌رو حشتناک بود او را بمحل نامعلومی کسبل میداشتند و در قیافه سربازان خوانده میشد که ایشان مطمئن هستند که پی‌یرود یگر زندانیان مقصرین حقیقیند و بمحلی که باید بدانجا روانه شوند در حرکتند

پی‌یر خود را چون هر گاهی میپنداشت که در میان چرخ ماشینی ناشناخت که با نظم و ترتیب صحیح کار میکند افتاده است.

پی‌یرا باز زندانیان دیگر سمت راست دشت دویچیه، نزدیک صومعه، بسوی خانه سفید بزرگی که در میان باغ و سیمی بود بردند. این خانه بشاهزاده شرباتوف تعلق داشت که پی‌یر سابقا غالب اوقات نزد صاحبش آمده بود و اینک چنانچه از گفتگوی سربازان دریافت سپید کت اکم و هل در آن منزل داشت.

سربازان ایشان را بهشتی بردند و یکن یکن بخانه وارد کردند، پی‌یر ششمین نفر بود. از گالری آینه دهلوز سرسرا که پی‌یر آنرا میشناخت او را بدقت زوایل و سقف کوتاهی که در کنار درش آجودانی ایستاده بود هدایت کردند.

سپید داوود را انتهای اطاق پشت میز نشسته بود و عینکی نوک بینی‌اش قرار داشت. پی‌یر نزدیک او رفت. داوو بی آنکه سر بردارد، همچنانکه ظاهرا مشغول مطالعه سندی بود، آهسته پرسید:

Qui êtes vous ؟ (۱)

پی‌یر چون قدرت نداشت کلمه‌ای سخن بگوید خاموش بود. داوود نظر پی‌یر تنها عنوان یک ژنرال فرانسوی نداشت بلکه مردی بود که در قساوت و بیرحمی مشهور بود. پی‌یر همچنانکه بچهره سرد و بی‌اعتنای داوود که چون معلم خشن فقط حاضر بود مدت کوتاهی منتظر جواب بماند مینگریست، دریافت که هر ثانیه تاخیر و تانی ممکن است بقیعت جاننش تمام شود اما نمیدانست چه بگوید. زیرا جرأت نداشت آنچه را در استنطاق گفته بود در اینجا تکرار کند. افشای نام و وضع اجتماعی خود را نیز خطرناک و در عین حال شرم‌آور میدید. اما قبل از آنکه پی‌یر بتواند تصمیمی بگیرد و سخنی بگوید داوود سر برداشت. عینکش را روی پیشانی کشید، چشم‌ها را تنگ کرد و خیره خیره به پی‌یر نگریست و بمنظور ترساندن پی‌یر با آهنگی سرد و شمرده گفت:

— من اینمرد را میشناسم.

پشت پی‌یر از این سخن بلرزه افتاد و بی اختیار گفت:

— Mon général, vous ne pouvez pas me connaître, je ne vous ai jamais vu (۲)

۱- شما کیستید.

۲- ژنرال شما نمیتوانید مرا بشناسید، من هرگز شما را ندیده‌ام...

داوود حرف او را برید و ژنرال دیگری که در اطاق حضور داشت و تا آن موقع پی بر متوجه او نشده بود خطاب کرده گفت:

C'est un espion russe (۱)

و سپس رویش را بر گرداند.

پی بر ناگهان بیدار آورد که داوود کت است و با آهنگی لرزان شروع بسخن کرده گفت.

- Non, Monseigneur. Non, Monseigneur, vous n'avez pas pu me connaître. Je suis un officier millionnaire et je n'ai pas quitté Moscou. (۱)

داوود تکرار کرد

- Votre nom ? (۳)

- Besouchof ? (۴)

- Qu'est ce qui me prouvera que vous ne mentez Pas ? (۵)

پی بر فریاد کشید:

-- Monseigneur ! (۶)

اماطنین صدایش مینمود که رنجیده نیست بلکه تضرع میکند.

داوود سر برداشت و خیره خیره به پی بر نگریست؟ ایشان چند ثانیه بیکدیگر نگریستند و همین

نگاه پی بر را نجات داد. در این نگاه تمام شرائط و مقررات موجود جنگ و دادگاه از میان رفت و میان این دو نفر مناسبات انسانی برقرار گشت. هر دو در این يك دقیقه با ابهام بمطالب بیشمارى توجه کردند و دریافته اند که هر دو از فرزندان آدم و هر دو بایکدیگر برادرند.

چون داوود لحظه اول چشم از فهرست اسامی که در برابرش بود و در آنجا سر نوشت حیات و یا مرگ مردم با نمره مشخص شده بود برداشت، پی بر در نظرش چیزی از شماره ها چیز دیگری نبود و نمیتوانست بدون اضطراب وجدان از این عمل زیشت دستور تیر باران شدن ویرا بدهد اما در این حال پی بر را انسانی مشاهده میکرد. داوود لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس با سردی گفت:

-- Comment me prouverez vous la vérité de ce que vous me dites. (۷)

پی بر بیدار رامبال افتاده و هنگ و نام خانوادگی وی را متذکر شد و خیابانی که خانه محل اقامت

وی در آنجا بود نام برد.

داوود دوباره گفت:

- Vous n'êtes pas ce que vous dites (۸)

۱- این یکی از جاسوسان روس است.

۲- نه، حضرت والا! شما نمیتوانسته اید مرا بشناسید. من افسر قوای دفاع محلی

هستم و مسکورا ترک نکرده ام.

۳- اسم شما ؟

۴- بزو خوف ۵- بچه وسیله بمن ثابت میکنید که دروغ نمیکوئید؟ ۶- حضرت والا

۷- چگونه صحت اظهارات خود را ثابت میسازید؟

۸- شما آنکسی که میکوئید نیستید.

پی‌یر لِرزان و بریده بریده بد کرده لائی برای اثبات صحت ادعای خود پرداخت .
اماد را بنموقع آجودانی وارد اطاق شد و خبری را به داو و گزارش داد .

داو و از شنیدن خبر آجودان چهره اش درخشید که همه های لباس رسمی خود را بست . ظاهر آپی‌یر را بکلی فراموش ساخت .

آجودان داو و را به یاد اسمی انداخت و او چهره درهم کشیده سر را بجانب پی‌یر تکان داد و گفت :
اُورا بَبرید؟ اما پی‌یر نمیدانست که اُورا که جا خواهند برد: آیا پدرش که خانه بر میگردد و یا بقتلگاه دشت
دوپیچی که رفقایش بوی نشان داده بودند خواهد رفت .
پی‌یر سر را بر گرداند و دید که آجودان از داو و سئوالی کرد .

داو و در جواب گفت :

- Oui, sans doute ! (۱)

اما پی‌یر نمیدانست که منظور او از این «آری!» چیست .
پی‌یر نامدتی بعد از این واقعه نمیتوانست بیاد بیاورد که او یکجا رفته و چه مدت در آن محل بوده
است. گنگ و بی اختیار بی آنکه توجهی بپیرامون خود داشته باشد، مدتی با دیگران در حرکت بود و
چون دیگران ایستادند او هم ایستاد .

پی‌یر در تمام این مدت تنها یک اندیشه داشت: با خود میاندیشید که چه کسی و سرانجام چه کسی
اُورا محکوم باعدام کرده است؟ زیر محکوم کنندگان وی کسانی نبودند که در کمیسیون از او استنطاق
کردند: زیرا هیچیک از ایشان نمیخواست و یا ظاهر نمیتوانست حکم قتل او را صادر کند. داو و هم رفته
رفته داشت متوجه میشد که عمل ایشان زشت و شرم آور است اما دست در همین دقیقه بود که آن
آجودان مزاحم وارد اطاق شد. آن آجودان هم گویا قصد نداشت عمل زشتی انجام دهد، اصولاً
نمیتوانست وارد اطاق نشود. پس بالاخره چه کسی اُورا یعنی پی‌یر را با تمام خاطرات و آرزوها و امیدواریه
و اندیشه ها محکوم باعدام کرده و از نعمت حیات محروم ساخته است؟ چه کسی این عمل را انجام داده است؟
پی‌یر دریافت که هیچکس این عمل را انجام نداده است .

این عمل نتیجه نظم و انضباط و بهم پیوستگی و جمع اوضاع و شرایط بود .
این عمل نظم و انضباط او - یعنی پی‌یر - را میکشت : از زندگی و همه چیز ویران محروم میساخت
و نابود میکرد .

از خانه شاهزاده شرباتوف اسیران را مستقیماً از سمت چپ صومعه دویچی از میان دشت بطرف جالیزی بردند که تیری در میان آن نصب شده بود. پشت تیر کودالی بزرگ تازه کنده بود. کنار گودال و تیر جمعیت کثری بشکل نیمدایره ایستاده بودند این جمعیت از عده قلیلی روسی و عده کثیری از قشون ناپلئون: آلمانی و ایتالیائی و فرانسوی بالباسهای آبی و سر دوشی های سرخ و نیه چکمه و کلاه جقه دار صف بسته بود.

زندانیان را مطابق صورت اسامی پشت سر هم — پی‌پی‌یر نفر ششم بود — بطرف تیر بردند. چند طفل ناکه‌ان از دو طرف تیر صدا در آمد و پی‌پی‌یر احساس کرد که گوئی با این آهنگ جانش در کار رفتن از بدن است. دیگر قدرت تصور و تفکر را از دست داده بود و فقط میتوانست ببیند و بشنود. ولی تنها يك آرزو داشت و آن آرزو این بود که هر چه زودتر عمل وحشتناکی که میباید انجام گیرد تمام شود. پی‌پی‌یر بر فقای خود فکریست و بمطالعه حال ایشان پرداخت.

دو نفری که در اول صف ایستاده بودند زندانیان سر تراشیده بودند. یکی از ایشان دراز و لاغر و دیگری سیاه و پرمو بود و عضلاتی قوی و بینی پهنی داشت. سومی خدمتکاری ۴۵ ساله بود که موهای خاکستری داشت و اندام فریض مینمود که در رفاه و آسایش زیسته است. چهارمی موژیکی بسیار زیبا باریش بور پهن و چشمهای سیاه بود. پنجمی کارگری زرد چهره و لاغر و کوچک اندام بود که ۸۱ سال داشت و شولائی در بر کرده بود.

پی‌پی‌یر می‌شنید که فرانسویان با هم مشورت می‌کنند که چگونه باید ایشان را تیر باران کرد : یکی یکی یا دوتا دوتا ؟

افسر ارشد بالحن سرد و آرام گفت :

— دوتا دوتا !

در صفوف سربازان جنب و جوش پدید آمد : آشکار بود که همه شتاب میکنند اما نه مانند مردمی که کاری را که مفهوم همه آنانست انجام میدهند بلکه چون کسانی که میخواهند هر چه زودتر نقل ضروری و نامطبوع و نامفهومی را بپایان برسانند شتاب می‌گیرند.

در این موقع یکی از مستخدمین کشوری که حمایل آویخته بود بجناب راست صف زندانیان نزدیک شد و بزبان روسی و فرانسه حکم را قرائت کرد .

سپس چهار نفر سرباز فرانسوی دویده بسوی زندانیان آمدند و بدستور افسر خود دو زندانی را که در اول صف ایستاده بودند گرفتند و بردند. زندانیان به تیر نزدیک شده توقف کردند و هنگامیکه کیسه هارا می آوردند خاموش مانند حیوان تیر خورده ای که بصیادش مینگرد ، کرد خویش مینگر یستند. یکی از ایشان پیوسته بسینه صلیب میکشید ، دیگری پشتش را میخاراند و لبها را چنان حرکت میداد که گویی میخندد . سربازان شتابان چشمهای ایشان را بستند آن را در کیسه کرده به تیر طناب پیچ کردند .

پس ۲۱ نفر تیر انداز ، تفنگ بدوش با قدمهای موزون و محکم از صفوف خارج شدند و در فاصله هشت قدمی تیر ایستادند . پییر برای اینکه آنچه بوقوع میپیوندد نبیند رویش را برگرداند . ناکهان صدای تغ تغ و غرش که در نظر پییر از وحشتناکترین غرش رعد رساتر بود بگوش رسید . دودی برخاست و فرانسویان با چهره های رنگ باخته و دسته های لرزان کنار گودال عملی انجام دادند . دو نفر دیگر را بطرف تیر بردند . آیندو نفر نیز بهمان ترتیب و با همان نگاه بهمه که میبایست بوقوع پیوند ، نمیفهمیدند و وقوع آنرا باور نمیکردند . ایشان نمیتوانستند باور کنند ، زیر آنها آنان میدانستند که زندگی برای ایشان چه مفهومی داشته است و نمیفهمیدند و باور نمیکردند که ممکن است حق حیات از ایشان سلب شود .

پییر میخواست بایشان نگاه نکند و بازویش را برگرداند ، دوباره پنداشتی انفجار و حشمتناک حس سامعه اورا فلج ساخت . باین صداها دود و فوران خون و چهره رنگ باخته و بیمناک فرانسویان را دید ، دوباره در کنار تیر عملی انجام دادند ، بادستهای لرزان یکدیگر را کنار زدند . پییر در حالیکه دشوار نفس میکشید کرد خویش نگریست ، گویی میپرسید: معنی این عمل چیست ؟ ولی همین سؤال در تمام نگاهها که بانگاه پییر مصادف گشت خوانده میشد . پییر در تمام چهره های روسیان و سربازان و افسران فرانسوی ، همه بدون استثناء ، همان ترس و وحشت و همان کشمکش که در دل او بود میخواند . ناکهان بخود گفت:

« اصولاً چه کسی اینکار را انجام میدهد ؟ ایشان نیز همه مانند من رنج میکشند . پس که ؟
پس که ؟ »

یکنفر فریاد کشید :

(۱) Tirailleurs du 86-me, en avant !

پنجمین نفری را که کنار پییر ایستاده بودند بردند . پییر هنوز نمیفهمید که اونیجات یافته است ، هنوز متوجه نمیشد که او بقیه زندانیان را تنها برای حضور در مراسم اجرای حکم اعدام با تیر آلوده اند . پنجمین نفر کارگری بود که شولا بتن داشت . چون سربازان خواستند اورا بگیرند با وحشت بعقب جست و پییر را چسبید پییر بلرز افتاد و خود را از او جدا ساخت . کارگر نمیتوانست راه برود . زیر بغلش را گرفتند و بطرف گودال کشیدند ، او فریاد میکشید . اما وقتی اورا در کنار تیر واداشتند ناکهان خاموش شد .

پنداشتی ناگهان مطلبی را درك کرده است. آیا فهمیده بود که بیهوده فریاد میکشد یا اینکه تصور میکرد کشتن او امکان ندارد؟ اما در هر حال کنار تیر ایستاده منتظر بود تا چشمها و دستهای او را نیز مانند دیگران ببینند و چون حیوانی تیر خورده با چشمهای درخشان کرد خویش مینگریست. پی‌یر دیگر قادر نبود رویش را بر گرداند و چشمها را ببیند. کنجکاو و هیجان او و تمام جمعیت در جریان آدمکشی پنجم بیلا ترین درجه رسید. این پنجمین نفر نیز مانند دیگران آرام بنظر میرسید : پیوسته دامن شولای خود را رویهم میآورد و يك پای برهنه اش را روی پای دیگر میمالید.

هنگامیکه چشمهای او را میبستند، خودش گره دستمال را که قفای او را میآزرد مرتب کرد و چون او را مقابل تیر قرار میدادند بآن تکیه کرد. ولی چون در این وضع ناراحت بود اندکی جا بجا شد و پاها را کنار یکدیگر گذاشت و دوباره آرام به تیر تکیه کرد. پی‌یر چشم از وی بر نداشت و کوچکترین حرکت او را از نظر دور نمیکرد.

اینك میبایست فرمان شنیده شود و پس از فرمان صدای شلیك صدای هشت تفنگ برخیزد. اما پی‌یر بعدها هر چه کوشید تا صدای شلیك تفنگها را در این باره بیاد بیاورد چیزی بیادش نیامد. او فقط مشاهده کرد که چگونه کارگر روی طنابها افتاد و چگونه خون از دو جای بدنش جستن کرد و چگونه طنابها اندکی از سنگینی بدن او کشوده شد و کارگر سر را بطور غیر طبیعی فرو انداخت و يك پایش خم شده روی زمین نشست. پی‌یر بجانب تیر دوید. ولی هیچکس مانع او نشد. مردم بیمنتاك و رنك باخته عملی انجام دادند. آرواره يك سرباز فرانسوی پیروسیلو در موقع کشودن طنابها میلرزید جسم بیجان کارگر روی زمین غلطید. سربازان ناشیانه و شتابان او را بسمت تیر کشیدند و در گودال افکندند.

ظاهراً همه این سربازان یقین میدانستند که چون جنایتکارند ناچار میبایست هر چه زودتر آثار جنایت خود را محو کنند.

پی‌یر نظری بگودال انداخت و مشاهده کرد که کارگر بازانوی بالا آمده که تقریباً بسرش میرسید در آنجا افتاده است و يك شانهای از شانهای دیگر بالاتر آمده متشنج و موزون بالا و پائین میآید. اما دیگر بملهای خاك یکی پس از دیگری روی جسد او ریخته میشد. یکی از سربازان خشنمك و کینه توز ورنجیده به پی‌یر بانك زد که بجای خود بر گردد. اما پی‌یر سخن او را نمیفهمید و کنار تیر ایستاد و کسی او را از آنجا نتراند.

چون گودال پر شد صدای فرمان بگوش رسید. پی‌یر را بجایش بر گردانند و قشون فرانسوی که در طرفین تیر صف بسته بود براست راست و بچپ چپ کرد و با گامهای مسوزون از کنار گودال گذشت. بیست و چهار نفر با تفنگهای خالی شده که در میان دایره ایستاده بودند، در آن موقع که دستش سربازان از کنارشان عبور میکرد، با قدم دو بجای خود رفتند.

در اینحال پی‌یر باین تیراندازان که دوید و از میان حلقه بیرون میدویدند خیره مینگریست. همه، بجز یک نفر، بدسته های خود ملحق شدند. سرباز جوانی با چهره رنك باخته و لاشه مانند که کلاهش بعقب سر رفته بود تفنگ خود را سرازیر نگه داشته هنوز مقابل گودال، در همان محلی که از آنجا تیر اندازی میکرد، ایستاده بود. او مانند مستان چپ و راست میرفت، گاهی چند قدم بجلو و زمانی چند گام بعقب بر میداشت تا پیکر لرزان خود را سربانگهدارد. سرباز پیری که درجه استواری

داشت از صف بیرون دوید و شانه سرباز جوان را گرفته او را بصف کشید. انبوه روسیان و فرانسویان متفرق گشتند و همگی سردرپیش خاموش برآه افتادند.

یکی از فرانسویان گفت:

(۱) ça leur apprendra à incendier

بی یو بگوینده این سخن نظری انداخت و مشاهده کرد که این شخص سربازی است که میخواهد خود را بطریقی درباره عمل انجام یافته تسلی دهد امانمیتواند. سرباز بی آنکه سخن شروع شده را پایان برساند دستش را حرکت داده دور شد.

پس از اجرای حکم اعدام پی‌یرا از دیگر زندانیان جدا کردند و اورا تنها بکلیسای کوچک ویران و کثیفی بردند.

نزدیک عصر استوارنگهبان بادوسرباز بکلیسای آمدوبه پی‌یر اعلام کرد که او مورد عفو واقع شده است و اینک باید بزدان اسیران جنگ منتقل شود. پی‌یر بی آنکه درک کند بوی چه میگویند از جابر خاست و بسا سر باز آن رفت. اورا بسوی کلبه‌هائی که از تیرو تخته‌های نیمه سوخته در میان دشت ساخته شده بود هدایت کردند و در یکی از آنها جای دادند. در تاریکی بیست نفر مردم از طبقات مختلف پی‌یر را احاطه کردند. پی‌یر بایشان مینگریست و نمیدانست که ایشان کیستند و از وی چه میخواهند او کلماتی را که بوی میگفتند میشنید اما چون مفهوم آن‌ها را درک نمیکرد نمیتوانست مقصود آنان را دریابد. بسؤال اینکه از وی میشد جواب میداد اما توجیهی نداشت که چه کس بسخنان او گوش میدهد و چگونه جوابهای او را تلقی میکنند. او بچهره‌ها و هیكله‌های ایشان مینگریست و همه در نظرش بیک اندازه بیمعنی جلوه میکردند.

از آن دقیقه که پی‌یر این آدمکشی دهشتناک را بدست مردمیکه نمیخواستند مرتکب آن شوند مشاهده کرد فکر دستگاه عقل و روانش که موجب نظم و پیوستگی و جنبش و جهات بود در رفت و همه چیز بصورت مشت‌زباله بیمعنی در هم فرو ریخت. بی آنکه خود متوجه شود ایمانش بنظم عالی جهان و روان بشری از دست رفت و اعتقادش بروح خود و خداوند سست و متزلزل گشت. پی‌یر بیشتر باین وضع و حالت آشنا شده بود لیکن هرگز با چنین شدت وحدت آن را احساس نمیکرد. سابقاً وقتی پی‌یر دچار اینگونه شک و تردید میشد، قصور و تقصیر خویش را منشاء و موجب این شک و تردید میدانست و در آن مواقع پی‌یر بخود فرو میرفت و در اعماق روح خویش احساس میکرد که خود باید بوسیله رهایی از این نومیدی‌ها و تردیدها شود. اما اینک احساس میکرد که اگر دنیا در برابر چشم‌های وی درهم فرو ریخته و تنها ویرانه‌های بیمعنی از آن باقیمانده است او تقصیری ندارد. او احساس میکرد که باز گشت بایمان و زندگی در قدرت وی نیست.

در تاریکی کرد او مردمی ایستاده بودند: ظاهراً چیزی در وجود او بود که توجه ایشان را کاملاً بخود جلب میکرد. ایشان برای او داستانی نقل میکردند و درباره چیزی از وی تحقیق مینمودند، سپس او را بگوشه‌ای هدایت کردند و پی‌یر خود را در گوشه کلبه کنار عده‌ای یافت که خندان از تمام جهات سخن میگفتند.

در این میان کسی از مقابل کلبه میگفت:
— برادران! فکر کنید همان شاهزاده‌ای که ...
اوروی کلمه «که» مخصوصاً تکیه میکند.

پی‌یر خاموش و بی‌حرکت کنار دیوار روی‌گاه نشسته بود و گاهی چشمش را برهم مینهاد اما به‌مجرد آنکه چشمش را می‌بست همان صورت وحشتناک کسارگران که مخصوصاً از لحاظ سادگی وحشتناک بود، و قیافه‌های آدم‌کشان غیر ارادی‌را که از لحاظ اضطراب و وحشتناکتر مینمود در مقابل خود میدید. و ناچار دوباره چشمش را می‌گشود و میبوت و متحیر یگردد خویش در تاریکی مینگریست.

مرد کوچک اندام خمیده قامتی کنارش نشسته بود که پی‌یر نخست از بوی تند عرقی که در هر حرکت از وی برمیخاست متوجه وی شد. این مرد در تاریکی باپایش عملی‌را انجام میداد و با آنکه پی‌یر چهره‌ او را نمیدید احساس میکرد که این مرد پیوسته بوی مینگرد. چون چشم پی‌یر بتاریکی عادت کرد، دریافت که این مرد کفشهای خود را میکند. و طرز کفش کردن وی توجه پی‌یر را جلب کرد.

اوریسمانی که بیک پایش بسته بود باز کرد و بادقت آن را بهم پیچید و سپس در حالیکه چشم از پی‌یر برنمیداشت مشغول پای دیگر شد. هنگامیکه بایک دستش ریسمان را بجائی می‌آویخت و بخت دیگر ریسمان پای دیگرش را باز کرد. پس از این حرکات دقیق و ماهرانه که متعاقب یکدیگر انجام میداد کفشهای خود را کند و آنها را بدو میخ بالای سرش آویخت، سپس چاقوی کوچکی را از جیب درآورد، و بعد از بریدن چیزی، تیغه چاقو را بست و آن را زیر بالشت خود گذاشت، خود را جابجا کرد و با هر دو دست زانوهارا در بغل گرفت و مستقیماً به پی‌یر خیره شد. این حرکات ماهرانه‌ی وی و این نظم و ترتیب برای حفظ اشیا در این گوشه بنظر پی‌یر مطبوع و جالب بود. این مرد بی آنکه چشم از پی‌یر بردارد او را تماشا میکرد.

اما ناگهان بسخن آمد و گفت:

— آفا! شما در دسر زیاد کشیده‌اید؟

صدای زنک دار این مرد آنچنان محبت و سادگی را بیان میکرد که پی‌یر میخواست بوی جواب دهد اما بی اختیار چانه‌اش لرزید و بغض گلایش را گرفت، دوباره مرد کوچک اندام در همان ثانیه، بی آنکه به پی‌یر مجال دهد تا بتواند پریشانی خود را بنمایاند با همان صدای مطبوع شروع بسخن کرد.

و با همان آهنگ گرم و دوستانه و زنک دار که زنان روستائی روس در سخن گفتن بکار می‌برند

گفت:

— آه! شاهین، غصه نخور! دوست عزیزم، غم نخور! رنج و مشقت یک ساعت است اما زنده گی تا ابد ادامه دارد. آری، آری، عزیزم! چنین است. حال اینجا زندگی میکنیم، شکر خدا که بماتوهین نمیکند بین ایشان هم مثل همه جامردم خوب بود و جود دارد.

سپس چابک و سبک روی زانو خم شده برخواست و سرفه کنان در تاریکی ناپدید گشت.

پی‌یر همان آهنگ گرم را در انتهای کلبه شنید که میگفت:

— نگاه کن! این حقه باز هم آمده! این حقه باز اینجا است و مرا میشناسد! خوب، خوب، اهمیت

ندارد!

و سرباز اسپر سگ کوچکی را که بجانب او می‌پزد از خود دور کرد، دوباره بر گشت، سر جای

خود نشست. چیزیکه در پارچه مندرسی پیچیده بود بدست داشت. پارچه را کشود و چند سیب زمینی پخته را به پی‌یر تقدیم کرد و همچنان کرم و مودبانه گفت:

— ارباب، میل کنید! ناهار آبگوشت بود، اما سیب زمینیها بسیار عالیست!

پی‌یر آن روز چیزی نخورده بود و بوی سیب زمینی در نظرش فوق العاده مطبوع آمد از سرباز سپاسگزاری کرد و مشغول خوردن شد.

سربازیکی از سیب زمینیها را برداشته تیسیم کنان گفت:

— چرا اینطور نمی‌خورید؟ باید اینطور بخورید!

دوباره جاقوی کوچک خود را برداشت، در کف دست سیب زمینی را بدو قسمت مساوی برید، از میان پارچه مندرسی اندکی نمک بیرون آورده روی آن پاشید و به پی‌یر تقدیم کرده گفت:

— سیب زمینیها بسیار عالیست، تو اینطور بخور!

پی‌یر میپنداشت که هرگز خوراکی لذیذتر از این نخورده است.

پی‌یر گفت:

— نه، من هیچ شکایتی ندارم. اما چرا این بدبختان را تیرباران کردند! . . . نفر آخر جوان بیست ساله‌ای بود.

مرد کوچک اندام گفت:

— هیس، هیس! . . .

و شتابان اضافه کرد:

— کناه، کناه . . .

گوئی برای بیان مطالب خود کلمات را در دهان آماده دارد و بی اراده از دهان خارج میکند.

میس دوباره گفت:

ارباب، چرا شما در مسکو مانده‌اید؟

پی‌یر گفت:

تصور نمی‌کردم که ایشان باین زودی وارد شوند. اتفاقاً اینجا مانده‌ام.

شاهین عزیز! چگونه ترا گرفتند، از خانواده تو؟

— نه، من بتماشای حریق رفته بودم، آنجا مرا گرفتند و با تهاجم آتش افروزی محاکمه‌ام کردند.

سرباز کوچک اندام گفت:

— هر جا داد گاه است، در آنجا بیدادگری حکمفرماست.

پی‌یر در حالیکه آخرین سیب زمینی را میجوید پرسید:

— تو خیلی وقت است که اینجا هستی؟

— من؟ یکشنبه پیش مرا از بیمارستان مسکو گرفتند.

— تو کیستی، سربازی؟

سرباز هنگ آپشرون هستم. از شدت تب داشتم می‌مردم. بمانگفته بودند که چه خبر است. بیست نفر

از افراد ما در بیمارستان بستری بودند، ماهیچ حدس می‌زدیم.

پی‌یر پرسید:

۱- اینجا حوصله‌ات سر میرود؟

- شاهین! چطور حوصله‌ام سر نمی‌رود. اسم من پلاتون است.

ظاهراً برای اینکه پی‌یرا بشرکت در این گفتگو راغب سازد گفت:

- لقب من کارا تایف است. درهنگ مرا شاهین لقب داده بودند. چگونه ممکن است

غصه نخورم. مسکو، مادر شهرها است. چگونه ممکن است اینوضع را دید و غصه نخورد؟ اما

کرم کلم را می‌خورد و خودش پیش از کلم نابود می‌شود. پیران ما چنین گفته‌اند.

پی‌یر پرسید:

- چه، چه گفتی؟

کارا تایف پرسید:

- من؟ گفتم که کار بدست مانهست، بدست خداست!

او تصور می‌کرد که با این سخن جمله اول خود را تکرار کرده است و باز گفت:

- آریاب! شما ملک پدری دارید؟ خانم هم دارید؟ بیشک خانه شما پرومعیانه است؟

زن هم دارید؟ پدر و مادر پیر شما زنده هستند؟

گرچه پی‌یر چشمش در تاریکی نمی‌دید اما احساس می‌کرد که لپهای سرباز هنگام پرسش این سؤال از لیخند فرو نشانده مهر و محبت چین خورده است. ولی از خواب پی‌یر ظاهراً بسیار متأثر شده که چرا او پدر و مادر و مخصوصاً مادر ندارد.

سرباز گفت:

- زن برای مشورت است و مادر زن برای خوش باش! اما عزیز تر از مادر هیچکس نیست

خوب، اما شما فرزند دارید؟

جواب منفی پی‌یر ظاهراً او را اندوهگین ساخت ولی دوباره شتابان بسخن افزود:

اما شما هر دو جوان هستید و خداوند بشما فرزند عطا خواهد کرد. اصل مطلب اینست

که با هم موافق و هم عقیده باشید....

پی‌یر بی‌اختیار گفت:

- اما حال دیگر تفاوتی ندارد!

پلاتون جواب داد.

- آخ! مرد عزیز! همه کس گرفتار فقر و زندان می‌شود.

اندکی جا بجا شد و سینه‌اش را صاف کرد، کوئی خود را برای نقل داستان طولانی آماده

موساخت.

- دوست عزیزم! زمانی من در خانه و کاشانه خود زندگانی می‌کردم، ملک موروثی ما

حاصلخیز است، زمین زیاد داریم، زندگی موژیکه‌ها هم خوب است و شکر خدا که ما خانه شخصی هم داریم.

ماشش برادر بودیم و باید در میان هر هفت نفر برای درو می‌رقیم، خوب زندگانی می‌کردیم. مسیحیان

حقیقی بودیم. اما اتفاق افتاد که....

پلاتون کارا تایف داستان طولیلی را حکایت کرد که چگونه او برای جمع کردن هیزم

بیجنگل بیگانه‌ای رفت و بدست جنگلیان افتاد و چگونه او را تازیانه زدند و معاکمه کردند و سربازی

فرستادند.

باصدائی که آهنگ آن از تسم دگرگون شده بود گفت :

— خوب ، شاهین ! فکر میکردیم که باید بختی مواجه شده ایم در صورتیکه این پیش آمد باعث خوشبختی ما بود ، اگر این تقصیر از من سر نمیزد برادرم را بسربازی میفرستادند . و برادر کوچک من پنج طفل خورد سال داشت در صورتیکه من فقط تنها همسر خود را در آنجا میگذاشتم دختری هم داشتم اما قبل از خدمت سربازی خداوند او را از من گرفت . پس از مدتی بهرخصی رفتم و دیدم که وضع زندگانی ایشان از سابق بهتر شده است . حیاط پر از حشم بود ، زنهای خانه بودند ، دو برادرم و کار-

مزدی رفته بودند . میخائیلو ، برادر کوچکترم در خانه بود . پدرم میگفت : تمام فرزندان من در نظرم یکسانند . هر انگشت را که آدم گاز بگیرد دردش میآید . اگر آنموقع سربلاتون را برای خدمت سربازی نتراشیده بودند ، میخائیلو را بسربازی میبردند . سپس تمام ما را فرا خواند و در مقابل شمایل قرارداد . بعد گفت : میخائیلو ، بیا اینجا بیای پلاتون بیفت ، زن میخائیلو ! توهم روی پای او بیفت ! نوه های من ! شاهم روی پای او بیفتید . فهمیدید ؟ خوب ، دوست عزیزم ! سرنوشت اشتباه نمیکند ؟ اما ما همیشه ایراد میگیریم و فر فر میکنیم که : این خوب نیست این صحیح نیست . دوست من ! خوشبختی ما چون آب در غربال است . وقتی غربال را از آب بیرون بکشی تصور میکنی که پر است اما همینکه از آب بیرون کشیدی می بینی که هیچ چیز در آن نیست ،

با این سخن پلاتون روی کاه نشست و پس از اندکی سکوت از جابر خاسته گفت :

— خوب ، تصور میکنم که میخواهی بخوابی ؟

و شتابان بسینه صلیب کشیده گفت :

— یاعیسی مسیح ! نیکلای مقدس ! فرولا ولورا ، یاعیسی مسیح ! نیکلای مقدس ! فرولا ،

لاورا ! حضرت عیسی مسیح ! بماترحم کن و ما را نجات بده !

دعای خود را تمام کرد ، و تا زمین خم شد و آهی کشید و روی کاه خود نشست و گفت :

— خوب ، پروردگارا ! بگذار آرام و آسوده بخوابم و تازه و شاداب از خواب برخیزم .

پس دراز کشید و شنش را بخود پیچید :

پی پرسید :

— این چه دعائی بود که خواندی ؟

پلاتون که تقریباً بخواب رفته بود پرسید :

— چه ؟ چه میخواندم ؟ دعا میکردم . مگر تودعانه میکنی ؟

پی برگفت :

— نه ، من دعانه میکنم . اما تو چه میگفتی ؟ فرولا ولورا ؟

پلاتون شتابان جواب داد :

— البته ! باید برای اسبها دعا کرد . باید بچوانات ترحم داشت .

چون احساس کرد که سک کنار پایش خوابیده گفت :

— این حقه باز هم اینچاماته شده است : دخترسک ! خود را گرم کن !

دوباره رویش را بر گرداند و بیدرنک بخواب رفت :

از دور صدای فریاد و گریه بگوش رسید و از شکاف تخته های کلبه روشنائی دیده شد . اما کلبه خاموش و تاریک بود . پی پرس مدتی بخواب نیمرفت و با چشم باز در تاریکی سر جای خود دراز کشیده بود و صدای خرناس موزون پلاتون که کنارش خفته بود گوش میداد و احساس میکرد که جهان ویران شده سابق اینک با زیباییهای نوین برپایه جدید و تزلزل ناپذیر در روانش استوار میشود .

در انباری که پی‌یر را با آنجا بردند و چهار هفته در آنجا زندانی بود ۲۳ نفر سرباز و سه افسر و دو مستخدم کشوری اسیر محبوس بودند.

تمام این‌عهده بعدها بصورت مبهم در نظر پی‌یر مجسم میشدند! فقط پلاتون کاراتایف همیشه بعنوان نیرومندترین و گرانبهارترین خاطرات و مظهر تمام چیزهای روسی و نیک و کلوله مانند در روانش باقی‌ماند.

چون سپیده‌دم روز بعد پی‌یر همسایه خود را مشاهده کرد نخستین تأثیرشینی کلوله مانند کاملاً تأیید شد: تمام هیكل پلاتون در شغل فرانسوی و طنابی که بکمر بسته بود با کلاه سربازی و چارق کرد و مدور بنظر می‌آمد، سرش کاملاً گرد بود، پشت و سینه و شانه‌ها و حتی دستپایش که چنان آنرا نکمیداشت که کوئی میخواهد چیزی را در آغوش بکشد، گرد و کلوله مانند جلوه میکرد. لبخندی مطبوع داشت و چشمهای درشت و ملایم و میشی او نیز گرد و مدور بود.

از داستانهای لشکر کشی‌ها که پلاتون کاراتایف حکایت میکرد و مدتها پیش در آن‌ها شرکت کرده بود معلوم میشد که او بیش از پنجاه سال دارد. ولی او نمیدانست و بهیچوجه نمیتوانست تعیین کند که سن و سالش چیست اما دندانهای سفید و محکم او که وقتی میخندید (او غالباً خندان بود) بشکل دونه‌دایره آشکار میشد همه خوب و سالم بودند. حتی موی سپید در سر و ریش او نبود و تمام عضلاتش مخصوصاً محکم و ورزیده مینمود.

چهره‌اش با وجود چینهای گرد کوچک قیافه معصوم و جوانی را داشت. صدایش مطبوع و خوش آهنگ بود. اما خاصه اصلی او صراحت و حاضر جوابی بشمار میرفت و شاید او هرگز درباره آنچه گفته بود یا میخواست بگوید نمیاندیشید. و باینجهت زیر و بم سریع و بجای سخنان او نیروی اقناع کننده خاصی داشت که کسی را در برابر آن یاری و مقاومت و اعتراض نبود. قدرت نیروی جسمانی و فرزی و چابکی‌وی در آغاز اسارت باند ازای بود که بنظر میرسید معنی خستگی و بیماری را نمیفهمد. هر روز صبح و عصر هنگام دراز کشیدن میگفت: «پرورد گارا! بگذار آرام و آسوده بخوابم و تازه و شاداب از خواب برخیزم!» بامدادان که از خواب بر میخواست همیشه بیک وضع شانه‌ها را بالا میانداخت و میگفت: «دراز کشیدم و بهم پیچیدم، بر خواستم و خود را تکان دادم.» حقیقه همینکه دراز میکشید فوراً چون سنك بخواب میرفت و بامدادان که بیدار میشد و خود را تکان میداد فوراً

بدون يك ثانیه معطلی ، مانند کودکان که پس از بیدار شدن دنبال بازیچه می‌دوند ، بکاري مشغول میشد . او میتوانست همه کارها را بطور متوسط ، نه خوب نه بد ، انجام دهد . نان می‌پخت و آشپزی میکرد ، از خیاطی و نجاری و پینه‌دوزی هم بی‌اطلاع نبود ، او همیشه بکاري مشغول بود و فقط شبها بادیگران گفتگو میکرد ، گفتگورا بسیار دوست میداشت و آواز هم میخواند ولی مانند خوانندگان که میدادند با آوازشان گوش میدهند ، خوانندگی نمیکرد بلکه مانند پرندگان بصدای خود و آن آهنگها ، همچنانکه گاهی انسان بتمدد اعصاب یا قدم زدن محتاج است ، نیاز داشت . این آهنگها همیشه زیر و تقریباً زنانه و افسرده بود . هنگام ادای این آهنگها قیافه او بسیار جدی بنظر میرسید .

از آنکه با سارت افتاده ریش گذاشت و ظاهر آتمام عادات بیگانه‌سر بازی را که تحمیل شده بود ترک کرد و بمادرت طبیعی روستائی سابق برگشت .
او میگفت :

— وقتی که سر بازی بمرخصی می‌روم ، فوراً پیراهنش را از شلوار بیرون می‌آورد و روی آن می‌اندازد .

هر چند از دوره خدمت خود شکوه نمیکرد و اغلب میگفت که در تمام آن مدت حتی یکبار هم کتک نخورده است ولی با کمال بیمیلی از دور سر بازی خود سخن میگفت . و بیش از همه خاطرات قدیمی زندگانی روستائی ، یا چنانکه میگفت ، «زندگانی مسیحی» خود را که ظاهر آ برای او گرامی بود ، نقل میکرد . اصلاحات و ضرب المثلهائی که درسختش فراوان بود از اصطلاحات و ضرب المثلهای سربازان که اغلب زشت و زننده است نبود بلکه امثال و اصطلاحات ملی و عامیانه بود که هر چند جدا گانه مورد مطالعه قرار گیرد بی اهمیت جلوه میکند اما چون بجا و بموقع بیان شود ارزش و اهمیت فوق العاده آن آشکار خواهد شد .

اغلب اوقات آنچه میگفت با آنچه پیشتر گفته بود تضاد داشت و با اینحال هر دو سخن وی صحیح و منطقی بنظر میرسید . او سخن گفتن را دوست داشت و خوب حرف می‌زد و جملات خود را با ضرب المثلهای و عناوین جالب و محبت آمیز که پی‌یر می‌پنداشت خود را اختراع میکند می‌آراست . اما جذابیت اصلی داستانهای او از این جهت بود که درسختنش ساده‌ترین حوادث ، که پی‌یر بدون توجه از آن گذشته بود ، جنبهٔ زیننده و باشکوهی پیدا میکرد . او دوست داشت قصه‌های سر بازی دیگری که هر شب تکرار میشد گوش بدهد اما بیش از همه استماع داستانهای زندگانی واقعی را دوست داشت . هنگام گوش دادن باین داستانها شادمان تبسم میکرد ، مختصر تذکراتی میداد و سؤالاتی میکرد تا زیبایی و فریبندگی داستان گوینده را آشکارتر سازد . کاراتایف هیچ دل بستگی یا دوستی و عشق ، بآن مفهومی که پی‌یر استنباط میکرد ، نداشت . اما با هر موجودی که در زندگانی مصادف میشد ، مخصوصاً با انسان — ولی نه باشخص معینی بلکه باتمام مردمی که پیش چشم او بودند — دوستانه میزیست و ایشان را دوست میداشت . او سک پشمالوی خود را دوست میداشت ، همقطاران را دوست داشت ، پی‌یر را هم که همسایه اش بود دوست داشت . اما پی‌یر احساس میکرد که کاراتایف با وجود تمام محبت و دوستی خود بوی — اگر چه بی اختیار زندگانی روحی پی‌یر را ستایش میکرد حتی لحظه‌ای از جدائی و مفارقت وی اندوهگین و متأثر نمیشد . پی‌یر نیز رفته رفته با کاراتایف همین مناسبت را پیدا کرد .

پلاتون کاراتایف در برابر تمام اسیران دیگر عادیت‌ترین سرباز بود . او را شاهین یا

پلاتوشامینامیدند، باخوشروئی سر بر سرش میگذاشتند، او را ایمانوریت‌های مختلف میفرستادند در برابر پی‌یر همیشه همچنان که در شب اول مظهر کامل و ابدی و نامفهوم سادگی و حقیقت در نظرش جلوه‌گر شد. باقی ماند.

پلاتون کاراتایف بجز دعا‌های خود هیچ چیز را از بر نداشت و چون سخنی را شروع میکرد نمیدانست که آن را چگونه ختم خواهد نمود.

چون پی‌یر گاهی از مفهوم سخنش میشد و از وی خواش میکرد که آنچه گفته است تکرار کند، او نمیتوانست آنچه را يك دقیقه پیش گفته بود بخاطر آورد، همچنانکه او نمیتوانست مضمون تصنیف دلپسند خود را برای پی‌یر با کلمات بیان کند. در تصنیف او، از وطن و نهالهای سپیدار و اندوه دل سخن میرفت اما وقتی کاراتایف بتکرار این قسمتها ناگزیر میشد، کلماتش دیگر مفهوم نداشت. او معنی کلمات را که از جمله جدا میشد نمیفهمید و نه میتوانست بفهمد. هر کلمه و هر عمل او مظهر نیروی ناشناسی بود که زندگانی او، همچنانکه او بآن مینگریست، بعنوان زندگانی جداگانه ای از عالم خلقت مفهومی نداشت و فقط بعنوان جزئی از آن کل که پیوسته وجود آنها احساس میکرد مفهوم داشت. گفتار و کردارش چون بویی که از گل منتشر میشود بدیپی و یکنواخت و بلا واسطه از وجودش تراوش میکرد. او نمیتوانست ارزش و معنی يك کلمه یا عملی را که بتوان آنرا جداگانه مطالعه کرد، دریابد.

همینکه شاهزاد خانم ماریا از نیکلای شنید که برادرش در یاروسلاول نزد راستوفاست با وجود تمام اعتراضات خاله اش بیدرنك عازم آنجا شد و برادرزاده خود را نیز همراه برد او

نمیپرسید و نمیخواست بداند که آیا این سفر دشوار است یا سهل و یا امکان پذیر یا غیر ممکن است. او وظیفه خویش میدانست که نه تنها خود در کنار برادرش که شاید در حال احتضار بود حاضر باشد بلکه معتقد بود که آنچه در قوه دارد برای بردن پسر او بیالین پدر محترمش انجام دهد و بدین منظور عازم رفتن شد. و هر چند شاهزاده آندره خود از وضع و حال خویش بوی بوی اطلاع نداده بود، شاهزاده خانم ماریا این مسأله را چنین توجیه و تفسیر میکرد که یا برادرش بواسطه ضعف فوق العاده نتوانسته است نامه ای بنویسد و یا این سفر طولانی را برای خواهر و پسرش فوق العاده دشوار و خطرناك شمرده است پس از چند روز شاهزاده خانم ماریا براه افتاد. بنه سفر او از يك كالسكه بزرگ که با آن به وارونژ آمده بود يك اربه رو پوشیده و يك کاری تشکیل میشد. مادموازل بورین، نیکولوشکا و مربی وی و دایه پیروسه دختر خدمتکار و تیخون و خدمتکاری جوان و چاپاری که خاله اش با او فرستاده بود همراه شاهزاده خانم ماریا بودند.

مسافرت از جاده معمولی بمسکو ممکن نبود و راه غیر مستقیم از لیتبسك و ریازان و ولادیمیر و شویا که شاهزاده خانم ماریا میبایست طی کند بسیار طولانی و بسبب کمبود اسبهای چا پاری بسیار دشوار مینمود. بملاوه چون شایع بود که فرانسویان در هوای ریازان دیده شده اند این راه نیز خالی از خاطره نبود.

در این سفر دشوار مادموازل بورین و دسال و خدمتکاران شاهزاده خانم ماریا از قوت روح و قدرت و فعالیت بانوی خود متعجب شدند. او دیرتر از همه میخوابید و زودتر از همه از بستر بر میخواست و هیچ يك از اشکالات و دشواریها نمیتوانست او را بتسائد و متوقف سازد. در سایه فعالیت و قدرت وی که همسفرانش را بتعجب واداشت در اواخر هفته دوم نزد يك یساروسلاول رسیدند.

شاهزاده خانم ماریا در آخرین ایام توقف خود در وارونژ خود را در زندگانی بسیار خوشبخت مییافت و عشق و علاقه او بر استوف دیگر موجب رنج و هیجان وی نمیشد. این عشق درد دل

وجانش و ریشه دوانیده بود و دیگر با آن مبارزه نمی‌کرد. شاهزاده خانم ماریا در ایام اخیر (هرچند هرگز آشکارا و روشن این نکته را با خود نمی‌گفت) متقاعد شده بود که آتش عشق و محبت در دلش فروزان شده و عشق و محبتش دلی را آتش زده است. در آخرین ملاقات خود با نیکلای، هنگام بیان این مسأله که برادرش نزد استوفایا بر می‌برد، به عشق و علاقه خود معتقد شد، با آنکه نیکلای کوچکترین اشاره‌ای در این باب نکرد که در صورت بهبودی شاهزاده آندره ممکن است مناسبات سابق میان او و ناتاشا تجدید شود اما شاهزاده خانم ماریا در چهره او حدس خویش را خواند و دریافت که او در این باره اندیشیده است و با این حال رفتار محتاط و ملایم و عاشقانه نیکلای با وی نه فقط تغییری نکرد بلکه بنظر می‌رسید که نیکلای شادمانست که اینک خویشاوندی میان او و شاهزاده خانم ماریا بوی اجازه میدهد تا عشق و علاقه خویش را آزادانه تر از آنچه شاهزاده خانم ماریا تصور میکرد بوی اظهار نماید شاهزاده خانم ماریا نیز چون بخوبی میدانست که اکنون برای اولین و آخرین بار در زندگانی عاشق شده است و بعلاوه آتش عشق در دلی مشتعل است، خوشبخت و آرام بود.

اما این خوشبختی که نمی‌آید دلش را گرفته بود و او را از غم و اندوه برادر باز نمی‌داشت بلکه برعکس این آرامش خیال بجهت مختلف بیشتر ویرا بر آن میداشت تا از برادر غمخواری کند، چنانکه در لحظه اول عظمت از دار و اثر انعکاس این غمخواری در قیافه وی خوانده میشد و مشایعت کنندگان شب با ملاحظه چهره فرسوده و نومید او مطمئن بودند که بیشک در راه بیمار خواهد شد. اما مخصوصاً زحمات و نگرانیهای سفر که او را بقالیت و کوشش و امیدداشت موقه موجب شد تا از غم و اندوه نجات یابد و بیش از پیش نهر و مند و قوی گردد.

چنانکه همیشه در جریان مسافرت معمول است، شاهزاده خانم ماریا نیز تنها در باره سفر می‌اندیشید و حذف و مقصد مسافرت را فراموش ساخته بود. اما آنشب در حوالی یاروسلاول آنچه در انتظارش بود دوباره در نظارش مجسم شد و هیجان شاهزاده خانم ماریا بمنتهی درجه رسید.

برای تحقیق محل شاهزاده آندره و تعیین سکنای راستوفا پیش از خود روانه کرد. فرستاده رفت و برگشت و در کنار دوازده بکالاسکه بزرگ مصادف شد و چون چهره وحشتناک و رنگ باخته شاهزاده خانم ماریا را که از دریاچه کالاسکه بیرون آمده بود مشاهده کرد بو حشت افتاده گفت: - حضرت والا! همه چیز را تحقیق کردم. راستوفا در میدان شهر، همین نزدیکی، در کنار ولگا، در خانه برونی کوف باز رگان مسکن دارند.

شاهزاده خانم ماریا بیمناک و پریشان چهره او مینگریست و نمی‌فهمید که چرا او بسئول اصلی وی راجع بحال مزاجی برادرش جواب نمیدهد. در این حال مادموازل بورین بجای شاهزاده خانم از فرستاده پرسید:

- حال شاهزاده چطور است؟

- حضرت والا نیز بایشان در همان خانه مسکن دارند.

شاهزاده خانم با خود اندیشید: «پس هنوز زنده است» و آهسته پرسید:

- حالش چطور است؟

- می‌گفتند که هنوز در همان حال است.

دیگر شاهزاده خانم ماریا نمی‌پرسید که معنی «هنوز در همان حال است» چیست ولی به نیکولوشکای

هفت ساله که در بروی او نشسته بود و از مشاهده شهر خرسندی میکرد نگاهی کرد و سر بزرگ افکند

و تا زمانی که کالسکه سنگین که فران و لیزان و جست و خیز کنان در حرکت بود توقف نکرد و سر بر نداشت .
بالاخره صدای افتادن پله های کالسکه برخاست .

در کالسکه باز شد . طرف چپ رودخانه بزرگی در جریان بود ، در طرف راست هشتی قرار داشت .
در هشتی چند تن که ظاهر آخدمتکاران بودند و دختری کلچره ، با کیسوی سیاه و بلند که بنظر شاهزاده خانم ماریا لبخندی فامطبوع و ساختگی بر لب داشت ایستاده بودند . این دختر سونیا بود .
شاهزاده خانم ماریا شتابان از پله ها بالا رفت . آن دختر که ساختگی تبسم میکرد گفت :
« اینجا ، اینجا ! » شاهزاده خانم خود را در سراسر مقابل پیرزنی با چهره شرقیان یافت که باقیافه متاثر و رقت انگیز شتابان با استقبال او می آمد ، این زن کنتس پیر بود که شاهزاده خانم ماریا را در آغوش کشید و او را بوسیده گفت :

(۱) *Mon enfant ! Je vous aime et vous connais depuis longtemps*

شاهزاده خانم ماریا با وجود بیتابی و هیجان بسیار خویش دریافت که این زن کنتس است و باید سخنی بوی بگوید . بی اختیار چند جمله بسزبان فرانسه و باهمان لحنی که کنتس بکار برد گفت و پرسید :

- حالش چطور است !

کنتس گفت :

- دکتر میگوید که خطری وجود ندارد .

امادرمهمانموقع که این سخن را گفت آهی عمیق کشید و چشمش را بجانب آسمان بلند کرد و با این حالت مطلبی را مخالف آنچه گفت بیان کرد .
شاهزاده خانم پرسید :

- او کجاست ؟ میتوان اورا دید ، میتوان ؟

کنتس بجانب نیکولوشکا که با دسال وارد سراسر امیشت رفت و گفت :

- الساعه ، شاهزاده خانم ، الساعه ! دوست من ! این پسر اوست ؟ برای همه ما جا هست ، خانه بزرگست . او ، چه کودک جذابی !

کنتس شاهزاده خانم را باطابق پذیرائی هدایت کرد : سونیا با مادام ازل بورین گفتگو میکرد .
کنتس کودک را نوازش میکرد . کنت پیر باطابق آمد و بشاهزاده خانم شادباش گفت . او در نظر شاهزاده خانم پس از آخرین دیدار فوق العاده تغییر کرده بود .

در آن موقع او پیرمردی چالاک و شادمان و متکی بنفس بود ولی اینک رفت انگیز و پریشان حواس و کج بنظر می رسید . هنگام گفتگو با شاهزاده خانم پیوسته گردخویش مینگریست ، پنداشتی از همه کس می پرسید که آیا آنچه انجام میدهم شایسته است یا نه ؟ چنین مینمود که پس از ویرانی مسکو و از دست دادن تمام املاک و اموال خود از روش عادی خود سرباز زده و ظاهراً باهمیت خود واقف نیست و تصور میکند که دیگر در زندگانی محلی برای او وجود ندارد .

هر چند شاهزاده خانم ماریا جز دیدن فوری برادرش آرزوی دیگری نداشت و با آنکه بسیار از اینجه افسرده بود که او را در اینحال که تنها آرزوی دیدار برادر دارد بگفتگو کشیده اند و به ظاهر از برادر زاده اش تعجید میکنند ، معذک با آنچه در پیرامونش میگذشت توجه داشت و خود را برای تبعیت از این نظم جدید ناچار می ساخت . او میدانست که تمام این تشریفات ضروری است و یا آنکه تحمل آن برایش دشوار بود از ایشان رنجیده خاطر نمیشد .

۱ - طفل من ! من شمارا دوست دارم و از مدت ها پیش میشناسم .

گفت سونیا را معرفی کرده گفت:

— این برادرزاده شوهر منست. شاهزاده خانم! شما هنوز با او آشنا نشده اید؟
شاهزاده خانم بجانب سونیا بر گشت و درحالی که میکوشید در دلش خشم و غضب خود را بوی فرو
نشانداوزا بوسید: اما مشاهده حال و وضع تمام اطرافیان که با وضع و حال وی بسیار تفاوت داشت موجب
اندوه و افسردگی وی میشد.
شاهزاده خانم بار دیگر بحاضرین خطاب کرده پرسید:

— او کیجاست؟

سونیا سرخ شده جواب داد.

— پائین است، ناتاشا با اوست. یککفر فرستادیم خبر و رود شما را بدهد. شاهزاده خانم! تصور
میکنم که شما خسته شده باشید؟

اشك شادی در چشمهای شاهزاده خانم حلقه زد، رویش را بر گرداند، میخواست دوباره از کنس
بهرسد که از چهارهی باید نزد برادرش برود که صدای گامهای سبک و شتابان در آستانه اطاق بگوش
رسید. شاهزاده خانم بعقب نگرست و ناتاشا، همان ناتاشا که در آن دیدار پیشین در مسکو به پیچوجه وی را
نپسندیده بود، باطاق دوید.

اما هنوز شاهزاده خانم بچهره این ناتاشا توجه نکرده دریافت که این دختر واقعا شريك غمو
اندوهی و دوستدار برادر اوست. پس شتابان باستقبالش شتافت و او را در آغوش کشیده سر بشانه اش
گذاشت و بگریه افتاد.

ناتاشا که در بالون شاهزاده آندره نشسته بود بمجرد اطلاع از ورود شاهزاده خانم ماریا
تندو سریع و، چنانکه شاهزاده خانم ماریا پنداشت، شادمان از اطاق او آهسته بیرون آمد و بسوی
او دوید.

چون ناتاشا باطاق آمد، چهره برافروخته وی تنها از عشق، آنهم عشق بی پایان بشاهزاده آندره و
محبت فوق العاده بشاهزاده خانم ماریا و علاقه بتمام نزدیکان وی و آرزوی فداکاری در راه کمک و مساعدت
بایشان حکایت میکرد. و بخوبی آشکار بود که در این دقیقه ناتاشا حتی لحظه ای در اندیشه خود یاد راندیشه
مناسبات خویش با شاهزاده آندره نبود.
شاهزاده خانم ماریا بواسطه تیز هوشی از همان نگاه اولی که بچهره ناتاشا انداخت عشق و علاقه
فوق العاده وی را درك کرد و بالذات آمیخته با اندوهی سر بشانه او گذاشته بگریه افتاد.
ناتاشا و رابطات دیگر کشیده گفت:

— برویم، ماریا! برویم نزد او!

شاهزاده خانم ماریا سر برداشت و اشك از دیده ستر و دورو بجانب وی کرد و دریافت که آنچه میخواهد
بداند از ناتاشا خواهد دانست.

شاهزاده خانم میخواست پرسد:

— چطور....

اما ناگهان مکث کرد. و متوجه شد که در اینجاست سوال و جواب با کلمات مقدور نیست. و از چهره
و چشم ناتاشا همه مطالب را آشکارتر و عمیق تر درمییابد.

ناتاشا بوی نگرست اما بنظر میرسید که در بیم و تزلزل است که آیا آنچه را میداند بگوید یا نه.
پنداشتی متوجه شده بود که در مقابل این چشمهای درخشنده که با عماق قلب وی نفوذ میکند، نمیتواند
تمام حقایق را، آنچنانکه دیده است، اظهار نکند.

لبهای ناتاشا ناکهان لرزید، چین‌های زشتی در پیرامون دهانش جمع شد و صورت را بادست پوشانده بگریه افتاد.

شاهزاده خانم ماریا همه چیز را درک کرد.

اما با این حال امیدوار بود و با کلماتی که باور نمی‌کرد منظورش را برساند پرسید:

— اما زخم او چگونه است؟ بطور کلی حالش چگونه است؟

ناتاشا فقط توانست بگوید:

— شما، شما... خودتان خواهید دید.

ایشان مدتی در طبقه پائین کنار اتاق او نشستند تا گریه خود را مخفی سازند و با چهره‌های آرام باطاق او وارد شوند.

شاهزاده خانم ماریا پرسید:

— جریان بیماری او چگونه بوده است؟ از چه موقع دوباره حالش بد شده است؟ و چه موقع این اتفاق افتاده است؟

ناتاشا حکایت کرد که در روزهای اول تب شدید و شکنجه درد موجب خطر بود اما در تروئیتسا خطر مرتفع شد و طبیب تنها از چرك کردن زخم بیم داشت ولی این خطر هم گذشت. چون بیمار وسالول وارد شدیم زخم بچرك نشست (ناتاشا از چرك کردن جراحت و سبب آن اطلاع داشت) طبیب میگفت که چرك این جراحت ممکن است جریان عادی خود را طی کند. سپس تب آمد و طبیب میگفت که این تب چندان خطرناک نیست.

ناتاشا شروع بگریه کرد:

— اما دو روز پیش ناکهان این اتفاق افتاد... (با زحمت از گریه خودداری می‌کرد) من نمی‌دانم که علت آن چیست اما شما خواهید دید که چگونه تغییر کرده است.

شاهزاده خانم پرسید:

ضعیف شده! لاغر شده؟

— نه، از این بدتر. شما خواهید دید. آخ! ماریا، اوفوق العاده خوب است، او نمیتواند، نمیتواند زنده بماند، زیرا....

هنگامیکه ناتاشا آرام دراطاق او را کثرد و شاهزاده خانم راییشاپیش خود باطاق فرستاد شاهزاده خانم احساس کرد که بغض کلوش را گرفته است و هرچه خود را آرام میساخت باز یقین داشت که نمیتواند برادر را بدون دیده گریان ببیند .

شاهزاده خانم ماریا منظور ناتاشا را از کلمات : «دوروز پیش این اتفاق افتاده » درک کرد و دریافت که مفهوم سخن وی اینست که او ناگهان ملایم و نرم شده است و این نرمی و ملایمت علاقم مرگ است. شاهزاده خانم هنگامیکه بدراطاق نزدیک میشد در تصور خود چهره ملایم و مهر آمیز آن دره یوشاراء چنانکه درایام کودکی دیده بود و اخیرا بندرت ویرا با آن قیافه میدید و بهمین جهت همیشه دیدار برادر دروی بسیار تأثیر میکرد، مشاهد نمود، اومیدانست که برادرش اینک بابیانی آرام و مهر آمیز شبیه بآن بیانی که پدرش قبل از مرگ داشت وی را پذیرفت و او تهنه سل شنیدن آنرا نخواهد کرد، ناچار در مقابل وی بگریه خواهد افتاد . اما دیر یازود میبایست این عمل انجام گیرد . پس باطاق وارد شد و در حالیکه با چشمهای نزدیک بین خود شکل برادر را در میبدم آشکارتر تشخیص میداد و خطوط و طسیمای او را جستجو میکرد بغض هر لحظه بیشتر کلوش را میفشرد سرانجام چهره او را دید و نگاهش بانگاه اومصادف شد .

برادرش با جبهه ای که آستر پوست سنجاب داشت روی نیمکت دراز کشیده بود، در اطرافش چند بالش گذاشته بودند . لاغر و رنک پریده بود. بایک دست لاغرش که از سفیدی شفاف بنظر میرسید دستمالی را نگه داشته بود و آرام آرام با انگشتان دست دیگر سیبهای نازک خود را میتابید. چشمهایش بواز دین مینگریست .

شاهزاده خانم ماریا چون چشمش بوی افتاد و نگاهش بانگاه اومصادف شد ناگهان از سرعت خود کاست، دریافت که ناگهان اشکش خشک شد و بغض کلوش را رها ساخت . پس از مشاهده او و نگرستن بچشم وی بیمناک شده خود را گناهکار پنداشت .

از خود پرسید : « آخر گناه من چیست »

نگاه سرد و خشن برادرش جوابش داد : « گناه تو اینست که زندگانی میکنی و درباره زندگانی میانیدی اما من ... »

هنگامیکه شاهزاده آندره آرام و خاموش بخواهرش و ناتاشا مینگریست درنگاه عمیق وی که متوجه خارج فیودبلکه بدرون خویش نگاه میکرد تقریباً آثار خصومت مشهود بود.

شاهزاده آندره و خواهرش طبق عادت خویش دست یگدیگر را بوسیدند.
بیمار با آهنگی معتدل و ناشناخت که بنگاهش شباهت داشت گفت :

— سلام، ماری ! چگونه خود را باینجا رساندی ؟

اگر آندره نومیدانه فریاد میکشید، کمتر از آهنگ این بیان شاهزاده خانم ماریارامیترساند پس با همان آهنگ آهسته و معتدل و کوشش آشکار برای تجدید خاطرات خود گفت :

— نیکولوشکارا هم آورده ای ؟

شاهزاده خانم ماریا درحالیکه خود از آنچه میگفت متعجب بود پرسید :

حال تو چگونه است ؟

برادرش گفت :

— دوست من ! این سؤال را باید از طبیب کرد .

و ظاهراً درحالیکه باز هم میکوشید تا مهربان باشد گفت :

— *Merci chère ami d'être venue. (۱)*

آشکار بود که بهیچوجه درباره آنچه میگوید نمیاندیشید.

شاهزاده خانم ماریا دست او را فشرد. آندره از فشار دست او چهره اش را بطور نامحسوس در هم کشید و خاموش شد. شاهزاده خانم ماریا نمیدانست چه بگوید، دیگر در یافته بود که پیش آمد دو روز اخیر چه بوده است. زیرا در کلمات برادر، در لحن گفتار او، خاصه در این نگاه سرد و تقریباً خصمانه وی بیگانگی از آنچه متعلق باین جهان است احساس میشد. این حالت برای انسان زنده وحشتناک است، ظاهراً درك آنچه باین زندگانی تعلق داشت برای وی دشوار بود. اما در ضمن احساس میشد که از نیروی در ا که محروم نشده بلکه چیز دیگری را درك میکند که سر پای وجودش را تسخیر نموده است؛ چیزی که زندگان درك نمیکند و قدرت درك آن را ندارند.

آندره سکوت را شکست و ناتاشا اشاره کرد و گفت :

— آری، می بینی که سر نوشت چه وضع عجیبی ما را بایکدیگر دو بر و کرد ! او سدا و از

من پرستاری میکند .

شاهزاده خانم ماریا آنچه او میگفت، میشنید اما معنی آن را نمیفهمید او، یعنی شاهزاده آندره نیز هوش و مهربان، چگونه میتواند این سخن را درباره دختری که عاشق وی بود و او هم آن دختر را دوست میداشت میگوید ! شاید آن تصور میکرد که زنده خواهد ماند، هرگز با این لحن سرد و موهن درباره این دختر سخن نمیگفت. اگر او بمرک خود یقین نداشت، چگونه میتواند بر حال این دختری وقت نیاورد، چگونه میتواند در حضور وی این سخن را بگوید ؟ آری این رفتار وی تنها بدینوسیله توجیه میشد که دیگر همه چیز برای او یکسان بود و باینجهت همه چیز در برابر او یکسان بود که بمسأله بسیار مهمتری آگاه شده بود.

گفتگوسرد و از هم کسبخته بود و هر دقیقه قطع میشد.

ناتاشا گفت :

— ماری از راه ریازان آمده است .

شاهزاده آندره متوجه نشد که او خواهرش راماری نامیده نامیده است. ناتاشا نیز بعد از دریافت که او برای نخستین بار در حضور وی خواهرش راماری نامیده است.

شاهزاده آندره گفت :

— خوب، بعد ؟

— برای او حکایت کرده اند که تمام مسکو سوخته است، چنان سوخته که کوئی ...

ناتاشا سکوت کرد : زیرا ادامه گفتگو امکان نداشت. ظاهراً شاهزاده آندره بخود زحمت میداد که پسرخان او گوش بدهد اما نمیتوانست.

او گفت :

— آری، میگویند مسکو یکلی سوخته است. بسیار جای تأسف است.

پس پیش رونگریست و با انگشتها سیلش را صاف کرد.

ناگهان شاهزاده آندره که ظاهراً میخواست سخن مطبوعی گفته باشد گفت :

— ماری، تو با کت نیکالای مصادف شده ای ؟ او باینجا نوشته که ترا بسیار پسندیده است

و بتو علاقه دارد.

او آرام و ساده بسخن ادامه میداد، ظاهراً نمیتوانست درک کند که کلماتش برای زندگان

چه تمایز پیچیده ای خواهد داشت. او می گفت :

او میگفت :

— اگر تو هم او را دوست میداشتی، بسیار خوب بود ... که با هم عروسی میکردید
کوئی آندره از یافتن کلماتی که در جستجوی آن بود شادمان شده است، زیر جمله آخر را اندکی سر میتر بیان کرد.

شاهزاده خانم ماریا بسخن او را می شنید اما در نظر او این عبارات مفهوم دیگری نداشت

جز آنکه نابت میکرد که برادرش اینک از آنچه متعلق بجهان زندگانیست فاصله وحشتناکی دارد.

پس آرام و آهسته گفت :

— گفتگو از من چه فایده دارد ؟

و بتاتاشا نگرینست. ناتاشا دریافت که شاهزاده خانم ماریا بوی میگرد ولی به وی

نگاه نکرد.

دوباره همه خاموش شدند.

ناگهان شاهزاده خانم ماریا لرزان لرزان گفت :

— آندره، تو میخواهی نیکولوشکارا ببینی ؟ تمام اینمدت بیاد تو بود.

شاهزاده آندره برای نخستین بار لیختدی نامحسوس زد، اما شاهزاده خانم ماریا که با حالات و حرکات چهره او آشنائی داشت با وحشت دریافت که این لیختدی لیختد شادی و محبت پیسر نبود بلکه لیختد تمسخر آرام و ملایمی باین نکته بود که شاهزاده خانم ماریا خواسته است بمقیده خود آخرین وسیله را برای برانگیختن احساسات برادر بکاربرد.

— آری، من از دیدن نیکولوشکا بسیار خوشحال میشوم. حالش خوب است ؟

* * *

هنگامیکه نیکولوشکارا که بیمناک بیدرمینگریست اما چون کسی گریه نمیکرد او هم نمیکریست نزد شاهزاده آندره آوردند، شاهزاده آندره او را بوسید و ظاهراً نمیدانست باو چه بگوید.
چون نیکولوشکارا دوباره از اطاق بر دند، شاهزاده خانم ماریا بار دیگر بیستر برادر نزدیک شد، او را بوسید و طاقش تمام شده بی اختیار بگریه افتاد.

شاهزاده آندره خیره خیره باو نگرینسته پرسید :

- توبحال نیکولو شکا گریه میکنی ؟
شاهزاده خانم ماریا گریان بعلامت تصدیق سر را خم کرد .
- ماری ، میدانی که در آنچه ...
- چه میکنی ؟
برادرش در حالیکه همچنان سرد بوی مینگریست گفت :
- هیچ ! اینجا نباید گریه کرد .

* * *

هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا بگریه افتاد شاهزاده آندره متوجه شد که او باینجهت میگرید که نیکولو شکا بی پدر خواهد شد . با کوشش وزحمت بسیار سعی کرد بزندگانی باز گردد و از نظر زندگان باشاء بنگردد .
باخود گفت : « پرندگان در آسمان زحمت کاشتن و درو کردن ندارند اما پدر آسمانی ما بآنها غذا میدهد . »

او میخواست همین سخن را بشاهزاده خانم ماریا بگوید ولی باز بخود گفت : اما نه ! ایشان این مسأله را بشیوه خرد خواهند فهمید ، یا اصولا نخواهد فهمید ! ایشان نمیتوانند درک کنند که تمام این احساسات که در نظرشان گرامی و ارجمند است و تمام این احساسات و افکار که در نظر ما بسیار مهم جلوه میکند بهیچوجه ارزش ندارد ! ما نمیتوانیم مقاصد یکدیگر را درک کنیم !
واو خاموش ماند .

* * *

پسر کوچک شاهزاده آندره هفت سال داشت . هنوز نمیتوانست خوب بخواند و بنویسد ، هیچ چیز نمیدانست . پس از آن روز حوادث بسیاری رادرزندگانی دیده ، معلومات و تجارب بسیاری را کسب کرد و حس مشاهده اش تقویت شد . اما اگر در آن موقع تمام این قوای ذهنی و عقلانی را که بعدها در اختیار او آمد در تصرف داشت باز نمیتوانست تمام مفهوم و اهمیت آن صحنه را که میان پدرش و شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا گذشت بهتر و عمیقتر از آن لحظه درک کند . او همه چیز را درک کرد و بی آنکه بگرید از اطاق خارج شده خاموش نزد ناتاشا که در پی او پیرون آمد در رفت و بلا چشمهای زیبا و اندیشناک خیره خیره بوی نگریست . لب فوقانی کلگون بالا آمده اش لرزید و سر بدامن ناتاشا گذاشته شروع بگریستن نمود .

پس از آن روز دیگر از دسال دوری میکرد ، از کنتس که او را نوازش میداد پرهیز مینمود یا تنها مینشست و یا محجوبانه نزد شاهزاده خانم ماریا یا نزد ناتاشا که بنظر میرسید او را بیش از همه اش دوست دارد میرفت و آرام و محجوب ایشان را نوازش میداد .
شاهزاده خانم ماریا پس از خروج از اطاق شاهزاده آندره آنچه را که چهره ناتاشا بوی گفته بود بخوبی دریافت و دیگر با ناتاشا از امیدواری بنجات برادرش گفتگو نکرد . در ساعت استراحت ناتاشا از برادرش پذیرائی میکرد و دیگر نمیگریست اما پیوسته و روبدرگاه آن قدرت ابدی و غیره - قابل درک که حضورش اینک بر فراز سر مرده حتمن بسیار محسوس بود و دعا میکرد .

شاهزاده آندره نه فقط میدانست که خواهد مرد ، بلکه دریافته بود که در حال احتضار بسر-
 میبرد و نیمه جان شده است ، چنین میپنداشت که رابطه اش با آنچه در این جهان است قطع شده و
 سبکی عجیب و شاد بخشی را در وجود خود احساس میکرد . بدون شتاب و اضطراب آنچه در پیش-
 داشت انتظار میکشید . آن نیروی ابدی و مهمیب و ناشناخت و غائب که در عین حال حضور آنرا در
 تمام دوران حیات خود پیوسته احساس میکرد دیگر بوی نزدیک شده بود و بواسطه آن سبکی که
 در وجود خویش احساس میکرد تقریباً مفهوم و محسوس بود

او پیش از این از پایان حیات میت رسید . دو مرتبه این حس وحشتناک ورنج آوریم از مرگ
 و پایان حیات را آزموده بود ولی اینک دیگر آنرا درک نمیکرد .

نخستین مرتبه ای که او با این احساس آشنا شد آن لحظه ای بود که نارنجک چون فرقه ای
 در برابرش میچرخید و او بمزارع گلش و بیوته ها و آسمان مینگریست و میدانست که بامرگ ویرو
 شده است . هنگامیکه پس از مجروح شدن دوباره بهوش آمد و در روانش که گوئی از زیر یوغ زندگی
 رهایی یافته است ، ناکهان این شکوه عشق جاودانی و آزاد و مستقل از مظاهر این زندگی شکفته
 شد ، دیگر از مرگ هراس نداشت و درباره آن نمیاندیشید .

در آن ساعات رنج آور و حالت نیمه هذیان که پس از برداشتن جراحت برای او پیش
 آمد ، هر چه بیشتر درباره آن شکوفه جدید عشق جاودانی که در برابرش شکفته بود میاندیشید ،
 بهمان اندازه بی اختیار از زندگانی زمینی بیشتر روگردان میشد . دوست داشتن همه چیز و همه کس
 و فداکاری و خود گذشتگی در راه این عشق بمعنای آن بود که هیچکس را دوست نداشته باشد و در
 زندگانی این جهان سهیم نشود . شاهزاده آندره هر چه بیشتر در بحر این عنصر عشق غوطه میخورد
 بیشتر از حیات چشم میپوشید و سد وحشتناکی را که در صورت فقدان این عشق میان زندگی و مرگ وجود
 دارد بیشتر ویران میساخت . در آن ایام نخست هر وقت متوجه مرگ خویش میشد ، بخود میگفت :
 «خوب ، چه از این بهتر !»

اما پس از آنشب درمیتی شچی که در حال نیمه هذیان آنکس که مشتاق و آرزومندوی بود در برابرش ظاهر شد و هنگامیکه دست محبوب را بلمهای خود میفشرد و آرام آرام اشک شادی از دیده فرومیریخت ، عشق بزن نامحسوس و دزدانه بدش خزید و دوباره او را بزندگانگی پایست کرد . افکار نشاط انگیز و اضطراب آور بدو هجوم آورد . اینک خاطرات آن دقیقه که در بهداری فزون کورا کین را مشاهده کرد ، دیگر نمیتوانست احساسات آنموقع را در دل او برانگیزد . این سؤال که آیا کورا کین هنوز زنده است یا نه ؟ او را رنج میداد اما جرأت نداشت در این باره تحقیق کند .

بیماری شاهزاده آندره جریان عادی خود را طی کرده بود اما آنچه را که ناتاشا با کلمات : « آنوقت این اتفاق افتاد » بیان نمود دوروز پیش از ورود شاهزاده خانم ماریا روی داد . این حادثه آخرین مبارزه روحی میان زندگی و مرگ بود که در آن سرانجام مرگ پیروز شد . این حادثه معرفت ناگهانی باین نکته بود که او هنوز زندگانی را بصورت عشق بناتاشا گرامی میدارد . پس آخرین حمله ترس و بیم در مقابل مجهول بروی آغاز شد و او بر این آخرین حمله نیز پیروز گشت .

هنگام عصر بود که چون روزهای دیگر پس از نهار تب خفیفی داشت و افکارش در فضای روشن جولان میکرد . سوئیا کشارمیز نشسته بود و او در چرت و پیهنگی فرو رفته بود ناگهان خود را خوشبخت یافت .

باخود اندیشید : « آه ! او آمد ! »

حقیقه نیز ناتاشا آهسته آهسته باطاق آمده و بجای سوئیا نشسته بود .

از همان روز که ناتاشا بپرستاری او همت گماشت ، پیوسته نزدیکی او را احساس میکرد . ناتاشا روی صندلی راحت نشسته جوراب میبافت . نیمرخش بجانب وی بود و نمیگذاشت روشنائی شمع بدو برسد . ناتاشا از آنموقع جوراب بافتن آموخت که شاهزاده آندره روزی بوی گفت که هیچکس مانند دایه های پیر که جوراب میبافت نمیتواند از بیمار پرستاری کند . بعلاوه در جوراب بافی سکون و آرامشی وجود دارد . انگشتهای نازک او با چابکی دانه هارا از روی میله هائسی که گاه هگاه بهم میخورند و صدا میبرد میگرفت و نیمرخ چهره اندیشناک و سرفرو افتاده اش در مقابل روشنائی شمع قرار داشت .

شاهزاده آندره حرکتی نکرد . ناتاشا بخود لرزید و کلوله پشم از زانویش بزمین افتاد ، بوی نگرست و در حالیکه بادمست روشنائی را مستور میساخت ، محتاط و آرام و با چابکی و دقت خم شد و کلوله را برداشت و بوضع سابق نشست .

شاهزاده آندره بی آنکه حرکت کند بوی نگرست و دریافت که ناتاشا پس از این حرکت احتیاج بتنفس عمیقی داشت ولی جرأت این کار را نکرد و آهسته و با احتیاط نفس کشید .

ایشان در صومعه تروئیتسا از گذشته صحبت کرده بودند و شاهزاده آندره بوی گفته بود که اگر من زنده بمانم برای این جراح که دوباره مارا بیم رسانده است تا باید از خداوند سپاسگزار خواهم بود . اما از آن روز بعد دیگر هر گز راجع بآینده گفتگو نکردند .

شاهزاده آندره اینک که بوی مینگرست و بصدای آهسته و ملایم میله ها گوش میداد باخود میاندیشید : « ممکن است چنین باشد یا نه ؟ آیا سر نوشت تنها باینجهت مرا در این حال و وضع عجیب باوی مصادف ساخت که اینک من بمیرم ؟ ... آیا فقط بدین منظور حقیقت زندگی بر من آشکار شد

که بزند گی خود در کمرای ادا مه دهیم؟ من او را بیش از همه چیز در جهان دوست دارم. اما حال که او را دوست دارم چه باید بکنم؟

ناگهان بی اختیار بر حسب عادت بیماران رنجور ناله کشید.
 ناتاشا بشنیدن این ناله جوراب را بزمین گذاشت و بیشتر بسوی او خم شد و چون برق چشموهای درخشان او را دیدند، وسبک بجانب او رفت و روی او خم گشت.
 - شما نخواهید دید؟
 - نه، مدتیست شما را تماشا میکنم و رود شما را هم با طاق احساسی کردم. تنها با حضور شما از سکوت و خاموشی لذت میبرم. دلم میخواهد از شادی گریه کنم.
 ناتاشا بوی نزدیکیتر شد و برق شادمانی و شوق از چهره اش درخشیدن گرفت.
 - ناتاشا، من بیش از اندازه شما را دوست دارم. بیش از هر چه در جمعان است شما علاقمندم.

- و من؟
 ناتاشا لحظه ای رویش را بر گرداند و بسخن خود افزود:
 - چرا بیش از اندازه؟
 - چرا بیش از اندازه؟... خوب، آیا تصور میکنید، آیا دلشان بشما میگوید که من زنده خواهم ماند؟ عقیده شما چیست؟
 ناتاشا با شور و هیجان بسیار هر دو دست او را گرفته با صدائی شبیه بغریاد گفت:
 - آری! من مطمئنم، من مطمئنم!
 شاهزاده پس از اندکی سکوت گفت:
 - راستی چقدر خوب بود!
 و دست او را گرفته بوسید.
 ناتاشا خود را سعادتمند میپنداشت و بهیجان آمده بود. اما بیدارنگ متوجه شد که نباید چنین باشد بلکه باید آرامش را حفظ کند.

پس در حالیکه شادمانی خود را فرو می نشانید گفت:
 - اما شما نخواهید آید، کوشش کنید بخوابید... خواهش میکنم.
 شاهزاده آندره دست او را فشرده و درها ساخت. ناتاشا بطرف شمع رفت و دوباره به همان وضع سابق نشست. و باز بوی نگریت، چشمهای درخشان او از نگاه ناتاشا استقبال کرد. ناتاشا بخود گفت که من تا وقتی مقدار معینی را از جوراب نیاخته ام بوی نخواهم نگریت.
 حقیقت شاهزاده آندره بزودی چشمش را بست و بخواب رفت. اندک مدتی خوابید و ناگهان مضطربانه در حالیکه عرق سردی بر او نشسته بود بیدار شد.

چون بیدار شد باز همچنان درباره آنچه تمام این مدت او را مشغول داشته بود یعنی درباره زندگی و مرگ میاندیشید ولی بیشتر راجع به مرگ فکر میکرد و خود را نزدیک بآن میپنداشت.

با خود گفت: «عشق؟ عشق چیست؟»

«عشق مانع مرگ است عشق زندگی است. و آنچه را که من میشناسم تنها بدینجهت میشناسم. که عاشقم. همه چیز در سایه عشق من دارای وجود و صاحب معنی است. آری! تنها عشق است که همه چیز را بهم می پیوندد، عشق، خداست و مردن برای من که قطره ای از بحر بیکران عشق هستم جز اینکه بجانب سر چشمه تمام و اصلی و اقیانوس جاویدان عشق بر میگردد مفهوم دیگری ندارد»

این افکار در نظرش تسلی بخش بود . اما جز اندیشه چیز دیگری نبود و در آن کمبودی مشاهده میشد . همه این افکار یکجانبه و خصوصی و عقلانی بود اما موجود و مسلم بنظر نمی رسید . بعلاوه هنوز اضطراب و ابهام وجود داشت . سرانجام او بخواب رفت .

در خواب دید که در همین اطاقی که اکنون در آنجا خفته است دراز کشیده اما مجروح نیست بلکه از نعمت سلامت برخوردار است . مردم بسیاری حقیر و بی اعتنا در مقابلش ظاهر میشوند . او با ایشان سخن میگوید و درباره مطلبی غیر واجب بحث میکند . ایشان می خواهند بجائی بروند ولی او بطور مبهم متوجه میشود که تمام این مسائل ناچیز و حقیر است و او نگرانیهای مهمتر دیگری دارد اما با اینحال بسخن ادامه میدهد و با اظهار کلمات بیمعنی و خنده آور آنان را متعجب میسازد . پس اندک اندک و نامحسوس تمام این اشخاص ناپدید شدند و تنها مسأله بستن دریاقی ماند . ناچار او برخاست و بجانب دررفت تا آنرا ببندد ولی همه چیز بستگی بآن داشت که آیا او میتواند در آن بموقع ببندد یا نه ؟ در رفتن شتاب میکرد ولی پایش پیش نمی رفت ، ناگهان متوجه شد که در آن بموقع نخواهد بست اما با این حال تمام نیروی خود را بطور درنگ آورده و ترس و بیمی رنج آور بر وی چیره شد . این ترس و بیم ترس از مرگ بود . مرگ پشت در ایستاده بود . اما در همان موقع که او ناتوان و بیچاره تا نزدیک دررفت این هیولای وحشتناک از سوی دیگر فشار داده میخواست در را بکشد . آری ! آن هیولای غیر انسانی - یعنی مرگ - میخواست در را بکشد میبایست او را پشت در نگه داشت . پس در را محکم چسبید و آخرین نیرو و کوشش خود را بکار برد و چون بستن در میسر نبود خواست لافل در را بهمان صورت نگه دارد . اما او ناشی بود و قدرت بستن در را نداشت . بالاخره در زیر فشار آن هیولای وحش در اندکی گشوده شد و دوباره مسدود گشت .

بار دیگر آن هیولای وحشتناک از بیرون بدرفشار آورد ، آخرین نیروی مافوق طبیعی او هم کاری صورت نداد و هر دو اینکه در بیدار گشوده شد و آن هیولای وحشتناک با طاق آمد . او مرگ بود . شاهزاده آندره بحال احترام افتاد ...

اما در آن لحظه که در خواب خود را مرده میپنداشت ناگهان دریافت که مرده بلکه خوابیده است و در اینحال با کوشش و نیروی بسیار خود حرکتی داده بیدار شد .

ناگهان این اندیشه بخاطرش راه یافت : « آری ! این مرگ بود . من مرده ام و دوباره بیدار شده ام . آری ! مرگ بیداری است ! » و حجابی که تا آن موقع مجهولات را از نظرش مستور مهساخت از مقابل چشم ضمیرش برداشته شده و دریافت که نیروئی که پیش از این در زندان تنش محبوس بود آزاد شد و گردن جانش از سنگینی زنجیر حیات رهائی یافت . از آن پس بطرز عجیبی خود را سبک احساس میکرد .

هنگامیکه شاهزاده آندره در میان عرق سرد بهوش آمد و روی نیمکت جنفید ، ناتاشا بسوی او رفت و پرسید که او را چه میشود ولی او جوابی نداد و بی آنکه مفهوم سخنان ناتاشا را درک کند با نگاهی عجیب بوی نگر بست .

این واقعه ای بود که در روز پیش از ورود شاهزاده خانم ماریا برای او اتفاق افتاد . چنانکه طبیب میگفت از همان روز تب جانکه بالا رفت و وضع بیمار بوخامت کشید اما ناتاشا بسخنان طبیب توجه نداشت و این علامت روحی و وحشتناک را که وضع بیمار را آشکار تر بوی می نمود میدید . پس از بیداری از خواب از آن روز دوره بیداری از زندگی نیز برای شاهزاده آندره شروع شد . و این بیداری بنسبت طول دوره زندگی در نظر شاهزاده آندره آهسته تر از بیداری از خواب بنسبت مدت رؤیا جلوه نمیکرد .

در این بهداری نسبتاً آهسته هیچ چیز وحشتناک ناکهانی وجود نداشت .

آخرین ایام وساعات اوساده وعادی گذشت . هم شاهزاده خانم ماریا و هم ناتاشا که هر کز از بستر او دور نمیشدند باین خال و وضع توجه داشتند . ایشان نمیگریستند و دست و دلشان نمیلرزید و بعلاوه در ایام اخیر پخوبی ده یافته بودند که دیگر نه از او (زیرا او دیگر وجود نداشت و آنرا ترك گفته بود) بلکه از آنچه نزدیکترین خاطرات او بود ، یعنی از جسم او ، پرستاری و مراقبت میکردند . احساسات هر دو باندازه ای شدید و ثابت بود که جنبه خارجی وحشتناک مرك در ایشان تأثیری نداشت و هرگز ضروری نمیدانستند تا بر جراحت غم و اندوه خویش نمك پاشی کنند . آنان نه فقط در حضور وی نمیگریستند بلکه در مواقعی هم که تنها بودند گریه نمیکردند ، بعلاوه هر کز درباره او بایکدیگر سخنی نمیکفتند زیرا میدانستند که آنچه میفهمند با کلمات گفتنی نیست .

هر دو میدیدند که چگونه او هر دم آهسته آهسته از ایشان دورتر میشود و هر دو میدانستند که باید همچین باشد و این حال بسیار خوب است . دعای آمرزش را بالای سرش خواندند و آخرین شاعر مذهبی را در بابایش انجام دادند و همه برای آخرین وداع گردش جمع شدند . چون سرش را بنزد او آوردند ، لبهای خود را بصورت وی گذاشت و سپس رویش را بر گرداند . اما از اینجهت که دیدار پسر برایش دشوار و رقت انگیز بود رویش را بر گرداند اما از اینجهت که دیدار پسر برایش دشوار و رقت انگیز بود رویش را بر نگرداند (شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا این مسأله را دریافتند) بلکه باینجهت رویش را بر گرداند که تصور میکرد این عمل همانست که همه از وی انتظار دارند و چون بوی گفتند که در حق پسرش دعای خیر کند ، او را دعا کرد و بگریه نگریست ، گوئی میپرسید آیا عمل دیگری نباید انجام دهد ؟

هنگامیکه آخرین تشییع بدن پس از مفارقت روح فرا رسید ، شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا آنجا بودند .

شاهزاده خانم ماریا پس از آنکه او را چند دقیقه بهیچ کت و سرود در مقابل خویش دید گفت :
- تمام کرد ؟

ناتاشا نزدیک رفت و به چشم و بیروشن نگریست و شتابان آنها را بست . آری ! چشم او را بست ولی آنها را نبوسید بلکه خود را بدنش یعنی با آنچه نزدیکترین خاطرات او بود فشرد .
- او کجا رفت ؟ اینك در کجاست ؟

هنگامیکه بدن شسته و لباس پوشیده او در تابوت روی میز قرار گرفت همه برای وداع نزد او آمدند و گریستند .

نیکولوشکا از اندوه ورنجی که دلش را پاره پاره میکرد میگریست . کنتس و سونیا از رقت و تأثر بحال ناتاشا و مفارقت وی از میان خودشان میگریستند . کنت پیرم از اینجهت میگریست که احساس میکرد بزودی او خود نیز این راه وحشتناک را طی خواهد کرد .

ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا نیز میگریستند اما این گریه بواسطه اندوه شخصی نبود بلکه آگاهی از سرنساده و باشکوه مرك که در برابر چشمان واقع شد و نشان را سخت متأثر ساخت و ایشان را بگریه واداشت .

قسمت دوم

درک مجموعه علل پدیده‌ها خارج از حدود فهم بشر است. تفحص این علل در نهاد بشر سرشته شده است. چون اندیشه بشری نمی‌تواند در شرایط بی‌شمار و پیچیده پدیده‌ها که هر یک از آنها می‌توانند جداگانه علت آن پدیده تصور شود تحقیق و پژوهش نماید لذا باولین شرط تقریبی که مفهوم‌تر است چسبیده می‌گوید: این شرط علت آن پدیده است. در وقایع تاریخی که اعمال مردم موضوع بحث و مطالعه می‌باشد، علتی که از همه مفهوم‌تر و ابتدائی‌تر بنظر می‌رسد اراده خدایان و سپس اراده آن‌رمدی است که برجسته‌ترین مقام تاریخی را اشغال می‌کنند و قهرمان نامیده می‌شوند. ولی پس از غور و تعمق در اصل و ماهیت هر حادثه تاریخی یعنی در فعالیت تمام توده‌های مردمیکه در آن حادثه شرکت داشته‌اند متقاعد خواهیم شد که اراده قهرمانان آن حادثه نه تنها راهبر فعالیت توده‌ها نبوده بلکه خود پیوسته بوسیله ایشان راهبری می‌شده است. چنین می‌نماید که اگر اهمیت تاریخی را باین ترتیب یا بطریق دیگر توضیح دهیم تفاوتی نخواهد داشت.

اما میان کسیکه می‌گوید ملل مغرب بدینجهت بسوی مشرق رفتند که ناپلئون چنین می‌خواست و آنکس که می‌گوید این حادثه بدینجهت بوقوع پیوست که میباید بوقوع پیوندمان اختلافی وجود دارد که میان مدعیان سکون زمین و مخالفین ایشان موجود بود. مدعیان سکون زمین معتقد بودند که زمین ساکن است و سیارات گرد آن می‌چرخند ولی مخالفینشان می‌گفتند که ما می‌دانیم زمین بجهت وسیله در حال تعادل نگهداشته میشود اما این نکته را میدانیم که هم زمین و هم سیارات دیگر از قوانین معینی پیروی می‌کنند. وقایع تاریخی بجز یگانه‌علتی که علت الملل است هیچ علت دیگری نداشته و نمیتواند داشته باشد.

اما قوانینی وجود دارد که حوادث را رهبری میکند. ما قسمتی از این قوانین را نمی‌شناسیم و قسمتی را هم حدس می‌زنیم. کشف این قوانین تنها موقعی امکان پذیر است که ماعلل وقایع تاریخی حوادث را در اراده یک فرد جستجو نکنیم، همچنانکه کشف قوانین حرکت سیارات فقط آنوقت امکان پذیر شد که مردم از تصور سکون زمین چشم پوشیدند.

مورخین پس از پیکار بارادینو و اشغال مسکو و آتش گرفتن آن شهر حرکت آرتش‌روس را از جاده ریازان بجاده کالوگا و توقف در اردوگاه تاراتینو (که معروف است به راه پیمائی مسورب

هشت کراسنایا پخرا) مهمترین واقعه جنگ سال ۱۸۱۲ میدادند. تاریخ نویسان افتخار این عمل فخرمانی را از اشخاص مختلف دانسته اند و در این باره مناقشه میکنند که بحق این افتخار از آن کیست مورخین بیگانه و حتی مورخین فرانسوی نیز هنگام بحث درباره این پیشروی مورب بنیوغ سرداران روسی معترفند. اما درک این مسأله که چرا نویسندگان تاریخ نظامی و دیگران پیروی از ایشان تصور میکنند که این پیشروی مورب کشف داهیانۀ يك فرد واحد است که روسیه را نجات داده و ناپلئون را نابود ساخته بسیار دشوار است.

اولا باید این مسأله را درک کرد که فکر عمیق و نبوغ این عمل یعنی پیشروی مورب در کجای آنست. زیرا برای دانستن این نکته که بهترین موضع برای آرتش، وقتی در معرض حمله نیست، آنجاست که آذوقه بیشتر موجود است فکر عمیق و نبوغ ضرورت ندارد. و هر کس، حتی موضع برای آرتش پس از عقب نشینی از مسکو جاده کالوگا بود. بنابراین بهیچوجه مفهوم نمیشود که اولاً چه استنتاجی مورخین از آن برداشته است که بچه سبب مورخین این مانور را برای روسیان نجات بخش و برای فرانسویان نابود کننده میدادند؟ زیرا اگر این پیشروی مورب در اوضاع و شرایط دیگری که جز آنکه مسبق بدان و همراه آن بود و یا بدنیال داشت، واقع میشد و میتوانست نابود کننده قشون روس و نجات دهنده قشون فرانسه باشد. بنابراین اگر وضع قشون روس پس از این پیشروی رو به بهبودی رفت، بهیچوجه نمیتوان گفت که این پیشروی علت بهبود وضع قشون بوده است.

اگر شرایط و اوضاع دیگری باین پیشروی مورب ترکیب نمیشد، نه تنها هیچ نفعی برای آرتش روس نداشت بلکه برعکس ممکن بود موجب انهدام آن شود.

اگر مسکو نمی سوخت، اگر مورات در قشون روس را کم نمیکرد، اگر ناپلئون همچنان به فعالیت خود میافزود، اگر آرتش روس بتوصیه بنیکسن و بارکلای در حوالی کراسنایا پخرا جنگ میکرد چه میشد؟ اگر فرانسویان هنگامیکه روسها پشت پارخا حرکت میکردند بایشان هجوم میآورد چه میشد؟ اگر ناپلئون بعدها در نزدیکی تاراتینو حتی باینکدهم آن انرژی و قدرت که در اسمولنسک بحمله پرداخت به روسها میتاخت چه میشد؟ اگر فرانسویان بیطرب زبورگ میرفتند چه میشد؟ در تمام موارد مفروض ممکن بود این پیشروی مورب نجات بخش موجب انهدام آرتش روسیه را فراهم سازد.

ثالثاً نامفهوم تر از همه این مسأله است که پژوهندگان علم تاریخ هنگام بررسی وقایع گذشته عمداً نمیخواهند باین نکته توجه کنند که پیشروی مورب را بهیچوجه نباید بهیچ فرد واحدی منتسب ساخت، زیرا هیچکس هرگز آن را پیش بینی نکرده بود و این مانور مانند عقب نشینی در فیلی اصولاً هرگز بشکل کامل خود در نظر هیچکس مجسم نشد بلکه همه اینها قدم بقدم و قسمت قسمت و ساعت بساعت و لحظه بلحظه نتیجه و حاصل عده بیشتری از متنوعترین شرایط بود و فقط وقتی که انجام پذیرفت و بصورت حادثه انجام یافته در آمد بدان صورت و شکل کامل خود مجسم گشت.

در شورای جنگی فیلی نظریۀ اکثر فرماندهان روس عقب نشینی مسلم و ضروری در جهت مستقیم یعنی از جاده نیزگوردو بود. دلیل این مدعا آنست که در آنشورا اکثریت آراء طرفدار این نقشه بود و مهم تر از همه گفتگوی مشهور فرمانده عالی بالانسکوی، رئیس کار پرداز قشون، پس از ختم شوری گواه بر این مدعا است. لانسکوی بفرماندهی عالی گزارش داد که آذوقه برای قشون بیشتر در کنار اوکا، در استانهای تولا و کالوگا جمع شده است و در صورت عقب نشینی بجهت نیزنی

ذخائر آذوقه بواسطه وجود رودخانه بزرگ اوکا که بسبب یخبندان زمستان عبور از آن میسر نیست از آرتش جدا خواهد ماند. این مسأله نخستین علت لزوم انحراف آرتش روس از جهت مستقیم بسوی نیژنی بود که قبلا طبیعی ترین مسیر عقب نشینی بنظر می رسید. پس از عدم فعالیت فرانسویان که حتی رد آرتش روس را کم کردند و تکرانهای موجود درباره دفاع از کارخانه تفنگ سازی تولا و از همه این علل مهمتر منافع نزدیک بودن بذخائر آذوقه آرتش روس را مجبور ساخت که باز هم بیشتر سمت جنوب، یعنی بجانب جاده تولا، متمایل شود. پس از آنکه آرتش روس با پیشروی دلاورانۀ خود بجاده تولا رسید فرماندهان قشون مصمم بودند که در حالی پادولسک توقف کنند و بهیچوجه قصد موضوع گرفتن دتاراتینو را نداشتند. اما اوضاع و شرایط بیشمار دیگر، منجمله پیدایش مجدد قشون فرانسه که بیشتر روسها را کم کرده بود و نقشه های گوناگون پیکار و از همه مهمتر وفور آذوقه در کالوگا، آرتش مارا واداشت که بیشتر بسوی جنوب منحرف شود و از تولا بجاده کالوگا و تاراتینو که مرکز خطوط مواصلاتش با انبارهای آذوقه بود برود.

بعلاوه همچنانکه نمیتوان باین سؤال که «چه موقع مسکورها شد؟» پاسخ داد، باین سؤال که «چه موقع تصمیم پیشروی بسوی تاراتینو گرفته شد و این تصمیم از طرف چه کسی اتخاذ شد؟» نیز نمیتوان جواب درستی داد. فقط وقتی که قشون بواسطه نبردهای بیشمار و کوچک خود توانست بتاراتینو وارد شود مردم رفته رفته معتقد شدند که ایشان طالب همین عمل بودند و مدتها بود که وقوع آنرا پیش بینی میکردند.

حرکت مورب مشهور فقط عبارت از این بود که آرتش روس که تا آن زمان پیوسته در جهت مخالف خط حمله فرانسویان عقب می نشست ، در اینوقت که حمله فرانسویان قطع شده بود از خط مستقیم عقب نشینی قبلی منحرف شد و چون دشمن را بدنبال خود ندید ، طبیعتاً بدانجهتی متمایل گشت که سر راه خود ذخائر آذوقه فراوان را در اختیار داشت .

اگر برای قشون روس فرماندهان نابغه ای قائل نشویم و تنها آرتش را بدون فرمانده در نظر بگیریم ، در اینصورت البته این آرتش جز مراجعت بمسکو از مسیر کمائی شکل و حرکت بدانسمتی که آذوقه فراوان بود و در راه پیشرویش منطقه حاصلخیزی وجود داشت نمیتوانست عمل دیگری را انجام دهد .

این پیشروی از جاده نیزه گورود بجاده های ریازان وتولا و کالوگا بحدی طبیعی بود که سربازان غارتگر آرتش روس نیز در همین جهت میگریختند و از پترزبورگ نیز پی در پی بکوتوزوف دستور داده میشد که آرتش خود را بهمین سمت هدایت کند . در تاراتینو کوتوزوف نامه توییتخ آمیزی از امپراطور دریافت داشت که چرا قشون را بجاده ریازان برده است ، و ضمناً انتخاب همان موضعی که هنگام دریافت این نامه در مقابل کالوگا اشغال کرده بود بوی توصیه شده بود .

اگر آرتش روس را کلوله ای تصور نماییم ، این کلوله بر اثر ضربتی که در تمام اردو کشی و مخصوصاً در نبرد بارادینو بآن وارد آمد در جهت تأثیر آن ضربت مدتی بمقعد غلطهد ولی همینکه نیروی آن ضربت از بین رفت و دیگر ضربات جدیدی بآن وارد نشد بوضعی درآمد که وضع طبیعی او بود .

هنر ولیافت کوتوزوف درمانور داهیانه استراتژیکی نبود بلکه در آن بود که تنها اهمیت حادثه ای را که بوقوع میپیوست درک کرد . بعلاوه تنها او در آنموقع اهمیت عدم فعالیت آرتش فرانسه را دریافت و بالاخره تنها او بود که پیوسته ادعا میکرد پیکار بارادینو پیروزی آرتش روس بشمار میرود . تنها او که ظاهراً بسبب احراز مقام فرماندهی کل میبایست تمایل شدیدی بحمله داشته باشد ، تمام نیرو و کوشش خود را در اینراه بکار میبرد تا آرتش روس را از شرکت در پیکارهای بیفایده محفوظ و مصون نگهدارد .

حیوان تیر خورده در حوالی بازادینو، یعنی همان محلی که شکارچی فراری او را رها ساخت، افتاده بود. این شکارچی نمیدانست که آیا او زنده است یا نه؟ آیا هنوز قدرت استقامت و پایداری دارد یا اینکه فقط خود را بمردن زده است؟ ولی ناگهان ناله این حیوان درنده بگوش رسید.

اعزام «لوریستون» با تقاضای انقاد صلح باردوگاه کوتوزوف در حکم ناله این حیوان زخم خورده یعنی ارتش فرانسه بود که با این پیشنهاد مرگ و نابودی خود را فاش ساخت. ناپلئون که حقیقتاً آنچه دیگران خوب و شایسته میدانستند توجه نداشت بلکه آنچه را که خود میپسندید خوب و شایسته میدانست، در این باره هرچه بفکرش رسید بدون داشتن مفهوم برای کوتوزوف نوشت.

او چنین نوشته بود:

« Monsieur le prince koutouzov, j'envoie près de vous un de mes aides de camps généraux pour vous entretenir de plusieurs objets intéressants. Je désire que votre Altesse ajoute foi à ce qu'il lui dira, surtout lorsqu'il exprimera les sentiments d'estime et de particulière considération que j'ai depuis longtemps pour sa personne. Cette lettre n'étant à autre fin, je prie Dieu, Monsieur le prince Koutouzov pu' Il vous ait en Sa saine et digne garde.

Moscou, le 30 Octobre, 1812. signé : Napoléon » (۱)

کوتوزوف در جواب این نامه نوشت:

« Je serais maudit par la postérité si l'on me regardait comme le premier moteur d'un accommodement quelconque.

Tel est l'esprit actuel de ma nation. » (۲)

کوتوزوف همچنان تمام نیرو و مجاهدت خود را در این راه بکاربرد که قشون روسیه را از حمله بازدارد.

در ظرف یکماه که قشون فرانسه در مسکو مشغول غارت و چپاول بود و قشون روسیه در حوالی تاراتینو آرام و فارغ اردو زده بود، در تناسب قوای طرفین، از لحاظ کمیت و کیفیت تمییراتی بوقوع پیوست که در نتیجه برتری قوای روس آشکار شد. هر چند روسیان از وضع قشون فرانسه و شماره افراد آن اطلاعی نداشتند، لیکن بمجرد تغییر یافتن تناسب قوای بدو، بواسطه علائم بوشمار آشکار شد که حملات ایشان بقشون فرانسه ضروری و اجتناب ناپذیر است. علائم مزبور عبارت بود از:

۱- شاهزاده کوتوزوف، من یکی از ژنرال آجودانهای خود را برای مذاکره در باره بسیاری از موضوعهای مهم و جالب نزد شما میفرستم و آرزو مندم که آنچه او بحضرت والا میگوید، مخصوصاً ابلاغ بزرگ داشت و قدر دانی خاص و دیرین مرا از شما، باور کنید. ارسال این نامه منظوری جز این ندارد و من بدرگاه خداوند متعال دعا میکنم که شما را در سایه الطاف مقدس خود محافظت فرماید.

مسکو. ۳۰ اکتبر سال ۱۸۱۲. امضاء. ناپلئون

۲- اگر آیندگان مرا نخستین کسی بدانند که قراردادی، از هر نوع که باشد، منعقد کرده ام مرا لعن و نفرین خواهند کرد، اینست اراده ملت من!

اعزام لوریستون ، و فوراً ذوقه در تاراتینو، وصول اخبار عدم فعالیت و بینظمی قشون فرانسه از جهات مختلف ، تکمیل هنگهای قشون روس از داوطلبان ، هوای مساعد ، استراحت طولانی سربازان روس ، ناشکهای قشون برای حمله که معمولاً در نتیجه استراحت طولانی در میان قشون بوجود میآید ، کنجکاری برای اطلاع از احوال قشون کم شده فرانسه ، شجاعت و دلوری سربازان خطوط مقدم روس در زد و خورد با فرانسویان در مواضع تاراتینو ، وصول اخبار پیروزیهای جزئی مؤثریکها و پارتیزانهای روس ، ایجاد رشک و حسد در دل سربازان بواسطه اخبار مزبور، اشتعال آتش انتقام ملت روس ، خاصه هنگام وجود فرانسویان در مسکو، اطلاع مبهم سربازان روس از تغییر تناسب قوا و اطمینان پیرتری خویش . سرانجام تمام این علائم و نشانهها موجبات لزوم حمله را آشکار ساخت و چون قشون روس از برتری نیروی خود آگاه شد بیدرنک با همان دقت که زنک ساعت پس از آنکه عقربه آن یک دور کامل چرخید بمدا در میآید ، در محافل عالیهتر قشون روس نیز متناسب با این تغییر واقعی قوا فعالیت شدیدتر شد و خش خش چرخها و آهنک زنکها آشکار گشت .

آرتش روس از طرف کوتوزوف و ستاد او و امپراطور که از پترزبورگ امریه‌های پیاپی صادر میکرد، اداره میشد. در پترزبورگ حتی قبل از دریافت خبر تسلیم مسکو نقشه مفصل تمام اردو کشی تنظیم شده و برای راهنمایی کوتوزوف فرستاده شده بود. با آنکه این نقشه با فرض نیفتادن مسکو بدست دشمن تنظیم شده بود معذک در ستاد کوتوزوف مورد تصویب قرار گرفت و با اجرای آن اقدام شد. فقط کوتوزوف در جواب نوشت که حملات تدافعی در فواصل دور همیشه بدشواری انجام میگردد. برای رفع اشکالات موجود دستورهای تازه از پترزبورگ رسید، اشخاص جدیدی را هم نزد کوتوزوف فرستادند که موظف بودند اعمال کوتوزوف را مراقبت نمایند و درباره آن با امپراطور گزارش دهند در این موقع سازمان تمام ستاد آرتش روس تغییر کرد. بجای باکراتیون مقتول و بجای بارکلاوی رنجیده و برکنار شده اشخاص دیگری را منصوب نمودند. کسانی که نقشه سازمان جدید ستاد را طرح میکردند بحدچنین مینداشتند که انتصاب A بجای B و انتصاب B بجای D یا برعکس انتصاب D بجای A بهتر خواهد بود، پنداشتی از این عمل جز رضای خاطر A و B ممکن است نتیجه دیگری عاید نشود.

در ستاد آرتش بواسطه خصوصیت کوتوزوف بارئیس ستاد خود بنینکسن و حضور معتمدین امپراطور و نقل و انتقالات جدید و عزل و نصب فرماندهان هر دم بر شدت مبارزه بفرنج دسته های مختلف افزوده میشد. A برای B پاپوش میدوخت و D برای C کارشکنی میکرد. اغلب اوقات در تمام این پاپوش دوزیها و کارشکنیها موضوع آتتریک، آن امر جنگی و نظامی بود که این مردم بخیال خود آنرا رهبری مینمودند. اما آن امر جنگی بدون مداخله ایشان، مخصوصاً بهمنا صورت که باید جریان داشته باشد، جریان خود را میپیمود، یعنی هر گز با نقشه‌های این عده مطابقت نداشت بلکه نتیجه تأثیر متقابل نیروها و مناسبات توده‌ها بود. تمام این نقشه‌ها و تمهیدها که یکدیگر را باطل و خنثی میکرد جز انعکاس حقیقی آنچه میبایست در محافل عالی قشون بوقوع پیوندد چیز دیگری نبود. امپراطور در نامه دوم سپتامبر خود که پس از ییکار تاراتینو بدست کوتوزوف رسید چنین نوشته بود :

« شاهزاده میخائیل ایالاریونویچ! از روز دوم سپتامبر مسکو در دست دشمنان است. گزارش آخری شما بتاريخ ۲۰ سپتامبر نوشته شده است ولی در تمام این مدت نه تنها برای عقب راندن دشمن

و آزاد ساختن پایتخت اول کشور من هیچ اقدامی بعمل نیاورده است بلکه حتی از مضمون آخرین گزارش شما چنین بر می آید که باز هم عقب نشینی کرده آید و یکی از واحدهای قشون دشمن سرپوشوف را اشغال کرده و تولا هم یا کارخانه های مشهورش که برای آرتش فوق العاده ضروری است در معرض تهدید است. از گزارشهای ژنرال وینتسن گرود چنین مستقادمیشود که سپاه ده هزار نفری دشمن بطرف جاده پترزبورگ پیشروی میکند و سپاه دیگری که از چند هزار مرد جنگی تشکیل شده بسوی دمیتروف در حرکت است. سپاه سوم هم مشغول پیشروی بسوی جاده ولادیمیر است و چهارمین سپاه نیرومندتر میان روزا و موژائیسک موضع گرفته است. ناپائون نیز روز ۲۵ سپتامبر وارد مسکو شده است. چون دشمن طبق این اطلاعات قوای خود را با اعزام واحدهای نسبتاً نیرومند خود بجهات مختلف متفرق ساخته است و ناپائون با گارد خود در مسکو است آیا باز تصور میکند که قوای دشمن در مقابل شما قابل ملاحظه است و آیا این اوضاع و احوال بشما اجازه نمیدهد که عملیات تهاجمی را شروع کنید؟ برعکس با طه میتوان گفت که دشمن با واحدها یا لاقل با سپاهی که بمراتب از آرتش تحت فرماندهی شما ضعیفتر است شماراتعقب مینماید. بنابراین چنین بنظر میرسد که شما میتوانستید با استفاده از این اوضاع و شرایط در لحظه مساعدی بدشمن ضعیفتر از خود بتازید و او را منهدم سازید یا لاقل ویرا بقب نشینی و ادار کنید و بدینترتیب قسمت اعظم استانهای اشغال شده را محافظت نمائید و در نتیجه خطر را از تولا و شهرهای دیگر کشور ما دور سازید. اگر دشمن بتواند سپاه نیرومندی را بطرف پترزبورگ که امکان نگاهداری قشون قابل ملاحظه ای در آن نمیرود اعزام نماید مسئولیت این امر باشماست، زیرا اگر شما با آرتش تحت فرماندهی خود مصمانه و فعال بعمل دست میزدید تمام وسائل جلوگیری از این بدبختی را در اختیار داشتید. بخاطر داشته باشید که شما هنوز باید بمناسبت تسلیم مسکو بوطن توهن شده ماجواب بدهید. شما بتجربه میدانید که من همیشه آماده ام تا خدمات شما را پاداش بدهم و اینک همچنان بر سر عهد خود هستم اما من و روسیه حق داریم که در سایه فهم و درایت و نبوغ نظامی شما و شجاعت و دلاوری آرتش زیر دست شما جدیت و پایداری و ثبات و موفقیت شمارا متوقع باشیم.

اما در آن موقع یعنی قبل از وصول این نامه که همین انعکاس آشکاری از تغییر نسبت قوای طرفین متخاصم در پترزبورگ بود، کوتوزوف دیگر نمیتوانست آرتش خود را از حمله بازدارد و به کار با دشمن آغاز شده بود.

روز دوم اکتبر شاپووالوف قزاق هنگام گشت با تفنگ خود یک خر گوش را کشت و خر گوش دیگری را مجروح کرد. شاپووالوف هنگامی که دنبال خر گوش مجروح مینمود، با عمیق جنجک رسید و بیخاک چپ آرتش مورات که بدون هیچ اقدام احتیاطی در آنجا موضع گرفته بود و بر خورد. چون قزاق بقسمت خود مراجعت نمود خندان برای رفقایش حکایت کرد که نزدیک بود من بدست فرانسویان بیفتم. پرچمداری این داستان را شنید و جریان واقعه را بفرماندهائی اطلاع داد.

قزاق را احضار کردند، از وی تحقیق نمودند و خواستند از این فرصت برای ربودن اسبهای فرانسویان استفاده کنند اما یکی از افسران که با فرماندهان ارشد آرتس آشنا بود این قضیه را بژنرال وابسته بستاند اطلاع داد. در این ایام درستان هیجان شدیدی حکمفرما بود. برمولوف چند روز پیش از این واقعه نزد نیکسن آمد و باتضرع از وی خواهر کرد که تمام نفوذ خود را در فرماندهی کل برای کسب اجازه شروع حمله بکاربرد.

نیکسن بوی جواب داد:

اگر من شما را نمیشناختم، میگفتم که شما حقیقه طالب آنچه درخواست میکنید نیستید، زیرا

کافیست که من مطلبی را بعنوان اندرز و مشورت اظهار کنم تا حضرت اشرف بیشک عکس آنرا انجام دهد.

گزارش قزاق که از طرف گشتیهای اعزام شده تأیید گشت ، ثابت کرد که لحظه فاطمه فرارسیده است . فتر کشیده شده موشك در رفت و چرخهای ساعت بحرکت آمد و طنین زنگهای آن برخاست. کوتوزوف با وجود تمام قدرت ظاهری و عقل و تجربه و مردم شناسی خود پس از ملاحظه یادداشت بنیکسن که مستقیماً گزارشی نیز در این خصوص بتزارداده بود و با توجه با آرزو و تمایل تمام فرماندهان که بگمان موافقت با آرزو و تمایل تزار خواستار حمله بودند و با توجه با خیابار و گزارشهای قزاقهای گشتی دیگر نمیتوانست از پیشروی اجتناب ناپذیر جلو گیری کند و با صدور فرمان حمله ای که بیهوده و زیان بخش میسرود، در حقیقت موافقت خویش را با عمل انجام گرفته ای اعلام نمود.

یادداشتی که بنیکسن راجع بلزوم حمله تقدیم داشت و گزارشهای قزاقها دربارهٔ بی دفاع بودن جناح چپ دشمن تنها آخرین علائم لزوم صدور دستور حمله بود چنانکه شروع حمله نیز در روز پنجم اکتبر تعیین شد.

بامداد روز چهارم اکتبر کوتوزوف دستورهای تاکتیکی را امضاء کرد و تول آنها را برای یرمولوف قرائت کرد و بوی پیشنهاد نمود که بواحدهای قشون ابلاغ نماید.

یرمولوف گفت :

— خوب، خوب ! اکنون وقت ندارم.

و از کلبه خارج شد. این دستورهای تاکتیکی که تول آنها را تنظیم کرده بود بسیار خوب بود و هر چند بزبان آلمانی نوشته نشده بود ولی مانند دستورهای تاکتیکی نبرد اوسترلیتز حاوی این مطالب بود :

«ستون اول بفلانمکان و ستون دوم بفلانمکان حرکت کند و نظایر آن...» و تمام این ستونها روی کاغذ در وقت معین از مکان معین عبور میکرد و دشمن را منهدم میساخت. در این دستور نیز مانند تمام دستورهای تاکتیکی شاید حتی يك ستون نیز در آن موقع که در این دستور تاکتیکی پیش بینی شده بود به محل معین خود نرسید.

وقتی دستورهای تاکتیکی در نسخه های متعددی به میزان احتیاج تهیه شد افسری را نزد یرمولوف فرستادند تا این دستورها را برای توزیع آن بین فرماندهان بوی تحویل دهد. افسر جوان گارد که امر یرمولوف بود خرسند و شادمان از این مأموریت مهم به ستاد یرمولوف رفت.

مصدر یرمولوف در جواب سؤال او گفت :

— اشریف برده اند.

افسر گارد سوار نزد ژنرال که یرمولوف اغلب پیشوی بود رفت.

آنجا هم در جواب او گفتند :

- نه ، ژنرال هم تشریف ندارند .

افسر گارد سوارا سب شد و نزد ژنرال دیگری رفت .

- نه ، تشریف برده اند .

در این حال افسر با خود گفت : « اگر برای تأخیر انجام این مأموریت مسئول واقع نشوم خوب است !
تأسف در اینجاست ! »

ناچار تمام اردوگاه را گشت . عده ای میگفتند که یرمولوف را دیده اند که با فرماندهان دیگر بطرفی میرفته است ، جماعت دیگری میگفتند که او بیشک دوباره باقامتگاه خود مراجعت کرده است افسر بدون خوردن غذا تساعت شش عصر جستجو کرد و یرمولوف را نیافت و هیچکس هم نمیدانست که او در کجاست . افسر جوان بنزد یکی از رفقایش رفت و شتابان لقمه ای چند خورد و دوباره بمغوف طلایه نزد میلورادویچ برگشت . میلورادویچ نیز خانه نبود اما در آنجا بوی گفتند که میلورادویچ بمجلس رقص در خانه ژنرال کی کین رفته است و یرمولوف نیز باید قطعاً در آنجا باشد .

- خوب ، خانه ژنرال کی کین کجاست ؟

یکی از افسران قزاق يك خانه اربابی را که تا آنجا فاصله بسیار داشت بوی نشان داده گفت :

- آنجا در یه چنکو !

- چه ؟ آنجا ؟ آنطرف خط زنجیر ؟

- دوهنگ مارا امروز با آنجا فرستاده اند . امروز در آنجا مجلس عیش و نوش مفصلی برپاست .
دوستانه موزيك ، سه دسته آوازخوان .

افسر جوان گارد از خط زنجیر گذشت و بسوی یه چنکورفت . هنگامیکه بخانه نزدیک میشد از فاصله دور آهنگ فرح بخش و دلپذیر تصنیفهای رقص سربازی را شنید .

تصنیف : « در چمنزار ... در چمنزار ... » همراه با سوت و آهنگ ساز زهی که گاهگاه در میان فریادهای رسا محو میشد بگوش میرسید . افسر از استماع این آهنگها دلشاد شد اما در عین حال ترسید که مبادا در تأخیر اجرای مأموریت باین مهمی مقصر باشد . ساعت نه عصر بود از اسب پیاده شد و بهشتی خانه بزرگ اربابی که آسیب نادیده میان مواضع روسها و فرانسویان واقع بود رفت . در بوفه و سرسرا خدمتکاران با شراب و اغذیه شتابان در حرکت بودند . سربازان سرودخوان زیر پنجره ایستاده بودند . افسر را باطاق هدایت کردند و او در آنجا تمام فرماندهان عالیرتبه آرتش ، من جمله یرمولوف را باقامت بلند و برجسته اش مشاهده کرد . تمام ژنرالها و کسمه های لباس رسمی خود را گشوده با چهره های سرخ و برافروخته در نیمه دائره ای ایستاده بلند بلند میخندیدند . در وسط تالار ژنرال میانه قامت و زیبا که چهره سرخ داشت چابک و ماهرانه تریاکا میرقصید .

- ها، ها، ها ! نیکلای ایوانویچ را نگاه کنید ! ها، ها، ها !

افسر دریافت که اگر در این دقیقه فرمان مهم را ابلاغ کند تقصیر او دوبرابر خواهد بود و خواست اندکی تأمل کند . اما یکی از ژنرالها که او را دید و دریافت بچه منظوری آمده

است به یرمولوف اطلاع داد . یرمولوف با چهره درهم گشوده نزد افسر رفت و پس از استماع فرمان ،
 بی آنکه سخنی بوی بگوید ، نوشته ها را از دست او گرفت .

آنشب رفیق افسر کاردسوار که جزو افسران وابسته بستاد بود درباره یرمولوف گفت :

— تو تصور میکنی که او تصادفاً از خانه رفته بود ؟ نه ! این عمل عمدی بود ، مخصوصاً کاری میکرد

که تو او را نیابی . منظور از این بوده است که چوب لای چرخ کانونیتسین بگذارد . خواهی دید که فردا
 چه هرجومرجی برپا میشود .

فردای آنروز کوتوزوف فرتوت و سالخورده صبح زود از خواب برخاست ، لباس پوشید و با عدم تمایل برهبری پیکاری که با آن موافقت نداشت در کالسکه نشست و از لتاشوکا ، در پنج ورستی پشت تاراتینو، بجانب محل تجمع ستونهای مأمور حمله رهسپار شد . کوتوزوف هنگام حرکت گاهی چرت میزد ، زمانی میدار میشد و گوش میداد که آیا از سمت راست جاده صدای تیراندازی نمی شنود و آیا عملیات جنگ آغاز نشده است ؟ اما هنوز همه جا و همه چیز در خاموشی فرو رفته بود و سپیده صبح روز مرطوب و گرفته پائین تازه شکفته میشد . کوتوزوف هنگامیکه به تاراتینو نزدیک می شد سوارانی را دید که اسبان خود را از میان جاده بسوی آبشخوار میبردند . کوتوزوف بایشان نگریست ، کالسکه را متوقف ساخت و پرسید که ایشان بکدام هنگ تعلق دارند . سواران از آن ستونی بودند که در آن موقع میبایست در فاصله بسیاری پیشاپیش قشون در کمینگاه موضع گرفته باشد . فرمانده کل سالخورده با خود گفت : «شاید اشتباهی روی داده باشد؟» اما پس از پیمودن مسافتی هنگ های پیاده را دید که تفنگهایشان در جلد بود و سربازان مشغول پختن غذا بودند و هیضم جمع میکردند . کوتوزوف افسرایشان را احضار کرد و افسر گزارش داد که هنوز دستور حرکت بده ایشان نرسیده است .

کوتوزوف خواست بگوید :

— چطور...

اما پیدرنک خاموش شد و دستور داد تا افسرانش در حضورش بخواهند . پس از کالسکه پیاده شد و سربزیرافکند و در حالیکه دشوار نفس میکشید خاموش در انتظار افسرانشد پالو پائین میرفت . چون این افسر ستاد کل پیدا شد کوتوزوف نه از این جهت که این افسر خطائی کرده بود بلکه بجهت اینکه او برای ابراز خشم و غضبش موضوع مناسبی بود از خشم و غضب سرخ شد . این مرد سالخورده لرزان و نفس زنان بچنان حال خشم و هاری افتاد که گاهی در آن حالت از شدت خشم خود را بزمین میافکند و متشنج باطراف میغلطد و در حالیکه ایخن را بادستها تهدید میکرد و فریادمیکشید و دشنامهای زشت و زننده میداد بوی حمله کرد . تصادفاً افسردیگری بنام سروان بروزین که هیچ گناهی نداشت در اینوقت از آنجا گذشت و بهمان سرنوشت مبتلا شد .

کوتوزوف دستهارا تکان میداد و فریاد میکشید و سراپا میلرزید و میگفت :

- يك حقه بازديكر هم آمد ! شما پست فطرتان را بايد تير باران كرد !

کوتوزوف چون کسی که درد جسمانی دارد رنج میبرد ، زیرا او یعنی فرمانده کل، همان حضرت اشرف که همه کس او را مطمئن میساخت که هرگز کسی در روسیه باندازه او قدرت نداشته است چنین وضعی دچار شده و در معرض تمسخر و خنده تمام آرتش قرار گرفته است . کوتوزوف درباره خود میاندیشید : «بیهوده برای موفقیت امروز آنقدر دعا کردم، بیهوده شب را نخوابیدم . و راجع بهمه چیز فکر کردم! آری ، آنکاه که من افسر جوان و ناپخته بودم ، هیچکس جرأت نداشت چنین مرا تمسخر نماید... اما حال!» چون کسی که ویرا تنبیه بدنی کرده اند درد و شکنجه جسمانی احساس میکرد و نمی توانست از فریادهای خشم آکین برای تسکین این درد و شکنجه جلو گیری نماید : اما بزودی نیروی او نقصان گرفت و در حالیکه کرد خویش میگریست ، دریافت که ناسزا بسیار گفته است ، پس در کالسکه اش نشست و خاموش مراجعت کرد .

اما خشم و غضب کوتوزوف دیگر بازنگشت و کوتوزوف در حالیکه آهسته پلک میزد بسخانی که مسئولین امر برای تبرئه و دفاع خود میگفتند و بتوضیحات بنیکسن و کانونیتسین و تول (یرمولوف تا روز بعد بحضورش نرفت) که اصرار داشتند حمله مواجه شده باناکامی را روز بعد تکرار نمایند گوش میداد و ناگزیر بود با پیشنهاد ایشان موافقت کند .

از عصر روز بعد قشون در تمام نقاط معین جمع شد و شب هنگام حرکت کرد. آن شب شب پائیزی بود ، ابرهای سیاه مایل بارغوانی آسمان را مستور ساخته بود ، اما باران نمی آمد. زمین مرطوب بود اما کل ولای نداشت ، قشون بی صدا پیش میرفت و فقط گاهگاه صدای جرنك جرنك توپخانه آهسته بگوش میرسید . بلند حرف زدن و چپق کشیدن و آتش افروختن ممنوع شده بود . اسبان را از شیشه کشیدن باز می داشتند . اختفای این اعمال خود سبب فریبندگی و لطف و جذابیت آن بود افراد شادمان در حرکت بودند . برخی ستونها توقف میکردند ، تفنگها را چاتمه میزدند ، بگمان اینکه بمکان معهود رسیده اند روی زمین دراز میکشیدند ، اما اکثر ستونها تمام شب راه پیمائی میکردند و ظاهراً بمکانی که میبایست بروند یعنی بمقصد خود نمیرسیدند .

تنها کنت آرلوف و دنیسوف با قزاقهای خود که بی اهمیت ترین واحدهای قشون بود درست در سرفوت بمقصد رسید . این واحد روی جاده باریکی که از استرومیلوا به ترویوسکویه میرفت در کنار جنگل توقف نمود .

قبل از سپیده دم کنت آرلوف را که تازه بخواب رفته بود بیدار کردند و یکنفر فراری از اردوگاه فرانسویان را بحضور وی آوردند . این فراری استوار لهستانی سپاه پانیا توفسکی بود استوار بزبان لهستانی توضیح داد که سبب گریزش ظلم و تعدی بوی بوده است ، زیرا او از همه دلاور تر است و میباید مدتها پیش از این افسر شده باشد و اکنون برای انتقام جوئی از کسانی که بوی تعدی کرده اند از اردوگاه گریخته است . او میگفت که مورات در يك ورست فاصله از ایشان پیوته کرده است و اگر صد مرد جنگی باو بدهند ! مورات رازنده اسیر خواهد کرد . کنت آرلوف دنیسوف بارفقای خود در این باره مشورت کرد . این پیشنهاد باندازه ای فریبنده بود که نمیتوانستند آنرا رد کنند . همه او طلب این مأموریت شدند ، همه معتقد بودند که باید این عمل را آزمایش کرد . پس از بحث و گفتگو و تفکر بسیار سر تیپ کرکوف بادو هنگ قزاق تصمیم گرفت همراه آن استوار حرکت کند .

کنت آرلوف و دنیسوف هنگام مرخص کردن استوار بوی گفت :

- اما متوجه باش که اگر دروغ گفته باشی امر می کنیم ترا مانند سگ بدار بیاویزند و اگر راست گفته باشی صد سکه طلا بتو خواهیم داد .

استوار این سخن را با قیافه جدی شنید ولی بدان جواب نداد و سوار اسب شد و با ستون گر کوف که با شتاب جمع آوری شده بود حرکت کرد. آنها در جنگل ناپدید گشتند. کنت آرلوف که خود را در پالتو پیچیده بود و از اقدامی که به مسئولیت خود بعمل آورده بود مضطرب مینمود پس از مشایعت گر کوف از جنگل خارج شد و در هوای باطراوت و تازه سپیده دم ایستاده و تماشای اردوگاه دشمن پرداخت. اردوگاه دشمن مخصوصاً در روشنائی با مدادان و پرتو خرمهای فروزان آتش فریبا و زیبا مینمود. ستون قزاقها پس از خروج از جنگل میبایست در دشت سراشیمی واقع در طرف راست کنت آرلوف ظاهر شود. کنت آرلوف بدانسوی مینگریست و با آنکه میبایست این ستونها از مسافت دور مرئی باشد هنوز اثری از آن دیده نمیشد. چنانکه کنت آرلوف مینداشت، و خاصه بنا بگفته آجودان او که چشم بسیار تیزبینی داشت، در اردوگاه قشون فرانسه جنبش و حرکت شروع شد.

کنت آرلوف همچنانکه بار دوگاه فرانسویان مینگریست گفت:

— آخ! راستی که دیر شده!

چنانکه غالباً در غیاب آنکس که با واطمینان و اعتماد کرده ایم پیش میآید ناکهان بر کنت آرلوف کافلا روشن و آشکار شد که این استوار حقه باز و حمله گر و سخناش سراپا دروغ بوده است و بادور ساختن این دوهنگ که خدا موداند آنها را بکجا خواهد برد تمام نقشه حمله قزاقها را برهم زده است. مگر ممکن است از میان این توده انبوه قشون فرمانده کل ایشان را اسپر کرد؟

کنت آرلوف گفت:

— حقیقه اینست فطرت حقه باز دروغ گفته است.

یکی از ملتزمین رکاب که مانند کنت آرلوف دنیسوف هنگام تماشای اردوگاه قشون فرانسه از این اقدام بدگمان شده بود گفت،

— میتوان ایشان را برگرداند.

— ها؟ راستی؟... شما چه تصور میکنید، بگذاریم بروندیانه؟

— امر میفرمائید آنها را برگردانم؟

ناکهان کنت آرلوف بساعت نگاه کرده با آهنگ مصمم گفت:

— برگردانید، برگردانید! و گرنه دیر خواهد شد، هوا کاملاً روشن شده!

آجودان از میان جنگل بدنبال گر کوف تاخت. گر کوف با قزاقهای خود مراجعت نمود. اما کنت آرلوف دنیسوف بسبب انصراف از این اقدام و انتظار بیپایه برای رسیدن پیاده نظام که هنوز خبری از ایشان نبود و از مشاهده اردوگاه دشمن بهیجان آمده (تمام افراد واحدش نیز چون او تهییج شده بودند) تصمیم بحمله گرفت و آهسته فرمان داد:

— سوار شوید!

افراد بجای خود قرار گرفتند و برسینه صلیب کشیدند...

— بامید خدا!

فریاد «هوراااا» در جنگل برخاست و قزاقها بانیزه های سرازیر شده يك دسته پس از دسته دیگر، مانند گردویی که از کیمه بیرون ریخته میشود، از نهر میگذشتند و شادمان بسوی اردوگاه دشمن میشتافتند.

ناگهان فریاد نومیدانه و بیمناک نخستین دسته فرانسویان که از هجوم قزاقها بتعجب در آمده بودند بگوش رسید و هر کسی که در اردوگاه بود خواب آلوده بدون لباس توپها و تفنگها و اسبان را رها کرده فرار را برقرارتر جمیع داد.

اگر قزاقان بدون توجه بآنچه در پیرامونشان بود فرانسویان را دنبال میکردند بیشک مورات و هر کسی که آنجا بود اسیر میشد. فرماندهان نیز همین آرزو را داشتند ولی قزاقان که بغنائم و اسیران رسیده بودند دیگر حرکت دادنشان میسر نبود. هیچکس بفرمان گوش نمیداد. در همان لحظه اول ۱۵۰۰ اسیر، ۳۸ توپ، عده ای پرچم و از همه مهمتر اسبها و زینها و پتوها و اشیاء دیگر بغنیمت گرفته شد. در این حال ضرورت داشت که این غنائم تقسیم شود و اسیران و توپها بمحل امنی رهبری گردد. قطعی بود که بر سر تقسیم غنائم داد و فریاد میشد و حتی جدال و کشمکش پیش میآمد و تقسیم غنائم و نزاع و کشمکش بر سر آن قزاقان را مشغول میداشت.

فرانسویان چون دیدند که دیگر تعقیب نمیشوند بخود آمدند، صفوف خود را مرتب ساختند و مشغول تیراندازی شدند. آرتلوف و دنیسوف بانتظار ورود ستونهای دیگر مانند و دیگر حمله را تجدید نکرد.

در این میان ستونهای پیاده تأخیر کرده که فرماندهی آنها بعهده بنیکسن بود و تول آنها را رهبری میکرد طبق دستورات تاکتیکی : « Die erste Colonne marchirt » بمقصدی که در نقشه تعیین شده بود، نرسید. چنانکه معمول است مردمی که شادمان از میدان حرکت کرده بودند در فاصله متوجه میشدند که هر چه و مرج و بینظمی روی داده است، ناچار ستون از راه دیگر مراجعت کرد. آجودانها و ژنرالها سوار بی اسب بهر طرف میتاختند و فریاد میکشیدند و خشمناک بایکدیگر جدال میکردند و بیکنفر دشنام میدادند و میگفتند که راه را گم کرده و دیر رسیده اند. سرانجام بعلامت اینکه همه چیز برایشان یکسان است دستها را تکان دادند. فقط باینجهت باین راه پیمائی ادامه میدادند که بجائی برسند و با خود میگفتند که بالاخره بجائی خواهیم رسید. حقیقه هم بمانی رسیدند اما این مکان آنجا که در نقشه تعیین شده بود نبود. عده ای هم بمحل تعیین شده در نقشه رسیدند اما باندازه ای تأخیر کردند که رسیدنشان بآنجا فقط این فایده را داشت که در معرض آتش فرانسویان قرار گرفتند. تول که در این نبرد نقش وایر و تررا در پیکار اوسترلیتس بازی میکرد مدام از نقطه ای بنقطه دیگر میتاخت و وضع همه جا را زیر و رو آشفته میدید. چون هوا روشن شد در میان جنگل بسپاه باکوووت برخورد که مقرر بود مدتها پیش از آن بمحل توقف قزاقهای آرتلوف و دنیسوف رسیده باشد. تول که از عدم موفقیت مضطرب و غمگین شده بود و تصور میکرد یکنفر باید در این مورد مقص باشد بنزد فرمانده سپاه تاخت و باخشونت بعلامت او پرداخت و گفت که سزای این عمل تیرباران است. باکوووت، ژنرال سالخورده و جنگجو و آرام، که از تمام این توقفها و هرج و مرج و تضادها بهیچان و خشم آمده بود کاملاً برخلاف اخلاق عادی خویش بغضب آمده سخنان نا مطبوعی ببه تول گفت، چنانکه موجب تعجب همه گمان شد.

باکوووت گفت :

من نمیخواهم از هیچکس درس بگیرم و مانند دیگران میدانم که چگونه با سربازان خود جانبازی کنم و بایک لشکر پیش تاخت.

باکوووت شجاع و تهییج شده از جنگل خارج شده بدشت هموار آمد و بدون تفکر در این

بارہ کہ آیا حملہ و نبرد وی در این موقع سودمند است یا نه بایک لشکر مستقیماً پیشرفت و فشون خود را بزیر آتش دشمن هدایت کرد. خطرو صغیر گلوله‌های توپ و تفنگ همان چیزی بود که در این حال خشم و غضب برای او ضرورت داشت.

یکی از گلوله‌های نخستین او را کشت و گلوله‌های بعد نیز هدهد بسیاری از سربازان را از پای انداخت و لشکر او مدتی بی‌فایده زیر آتش ایستاد.

در این میان ستون دیگری مأمور بود که از پیش رو یفرانسویان حمله کند. کوتوزوف همراه این ستون بود. او بخوبی میدانست که از این پیکار که برخلاف میل او آغاز شده جز هرج و مرج نتیجه‌ای دیگر عاید نخواهد شد. و تا آنجا که قدرت داشت قشون را عقب نکشید داشت و پیشروی نمی‌کرد.

کوتوزوف خاموش سوار بر اسب کبود میرفت و به پیشنهاد های شروع حمله با ییمیلی و کسالت جواب میداد:

در جواب میلورادویچ که دمیدم خواهش میکرد پیشروی کند میگفت:

- ورد زبان شما همیشه حمله است، ولی مگر نمی‌بینید که ما از اجرای مانورهای پیچیده عاجزیم.

بدیگری جواب میداد:

- صبح نتوانستند موراث را زنده اسیر کنند و بموقع بمقصد برسند! اکنون دیگر چه میشود کرد؟

هنگامیکه بکوتوزوف گزارش داده شد که در پشت جبهه فرانسویان، در محلی که پیش از این طبق اخبار فرزان هیچکس نبود، اینک دو گردان لهستانی مشاهده شده است، او که از روز پیش و تا کنون بایر مولوف سخن نگفته بود نگاه غضب آلودی به یرمولوف انداخته گفت:

- مدام تقاضا دارند حمله کنند نقشه‌های مختلف هم پیشنهاد مینمایند اما همینکه میخواهند بعمل شروع کنند هیچ چیز آماده نیست، دشمن از قصدشان آگاه میشود و اقدامات احتیاطی ضروری را بعمل می‌آورد.

یرمولوف بشنیدن این کلمات چشم‌ها را اندکی تنگ کرده لبخند زد. او میدانست که طوفان از فراز سرش گذشته است و کوتوزوف بهمین طعنه و کنایه اکتفا خواهد کرد.

یرمولوف بر ایوسکی که در کنارش ایستاده بود زانوزد و آهسته گفت:

- دق دلش را سر من خالی میکند.

بزودی پس از آن یرمولوف نزد کوتوزوف آمد و گفت:

حضرت اشرف! هنوز وقت نگذشته است. دشمن در مقابل ماست. اگر فرمان می دهید حمله کنیم؟ و گرنه گارد فرانسوی بوی باروت را نخواهد شنید.

کوتوزوف هیچ نگفت ولی چون بوی گزارش داده شد که قشون مسورات عقب نشینی می کند فرمان حمله را صادر کرد. اما در هر صد قدم سه ربع ساعت راحت باش میداد.

تمام پیکار فقط با نتیجه قزاقان آرلوف دهنسوف انجام دادند منحصر میشد. بقیه قشون فقط پیپوده چند صد نفر از افراد خود را از دست داد.

در نتیجه این پیکار کوتوزوف مدال الماس نشان دریافت کرد. بنیکسن نیز علاوه بر مدال الماس نشان هزار روبل هم پاداش گرفت، فرماندهان دیگر نیز به تناسب درجات خود پاداشهای بسیاری گرفتند. پس از این پیکار با اعضای ستاد هم ترفیع داده شد.

ژنرالها و افسران روس پس از نبرد تاراتینو میگفتند: «این مرتبه هم مانند همیشه کارها را وارونه انجام داده اند!» امروز نیز چنان میگویند و بدینوسیله میخواهند بفهمانند که در آنجا شخص احمقی خطا کرده و کار را وارونه انجام داده است و چنانچه ما بجای او بودیم اینکار را نمی کردیم. اما کسانی که چنین میگویند یا از عملی که درباره آن سخن میگویند کمترین اطلاعی ندارند یا دانسته خود را فریب میدهند. زیرا هیچ پیکار - اعم از آنکه پیکار تاراتینو یا باراندینو یا اوسترلیتس باشد - چنانکه رهبران و طرح کنندگان نقشه آن پیش بینی کرده اند انجام نمیکرد. اصل موضوع در اینجاست.

نیروهای آزاد (زیرا انسان در هیچ جا مانند زمان جنگ که مسئله مرگ و زندگی او در پیش است آزاد نیست) در جریان پیکار تأثیر میکنند و این جریان هرگز نمیتواند از پیش معلوم باشد و هرگز با جهت تأثیر نیروی واحدی منطبق نمیکرد.

اگر نیروهای مختلف الیهت بسیاری در آن واحد بر جسمی اثر گذارد، در اینصورت جهت حرکت این جسم نمیتواند با جهت هیچ یک از این نیروها منطبق باشد بلکه این جسم همیشه در جهت منتهی آن نیروها یعنی آنجهت که در اصطلاح مکانیک قطر متوازی الاضلاع قوا نامیده میشود حرکت خواهد کرد.

اگر در آثار مورخین، خاصه مورخین فرانسوی، مشاهده میکنیم که بعقیده ایشان جنگها مطابق نقشه های پیش بینی شده انجام گرفته است، در اینصورت یگانه نتیجه ای که میتوان از نوشته های ایشان گرفت اینست که این توصیفات صحیح نیست.

نبرد تاراتینو ظاهراً موافق نظریه تول که فصد داشت قشون را طبق دستور تاکتیکی پیش بینی شده وارد صحنه پیکار کند یا مطابق آرزوی کنت آرلوف که میخواست مورات را اسیر کند و یا بر طبق آمال بنیکسن و دیگران که خواستار انهدام ناگهانی تمام سپاه دشمن بودند انجام نگرفت، همچنین این پیکار موافق میل آن افسری که میخواست با ابراز شجاعت در نبرد مدال و پاداش بگیرد و یا مطابق آرزوی آن قزاقی که میخواست غنائم بیشتری بچنگ آورد بوقوع نپیوست. اما اگر آنچه را که حقیقه بعد ها بوقوع پیوست و در آن زمان آرزوی عمومی مردم روس بود، یعنی انهدام قشون فرانسه و اخراج ایشان را از روسیه، هدف این پیکار بدانیم در اینصورت کاملاً آشکار میگردد که نبرد تاراتینو، مخصوصاً بواسطه اختلافات میان نقشه های تاکتیکی و جریان حقیقی آن، همانجیزی بود

که در آن مرحله از اردو کشی ضرورت داشت. و تصور نتیجه ای که پیش از نتیجه این پیکار با هدف مطابق باشد دشوار و غیر ممکن است با کمترین کوشش و حداقل ضایعات و تلفات از جانب ما با وجود نهایت درجه هرج و مرج و بزرگترین نتیجه اردو کشی بدست آمد و مرحله انتقال از عقب نشینی بحمله انجام پذیرفت و ضعف فرانسویان آشکار گشت و آن ضربه ای که قشون ناپلئون برای شروع خود تنها در انتظار آن پسود بر روی فرود آمد.



ناپلئون پس از پیروزی درخشان (۱) *de la Moscowa* وارد مسکو شد. در پیروزی وی تردیدی نبود، زیرا میدان نبرد در دست فرانسویان باقی ماند. روسها عقب نشستند و پایتخت را تسلیم کردند. مسکو پرازاسلمه و مهمات با آذوقه و ثروت پیشمار بدست ناپلئون افتاد. قشون روسیه که قدرتش نصف قدرت قشون فرانسه بود در ظرف یکماه حتی یکبار هم حمله نکرد. وضع ناپلئون فوق العاده درخشان بود. ناپلئون برای اینکه با نیروی مضاعف خود ببقایای قشون روسیه حمله کند و آن را منهدم سازد، یا برای اینکه صلح با صرفه و سود مندی منعقد نماید و یا برای انجام حرکت تهدید آوری بسوی پترزبورگ در صورت امتناع روسها از قبول پیشنهاد صلح و یا برای اینکه در صورت عدم موفقیت در این حمله به اسمولنسک یا ویلنا مراجعت کند و یا در مسکو بماند و خلاصه برای اینکه بتواند آن وضع درخشانی که قشون فرانسه در آن موقع داشت حفظ کند، ظاهر را بهیچوجه بنوع فوق العاده محتاج نبود. زیرا با انجام ساده ترین و سهل ترین کارها می توانست بمنظور خود برسد یعنی او میبایست قشون را از غارت و چپاول بازدارد و لباسهای زمستانی که وسائل آن برای تمام آراش در مسکو موجود بود تهیه کند و آذوقه ای که مطابق گفته های مورخین فرانسوی بیش از شش ماه تمام قشون وی را کفایت میکرد بطرز صحیحی جمع آوری نماید. اما ناپلئون، این سرآمد تمام نوایغ، این مردی که بنا بادهای مورخین در رهبری و اداره آرتش خود قدرت مطلق و نامحدود داشت هیچ يك از این اعمال را انجام نداد.

اونه فقط هیچيك از این اعمال را انجام نداد بلکه برعکس قدرت خود را در این راه بكار برد که از تمام مقدمات عظیم خود آنچه را که از همه احمقانه تر و نابود کننده تر بود انتخاب نماید. از تمام کارها که ناپلئون می توانست انجام دهد، یعنی گذراندن زمستان در مسکو، پیشروی بسوی پترزبورگ، رفتن به نیژنی نووگورود، عقب نشینی بجنوب یا شمال از همان راهی که بعدها کوتوزوف رفت، هیچيك را انتخاب نکرد بلکه احمقانه ترین و نابود کننده ترین عملی را که قابل تصور است انجام داد. یعنی تا ماه اکتبر در مسکو ماند و قشون خود را در غارت و چپاول شهر آزاد گذاشت، سپس در حالی که تردید داشت آیا باید پادگانی را در مسکو بگذارد یا نه؟ از مسکو خارج شد، بجانب کوتوزوف پیشروی کرد اما بحمله نپرداخت، بسمت راست منحرف شد، تا مالو - یاروسلاوتس پیش رفت و لسی در آنجا نیز از شروع بحمله خودداری نمود، راهی را که بعدها کوتوزوف از آن گذشت انتخاب نکرد

بلکه از جاده ویران اسمولنسک به موژائیسک مراجعت نمود - نتایج این اعمال نشان داد که احقانه تر و نابود کننده تر از این کارها برای قشون قابل تصور نبود. آیا خیرترین متخصصین تدابیر جنگی، بفرمان آنکه ناپلئون قصد انهدام ارتش خود را داشته است، میتوانند یک سلسله مانورها و عملیات جنگی دیگری را بیندیشند که میتواندست مانند آنچه ناپلئون حقیقه انجام داد قشون فرانسه را بدون کمترین مداخله سرداران روس با جانان اطمینان و قطعیت بکلی منهدم سازد.

ناپلئون نایفه این عمل را انجام داد. اما بیان این مطلب که ناپلئون باینجهت آرتش خود را نابود کرد که میخواست این عمل را انجام دهد یا چون دیوانه و احمق بوده است باین عمل مبادرت ورزید بهمان اندازه نادرست است که بگوئیم ناپلئون باینجهت قشون خود را بمسکو رساند که میخواست این عمل را انجام دهد یا بجهت آنکه بسیار عاقل و نایفه بود این عمل را انجام داد.

در هر دو صورت فعالیت شخصی وی که بیش از فعالیت یک سر باز نبود فقط با آن قوانین منطبق میشد که طبق آن ها حادثه بوقوع پیوست.

مورخین کاملاً بی‌ملط (فقط باینجهت که نتایج حاصله ای از این اردو کشی حقانیت اعمال ناپلئون را ثابت نکرد) برای ما چنین مینویسند که نیروی ناپلئون در مسکو رو بضعف رفته بود. حال آنکه او در سال ۱۸۱۳ نیز درست مانند سالهای قبل و بعد از آن تمام نیروی و عقل و درایت خود را در این راه بکار میبرد تا بهترین عمل را برای خود و برای قشون خویش انجام دهد. کوشش و اقدامات ناپلئون در این موقع مانند فعالیت او در مصر و ایتالیا و اطریش و پروس شکفت انگیز بوده ما بیقین نمیدانیم که نبوغ حقیقی ناپلئون در مصر که چهل قرن چشم جهانیان را بظلمت خود دوخته بود. تاجه حدودی بوده است، زیرا تمام این اعمال مهم و شجاعانه او تنها بوسیله فرانسویان برای ما توصیف شده است. ما نمیتوانیم در باره نبوغ او در اطریش و پروس بدرستی قضاوت کنیم زیرا ما باید اختیار فعالیت ویرا در آندو کشور از منابع فرانسوی و آلمانی بگیریم. بیشک تسلیم تصور ناپذیر سپاهها بدون پیکار و تسخیر دژها بدون محاصره باید آلمانها را بقبول نبوغ ناپلئون بعنوان توضیح آن جنگی که در آلمان بوقوع پیوست، متمایل سازد... اما سپاس خدای بیهمتا را که ما دلیلی نداریم تا برای اختفای ننگ و خجلت خویش بنبوغ او معترف باشیم. ما این حق را که بما امکان میدهد ساده و بی پرده بحقایق بنگریم بقیامت بسیار گران بدست آورده ایم و نمیکذاریم این حق از ما سلب شود.

فعالیت ناپلئون در مسکو مانند همه جای دیگر شکفت انگیز و داهیانیه بود. او از موقع ورود بمسکو تا زمان خروج از آن فرمان در پی فرمان صادر میکرد و هر دم نقشه تازه ای طرح مینمود. فقدان ساکنان و نمایندگان شهر و حتی حریق مسکو او را پریشان نمیساخت. رفا و آسایش آرتش فرانسه و اقدامات و عملیات دشمن و رفا و آسایش ملل روسیه و اداره امور پاریس و مذاکرات دیپلماتی راجع بشرایط صلحی که در پیش بود تمام توجهش را بخود معطوف میساخت و هیچیک از این موارد را لحظه ای از نظر دور نمیداشت.

ناپلئون از لحاظ نظامی بزودی پس از ورود بمسکو بژنرال ساباستیانی دستور اکید داد تا کاملاً مرافق حرکتش آرتش روس باشد، چند سپاه را بجاده‌های مختلف فرستاده و به مورات امر کرد تا رد قشون کوتوزوف را بجوید! سپس بادقت و مراقبت کامل باستحکام کرملین پرداخت و نقشه دایمانه‌آورد و کشتی آئنده خود را درسراسر روسیه تنظیم کرد.

ناپلئون از لحاظ دیپلماسی سروان یا کولف غارت شده و ژنده پوش را که نمیدانست چگونه از مسکو خارج شود بحضور طلبید و تمام سیاست و بلند نظری خود را بتفصیل برای او تشریح کرد و نامه‌ای بامپراطور آلکساندر نوشت و در آن گفت که من بنا بوظیفه خود بدوست و برادر خویش اطلاع میدهم که اقدامات راستویچین در مسکو یکباره خطا و نا شایسته بوده است و این نامه را بتوسط یا کولف بیطرز بورگ فرستاد. همچنین نظریات و مقاصد عالی و علونظر و بخشاینده‌گی خود را برای توتولمین بتفصیل تشریح نمود و این پیرمرد را نیز برای انجام مذاکرات بیطرز بورگ اعزام داشت.

ناپلئون از نظر قضائی نیز بیدرنک پس از حریق مسکو دستور داد مقصرین و مسببین حریق را بجویند و بمجازات برسانند. و با سوزاندن خانه راستویچین آن تبه‌کار را مجازات کرد. ناپلئون در امور اداری نیز دستور داد که بمسکو قانون اساسی اعطا شود و در آنجا انجمن شهرداری تشکیل گردد. این اعلامیه هم برای اطلاع عموم صادر شد.

«اهالی مسکو»

«بدبختی شما بزرگ است اما اعلیحضرت امپراطور میخواهد باین مصائب و بدبختیها خانه دهد. نمونه‌های وحشتناک سیاست وی بشما آموخته است که نافرمانی و جنایت را چگونه مجازات میدهد. برای جلوگیری از هرج و مرج و بینظمی واعاده آرامش و امنیت تصمیمات شدید اتخاذ شده است. اداره شهر شما بعد از شورائی است که از میان خود شما انتخاب شده و پدرا نه از شما مراقبت خواهد کرد. این شوری حوائج شما را رفع خواهد کرد و وسائل راحت و آسایش شما را فراهم خواهد ساخت. اعضای این انجمن از حمایل سرخی که بشانه می‌آویزند شناخته میشوند، شهردار علاوه بر این حمایل سرخ کمربندی سفید نیز خواهد بست. اعضای این انجمن در ساعات فراغت فقط بازوبند سرخی بدست چپ خواهند داشت. سازمان شهربانی مانند سابق است و بر اثر کوشش این مؤسسه نظم و ترتیب بیشتری در شهر برقرار گشته است. دولت دورئیس شهربانی و بیست کلانتر برای تمام بخشهای

شهر تعیین کرده است و شما ایشان را از نوارسفیدی که بازوی چپ میبندند خواهید شناخت . چند کلیسا که بفرقه های مختلف مذهبی تعلق دارد باز شده است و در آنها مراسم مذهبی و شعائر دینی بلامانع اجرا میشود . همشهریان شما هر روز دسته دسته بخانه های خود باز میگردند و دستور اکید صادر شده است که درخانه های خود از کمک و حمایتی که شایسته بدبختان است برخوردار شوند . آنچه میشود اقداماتی است که دولت برای اعاده نظم و امنیت و تسهیل وضع اسفناک شما بکار میبرد اما برای حصول این مقصود شما نیز باید با دولت مساعدت کنید و در صورت امکان بدبختیها و مصائبی را که متحمل شده اید فراموش سازید و بسر نوشت و آینده بهتری امیدوار باشید ، اطمینان داشته باشید که بیشك مرگ نفاك آور در انتظار كسانيست كه قصد دارند بجان شما يا باموال شما تعرض كنند و در هر حال يقين داشته باشید كه جان و مال شما مصون خواهد بود ، زیرا اراده بزرگترین و عادلترین تمام سلاطین روی زمین بر مصونیت جان و مال شما تعلق گرفته است . سر بازان و شهریان ! از هر ملیتی که هستید ، اعتماد عمومی را که سر چشمه سعادت هر ملت است بوجود آورید ، برادران زنگانی کنید و بیکدیگر مساعدت نمائید و بحمايت يكديگر برخيزيد ، برای باطل ساختن نقشه های تبهكاران با هم متحد شوید ، از فرماندهان لشكري و كشوري اطاعت كنيد ، بیشك چندی نمیگذرد كه اشك چشمخانه شما را ترك خواهد گفت»

نایب‌لئون برای تهیه آذوقه قشون فرمان داد که تمام واحدها بترتیب برای جمع آوری آذوقه خود (۱) *à la maraude* از مسکو عبور کنند تا بدین طریق آذوقه آرتش تأمین شود .

نایب‌لئون از نظر رعایت مذهب نیز دستورات کشیهارا بر گردانند و شعائر مذهبی را در کلیساها انجام دهند .

درباره امور باززنگانی و برای تهیه آذوقه آرتش این اعلامیه بدرو دیوار الصاق شد :

اعلامیه

«شما اهالی آرامش طلب مسکو ، کارگران و صنعتگران که مصائب و بدبختیهای جنگ شما را از شهر دور کرده است و شما ، کشاورزان پریشان حال که ترس بی اساسی هنوز شما را در دشتها نگهداشته است ، گوش کنید ! آرامش باین پایتخت باز میگردد و نظم و ترتیب در آن برقرار میشود . همشهریان شما چون می بینند که احترامشان رعایت میشود بی پروا از پناهگاههای خود بیرون می آیند . هر کس بجان و مال ایشان تعرض کند بیدرنگ مجازات خواهد شد . اهل حضرت امپراطور ایشانرا در سایه خود نگه میدارد و بجز کسانی که از او امر مطاعش سرپیچی کنند کسی را دشمن نمیشمارد . او میخواهد بدبختیهای شما پایان دهد و خانه و کاشانه شما را بشما باز گرداند . شما با مقاصد خیر خواهانه او همکاری کنید و بی ترس و بیم نزد ما بیایید ! اهالی محترم ! با اعتماد و اطمینان بخانه های خود مراجعت کنید ! بزودی حاجات شما بر آورده میشود . پیشهوران و صنعتگران زحمتکش ! بکارگاههای خود باز گردید ! خانه ها و دكانهای شما در انتظار مراجعت شما هستند ، گشتیها هم جا بمراقبت شما گماشته شدند و شما در برابر کار خود دستمزد شایسته دریافت خواهید کرد ! دهقانان ، شما از جنگلها که از ترس و وحشت در آن پنهانید بیرون بیایید و بدون ترس بکلبه های خود مراجعت کنید و مطمئن باشید که از شما حمایت خواهد شد . در شهر بازاریهایی بوجود آمده که دهقانان میتوانند محصولات زائد کشاورزی خود را با آنجا بیاورند . دولت برای تأمین داد و ستد آزاد در بازارها این اقدامات را بعمل آورده است : ۱- از امروز کشاورزان و اهالی حومه مسکو میتوانند بدون هیچ

دغدغه خاطر امتعه خود را، هر جنس که باشد، در دوبازار شهر بنام ماخو وایا و آخوتنایا برای فروش عرضه نمایند. ۲ - بهای این امتعه بر حسب توافق خریدار و فروشنده معین میشود اما اگر فروشنده نتوانست کالاهای خود را به قیمت مطلوب و عادلانه بفروشد مختار است آن را دوباره بدهکده خود برگرداند و نمیتوان بهیچ عنوان مانع و متعرض اوشد. ۳ - روزهای یکشنبه و چهارشنبه هر هفته بعنوان روزهای داد و ستد و معاملات کلان تعیین شده است. باینجهت عده کافی از افراد قشون در روزهای شنبه و سه شنبه در تمام جاده های بزرگ محافظت ارا به ها را بعهده خواهند داشت.

۴ - مراجعت روستائیان با ارا به ها و اسبان خود بديه های خویش نیز تأمین خواهد بود.
۵ - بیدرنک برای ایجاد و رواج داد و ستد و بازارگانی و سائلی بکار برده خواهد شد. شهریان و روستائیان اکارگران و صنعتگران، از هر ملیتی که هستند! شما را باجرای مقاصد پدرانۀ اعلی حضرت امپراطور و همکاری باوی در راه آسایش و رفاه عمومی دعوت میکنیم. مراتب احترام و اعتماد خود را بخاکپای او عرضه کنید و در همکاری با ما لحظه ای تأخیر و تأنی روا مدارید!»
ضمناً برای تقویت معنوی قشون و مردم پیوسته مراسم سان ورژه برپا میگشت و مدال و پاداش تقسیم میشد. امپراطور سواره در خیابانها میگشت و اهالی شهر را تسلی و دلداری میداد. و با وجود لزوم رسیدگی بامور دولتی و تمام اشتغالاتی که داشت بتأترهائی که بدستور وی تأسیس شده بود میرفت.

نایبلتون در امور خیریه که بهترین فضیلت تاجداران محسوب میشود نیز آنچه در قدرت داشت انجام میداد و امر کرد که بر سر درمؤسسات خیریه بنویسند: *Maison de ma mère* و با این عمل عواطف رفیق فرزندی را با عظمت و عالیترین فضیلت امپراطوری تلفیق نمود. از دارالایتامها بازدید میکرد و به یتیمانی که با مساعدت وی نجات یافته بودند اجازه میداد دستهای سفیدش را ببوسند و از راه لطف و کرم با توتولمین گفتگو میکرد. سپس، چنانکه تییر با بیانی شیوا توصیف میکند، دستور داد که حقوق افراد قشونش را بیول روسی که خود بتقلب ساخته بود بپردازند.

« *Relevant l'emploi de ces moyens par un acte digne de lui et de l'armée Française il fit distribuer des secours aux incendiés.* »

Mais les vivres étant trop précieux pour être donnés à des étrangers la plupart ennemis, Napoléon aimait mieux leur fournir de l'argent afin qu'ils se fournissent au dehors et il leur fit distribuer des roubles papiers. (۱)

از نظر انضباط آرتش او امری صادر میکرد که هر کس در انجام وظایف خود تسامح کند و بغارتگری و چپاول دست زند سخت مجازات خواهد شد.

۱ - بمنظور پیشرفت این اقدامات بعملی که شایسته او و آرتش فرانسه بود مبادرت کرد یعنی دستور داد تا بحریق زدگان کمک کنند. اما چون نایبلتون میل نداشت که بمردم کشور بیگانه که اکثرشان دشمن وی بودند خوابار که فوق العاده گران بود داده شود ترجیح داد که بایشان پول بدهد تا برای خود از خارج آذوقه تهیه کنند و امر کرد میانشان روبلهای کاغذی تقسیم شود.

اما شگفتی در این بود که این فرمانها و نقشه‌ها و کوشش‌ها که بهیچوجه از فرامین و کوششها و نقشه‌های پیشین وی که در موارد مشابه صادر میشد بدتر نبود ماهیت امر را تغییر نمیداد و مانسند عقر بهای صفحه ساعت که از دستگاه مکانیسم آن جدا شده است و بی آنکه چرخها را همراه خود بگرداند ، بیهدف و تصادفی بود .

در زمینه نظامی نقشه داهیانه اردو کشی را که تییر درباره آن میگوید :

que son génie n'avait jamais rien imaginé de plus profond ,
de plus habile et de plus admirable. (۱)

باید نام برد که هر چند تییر هنگام بحث و جدال با آقای فین اثبات میکند که این نقشه داهیانه روز چهارم کشیده نشده بلکه روز ۱۵ اکتبر تنظیم گشته است ، نیز هرگز اجرا نشده و نمیتوانست اجرا شود . زیرا با واقعیت بهیچ روی وجه مشترکی نداشت . تقویت استحکامات کرملین که برای انجام آن میبایست (۲) la mosquée (ناپلئون کلیسای واسیلی - پلاژنی را مسجد مینامید) ویران شود کاملاً بیهوده و بی فایده بود . مین گزاری کرملین نیز فقط بمنظور اجرای اوامر امپراطور انجام گرفت یعنی ناپلئون هنگام خروج از مسکو میل داشت کرملین منفجر شود و این عمل وی در حکم رفتار آن کودکی است که زمین زیر پای خود را که بواسطه عدم توجه و لغزش بر آن افتاده و در نتیجه مجروح گشته بعنوان مجازات لگدمیزند .

تمقیب آرتش روس که ناپلئون فوق العاده نگران آن بود بصورت يك واقعه نا شنیده در آمد . سرداران فرانسه آرتش ۶۰ هزار نفری روسیه را کم کردند و فقط بنا به گفته تییر هنرنمایی مورات و ظاهراً نبوغ وی موجب شد که این آرتش ۶۰ هزار نفری روس مانند سنجاق کم شده‌ای پیدا شود .

درجهت دیپلماسی تمام اظهارات ناپلئون درباره بلند نظری و عدالت خود بتوتولمیسین و یا کوولف - که فقط در این اندیشه بود تا ارا به و شلی بدست آورد - بیهوده و بی فایده

۱- که نبوغ وی هرگز چیزی عمیقانه تر و ماهرانه تر و شگفت انگیز تر از آن نیاندیشیده بود

۲- مسجد .

بود. زیرا آلکساندر این فرستادگان را بحضور نپذیرفت و بی‌پیمای که از طرف ناپلئون آورده بودند جوابی نداد.

درجهت امور قضائی نیز پس از آنکه بحسب و فرض خود عده‌ای را بحرم آتش زدن مسکو اعدام کرد، نیمه دیگر مسکو آتش گرفت و سوخت.

در قسمت امور اداری، تأسیس شهرداری و شهربانی از غارت و چپاول جلوگیری نکرد بلکه فقط بنفع عده‌ای تمام شد که در این مؤسسات مشغول خدمت بودند، زیرا ایشان بی‌پایه حفظ نظم و امنیت یا مسکورا غارت می‌کردند و یا اموال خود را از دستبرد غارتگران مصون نگاه میداشتند.

درباره امور مذهبی باید گفت که ناپلئون هر چند در مصر بارفتن بمساجد نتوانست بمسکولت بموفقیت‌هایی نائل آید ولی در اینجا از این عمل کوچکترین نتیجه‌ای را بدست نیاورد. دو سه کشیش که در مسکو مانده بودند، کوشیدند تا اوامر ناپلئون را انجام دهند اما یکی از ایشان رایک سرباز فرانسوی در موقع اجرای مراسم مذهبی سیلی زد و درباره دیگری یکی از مستخدمین فرانسوی چنین گزارش داد:

« Le prêtre, que j'avais découvert et invite à recommencer a dire la messe, a nettoyé et fermé l'église. Cette nuit on est venu de nouveau enfoncer les portes, casser les cadenas, déchirer les livres et commettre d'autres désordres. (۱) »

در مسئله بازگانی نیز عملی انجام نگرفت و به اعلامیه دعوت صنعتگران و دهقانان زحمتکش هیچ جوابی داده نشد.

صنعتگران زحمتکش وجود نداشتند و دهقانان نیز کلانترانی را که برای نشر این اعلامیه بیش از اندازه از مسکو دور میشدند می‌گرفتند و میکشتند.

در مورد جلب رضایت و خرسندی مردم و افراد قشون فرانسه از راه تأثیر نیز موفقیتی حاصل نشد و تأثیرهای جدید در کاخ کرملین و در خانه پازنیا کوف بیدرنک بسته شد. سربازان آرتش فرانسه هنرپیشگان را غارت کرده بودند.

فعالیت در امور خیریه نیز نتایج مطلوب را بدست نداد. اسکناسهای اصلی و جعلی مسکو را پر کرده بود ولی هیچ ارزش نداشت. فرانسویان که بجمع غنائم میکوشیدند تنها بطلا احتیاج داشتند. نه فقط اسکناسهای جعلی که ناپلئون از روی لطف و کرم میان مردم تیره بخت تقسیم میکرد هیچ ارزش نداشت بلکه نقره نیز بابهای کمتر از معمول با پول طلا معاوضه میشد.

اما شگفت انگیزترین مظهر بی‌بودگی و بی اعتباری اوامر عالی ناپلئون در آن موقع مسائل کوشش وی در استقرار نظم و انضباط و جلوگیری از غارت و چپاول بود. مقامات آرتش فرانسه در این مورد چنین گزارش داده اند:

« با وجود اوامر مؤکدی که برای جلوگیری از غارت و چپاول صادر شده است هنوز این عمل در شهر ادامه دارد. هنوز نظمو انضباط برقرار نشده است و حتی يك بازگان نیست که از راه قانونی دادو ستد کند. تنها قهوه چیان هنگها جرات دادو ستد دارند ولی ایشان نیز فقط اشیاء دزدی و غارت شده را برای فروش عرضه میدارند.

۱- کشیشی را که من یاقتم و از وی برای شروع اجرای مراسم مذهبی دعوت نمودم کلیسا را پاک کرد و در آن را بست ولی در همان شب دوباره عده‌ای برای شکستن در و پاره کردن کتابها و ایجاد بینظمی های دیگر با آنجا آمدند.

«La partie de mon arrondissement continue à être en proie au pillage des soldats du 3 corps, qui, non contents d'arracher aux malheureux réfugiés dans des souterrains le peu qui leur reste, ont même la réfocité de les blesser à coups de sabre comme J'en ai vu plusieurs exemples» (۱)

«Rien de nouveau outre que les soldats se permettent de voler et de piller. Le 9 octobre».

«Le vol et le pillage continuent. Il y a une bande de voleurs dans notre district qu'il faudra faire arrêter par de fortes gardes. Le 11 octobre» (۲)

«امپراطور فوق العاده ناراضی است زیرا باوجود صدور اوامر اکید مبنی بر جلوگیری از غارت و چپاول هر لحظه مشاهده میشود که دسته‌های غارتگر با اموال تاراج شده بکاخ کرملین مراجعت مینمایند. دیروز و دیشب و امروز بینظمی و غارتگری در میان گارد قدیمی بسیار بیشتر از سابق بوده است. امپراطور با تأسف مشاهده میکند که سربازان برگزیده که مأمور حفظ جان او هستند و باید از لحاظ اطاعت و فرمانبرداری سر مشق دیگران باشند بی انضباطی و نافرمانی را بجائی رسانده‌اند که در زیرزمینها و انبارهای متعلق بآرتش را میشکنند. عده‌ای نیز بدرجه ای خود را پست و حقیر نموده‌اند که از اوامر نگهبانان و افسران سرپیچی کرده و ایشانرا دشنام داده و کتک زده‌اند.»

استاندار نوشته بود :

«Le grand maréchal du palais se plaint vivement que malgré les défenses réitérées, les soldats continuent à faire leurs besoins dans toutes les cours et même Jusque sous les fenêtres de l'Empereur.» (۳)

این فئون مانند کله و وحشی در حالیکه بی اختیار خوراکی را که موجب نجات وی از مرگ و گرسنگی بود، لگدمال میکرد پراکنده میگشت و هر روز که بیشتر در مسکو میماند گام دیگری بانهدام نابودی نزدیکتر میشد.
اما از جاهرکت نمیکرد.

۱ - قسمتی از حوزة فرماندهی من همچنان معرض غارت و چپاول سربازان سپاه سوم است این سربازان تنها بر بودن اموال ناچیز ساکنان بدبخت که هنوز در شهر باقی مانده و بر زیرزمینها پناه برده‌اند قانع نیستند بلکه، چنانکه من بارها دیده‌ام، با شمشیر آنانرا مجروح میسازند.»

۲ - خبر جدیدی نیست جز آنکه سربازان بخود اجازه دزدی و غارتگری میدهند. نهما کثیر دزدی و غارتگری ادامه دارد. در ناحیه مادسته دزدانی یافت میشوند که برای توقیفشان گارد نیر و مند لازم است. ۱۱ اکتبر.»

۳ رئیس تشریفات کاخ سخت شکایت میکند که باوجود اعلام ممنوعیت شدید و مکرر باز سربازان در تمام حیاط و حتی در پای پنجره‌های مسکن امپراطور قضای حاجت میکنند.

و فقط آنگاه یا بفرار گذاشت که ناگهان بواسطه تصرف کاروان حمل و نقل در جاده اسمولنسک و پیکارتاراتینو بیم و وحشت بسیار بر او چیره گشت. چنانکه تییر میگوید خبر پیکارتاراتینو که ناگهان در موقع سان قشون به ناپلئون رسید ویرامتوجه ساخت که روسیان در آتش اشتیاقی مجازات وی میسوزند به همین جهت فرمان عزیمت را که تمام قشون طالب آن بود صادر کرد.

قشون هنگام فرار از مسکو آنچه بغارت یافته بود همراه برد. ناپلئون نیز در این هنگام کنجینه شخصی خویش را با خود داشت. بنا بر گفته تییر ناپلئون از مشاهده ارا بهای انباشته از غنائم آرتش وحشت کرد. اما با آنکه از تجارب نظامی بهره مند بود دستور نداد، همچنانکه هنگام نزدیک شدن بمسکو ارا بهای بارونه یکی از سپهبدان را آتش زده بودند، تمام ارا بها را بسوزانند. ناپلئون بکالسکه ها و ارا بها که سربازان را میبرد نگرسته گفت: «چه خوب بودا که از این ارا بها برای حمل آذوقه و بیماران و مجروحین استفاده میشد.»

وضع و حالت تمام قشون چون حالت حیوان مجروحی بود که نابودی و مرگ خود را احساس میکند اما نمیداند چه باید کرد. بررسی مانورهای هنرمندانه و مقاصد ناپلئون از زمان ورود بمسکو تا انهدام آرتش وی درست مانند آنست که در اهمیت پرشها و تشنجات پیش از مرگ حیوانی که زخم مهلک برداشته است مطالعه نمائیم. غالباً حیوان مجروح بمجرد شنیدن صدائی ضعیف خود را بجانب تیر شکارچی میکشاند، پیش میدود، بر میگردد و بی اختیار مرگ خویش را تسریع میکند. ناپلئون نیز در زیر فشار تمام قشون خود همین عمل را انجام میداد. غوغا و هیاهوی پیکار تاراتینو حیوان درنده را بوحشت انداخت، ناچار بجانب تیردوید، خود را بشکارچی رسانید، دوباره بعقب برگشت و سرانجام مانند هر حیوان درنده از نا مساعدترین و خطرناکترین راه که رد پای سابق خود را در آن میدید عقب نشینی کرد.

ناپلئون که در نظر ما رهبر تمام این حرکت مجسم میشود، همچنانکه در نظر وحشیان مجسمه منقوش بر دماغه کشتی نیروی هدایت کننده کشتی مجسم میگشت، در تمام این مدت فعالیت خود بکودکی شباهت داشت که در کالسکه ای نشسته است و یکی از تسمه های درون کالسکه را بدست گرفته چنین میپندارد که او کالسکه را هدایت میکند.

بامداد ششم اکتبر پی‌یراز انبار بیرون آمد و در کنار درایستاد و مدتی باتوله سك ارغوانی دراز اندامی که پاهای کوتاه و كج داشت بازی كرد. این سك درزندان مصاحب و معاشرایشان بود، شبها پهلوی کاراتایف میخوابید. گاهی بشهر میرفت ولی باز به آنجا مراجعت میکرد. این سك یکسی تعلق نداشت و بیصاحب بود و بنام مخصوصی هم خوانده نمیشد. فرانسوی ها او را «آرزو» مینامیدند و آن سرباز قصه گو او را «فمگالکا» میخواند، کاراتایف و دیگران او را «خاکستری» و گاهی «آویخته گوش» مینامیدند. بیصاحبی و نداشتن نام و ناشناختی نژاد و شاید نداشتن رنگ معین ظاهراً برای این سك ارغوانی سیر اشکالی نداشت. دم پشمالو ووز کرده محکم و مسدودش علم میشد، پاهای كجش باندازه ای خوب بوی خدمت میکردند که اغلب گوئی استفاده از تمام چهارپا را فراموش ساخته باشد، با حرکت جالبی تنها كفش را بلند میکرد و بسیار ماهرانه و تندو چابك روی سه پنجه خود میدوید، از همه چیز خوشش میآمد. گاهی در حالیکه از شادی زوزه می کشید به پشت میغلطید و زمانی با قیافه اندیشناك و پرا بهت خود را در آفتاب گرم میکرد، گاهی نیز با پوشال یسا خاشاکی بپازی میپرداخت و در اطراف جست و خیز مینمود. لباس پی‌یر در این وقت عبارت بود از پیراهن چرکین و پاره که قبل از گرفتاری هم بتن داشت و شلوار سربازی که برای گرمی بدور می پای آن بدستور کاراتایف طناب بسته بود و يك شولاو يك كلاه روستائی. در این مدت پی‌یر بسیار تغییر کرده بود. با آنکه هنوز بظاهر همان هیکل تنومند و پرفوت که موروئی او بود داشت، ولی دیگر چاق و فربه بنظر نمی رسید. ریش و سیل انبوهی چهره اش را میپوشاند. موهای بلند و ژولیده اش که شش درمیان آن لول میزد چون عرقچین پوستی مجعدی بنظر می رسید. حالت چشمانش جدی و آرام و به اندازه ای هوشیار و آماده بفعالیت جلوه میکرد که پیشتر هرگز چنان نبود. تردید و تزلزل باطنی سابق که حتی آثار آن در چشمش خوانده میشد اینك جای خود را بتعمیم و آمادگی برای فعالیت و مقاومت داده بود، یا برهنه راه میرفت.

پی‌یر گاهی بیائین دشت که صبح آنروز ارا به ها و سواران از آنجا گذشته بودند، زمانی بافق دور آن سوی رودخانه و گاهی بسگی که ظاهراً میخواست او را گاز بگیری، زمانی بیاهای برهنه خود که باخرسندی دروضع مختلف قرار میداد و انگشتهای كثیف و كلفت و بزرگ آن را حرکت میداد

مینگریست . و هر دفعه که بپاهای برهنه خود نظر می‌انداخت لبخندی حاکی از خرسندی و رضایت میزد. منظرهٔ برهنگی پا آنچنانکه در این مدت بر سرش آمده و فهمیده بود بیاد او می‌انداخت و توجه به این خاطرات برای وی مطبوع بود .

چند روز بود که هوا آرام و صاف شده بود و فقط با ممدادان هوا اندکی سرد میشد. هوای با اصطلاح تابستان پیر زنان فرا رسیده بود .

هر جا آفتاب میتابید هوا گرم بود و این گرمای آمیخته با طراوت و خنکی با ممداد مخصوصاً مطبوع و دلپذیر مینمود .

تمام اشیاء دور و نزدیک آن درخشنده کی و جلای سحرانگیزی را داشت که تنها در این موقع پائیز دیده میشود ، تپه‌های و ارا بیف باد هکده و کلیسا و خانهٔ سفید بزرگ از دور جلوه گر بود . درختان هریان ، شنبها ، سنگها و بام خانه‌ها ، منار سبز رنگ کلیسا و زوایای خانهٔ سفید دور دست بواسطهٔ خطوط بسیار باریک و ظریفی با روشنی و وضوح غیر عادی در این هوای شفاف در جسته و مشخص بنظر می‌رسید. در فاصلهٔ نزدیک ویرانهٔ خانهٔ نیم سوختهٔ اربابی که فرانسویان در آنجا منزل داشتند و بیچر آن بوته های یاس سبز تیره رنگ پیچیده بود دیده میشد . مخصوصاً این خانهٔ سوخته و ویران که در هوای تیره و گرفته و زشت و فقر انگیز جلوه میکرد اینک در این درخشنده گی خیره کننده و آرام با ممدادان زیبا و آرام بخش مینمود .

یک سر جوخهٔ فرانسوی که مانند کسی که در خانه خود استراحت میکند دکمه‌های لباس رسمی خود را گشوده بود با شب کلاه و چپق کوتاهی که میان دندانها داشت از گوشه اذبار بیرون آمد و در حالیکه دوستانه چشمک میزد بسوی پی‌یر آمد گفت :

(۱) - Quel soleil, hein, monsieur Kiril . On dirait le printemps .

(تمام فرانسویان پی‌یر را بنام کیریل میخواندند)

سر جوخه بدرتکیه داده مانند پیشتر که چپقش را به پی‌یر تعارف میکرد و همیشه جواب رد میشنید باز چپقش را به پی‌یر تعارف نمود و چنین گفت :

(۲) - Si l' on marchait par un temps comme celui-là ...

پی‌یر از وی پرسید که دربارهٔ عزیمت آرتش فرانسه چه شنیده‌است ؟ سر جوخه حکایت کرد که تمام قشون کم و بیش عزیمت خواهد کرد و امروز باید تکلیف اسیران نیز معلوم شود .

در انباری که پی‌یر زندانی بود سر بازی بنام سو کولوف بیمار و در حال احتضار بود . پی‌یر به سر جوخه گفت باید کاری برای این سر باز بیمار انجام داد . سر جوخه گفت شما آسوده خاطر باشید زیرا برای معالجه اینگونه بیماران همیشه بیمارستان سیار وجود دارد و برای بیماران دستور مخصوص خواهد رسید و عموماً تمام اتفاقی که ممکن است پیش آید از طرف فرماندهی پیش بینی شده‌است .
او می‌گفت :

۱- چه آفتابی ، ها ؟ آقای کیریل ؟

۲- اگر در چنین هوایی راه پیمائی میکردند ...

-Et puis ; M-r kiril, vous n'avez qu'à dire un mot au capitaine, vous savez . Oh, c'est un... lui n'oublie jamais rien .

Dites au capitaine quand fera sa tournée , il fera tout pour vous ... (۱)

سروانی که سر جوخه درباره او سخن میگفت مکرر با پی‌یر مدت‌ها گفتگو کرده بود و از هیچ گونه مساعدت بوی مضایقه نداشت

-Vois - tu, St Thomas, qu'il me disait l'autre Jour: Kiril c'est un homme qui a de l'instruction, qui parle français, c'est un seigneur russe, qui a eu des malheurs mais c'est un homme, Et il s'y entendle .. S'il demande quelque chose, qu'il me dise, il n'y a pas de refus ... Quand on a fait ses études, voyez vous, on aime l'instruction et les gens comme il faut. C'est pour vous que je dis cela, M . kiril . Dans l'affaire de l'autre Jour si ce n'était grâce à vous, ça aurait fini mal. (۲)

سر جوخه پس از مدتی پر گوئی رفت .

قضیه‌ای که اخیراً اتفاق افتاده بود و سر جوخه به آن اشاره میکرد نزاع میان اسیران و فرانسویان که پی‌یر توانست رفقایش را در این کشمکش آرام سازد .

چند نفر از اسیران گفتگوی پی‌یر را با سر جوخه شنیده بیدرنک پرسیدند که او چه گفته بود. در آن موقع که پی‌یر برای رفقایش گفته‌های سر جوخه را درباره عزیمت فرانسویان نقل میکرد يك سرباز فرانسوی لاغر و زرد روی و ژنده پوش بدرا بنزدیک شد . محبوب و شرمگین با سرعت انگشتانش را برای رعایت احترام بشقیقه گذاشت و پی‌یر را مخاطب ساخته پرسید که آیا پلاتوش سرباز که او پیراهنش را برای دوختن بوی داده بود در این انبار است .

یک هفته پیش فرانسویان کتان و چرم گرفته و آنهارا بسربازان اسیر داده بودند تا برایشان کفش

و پیراهن بدوزند .

کاراتایف با پیراهنی که بدقت آنرا تا کرده بود بیرون آمده گفت :

— شاهین! حاضر است ، حاضر است!

۱- بعلاوه ، مسیو کیریل ، کافیت که شما يك کلمه بسروان بگوئید ، میدانید او يك ... که هرگز هیچ چیز را فراموش نمیکند . وقتی سروان برای کشت به اینجا آمد باو بگوئید ، او همه کار را برای شما انجام میدهد .

۲- دیروز او بمن گفت : سنت تماس! میدانی ، کیریل . مرد تحصیل کرده‌ای است و بزبان فرانسه حرف میزند . او از باب روسی است که گرفتار بدبختی شده اما او انسان است . اومی فهمد ... اگر او بچیزی احتیاج داشت ، باید بمن گفت ، نباید هیچ چیز از او مضایقه کرد . اگر کسی تحصیل کرده باشد ، فرهنگ و مردم تربیت شده را دوست دارد . آقای کیریل ، من این مطلب را برای اطلاع شما میگویم . اگر برای رعایت حال شما نبود قضیه اخیر بجایهای بدمیکشید .

کاراتایف بعلت گرمی هوا و برای راحتی در موقع کار فقط يك شلوار و يك پیراهن پاره که از چرکی سیاه شده بود بتن داشت. موهای خود را چون کارگران در هنگام کار با الیاف درخت بسته بود و چهره گردش گردتر و خوش منظر تر بنظر میرسید.

پلاتون تبسم کنان پیراهنی را که دوخته بود باز میکرد و میگفت :
— خوش قولی سمبرونق کاسبی است. گفتم پنجشنبه حاضر است ، و آنرا برای پنجشنبه حاضر کردم.

فرانسوی مضطرب گرد خویش نگر بست و چون کسیکه برتردید خود فائق آمده باشد، شتابان نیم تنه و سمیش را بیرون آورد و پیراهن را پوشید. فرانسوی زیر نیم تنه رسمی پیراهن نداشت بلکه پیکر زرد و لاغر و عریانش را جلایقه ابریشمی گلداز بلند و چربی مستور میساخت.
فرانسوی ظاهراً میترسید که مبادا اسیران که بتماشای او مشغول بودند مسخره اش کنند و بوی بخندند، باینجهت شتابان پیراهن را پوشید. هیچیک از اسیران کلمه ای سخن نگفت.
پلاتون دامن پیراهن را پائین کشیده میگفت:

— می بینی، در همان امتحان اول بقامت تو خوب میایستد.
فرانسوی سر را از یقه و دستها را از آستین پیراهن بیرون آورد و بی آنکه چشمش را بلند کند پیراهن را تماشا میکرد و در زهای آنرا معاینه مینمود.

پلاتون که ظاهراً از کار خود شادمان شده بود لبخند زنان میگفت :
— شاهین! اینجا دو وزندگی درست و حسابی نیست و ما وسائل دوخت و دوز کامل در اختیار داریم. معروف است که بدون ابزار شپش راهم نمیتوان کشت.
فرانسوی گفت :

- C'est bien, c'est bien, mais vous devez avoir de la toile de reste. (۱)

کاراتایف همچنان از مشاهده کار دست خود شادی میکرد و میگفت :
اگر بدون زیر پوش بپوشی بهتر میایستد. خوب! از این پیراهن خشنود و راضی میشوی.....
فرانسوی تکرار کرد :

- Merci, merci, mon vieux, le reste .. (۲)

پس تبسم کنان اسکناس را از جیب درآورده به پلاتون داد و گفت :

- Mais le rest ... (۳)

پی بر چون دریافت که پلاتون نمیخواهد توجهی بسخن فرانسوی کند، همچنان بدون مداخله بایشان مینگریست. کاراتایف پول را گرفت و تشکر کرد و هنوز از کار خود حظ میبرد. فرانسوی در گرفتن بقیه پارچه اصرار میورزید و از پی بر خواش کرد سخنانش را برای کاراتایف ترجمه کند.

کاراتایف در جواب گفت :

۱- خوب، خوب، متشکرم، باقیمانده کتان کجاست ؟

۲- متشکرم، متشکرم، عزیزم، بقیه ؟

۳- اما بقیه...

- بقیه پارچه بچه درد او میخورد؟ برای من میچپهای خوبی خواهد شد. اما حال که در گرفتن بقیه پارچه اصرار دارد، خدا بهمراهش! ناکهان کاراتایف بر آشفته و متغیر و اندوهناک بقیه پارچه لوله شده را از زیر بغل در آورده و بی آنکه بآن نگاه کند بفرانسوی داد و گفت:

- آخ، افسوس!

و بجای خود برگشت. فرانسوی بکتمان نگاه کرد، بفکر فرو رفت، پیرسان به پییر نگرست و پنداشتی از نگاه پییر مطلبی را درک کرده باشد، ناکهان سرخ شد و با فریادی گوشخراش گفت:

(۱) *Platoche. dites donc, Platoche, Gardez pour vous*

با این سخن بقیه پارچه را بوی داد و بعقب برگشت و رفت.

کاراتایف در حالیکه سر را حرکت میداد گفت:

- می بینی! میگویند که اینها مسیحی نیستند اما با این حال جان و دل دارند. پییر مردان ما میگفتند: آدم فقیر دم در جهنم نشسته است. خودش لخت و عور است اما این پارچه را بمن داد.

کاراتایف اندیشناک لبخندی زد و در حالیکه ببقیه پارچه نگاه میکرد چند لحظه خاموش شد و سپس گفت:

- دوست من! میچپهای خوبی از آن درمیآید!

و بار بار مراجعت کرد.

چهار هفته از زمانی که پییر اسیر شده بود میگذشت. با آنکه فرانسویان با پیشنهاد کرده بودند که از زندان سر بازان بزدان افسران نقل مکان کند ولی او در همان زندانی که روز اول بان وارد شد باقی مانده بود.

پییر در مسکوی سوخته و ویران شده کم و بیش آخرین درجه محرومیت را که آدمی قدرت تحمل آنرا دارد میکشید. اما از برکت بنیه قوی و بدن سالم خود که پیشتر با آن توجهی نداشت و مخصوصاً بجهت آنکه این محرومیت با اندازه ای تدریجی و نامحسوس فرا رسیده بود که هرگز نمیتوانست بگوید از چه موقع شروع شده است، این محرومیت رانه تنها با سهولت بلکه خرسند و راضی تحمل میکرد. مخصوصاً در همین موقع آن آرامش خیال و رضایت از خویشتن را که پیشتر در راه وصول بدان بیهوده میکوشید بدست آورد. پییر در زندگانی خود مدتها آن آرامش خیال و همگامی با ضمیر خویشتن را که مشاهده آن در وجود سر بازان عرصه پیکار بارادینوسبب تعجب و ی شد، از جهات مختلف جستجو کرده بود. او این آرامش و توافق با خویشتن را در نوع پرستی، در جمعیت ماسونها، در تفریحات زندگانی اشراف، در شراب، در ابراز قهرمانی و فداکاری و جانبازی در راه سعادت دیگران و در عشق شاعرانه بناتاشا میجست. او این آرامش و توافق و هم آهنگی باطنی را از راه اندیشه و تفکر جستجو میکرد اما تمام این تجسها و کوششها بنومیدی و فریب او منتهی میکشت. سر انجام، بی آنکه خود متوجه باشد، این آرامش خیال و همگامی با خویشتن را تنها بوسیله ترس از مرگ و بوسیله محرومیت و آنچه در وجود کارائسایف مشاهده کرد، بدست آورد. آن دقایق وحشتناک که در میدان اعدام گذرانده بود، کوئی افکار و احساسات اضطراب انگیزی را که پیشتر در نظرش مهم جلوه میکرد تا ابد از تصور و حافظه اش زائل ساخت.

دیگر نه در باره روسیهو جنگ میان دیشید و نه درباره سیاست و ناپلئون. دیگر برای او آشکار بود که تمام این مسائل با او ارتباطی ندارد و داوری درباره آن وظیفه او نیست و بهمین جهت نمیتواند داوری کند. اوسخنان کارائسایف را تکرار میکرد: «روسیهو تابستان هرگز با هم سازگار نیستند» و این کلمات بطرز عجیبی او را آرامش میبخشید. دیگر سوء قصدش بناپلئون و محاسبه با حروف ابجد و حیران مذکور در مکاشفه را بیمعنی و حتی خنده آور میدانست. خشم و کینه اش بهمسر خود

و بیم از آنکه اعمال همسرش نام او را ننکین سازد نیز در نظرش نه تنها ناچیز بلکه تفریح آور و مضحك جلوه میکرد و بخود میگفت: «بمن چه ارتباط داشت که اوزندگان را آنچنان که میپسند در محلی میگذرانند؟ بچه کس و مخصوصاً بمن چه ارتباط دارد که فرانسویان بفهمند که نام یکی از اسیرانشان کنت بزخوف است؟»

پی‌یر در این اوقات غالباً بیاد گفتگوی خود با شاهزاده آندره میافتاد و کاملاً با او موافقت میکرد، فقط فکر شاهزاده آندره را با اندک تفاوت درك میکرد. شاهزاده آندره معتقد بود و نمیکفت که خوشبختی وجود ندارد اما این سخن را با تمایل باندوه و درعین حال با تمسخر میگفت گوئی هنگام گفتن این نظر انه‌یشه دیگری را - مبنی بر اینکه گویا تمام علاقه و اشتیاق ما بوجود خوشبختی تنها باینجهت در نهاد ما سرشته شده که تحقق نیابد و ما را شکنجه و آزار دهد اظهار میداشت. اما پی‌یر بدون هیچ اندیشه نهانی بصحت این عقیده معترف بود. فقدان رنج و شکنجه و برآورده شدن حاجات و در نتیجه آزادی انتخاب حرفه و شغل یعنی طرز زندگانی دیگر در نظر پی‌یر خوشبختی مسلم و قطعی عالی انسان بشمار میرفت. در اینجا پی‌یر فقط برای نخستین بار لذت خوردن را هنگام گرسنگی و لذت آشامیدن را موقع تشنگی و لذت خواب را هنگام لزوم استراحت و میل بهخفتن و لذت گرما را وقتی هوا سرد میشد و لذت گفتگو با دیگران را وقتی میل بهگفتن و شنیدن داشت کاملاً درك میکرد و بآن قدر و ارزش میگذاشت، بر آورده شدن حوائج - خوراك خوب و پاکی و آزادی - در نظر پی‌یر که اینك از همه آنها محروم بود، سعادت کامل جلوه میکرد. انتخاب شغل و حرفه یعنی روش زندگانی اینك که این انتخاب بسیار محدود بود در نظرش باندازه‌ای ساده جلوه میکرد که این نکته را بکلی فراموش ساخته بود که آسایش و راحت بسیار در زندگانی تمام خوشبختی حاصل از ارضای حوائج را از میان میبرد و آزادی بیش از حد در انتخاب شغل و حرفه یعنی آن آزادی که او در نتیجه پرورش و تعلیم و تربیت و ثروت و مقام اجتماعی خود تاکنون از آن بهره مند بوده است - انتخاب شغل و حرفه را فوق‌العاده دشوار میسازد و حتی ضرورت پیشه ساختن شغل و حرفه‌ای و در نتیجه امکان آنرا از میان میبرد.

اینك تمام آرزو ها و تخیلات پی‌یر متوجه آنزمانی بود که آزاد خواهد شد. اما در عین حال بعد ها در سراسر زندگانی خود با وجد و سرور راجع باین اسارت یکماهه و آن احساسات شادی بخش و برگشت ناپذیر و مهمتر از همه درباره آزادی معنوی کامل که فقط در اینمدت احساس کرده بود میاندیشید و سخن میگفت.

بامدادان روز اول که از خواب برخاست و بگاہ سپیده دم از انبار بیرون آمد و نخست کنبه‌های تیره رنگ و صلیبهای صومعه نودویچی را دید و شبنمهای یخ بسته را بروی علفهای غبار آلوده مشاهده کرد و بقلل کوههای واراویف و بساحل مستور از جنگل رودخانه‌ای که پیچان در فاصله دوری میان مه ارغوانی رنگ پنهان میگشت نظر افکند و هنگامیکه هوای تازه و با طراوت بهچهره‌اش خورد و صدای زاغها را که از مسکو میان دشت پرواز میکردند شنید و ناگهان نوری از جانب مشرق پاشیده شد و بیدرنك قرص خورشید از پشت ابرهای سیاه و کنبه‌های تیره رنگ باشکوه و جلال بیرون آمد و کنبه‌ها و صلیبها و دانه‌های شبنم ورود خانه وافق در پرتو نشاط بخش خورشید بدرخشیدن آمد - حس بیسابقه شادی و نیرومندی حیات بر پی‌یر چیره گشت.

این حس نه تنها در تمام مدت اسارت او را ترك نگفت بلکه بر عکس متناسب با اشکالات روز افزون وضع وی رشد و نمو میکرد.

این حس آمادگی برای همه کار و صفای اخلاقی پی‌یر بوسیله حسن ظن رفقایش نسبت بوی بمجرد ورود او بزندان تقویت شد. پی‌یر با آشنائی بزبانهای مختلف، با احترامی که فرانسویان بوی مرعی میداشتند، با سادگیش، با گشاده دستی که از بذل و بخشش آنچه داشت دریغ نمیکرد، (اوه هر هفته سه روبل جیره میگرفت) با نیرومندی خود که با فشار دست میخ را بدیوار زندان فرو میکرد، با ابراز مهر و محبت در معاشرت با رفقا، با استعداد در بیحرکت نشستن و آرام اندیشیدن که برای دیگران نا مفهوم بود در نظر سربازان چون موجود عالی و اندکی مرموز جلوه میکرد. همان صفاتی که در اجتماع و محیط زندگانی سابق وی اگر برای او زیان آور نبود مزاحمت و دردسر داشت. یعنی نیرو و قدرت او، بی اعتنائیش بوسائل رفاه و آسایش زندگانی، پریشانحواسی و سادگی او - در اینجا همان صفات او را در میان مردم کم و بیش بصورت قهرمانی درمیآورد و پی‌یر احساس میکرد که نظریه ایشان درباره وی وظایفی را بعهده او گذاشته است.

شب هفتم اکتبر عقب نشینی فرانسویان شروع شد : آتش‌خانه‌ها و انبارها ویران گشت ، اراجه‌ها بارشد و ستونهای قشون و کاروانهای اراجه بحرکت آمد .

ساعت هفت صبح دسته نگهبانان بالباس و تجهیزات راه پیمائی ، کلاه نظامی جیقه‌دار و تفنگ و کوله‌پشتی و کیسه‌های بزرگ در مقابل کلبه چوبی ایستاده بود و صدای گفتگوی مهیج فرانسوی آمیخته با دشنامها در امتداد صفوف طنین میافکند . در کلبه همه آماده و لباس پوشیده و کمربند بسته و کفش دریا با انتظار فرمان خروج بودند . تنها سربازی بیمار بنام سوکولوف ، رنگ باخته و لاغر ، که حلقه‌های آبی اطراف چشمش جلب توجه میکرد بدون لباس و کفش در محل خود نشسته با چشمهائی که از شدت لاغری دود و میزد بر فکایش که بوی توجه و التفات نمی‌داشتند پیرسان مینگریست و بلند و موزون ناله میکرد . ظاهراً از تنها ماندن بیشتر بیم داشت تا از درد و رنج بیماری - زیرا باسهال خونی مبتلا بود .

پی‌یر که چارقی را که کاراتسایف از باقیمانده چرمی که یکی از فرانسویان برای تعمیر پاشنه چکمه خود آورد برای وی دوخت بها داشت و طنابی هم بدور کمر پیچیده بود نزد بیمار رفت و در مقابل وی چهار زانو نشست و گفت :

- سوکولوف ، اهمیت ندارد ! آخر همه ایشان که نمی‌روند ! در اینجا یک بیمارستان دارند .

شاید وضع تو بهتر از ما بشود .

سرباز بلند بلند ناله میکشید و میگفت :

- آه ، پرورد گارا ! آخ ! من در اینجا خواهم مرد ! آه خداوند !

پی‌یر بار دیگر گفت :

- الان یکبار دیگر از ایشان خواهش میکنم .

و برخاسته بسوی در کلبه رفت . در اینحال همان سر جوخه‌ای که روز پیش جیقه‌ش را به پی‌یر تعارف کرد و با دوسرباز بطرف او می‌آمد ، سر جوخه و سربازان لباس راه پیمائی پوشیده ، کوله‌پشتی آویخته و کلاه جقه‌دار بر سر گذاشته بودند . تسمه‌های کلاهشان که زیر کلو بسته شده بود چهره‌های آشنای ایشان را دگرگون ساخته بود .

سرجوخه بکلبه نزدیک میشد تا بامر فرمانده خود در آنرا ببیند. قبل از خارج کردن زندانیان ضرورت داشت که آنان را شماره کنند.
پی‌یر شروع بسخن کرده گفت:

(۱) - Caporal, que fera - t - on du malabe ?

اما پی‌یر در آن دقیقه که این سخن را میگفت، تردید داشت که آیا این همان سرجوخه آشنای اوست یا مردی ناشناس است: سرجوخه در این لحظه بهیچوجه بآن آشنای سابق پی‌یر شباهت نداشت. در آن دم که پی‌یر این سخن را میگفت ناگهان از دو جهت صدای طبل برخاست. سرجوخه بشنیدن کلمات پی‌یر ابرو درهم کشید و دشنامهای بیمعنی داد و در را محکم بست. هوای کلبه نیمه تاریک شد و از دو سمت صدای طبل بشدت برخاست و ناله‌های بیمار را خاموش ساخت.
پی‌یر بخود گفت: «این اوست!... باز اوست!»

وی اختیار پشتش از زید. در چهره برآشفته و متغیر سرجوخه، در آهنگ صدای او و در بانگ مهیج و گوشخراش طبل نیروی اسرار آمیز و بی‌اعتنائیکه مردم را برخلاف میل و اراده ایشان بکشتن هموعان خود واد میداشت، آن نیروئی که تأثیر آنرا در هنگام اعدام مشاهده کرده بود شناخت و دریافت که ترس و کوشش برای جلوگیری از این نیرو و التماس و تضرع نزد کسانی که آلت بی‌اراده این نیروی دهشتناک بشمار میروند و یا اندرز و نصیحت بایشان بیهوده و بیفایده است. میبایست صبر کرد و تحمل نمود. پی‌یر دیگر نزد بیمار نرفت و بوی نگاه‌نگرد، خاموش و عبوس کنار در کلبه ایستاد.

چون در کلبه باز شد و زندانیان مانند گله گوسفند، در حالیکه بیکدیگر تنه میزدند، در میان در ازدحام کردند، پی‌یر راه خود را از میانشان گشود و بسوی آن سروانی رفت که بگفته سرجوخه حاضر بود آنچه بتواند برای رضای پی‌یر انجام دهد. سروان نیز لباس زام پیمائی پوشیده بود و در چهره سرد و بی‌اعتنای او آنچه پی‌یر در کلمات سرجوخه و در صدای طبلها شناخته بود خوانده میشد سروان چهره درهم کشید و زندانیانی که در کنارش ازدحام کرده بودند نگریسته گفت:

(۲) - Filez, filez !

پی‌یر میدانست که از کوشش خود نتیجه نمیگیرد ولی با اینحال بسوی او رفت.
افسر چون کسیکه او را نمیشناسد با سردی بوی نگریسته پرسید:

(۳) - Eh bien qu'est ce qu'il y a ?

پی‌یر وضع بیمار را بوی اطلاع داد.
سروان گفت:

(۴) - Il pourra marcher, que diable !

و بی آنکه به پی‌یر بشکرت بسخن ادامه داد:

(۵) - Filez, filez !

پی‌یر خواست بگوید:

۱ - سرجوخه! با بیمار چه خواهند کرد؟

۲ - راه بیفتید، راه بیفتید!

۳ - خوب، چه خبر است؟

۴ - او خواهد توانست راه بیاید. مرده شوییش ببرد!

۵ - راه بیفتید، راه بیفتید!

(۱) - Mais non, il est à l'agonie ...

سروان خشنناك چهره درهم کشیده فریاد زد :

(۲) - Voulez vous bien ? ...

صدای درام داد ، دام ، دام ، دام طبلها ادامه داشت . پی‌یر دریافت که آن نیروی اسرار آمیز دیگر کاملاً بر این مردم مسلط گشته است و در این حال اظهار سخن دیگر بیهوده و بیفایده است. افسران اسیر را از سربازان اسیر جدا کردند و بایشان دستور دادند که پیش بروند . عده افسران که پی‌یر نیز در میان ایشان بود سی نفر و شماره سربازان ۳۰۰ نفر بود .

افسران اسیری که از سایر کلیه‌ها آمده بودند همه ناشناس و بمراتب بهتر از پی‌یر لباس پوشیده بودند و با عدم اعتماد و تعجب بکفشهای او مینگریستند . سرگرد فریبی که ظاهر آرققایش او را محترم میداشتند وجهه فزانی پوشیده و حوله‌ای بکمر آن بسته بود با چهره متورم و زرد و خشنناك پهلوی پی‌یر راه میرفت و يك دستش را با كيسه توتون زیر بغل گذاشته با دست دیگر چقچ دست بلندش را نگهداشته مانند عصا بر آن تکیه میکرد . سرگرد نفس زنان و خس خس کنان بهمه کس میفرید و خشم میگرفت ، زیرا تصور میکرد که همه شتاب میکنند و باو تنه میزنند ، در صورتیکه عجله هیچ سبب نداشت ، و همه از چیزی متعجبند ، حال آنکه هیچ چیز شکفت آوری موجود نبود. افسری کوچک اندام و لاغر با همه گفتگو میکرد و درباره مقصد و مسافت راه پیمائی آنروز حدسها میزد . مستخدمی با چکمه‌های نم‌دی و لباس رسمی کمیسران با طراف میدوید و بمسکوسوخته مینگریست و بلند بلند ملاحظات خود را درباره عمارات سوخته بیان میکرد و نام محلاتی از مسکو را که دیده میشد میگفت . افسر سوم که لهجه اش نشان میداد لهستانیست با کمیسر بحث میکرد و بوی ثابت مینمود که در تعیین نام محلات مسکو اشتباه میکند .

سرگرد خشنناك میگفت :

- چرا بحث و مجادله میکنید ؟ چه فرق دارد که محله نیکلا باشد یا بخش ولای ! میبینید که همه شهر سوخته است . خوب ! پس است !
پس یکسی که در عقبش حرکت میکرد و بهیچوجه باو تنه نمیزد رو کرد و خشنناك گفت :
- چرا تنه میزنی ، مگر راه تنك و تنار يك است ؟

اما گاهی از يك جهت و زمانی از جهت دیگر صدای اسیران که چشم از حریق مسکو بر نمیداشتند بگوش میرسید :

- آه ، آه ، آه ! چه کرده‌اند ؟ زاموسکورچیه ، زوبوا ، کرملین ... تماشا کنید ، نصف آن باقی نمانده است . من بشما گفتم که تمام محله زاموسکورچیه ویران شده است ، می بینید که اثری از آن باقی نمانده

سرگرد میگفت :

- خوب ، میدانید که همه شهر سوخته است ، پس دیگر چرا بحث میکنید ؟
هنگامیکه اسیران از خاموشی ، یکی از محلات انگشت شمار ناسوخته مسکو ، میگذشتند ناگهان همگی کنار کلیسائی ازدحام کردند و از همه طرف فریادهای وحشت و تنفر برخاست :
- پست فطرتان ! دشمنان مسیح ؟ اما مرده ، حقیقه مرده است ... چیزی باو مالیده‌اند .

پی‌یر نیز بطرف کلیسائی رفت که موجب برانگیختن این فریادها شده بود و ناآشکارا چیزی را دید که بنرده کلیسائیکه کرده است . پی‌یر از سخنان رفقاییش که آن شیئی را بهتر از او دیده بودند دریافت که این شیئی جسد انسانی بود که او را سرپا کنار نرده کلیسا گذاشته و صورتش دوده مالیده بودند .

دشنامهای نگهبانان شنیده شد :

(۱) ... *Marchez, sacré nom ... Filez ... trente mille diables* ...

و سربازان فرانسوی *خشمناک* انبوه اسیران را که بجنایه می‌نگریستند با قنداق تفنگ پیش‌رانندند .

در کوچه های محله خامونیکی اسیران تنها با نگهبانان خود حرکت میکردند و ارابه های نگهبانان از عقب سر میآمد. اما وقتی بمغازه های خواربار فروشی رسیدند بمیان کاروان عظیم و انبوهی از عراده های توپخانه و ارابه های خصوصی افتادند.

در کنار پل همگان بانتظار اینکه ستونهای جلوتر از ایشان بگذرد ایستادند. اسیران از روی پل ستونهای بی پایان ارابه ها را در پیش و پس خود میدیدند. درست راست، آنجا که جاده کالوگا در کنار باغ نسکوجنی می پیچید و دورادور ناپدید میگشت، ستونهای بی حساب ارابه ها و قشون دیده میشد. اینان واحد های سپاه «بوهارنه» بودند که قبل از همه براه افتاده بودند و پشت سرشان در ساحل رودخانه و از روی پل کاسنی ستونهای قشون و کاروانهای ارابه «نی» حرکت میکردند. قشون داو که اسیران نیز وابسته بآن بودند از «کریمسکی برود» میگذشت و قسمتی از افراد آن دیگر بخیابان کالوگا وارد شده بودند. اما ستون ارابه ها بقدری طویل بود که آخرین ارابه های سپاه بوهارنه هنوز از مسکو بجاده کالوگا نرسیده بود ولی سر ستونهای قشون «نی» از بالشایا آردینکا خارج میشد.

اسیران هنگام عبور از کریمسکی برود چند قدم میرفتند و متوقف میشدند و باز بحرکت میآمدند، ولی ارابه ها و جمعیت مردم از هر سو پیوسته متراکمتر و انبوه تر میشد. پس از آنکه اسیران چند صد قدم مسافت بین پل و خیابان کالوگا را پیمودند و بمیدان تقاطع خیابانهای زاموسکو و رچییه و کالوگا رسیدند توقف کردند و چند ساعت تنگاتنگ در این میدان ایستادند. غرش چرخها، صدای پاها و فریاد های خشمناک و دشنامها مانند هیاهوی خاموشی ناپذیر دریا از هر سو بگوش میرسید. پی پی خود را بدیوار خانه سوخته ای فشرده ایستاده بود و باین صدا ها که در خیالش با آهنگ طبلها درهم میامیخت گوش میداد:

چند نفر از افسران اسیر برای اینکه بهتر تماشا کنند از دیوار خانه سوخته ای که پی برود کنارش ایستاده بود بالا رفتند.

ایشان و بیکدیگر میگفتند:

چه مردمی! چه مردم بی آبرویی! عراده های توپ را هم بار کرده اند. نگاه کن! پوستهای خزرا

تماشا کن! این راهزنان چقدر غارت کرده‌اند... پشت ارابه این یکی را نگاه کن... شمایل‌ها را بار کرده است و میبرد، بخدا شمایل است... آه پست فطرتان... اینها باید آلمانی باشند... نگاه کن! آن یکی بقدری بار کرده که بزحمت حرکت میکند. درشکه‌های اشراف را هم غصب کرده‌اند.... بین! او چطور روی صندوق چهارزانو نشسته است! خداوند!... نزا عشان شد...

- بزن ببورش، بزن ببورش! اینطور تاشب معطل خواهیم شد. نگاه کن، نگاه کنید... این‌ها بیشک بخود ناپلئون تعلق دارد. اسب‌ها را می‌بینی؟ با حرف اول اسم اوویک تاج.... این خیمه و خرگاه است. یک کیسه از ارابه افتاده است و او متوجه نیست. دوباره کشمکش شروع شد... یک زن بایچه شیرخواره، بدک هم نیست. البته باو راه عبور خواهند داد... نگاه کن! انتها ندارد. جنده‌های روسی! بخدا جنده‌اند، نگاه کن! چه راحت در کالسکه‌ها نشسته‌اند!

دوباره موج کنجکای عمومی، مانند آن موقعی که اسیران در خاموشی از کنار کلیسامی‌گذاشتند ایشان را بسمت جاده حرکت داد و بی‌یر از حرکت قامت بلند خود افزای سردیگران آنچه را که تا این حد اسیران را بکنجکای واداشته بود مشاهده نمود. درسه کالسکه که میان عراده‌های توپ و ارابه‌های مهمات کیر کرده بود زنانی با لباس روشن و آرایش رنگارنگ و چهره‌های سرخاب‌مالیده تنک یکدیگر نشسته بودند و با صدای زیر فریاد میکشیدند.

از آن زمان که بی‌یر بظهور این نیروی اسرارآمیز پی‌برد دیگری هیچ چیز: نه جنازه‌ای که برای تفریح بصورتش دوده‌مالیده بودند و نه این زنان که شتابان می‌گذشتند و نه ویرانه‌های نیم‌سوخته مسکو در نظرش عجیب و وحشتناک جلوه نمی‌کرد. بلکه آنچه بی‌یر میدید اصولاً هیچ عکس‌العمل و تأثیری در وی بوجود نمی‌آورد - پنداشتی روان او که خود را برای مبارزه دشواری آماده می‌ساخت از قبول تأثراتی که ممکن بود آنرا تضعیف نماید خودداری میکرد.

کالسکه‌های زنان عبور کرد. بدن‌های ایشان دوباره ارابه‌های بارورنه، ستون سربازان، گاریهای روستائی، بازستون سربازان، صندوقهای مهمات و دوباره ستونهای سربازان می‌گذشتند و گاهگاه زنانی در میان این ستونها دیده میشدند.

بی‌یر مردم را جدا جدا نمیدید بلکه حرکت ایشان را مشاهده میکرد.

بنظر میرسد که تمام این مردم و اسبان بوسیله نیروی نامرئی رانده میشوند و تمامی در ظرف آن ساعتی که بی‌یر مراقب آنان بود از خیابانهای مختلف با این آرزوی واحد که هرچه زود تر بی‌یر روی کنند وارد میشوند. همگی هنگام تصادم با دیگران خشمناک میشدند و باهم کشمکش میکردند، دندانهای سفید خود را بیکدیگر نشان میدادند، ابروها را درهم میکشیدند، دشنامهای یکتواخت نثار بیکدیگر میکردند و تمام چهره‌ها از تصمیم فعالیت بیرحمانه و خشک که بی‌یر آنروز صبح بمجرد برخاستن آهنگ طبل نظیرش را در قیافه سرخوخته دیده و متعجب گشته بود حکایت میکرد.

نزدیک غروب بود که فرمانده نگهبانان افراد خود را جمع کرد و با فریاد و جدال و کشمکش راه خود را از میان ارابه‌های بارورنه گشود و اسیران در میان حلقه پاسداران بجاده کالوگا رانده شدند.

بدون راحت باش با سرعت بسیار حرکت میکردند و فقط وقتی خورشید فرو نشست توقف نمودند. ستونها یکی پس از دیگری نزدیک میشد و افراد خود را برای بیتوته آماده می‌ساختند.

همه خشمناک و ناراضی بنظر میرسیدند. مدتها از جهات مختلف دشنامها، فریادهای کین‌توزانه و هیاهوی جدال بگوش میرسید: کالسکه‌ای که از پشت سر نگهبانان حرکت میکرد بارابه نگهبانان نزدیک شده مال‌بندش را بان زد. چند سرباز از اطراف بسوی ارابه دویدند و ده ای باسبهای کالسکه نهیب

میزدند و آنها را بر میگرداندند، دیگران با هم نزاع میکردند. پی‌یر مشاهده کرد که سریکنفر آلمانی از قنداق تفنگ سخت مجروح شد.

بنظر میرسد تمام این مردم اینک که در هوای سرد و تاریک روشن غروب پائیزی در میان دشت متوقف شده‌اند همگی متوجه شتاب بیجای خود شده و دانسته‌اند که اشتیاق و شتاب ایشان در موقع شروع حرکت بیمورد و بیهوده بوده است. پنداشتی ضمن این توقف همگی دریافته‌اند که هنوز مقصد حرکتشان معلوم نیست و در این راه بیمائی دشواریها و سختیهای بسیار وجود خواهد داشت. نگهبانان در این راحت باش بدتر از هنگام عزیمت رفتار میکردند. در این راحت باش به اسیران برای نخستین بار خوراک گوشت اسب داده شد.

گوئی هر یک از فرانسویان، از افسر گرفته تا آخرین سرباز، کینه و خصومت شخصی با اسیران پیدا کرده است، زیرا این بدرفتاریها بطور غیر منتظر جای رفتار دوستانه سابق ایشان را گرفته بود.

این کین توزی دشمن هنگام حاضر غایب کردن اسیران بیشتر شدت یافت چه معلوم شد که یک سرباز روس با استفاده از شتاب حرکت از مسکو خود را بیماری شکم زده و گریخته است. پی‌یر میدید که چگونه یکی از فرانسویان سرباز روسی را بجهت آنکه از جساد دور شده بسود میزد و می‌شنید که چگونه سروان، همان دوست او، استواری را بعلت فرار سرباز روس دشنام میداد و به حاکمه نظامی تهدید می‌نمود. در جواب عذرو بهانه استوار که میگفت چون سرباز بیمار بوده لذا نمیتوانسته است راه بیاید، افسر بوی تذکره داد که دستور رسیده است تمام عقب ماندگان را تیرباران کنند. پی‌یر دریافت که آن نیروی مشغوم که او را هنگام اعدام زندانیان درهم می‌فشرد ولی هنگام اسارتش محسوس نبود اینک دوباره بر سر اسر وجودش مسلط گشته است. او وحشت داشت اما دریافته بود که بنسبت کوششی که آن نیروی مشغوم برای درهم شکستن او بکار میبرد قدرت حیات وی که بآن نیرو وابستگی ندارد در روانش رشد و نمو میکند و تحکیم مییابد.

پی‌یر سوپ آرد گندم سیاه و گوشت اسب را میخورد و بارفقایش گفتگو میکرد.

پی‌یر و هیچیک از رفقایش درباره آنچه در مسکو دیده بودند سخنی نمیگفتند و هیچیک از ایشان در باره خشونت رفتار فرانسویان و در خصوص فرمان تیرباران عقب ماندگان که پی‌یر آنرا به دیگران اطلاع داده بود، حرفی بمیان نمی‌آوردند. گوئی همگی علیرغم تشدید و خامت وضع خویش مخصوصاً زنده دل و شادمان مینمودند و همه درباره خاطرات شخصی و راجع بصحنه‌های مضحک که هنگام اردو کشی دیده بودند سخن میگفتند و از گفتگو درباره وضع حاضر خود اجتناب میکردند.

خورشید مدتی بیش‌فزونشته بود. ستاره‌های روشن در برخی نقاط آسمان میدرخشید نور شنگرفی قرص ماه که طلوع میکرد مانند انعکاس حریق در افق مشتعل بود و گلوله سرخ و عظیم ماه بطرز عجیبی در میان مه‌خاکستری رنگ میلرزید. هوا روشن میشد. غروب دیگر پایان یافته اما شب هنوز شروع نشده بود پی‌یر از کنار رفقای جدید خود برخاست و از میان خرمنهای آتش بسمت دیگر جاده رفت. باو گفته بودند که سربازان اسیر در آنجا هستند. میخواست با ایشان سخن بگوید. در میان جاده نگهبان فرانسوی او را متوقف ساخت و بوی امر کرد که مراجعت کند.

پی‌یر برگشت اما بکنار خرمین آتش نزد رفقایش نرفت بلکه بطرف ارا به‌ای که اسبش را باز کرده بودند و هیچکس در کنار او نبود حرکت کرد. روی زمین سرد کنار چرخ ارا به‌نشست و زانوهارا بغل گرفته سر را پائین انداخت.

مدتی بیحرکت نشست و در بحر اندیشه غوطه خورد . بیش از یکساعت گذشت . هیچکس مزاحم وی نشد .

ناگهان باقیهه بمومهر آمیز خود چنان بلند و با صدا خندید که مردم از اطراف باشکفتی باین قهقهه مزین عجیب که ظاهر آنها بود نگریستند .

پی‌یر قاه - قاه میخندید و با صدای رسا بخود میگفت: «سرباز من اجازه عبور نداد . مرا گرفتند ، حبس کردند ، مرا با سارت میبرند ، که؟ مرا؟ مرا؟ مرا - روح فنا نا پذیر مرا!» پی‌یر با چشمان اشک - آلود قاه - قاه میخندید .

یک نفر بر خاست و بجانب او رفت تا ببیند که این مرد تنومند و عجیب در تنهایی بچه میخندد . پی‌یر خنده را قطع کرد ، از جا برخاست ، از آن شخص کنجکاو دور شد و گرد خویش نگریست .

اردوگاه عظیم و بی‌پایان که اندکی پیش از این صدای جرق جرق خرمنهای آتش و گفتگوی

مردم بصورت هیاهوی عظیمی از آن بر میخاست بخاموشی گرائید . روشنائی سرخ رنگ خرمنهای آتش

خاموش شده بارنگ میباخت . قرص ماه بر فراز آسمان ایستاده بود . جنگلها و دشتهای آنسوی اردوگاه

که بیشتر دیده نمیشد اینك دورادور مرئی بود و در آنسوی این جنگلها و دشتهای افق بیکران روشن

و فریبنده و لرزان بنظر میرسید . پی‌یر بآسمان ، با عماق ستارگان دور و بازیکر نگریست و با خود

اندیشید: «و تمام اینها از آن منست ، تمام اینها در وجود منست ، و تمام اینها من هستم! و تمام اینها را ایشان

گرفتند و در کلبه چوبی که در آن تخته کوبی شده بود محبوس ساختند .»

پس لبخندی زد و بقصد استراحت و خواب نزد رفقایش رفت .

در اوائل اکتبر قاصدی بانامه‌ای از ناپلئون مبنی بر پیشنهاد صلح نزد کوتوزوف آمد. برای فریب کوتوزوف محل نگارش این نامه را در مسکو گذاشته بودند و حال آنکه در آن موقع ناپلئون در جاده کالوگا اندکی جلوتر از کوتوزوف حرکت میکرد. کوتوزوف باین نامه نیز همان جواب نامه اول را داد که بوسیله لوریستون دریافت داشته بود یعنی از مذاکره درباره صلح امتناع ورزید.

بزودی پس از وصول این نامه از واحدهای پارتیزانی که در سمت چپ تارانتینو موضع داشتند گزارش رسید که در فومینسکویه یکی از واحدهای فزون دشمن دیده شده است و این واحد که لشگری تحت فرماندهی «برروسیه» میباشد از سایر قسمتهای آرتش دشمن مجزی است و سهولت میتوان آن را نابود ساخت. سربازان و افسران دوباره خواستار حمله شدند. ژنرالهای ستاد که از خطرات پیروزی تارانتینو بدان سهولت و آسانی درهیجان بودند، اصرار میکردند که کوتوزوف پیشنهاد داختروف را عملی سازد. کوتوزوف بهیچوجه حمله را ضروری نمیشمرد ولی با حد وسط یعنی آنچه میبایست روی دهد توافق بعمل آمد واحد کوچکی برای حمله بقشون بروسیه بسوی فومینسکویه اعزام شد.

بر حسب تصادف عجیبی این مأموریت (چنانکه بعدها معلوم شد دشوارترین و مهمترین مأموریتها بوده است) بداختروف محول گردید یعنی همان داختروف کوچک و فروتن که هیچیک از تاریخ‌نویسان برای ما توصیف نکرده است که او نقشه‌های جنگ را تنظیم میکرد، پیشاپیش هنگها میدویده، صلیب‌ها بروی توپخانه دشمن می‌افکند و نظیر این اعمال را انجام میداده است. همان داختروف کوچک و فروتن که او را بی تصمیم مینامیدند و بی استعداد میشمردند، اما همین داختروف در تمام مدت جنگ روس با فرانسه از نبرد اوسترلیتز تا سال ۱۸۱۳، همه جا به مجرد آنکه وضع دشوار میشد فرماندهی را به عهده میگرفت. او در نبرد اوسترلیتز آخرین کسی بود که در کنار سداو گست ماند و هنگهای پراکنده را جمع‌آوری کرد و در آن هنگام که همه میگریختند و نابود میشدند و حتی یک فرمانده نیز در قسمت عقیدار قشون نبود آنچه را که ممکن بود، نجات داد. همین داختروف بیمار و تب‌دار با بیست هزار مرد جنگی برای دفاع از اسمولنسک در مقابل تمام آرتش ناپلئون به آن شهر رفت. در اسمولنسک با وجود تب

شدید هنوز در کنار دروازهٔ مالاخوسکی بخواب نرفته بود که از صدای گلوله های توپ دشمن که اسمولنسک رامیکوبید بیدار شد و یک روز تمام از اسمولنسک دفاع کرد. در جنگ بارادینو، آنگاه که با کراتیون بقتل رسید و بیش از یک دهه قشون جناح چپ ما باقی نمانده بود و تمام نیروی توپخانه دشمن به آنجا تیراندازی میکرد، باز از میان تمام فرماندهان داخورتوف بی تصمیم و بی استعداد راه آنجا فرستاد و کوتوزوف چون خواست دیگری را به آنجا بفرستد بیدرنک متوجه اشتباه خود شد و آنرا اصلاح کرد. و داخورتوف کوچک و آرام سواره به آنجا رفت و در سایه رشادت و کاردانی او جنگ بارادینو بصورت بزرگترین افتخارات آرتش روسیه درآمد. در نظم و نظم و نظم فرمانان بسیاری ستوده شده اند اما درباره داخورتوف کم و بیش کلمه ای گفته نشده است.

دوباره داخورتوف را به قومینسکویه فرستادند و از آنجاوی راه مای یاروسلاوتس، بهمان محلی روانه کردند که آخرین جنگ با فرانسویان در آنجا بوقوع پیوست، یعنی او را بهمان محلی فرستادند که ظاهراً از آنجا دیگرانهدام فرانسویان آغاز شد. در این دوره اردو کشی نیز نوابغ و قهرمانان بسیاری را برای ماتوصیف میکنند اما از داخورتوف کلمه ای نمیگویند و یا بسیار اندک و یا باتردید نام نمیرند. همین سکوت درباره داخورتوف لیاقت و شایستگی او را آشکارتر و گویا تر از همه باثبات میرساند.

طبیعت کسی که از جریان کار ماشینی اطلاع ندارد هنگام مشاهده آن عمل ماشین میندازد که مهمترین قسمت این ماشین تراشه ای است که تصادفاً بداخل آن افتاده و به اطراف میچرخد و از عمل آن جلو گیری مینماید. مردی که از ساختمان ماشین خبری ندارد نمیتواند دریابد که این تراشه کوچک و مزاحم عمل ماشین قسمت مهم آن نیست بلکه آن چرخ دنده کوچک و دقیق که بیصدا گرد خویش میچرخد یکی از مهمترین قسمتهای ماشین است.

روز دهم اکتبر، در همان روز که داخورتوف نیمی از راه تافومینسکویه را پیموده و در دهکده آریستوا برای تدارک اجرای دقیق دستور فرمانده کل توقف کرده بود، تمام قشون فرانسه که مضطرب و متشنج بود ظاهراً برای شروع پیکار خود را تامواضع مورات رساند اما ناکهان بدون سبب بسمت چپ، بجاده جدید کالوگا، پیچید و بطرف قومینسکویه که پیش از این تنها بروسیه در آنجا موضع گرفته بود پیشروی کرد. در این موقع بجز واحد داخورتوف دو واحد کوچک فیگنروسسلاوین نیز در اختیار داخورتوف بود. عصر یازدهم اکتبر سسلاوین بایکی از سربازان گارد فرانسوی که باسارت افتاده بود به آریستوا نزد فرمانده خود آمد. اسیر می گفت که قشونی که امر و زوار قومینسکویه شده پیش آهنگ تمام آرتش بزرگ است، ناپلئون نیز در همانجاست و تمام افراد آرتش پنج روز پیش از مسکو خارج شده اند. در همان شب خدمتکار برده ای که از باروسکا آمده بود حکایت کرد که من دیدم آرتش عظیمی بشهر وارد شد. قزاقهای واحد داروختوروف نیز خبر دادند گارد فرانسوی را که از جاده بسوی باروسکا میرفت دیده اند. از تمام این اخبار و گزارش ها چنین بر می آمد که این تصور که در اینجا با یک لشکر مواجهند صحیح نیست بلکه اینک تمام آرتش فرانسه که مسکورا ترک کرده و از جاده قدیمی کالوگا بجهت پیش بینی نشده ای پیش میرود در برابر ایشانست. داخورتوف نمیخواست دست بهیچکاری بزند، زیرا نمیدانست که در چنین وضعی وظیفه او چیست. بوی امر شده بود که به قومینسکویه حمله کند اما پیش از این در قومینسکویه تنها بروسیه بود در صورتیکه اینک تمام آرتش

فرانسه در برابر او قرار داشت . یرمولوف میخواست برای و نظر خود عمل کند اما داختروف اصرار کرد که باید از حضرت اشرف کسب دستور نمود . بالاخره تصمیم گرفته شد بستاند گزارش داده شود .

برای این منظور افسر زبان آور و با استعدادی بنام بالخوویتینوف انتخاب شد که وظیفه داشت بجز تقدیم گزارش کتبی تمام اوضاع را شفاهانیز برای فرمانده کل تشریح نماید . ساعت ۱۲ شب بالخوویتینوف بادستورهای شفاهی و پاکتی لاگومهر شده بهمراهی قزاقی با اسبهای یدکی بستاند کل رهسپار شد

آنشب شب گرم و تاریک پائیزی بود . چهار روز بود که باران میآمد . بالخوویتینوف پس از آنکه دومرتبه اسب عوض کرد و در ظرف یکساعت ونیم سی و رست راه را در جاده مست و گل آلود پیمود بین ساعت یک و دو بعد از نیمه شب به اناشوکا رسید . او در کنار کلیه ای که بنرده های بافته از ترکه آن لوحه : « ستاد کل » آویخته شده بود از اسب پیاده شد و اسب را بخیال خود رها کرده بدلیل تاریک رفت . و یکسی که نفس زنان از کف دهلیز تاریک بلند میشد گفت :

- زود تر مرا بژنرال نگهبان برسانید! کار بسیار مهمی دارم

در جوابش گماشته ای بریده بریده و آهسته گفت :

- ایشان از دیشب کسالت دارند ، سه شب پی در پی نخوابیده بودند . اول سروان را بیدار

کنید !

بالخوویتینوف با مالش دست از دری که برویش گشوده شده بود با طاقی وارد شد و گفت :

- کار بسیار مهمی است ، از طرف ژنرال داخورتوف آمده ام .

گماشته پیشاپیش او رفت و یکنفر را از خواب بیدار کرد .

- حضرت اجل ، حضرت اجل ! قاصد .

صدائی خواب آلوده پرسید :

- چپی؟ چپی؟ از طرف که ؟

بالخوویتینوف که در تاریکی سؤال کننده را نمیدید اما از آهنگ صدای او حدس میزد که این

شخص کانونیستین است گفت :

- از داخورتوف و از آلکسی پتروویچ ، ناپلئون در فومینسکویه است .

شخص بیدار شده خمیازه میکشید .

در حالیکه بچیزی دست میمالید گفت :

- من میل ندارم او را بیدار کنم . او بسیار بیمار است ! شاید اینها شایعه ای بیش نباشد .

بالخوویتینوف گفت :

- این گزارش کتبی است . دستور داده شده که فوراً بژنرال نگهبان تقدیم کنم .

- صبر کنید تا چراغ روشن کنم .

پس همچنانکه خمیازه میکشید خطاب بگماشته گفت :

- ملعون ! کبریت را کجا گذاشته ای ؟

این شخص شجر بینین، آجودان کانونیتسین بود. پس از لحظه ای بسخن افزود:

- پیدا کردم، پیدا کردم .

گماشته کبریت زد، شجر بینین با دست دنبال شمعدان گشت .

باتنفر وانزجار گفت :

- آخ، پست فطرتها !

بالخوویتینوف در بر تنور کبریت چهره جوان شجر بینین را با شمع و در گوشه ای خفته ای را مشاهده

کرد این خفته کانونیتسین بود .

چون در نتیجه کشیدن چوب آلوده بگوگرد بکنار آتش زنه نخست شعله آبی و سپس شعله سرخی

افروخته شد، شجر بینین شمع کوچک پیپی را روشن کرد و بقاصدنگریست: سوسگهائی که ذرات پیه

چکیده شمعدان را می لیسیدند بمجر در روشن شدن شمع باطراف گریختند. بالخوویتینوف سراپا گل

آلوده بود و چون با آستین عرق صورتش را پاک میکرد تمام چهره را چرکین و گل آلود میساخت .

شجر بینین پاکت را گرفته گفت :

- گزارش از کیست ؟

بالخوویتینوف گفت :

- این گزارش کاملاً صحیح است. هم اسیران و هم فزاقها و هم مأمورین اکتشاف - همه با اتفاق این

خبر را تأیید کرده اند .

شجر بینین برخاسته بجانب مردی که شب کلاه بسر داشت و شنی بروی خود انداخته بود

رفت و گفت :

- چاره ای نیست، باید بیدارش کرد. پطر پطروییچ !

کانونیتسین حرکت نکرد .

شجر بینین که میدانست چه کلماتی او را بیدار خواهد کرد گفت :

- ستاد کل شمارا احضار کرده است !

حقیقه نیز با این سخن سری که در شب کلاه بود بیدارنگ بلند شد. بر چهره زیبا و مصمم کانونیتسین

با گونه های گلگون و بر افروخته از تب لحظه ای باز تخیلات دور از واقعیت خواب باقی ماند اما سپس

ناگهان بخود حرکت داد و قیافه آرام و مصمم و عادی بخود گرفت و در حالیکه پلکهای چشمش را از روشنائی

بهم میزد فوراً پرسید :

- خوب، چه خبر است؟ از که ؟

کانونیتسین پس از استماع گزارش افسر پاکت را گشود و گزارش را خواند، همینکه قرائت نامه

با آخر رسید، پایش را با جورابهای پشمی باین انداخت و روی کف کلبه گذاشت و بیوشیدن کفش پرداخت پس

شب کلاه را از سر برداشت و موهای اطراف شقیقه اش را شانه زده کلاه نظامی بسر گذاشت .

- تو بسرعت آمدی؟ بریم پیش حضرت اشرف !

کانونیتسین بچترنگ دریافت که گزارش رسیده بسیار مهم است و نباید در تقدیم آن بفرمانده

کل لحظه ای تأخیر کرد ولی در این اندیشه نبود و خود تمپرسید که آیا این خبر خوب است یا بد؟

این سؤال توجه او را جلب نمی‌کرد. او بادیده عقل و قضاوت بتمام امور جنگ نمی‌نگریست بلکه بادیده دیگری بآن نظر میکرد.

او اعتقاد راسخ داشت که همه چیز بخیر و خوشی خواهد گذشت ولی نباید این عقیده را باور کرد و هرگز بر زبان آورد بلکه باید فقط وظیفه خود را انجام داد. او نیز وظیفه خود را انجام میداد و تمام هم خود را در راه انجام آن مصروف میداشت.

بی‌طریع روج کانونیتسین نیز که مانند داختروف فقط از لحاظ تشریفات و آداب ظاهری نامش در فهرست باصطلاح قهرمانان سال ۱۸۱۲ یعنی بارکلا، راپوسکی، یرومولوف، پلانوف، میلورادویچها ثبت شده بود، مانند داختروف نیز به بی استعدادی و محدودیت معلومات مشهور بود و مانند وی هرگز نقشه‌های جنگی را طرح نمی‌کرد اما همیشه در محلی حضور داشت که وضع آنجا از همه جادشوارتر بود و دستور داده بود که هر وقت قاصدی آمد او را بیدار کنند و در موقع نبرد همیشه مانند داختروف زیر آتش میرفت چنانکه کوتوزوف او را بسبب این عمل ملامت میکرد و میترسید او را بمأموریت بفرستد و مانند داختروف یکی از آن شش چرخ دنده نامعلوم و ناپیدائی بود که بدون تق تق و هیاهو مهمترین و اصلترین قسمت ماشین را تشکیل میدهد.

کانونیتسین هنگام خروج از کلیه در این شب تاریک و مرطوب از یک طرف بعلمت سر دردی که هر دم رو بشت میرفت و از طرف دیگر بسبب اندیشه نامطبوعی که بخاطرش رام یافته بود چهره درهم کشید. او در این اندیشه بود که اینک با وصول این خبر تمام اعضای متنفذ ستاد، بخصوص بنیکسن که پس از نبرد تاراتینو دشمن خونین کوتوزوف شده بود، بهیجان خواهند آمد و چگونه هر يك از ایشان پیشنهادی میکند و بی‌بحث و جدال می‌پردازد و فرمانهای ضد و نقیض صادر خواهد شد.

حقیقه تول که کانونیتسین برای اعلام خبر جدید نزد او رفته بود، بیدرنك بتشریح نظریات خویش برای ژنرال هم منزل خود پرداخت ولی کانونیتسین که خاموش و خسته بحر فهای او گوش میداد بوی یاد آور شد که باید نزد حضرت اشرف بروند.

کوتوزوف مانند تمام پیران شبها کم میخوابید . روز ها اغلب چرت میزد اما شب هنگام با لباس روی تختخواب خود دراز میکشید و قسمت اعظم شب را بیدار بود و در اندیشه میگذراند . در این شب نیز همچنان روی تختخواب خود دراز کشیده ، سرسنگین و بزرگ و بدترکیب خود را بروی دست فریبتش تکیه داده در حالیکه یگانه چشمش در تاریکی باز بود در بحر اندیشه غوطه میخورد .

از آنوقت که بنیکسن که با تزار مکاتبه داشت و نفوذ و قدرتش در ستاد بیش از دیگران بود از وی پرهیز میکرد ، کوتوزوف باینجهت که دیگر او و قشونش را وادار نمیساختند بحملات تهاجمی بیفایده اقدام کند راحت تر و آسوده تر بود . باخود میاندیشید که تجربه پیکار تاراتینو و روز پیش از آن همچنان که خاطره دردناکی در من بجا گذاشته است باید در ایشان نیز تأثیر کرده باشد . کوتوزوف با خود میگفت :

«ایشان باید متوجه شده باشند که ما در حملات تهاجمی فقط شکست میخوریم . شکستهای وقت قهرمانان جنگی من هستند !»

او میدانست که سیب را تا موقعیکه سبز و نرسیده است نباید از درخت چید . زیرا همینکه سیب رسیده شد خود بخود خواهد افتاد و چنانچه آنرا سبز و نرسیده بچینند هم سیب و هم درخت را ضایع و فاسد میکنند و با خوردن آن دندانشان را کند میسازند . او همچون شکارچی مجربی میدانست که حیوان درنده مجروح شده است و قشون روس چنانکه در قدرت خود داشته او را مجروح ساخته است اما هنوز معلوم نبود که آیا این زخم کشنده است یا نه . اینک کوتوزوف از اخبار واصله از لوریستون و برتلمی و از گزارشهای پارتیزانها کم و بیش دریافته بود که دشمن زخم مهلکی برداشته است . اما هنوز دلائل بیشتری ضرورت داشت و هنوز میباید صبر کرد .

کوتوزوف بخود میگفت : «ایشان میخواهند بسوی او بدونند و تماشا کنند که چگونه او را مجروح ساخته اند ؟ صبر کنید ، خواهید دید ، همیشه مانور ، همیشه حمله ! برای چه ؟ برای کسب شهرت و مقام . آری ! گوئی زرد خورد با دشمن موجب شادمانیست . درست مانند کود کانی هستند که چون همه آنها میخواهند لیاقت خود را در کشمکش و زد و خورد ثابت کنند هرگز نمیتوان فهمید که چه حادثه ای میانشان روی داده است اما اکنون مطلب در این نیست !»

«اینان کدام مانور ماهرانه را بمن پیشنهاد کرده اند؟ تصور میکنند که چون توانسته اند دوسه تصادف احتمالی را پیش بینی کنند (کوتوزوف در اینجا بپاد نقشه جنگ عمومی که از پترزبورگ رسیده بود افتاد) دیگر تمام احتمالات را در نظر گرفته اند در صورتیکه شماره این احتمالات نامحدود است!»

از یکماه پیش این مسأله حل نشده که آیا جراحت وارده بدشمن در بارادینو کشنده بوده است یا نه کوتوزوف را بخود مشغول داشته بود. از یکطرف فرانسویان مسکو را اشغال کرده بودند و از طرف دیگر کوتوزوف بدون تردید با سراسر وجود خود احساس میکرد که آن ضربت وحشتناک که برای فرود آوردن آن همه نیروی خود را بکار برده بود و تمام مردم روس هم در این راه باو کمک کرده بودند باید کشنده باشد. اما در هر حال دلائلی لازم بود و بهمین جهت او از یکماه قبل در انتظار این دلائل بود و هر چه زمان پیش میرفت ناشکیبا تر میشد شبهای بیخوابی هنگامیکه در بستر دراز میکشید همان عملی را انجام میداد که ژنرالهای جوان بجا میآوردند و اوسبب آن ایشان را ملامت میکرد. اونیز مانند ژنرالهای جوان تمام تصادفات احتمالی را در خاطر مجسم میساخت اما با این اختلافی که او بر شالوده این فرضیات و حدسیات هیچ بنائی را پایه نمیکذاشت و نه فقط دو سه احتمال بلکه هزاران احتمال را در نظر میگرفت و هر چه بیشتر میاندیشید شماره بیشتری از این احتمالات در نظرش مجسم میگشت. و پیشروی آرتش ناپلئون یا قسمتهائی از آن سرا بسوی پترزبورگ و یا بطرف قشون خویش و نیز محاصره قشون خود و نظایر آن را در عالم خیال تصویر میکرد، احتمالی را که بیش از همه از آن بیم داشت این بود که ناپلئون با همان سلاح وی بمبارزه مشغول شود و بانتظار وی در مسکو بماند.

کوتوزوف حتی درباره عقب نشینی آرتش ناپلئون به «مدین» و «بوخنوف» نیز میاندمید اما یگانه احتمالی را که نمیتوانست پیش بینی کند بوقوع پیوست و آن احتمال سرگردانی جنون آمیز و متشنج آرتش ناپلئون پس از خروج از مسکو در ظرف یازده روز اول بود و در نتیجه آنچه را کوتوزوف با تمام احوال در آن موقع جرأت اندیشیدنش را نداشت: یعنی نابودی کامل فرانسویان ممکن شد. گزارشهای داختروف راجع به لشکر روسیه، خبر پارتیزانها راجع به بدبختی و بیچارگی آرتش ناپلئون، شایعات جمع آوری قشون و خروج از مسکو همه و همه این فرضیه را تأیید میکرد که آرتش فرانسه در حال تجزیه و تلاشی است و خود را آماده فرار میسازد. اما اینها فرضیاتی بود که در نظر ژنرالهای جوان مهم جلوه میکرد نه در نظر کوتوزوف. او با تجارب شصت ساله خود میدانست که برای شایعات چهاررزشی باید قائل شد، میدانست که مردمی که هدف و آرزوی معینی دارند تمام اخبار را بصورتی بیان میکنند که مؤید آرزوی ایشان است. بعلاوه میدانست که ایشان باچه رغبتی موارد خلاف آرزوی خود را در این اخبار پنهان میسازند. اما کوتوزوف هر چه بیشتر آرزو میکرد که این فرضیات صحیح باشد بهمان اندازه کمتر آنرا باور میکرد. این مسأله تمام اندیشه و نیروی روحی او را مشغول ساخته بود و جز آنچه باقی میماند فقط کارهای عادی زندگانی بود. چنانکه گفتگوی او با اعضای ستاد و نامه هائی که از تاراتینو بمادام اشتال مینوشت و خواندن داستانها و توزیع پاداشها و مکاتبه با پترزبورگ و نظایر آن کارهای عادی روزانه زندگانی وی بشمار میرفت. اما نابودی فرانسویان که تنها او پیش بینی کرده بود یگانه آرزوی قلبی او بود. کوتوزوف شب دوازدهم اکتبر در بستر دراز کشیده، سر را بروی دست تکیه داده بود و در پیرامون این مسائل میاندیشید.

از اطاق مجاور حجب و جوش شنیده شد و صدای گامهای تزلزل و کانونیتمین و بالخور ویتینوف بگوش رسید .

سپید فریاد کشید :

— کیست ؟ داخل شوید ، بیائید ! چه خبر تازه ای است ؟

هنگامیکه گماشته شمع را روشن میکرد قول مضمون نامه رسیده را بیان کرد .

کوئوزوف باقیافه ای که سردی و خشونت آن تول را متعجب ساخت پرسید :

— چه کس این نامه را آورده ؟

— حضرت اشرف ! درصحت آن تردیدی نیست !

— او را صدا کن ، صدا کن بیاید اینجا !

کوئوزوف نشست ، یکپار از تخت خواب پائین آویخت و شکم بزرگش را روی پای خم شده

دیگرش انداخت . یگانه چشمش را تنگ کرد تا قصد را بهتر تماشا کند ، پنداشتی میخواست در سیمای

او حل مسأله ای که افکارش را بخود مشغول میداشت بخواند .

پس در حالیکه یقه پیراهنش را می بست با آهنگ آرام و ساخنوده خود به بالخور ویتینوف

گفت :

— بگو ، دوست عزیزم ، بگو ! جلوتر ، جلو تر بیا ! چه پیمانی برای من آورده ای ؟ ها ؟

ناپلئون از مسکو رفته است ؟ حقیقه چنین است ؟

بالخور ویتینوف آنچه را بوی امر کرده بودند از اول تا آخر بتفصیل گزارش داد .

کوئوزوف حرف او را بریده گفت :

— تندتر ، تندتر بگو ! مرا عذاب نده !

بالخور ویتینوف آنچه میدانست حکایت کرد و بانتظار فرمان سپید خاموش شد . تول

شروع بسخن نمود ، کوئوزوف سخنش را قطع کرده میخواست حرفی بزند اما ناگهان چشمهایش

تنگ و چهره اش درهم کشیده شد ، دستش را بجانب تول حرکت داد و رویش را بسوی دیگر ، بگوشه

کلبه که پیر از شمایل بود برگرداند و دستها را رویهم گذاشته با آهنگ لرزان گفت :

— پرورد گارا ! خالق من ! دعای ما را مستجاب کردی .. روسیه نجات یافت . پرورد گارا !

ما شکر گذار تو هستیم !

و سپس بگریه افتاد .

از زمان وصول خبر خروج فرانسویان از مسکو تا پایان اردو کشی تمام کوشش کوتوزوف تنها در این جهت مصروف میشد که بازور و حيله و خواهش قشون خود را از حملات و مانورها و تصادمات بیهوده بادشمنی که پیاپی خود بسوی نابودی میرفت باز دارد. داختروروف بسوی مالویاروسلاوتس میرفت اما کوتوزوف با تمام آرتش دست بدست میکرد و فرمان تخلیه کالوگا را که در نظرش عقب نشینی بداتسوی آن امکان پذیر بود صادر میکرد.

کوتوزوف همه جا عقب می نشست اما دشمن که انتظار عقب نشینی او را نداشت در جهت مخالف میگریخت.

مورخین ناپلئون مانور ماهرانه او را در تاراتینو و مالویاروسلاوتس برای ما توصیف میکنند و در این باره حدسها میزنند و میگویند که اگر ناپلئون بموقع خود بنفوذ در استانهای حاصلخیز و پر برکت مشرق روسیه توفیق مییافت چه حادثه ای روی میداد.

اما صرف نظر از این مسأله که هیچ چیز مانع رفتن ناپلئون باین استانهای شرقی نبود زیرا آرتش روسیه راه او را باز گذاشته بود - مورخین فراموش میکنند که قشون ناپلئون بهیچ وسیله ای نجات نمییافت، زیرا در همان موقع نطفه انهدام اجتناب ناپذیر را در شکم داشت. چرا این آرتش که آذوقه فراوانی در مسکو یافت نتوانست آن را نگهدارد بلکه بیگما بسرد، چرا این آرتش در استان کالوگا که ساکنان آن مانند سکنه مسکو همان روسها بودند و آتش نیز در آنجا کربچیزی میافزاد همان خاصیت سوزاندن و ویران ساختن را داشت نمیتوانست وضع خود را اصلاح نماید؟

وضع آرتش در هیچ جا رو باصلاح و بهبودی نمیرفت و این آرتش از بیکار بارادینو و غارت و چپاول مسکو شرایط باصلاح تجزیه شیمیائی را در درون خود داشت.

افراد این آرتش که وقتی آرتش منظمی بود مانند رهبران خود نمیدانستند بکجا میشتابند و همگی ایشان - از ناپلئون گرفته تا سرباز ساده - تنها يك آرزو داشتند: و آن آرزو این بود که از این وضع چاره ناپذیر و یأس آمیز که همه کم و بیش بطور ایهام از آن خبر داشتند بیرون آیند و راه نجاتی بیابند.

فقط باینجهت بود که در شورای جنگی در مالویاروسلاوتس چون ژنرالها بهیانه مشورت عقاید

مختلف اظهار میداشتند، آخرین عقیده را «موتون» که سرباز ساده‌ای بود اظهار کرد و آنچه را همه در اندیشه داشتند بر زبان آورد و گفت که باید هر چه زود تر و سریعتر از آنجا رفت، دهان هم را بست و هیچکس، حتی ناپلئون نتوانست در مقابل این حقیقت که همه کس از آن آگاه بود سخنی بگوید. اما با آنکه همه میدانستند که باید درفت ولی شرمساری و خجلت از درك این حقیقت که باید گریخت هنوز باقی بود و ضربتی از خارج لازم داشت که بر این شرم و خجلت پیروز شود و پشت آنرا بشکند و این ضربت در لحظه حساس و ضروری فرود آمد. این ضربت، چنانکه فرانسویان آنرا مینامیدند، (۱) *Le Hurra de l'empereur* بود.

ناپلئون بامداد روز بعد از شورای جنگی بیهانه‌ای که میخواست از قشون سان بمیند و میدان نیرو گذشته و آینده را باز دید کند با سپهبدان، ملتزمین رکاب و اسکوروت مخصوص بمیان مواضع قشون خود رفت. قزاقان که بدنبال غنائم رفته بودند بامپراطور برخوردند و گم مانده بود او را اسیر کنند. اگر قزاقان این مرتبه ناپلئون را نگرفتند سببش این بود که همانچه موجب انهدام فرانسویان شد او را نجات داد؛ فریبندگی غنائم هم در تارائینو و هم در اینجا قزاقان را بر آن داشت که افراد را رها کنند و بسوی غنائم هجوم آورند. و ایشان بدون اینکه بناپلئون توجه نمایند بغنائم حمله کردند و در نتیجه ناپلئون توانست از چنگ ایشان بگریزد.

در آن موقع که (۲) *les enfants du Don* میتوانستند شخصی امپراطور را در میان آرتش او دستگیر کنند، دیگر آشکار بود که هیچ چاره‌ای وجود نداشت جز آنکه هر چه زودتر از نزدیکترین جاده‌ای که می‌شناسند بگریزند. ناپلئون که با شکم کنده و اندام فربه چهل ساله خود دیگر آن چابکی و ژورنگی و شجاعت سابق را نداشت این اشاره سر نوشت را دریافت و بواسطه ترس و بیمی که قزاقان در دلش انداخته بودند بیدرنگ با موتون موافقت کرد و چنانکه تاریخ نویسان میگویند، فرمان عقب نشینی را بطرف جاده اسمولنسک صادر نمود.

موافقت ناپلئون با موتون و عقب نشینی قشون بیهیچوجه دلیل این نیست که ناپلئون فرمان عقب نشینی را صادر کرده است بلکه دلیل بر این است که نیروهائی که تمام آرتش را تحت تأثیر داشت و آنرا در طول جاده موزائیسک میراند در همان موقع بر ناپلئون نیز تأثیر نمود.

و فتنی انسان در حرکت است ، همیشه برای حرکت خود منظور و هدفی اختراع میکند . برای آنکه انسان هزار ورست طی کند باید تصور کند که در انتهای این هزار ورست چیز خوبی وجود دارد . برای اینکه قدرت حرکت داشته باشد باید سرزمین موعودی را در نظر داشته باشد .

سرزمین موعود فرانسویان در موقع حمله ، مسکو و درهنگام عقب نشینی وطن ایشان بود . اما وطنشان بسیار دور بود و آنکسی که باید ۱۰۰۰ ورست بپیماید باید بیشک مقصد نهائی را فراموش سازد و بگوید : « امروز ۴۰ ورست طی میکنم و پس از پیمودن این چهل ورست باستراحتگاه میرسم و در آنجا بیتوته میکنم . » و اولین روز راه پیمائی و استراحت و بیتوته پس از آن مقصد نهائی را مستور می نماید و تمام آرزوها و امیدها را در خود متمرکز میسازد . آن انگیزه ها و اشتیاقها که در افراد مجزی ظاهر می شود در جمعیت همیشه باشدت بیشتری تجلی می نماید .

مقصد نهائی فرانسویان که از جاده قدیمی اسمولنسک مراجعت میکردند ، یعنی وطنشان فوق العاده دور بود و نزدیکترین هدف ایشان اسمولنسک بود که تمام امیدها و آرزوها که در جمعیت بهمین نسبت زیاد تقویت مییافت متوجه آن بود اما این امیدواری بدین جهت نبود که افراد میپنداشتند در اسمولنسک آذوقه بسیار و قشون تازه نفس وجود داشت و نیز باینجهت نبود که این سخن را بایشان میگفتند (برعکس مقامات عالی رتبه ارتش و شخص ناپلئون میدانستند که در آنجا آذوقه کم یاب است) بلکه باینجهت بود که تنها این امیدها و آرزوها میتوانست بایشان نیروئی بخشد تا بجانب هدف خویش پیش روند و محرومیتها را تحمل کنند . اما ایشان یعنی هم کسانی که میدانستند و هم کسانی که آگاه نبودند يك اندازه خود را فریب میدادند و بسوی اسمولنسک ، بعنوان سر زمین موعود میشناختند .

فرانسویان پس از رسیدن بشاهزاده باکوشش شگفت آور و سرعت بی سابقه بسوی مقصد خیالی خویش میشناختند . بجز این هدف همگانی که آنهوه فرانسویان را بصورت تن واحدی متحد میساخت و تا حدی بایشان قدرت و نیرو می بخشید علت دیگری نیز برای پیوند ایشان بیکدیگر وجود داشت و این علت کمیت عظیم ایشان بود . جرم عظیم ایشان بنا بقانون فیزیکی جاذبه افراد را مانند آهنهای مجزائی بسوی خویش میکشید . این توده صدهزار نفری مانند سکنه کشور کاملی حرکت میکرد هر فردی از ایشان تنها آرزو داشت - تسلیم شود و اسیر گردد و از تمام وحشتها و بدبختیها نجات یابد . اما از یکطرف نیروی اشتیاق و انگیزه عمومی بسوی مقصد یعنی اسمولنسک همه را بیک جهت

میکشید و از جانب دیگر امکان نداشت که سپاهی خود را بیک دسته از قشون دشمن تسلیم کند و هر چند فرانسویان از هر فرصت مساعد برای جدا شدن از یکدیگر استفاده میکردند و با کوچکترین بهانه مساعد تسلیم میشدند ولی این بهانه‌ها همیشه پیش نمی‌آمد. شماره عظیم و حرکت سریع و تنگاتنگشان سبب میشد تا ایشان از این امکان محروم شوند. بعلاوه متوقف ساختن این حرکت که تمام کوشش و قدرت توده فرانسویان متوجه آن بود، نه تنها دشوار بود بلکه امکان نداشت. خرد کردن مکانیکی جسم نمیتوانست جریان تجزیه و تلاشی را که در آن بوقوع میپیوست بیش از حد معین تسریع نماید.

یک گلوله برف ممکن نیست در یک لحظه ذوب شود. برای این عمل مدت معینی وقت لازم است و هر قدر درجه حرارت را بالا ببریم زودتر از آن مدت معین نمیتوانیم برف را آب کنیم بلکه برعکس هر چه حرارت بیشتر شود مقدار برفی که باقی میماند سخت تر و دیر ذوب تر خواهد شد.

بجز کوتوزوف هیچیک از سرداران روس این مطلب را درک نمیکرد. وقتی جهت فرار آرتش فرانسه در جاده اسمولنسک تعیین شد، آنچه را کانونیتسین در شب دوازدهم اکتبر پیش بینی کرده بود اتفاق افتاد. تمام فرماندهان عالی رتبه آرتش میخواستند در عرصه پیکار خود نمائی کنند و راه عقب نشینی دشمن را قطع نمایند، فرانسویان را محاصره کرده با سارت گیرند و برایشان بتازند، همگی میخواستند تابیدرنک بدشمن حمله شود.

تنها کوتوزوف تمام نیروی خود را (این نیرو در نزدیکی فرماندهی قابل ملاحظه نیست) در راه مخالفت با حمله بکار میبرد.

کوتوزوف نمیتوانست آنچه را که ما اینک میگوئیم بایشان بگوید و توضیح بدهد که آخر چه ضرورت دارد که ما پیکار کنیم و راه دشمن را ببندیم؟ چرا ما باید افراد خود را از دست بدهیم و بمردم بدبخت ظلم و بیداد روا داریم؟ هنگامیکه ما می بینیم که از مسکو تاویازما بدون پیکار یک سوم این قشون چون برف تموز ازمیان رفته است دیگر این کارها چه فایده دارد؟ اما او از گنجینه عقل و خرد پیرانه خود استفاده کرد و آنچه را که میپداشتند ایشان درک کنند بآنان گفت: او راجع بپل طلائی که باید برای دشمن گریزان بست با ایشان سخن گفت و همه بوی خندیدند و باو بهتان زدند و غریبند و پابزمین کوفتند و بر سر حیوان مجروح بجست و خیز پرداختند.

در حوالی ویازما یرمولوف، میلورادویچ، پلاتوف و دیگران چون نزدیک فرانسویان رسیدند نتوانستند از تمایل خود جلو گیری کنند و بجدا ساختن دوسپاه از آرتش فرانسه و حمله بآنها نپردازند. و بجهت آنکه کوتوزوف را از قصد و منظور خود آگاه سازند یک ورقه کاغذ سفید بجای گزارشنامه دریا کتی نهاده برای او فرستادند.

هر چه کوتوزوف سعی کرد که قشون را از حمله بازدارد، ممکن نشد و قشون ما بحمله پرداخت و کوشید تاراه عقب نشینی فرانسویان را مسدود کند. چنانکه حکایت میکنند هنگهای پیاده باموزیک و طبل جنگ حمله میکردند و هزاران نفر میکشیدند و کشته میدادند.

امانتوانستند هیچیک از واحدهای قشون فرانسه را از آرتش اصلی جدا کنند و درهم شکستند. قشون فرانسه در نتیجه خطر فشرده تر و متراکم تر میشد و در حالیکه آهسته و موزون ذوب میشد همان راه مشهور و مهلك را بسوی اسمولنسک ادامه میداد.

قسمت سوم

۱

پیکار بارادینو و اشغال مسکو در پی آن و فرار فرانسویان بدون پیکار جدید یکی از آموزنده‌ترین مظاهر تاریخ محسوب میشود.

تمام تاریخ نویسان در این مسأله موافقت دارند که قدرت و فعالیت خارجی دولتها و ملتها در تصادمات ایشان بایکدیگر در جریان جنگها متظاهر میگردد و قدرت سیاسی دولتها و ملتها بلاواسطه در نتیجه موفقیتهای جنگی کوچک و بزرگ روبه‌زونی میرود و یا کاهش مییابد.

هرچه روایات تاریخی که توصیف کشمکش پادشاه یا امپراطوری با پادشاه یا امپراطور دیگر است که قشونی گرد آورده و با قشون دشمن مصاف داده و پیروز شده است و با کشتن سه یا چهار یا پنج یا ده هزار نفر پیروزی ناآل آمده و در نتیجه آن دولت و ملت کامل چند میلیونی را مطیع و مقهور خود ساخته است، عجیب بنظر میرسد و هر قدر نامفهوم است که بچه‌سبب شکست يك آرتش که يك صدم تمام نیروی ملتی را تشکیل میدهد موجب انقیاد آن ملت شده است. با اینحال تمام حقایق تاریخ، تا آنجا که ما اطلاع داریم، صحت این مدعا را تأیید میکنند که موفقیتهای بزرگ یا کوچک قشون ملتی در جنگ با قشون ملت دیگر دلائل یا لافلی یکی از علائم مهم افزایش یا کاهش قدرت ملتهاست. چنانکه اگر قشونی بی‌پیروزی ناآل می‌آید بیدرنك حقوق ملت پیروزمند بزبان ملت مغلوب افزایش مییافت و چنانچه قشون شکست می‌خورد، بیدرنك ملت بنسبت میزان شکست از حقوق خود محروم میشد و با شکست کامل و قطعی قشون خود کاملاً مطیع و مقهور میگشت.

این روش طبق مندرجات تاریخ از باستان‌ترین عهود تا عصر کنونی معمول بوده است، تمام جنگهای ناپلئون نیز مؤید این قاعده است. چنانکه بنسبت میزان شکست قشون اطیش، آن کشور از حقوق خویش محروم شد و حقوق و اقتدار فرانسه افزایش یافت و پیروزی فرانسویان در حوالی یناو و ترشتت استقلال روس را از میان برد.

فرانسویان ناگهان در سال ۱۸۱۲ در حوالی مسکو فتح کردند و مسکو را بتصرف درآوردند اما در نتیجه این حوادث بموجودیت روسیه خاتمه داده نشد بلکه بدون وقوع پیکارهای جدید آرتش ۶۰۰ هزار نفری فرانسه و سپس امپراطوری ناپلئون منهدم گشت. در اینجا امکان پذیر نیست که واقعیات را با جبار با قواعد تاریخی مذکور تطبیق نمائیم و بگوئیم که میدان نبرد بارادینو در دست روسیان باقیماند و پس از اشغال مسکو پیکارهایی بموقع پیوست که آرتش ناپلئون را منهدم ساخت.

پس از پیروزی فرانسویان در بارادینو نه فقط يك پیکار اصلی بوقوع نپیوست بلکه حتی يك فبرد نسبتاً مهم نیز انجام نگرفت و با اینحال بموجودیت آرتش فرانسه خاتمه داده شد. معنی این چیست؟ اگر این نمونه از تاریخ چین گرفته شده بود، شاید ما میتوانستیم بگوئیم که این پدیده از مظاهر تاریخی نیست - تاریخ نویسان چون حادثه‌ای با قواعد ایشان تطبیق نمیکند این سوراخ فرار را انتخاب میکنند - اگر بزود خورد کوچکی در مدتی محدود سر و کار داشتیم که قشون قلیلی در آن شرکت داشت، شاید باز میتوانستیم این پدیده را بعنوان پدیده استثنائی تلقی نمائیم. اما این حادثه در برابر چشم پدران ما که برای ایشان بمنابه مرگ و حیات وطن بود بوقوع پیوست و این جنگ بزرگترین جنگهایی بود که ما از آنها اطلاع داریم

دوره اردو کشی سال ۱۸۱۲ از شروع پیکار بارادینو تا زمان بیرون راندن فرانسویان ثابت کرد که پیروزی در جنگ نه فقط موجب فتح و تسخیر کشوری نیست بلکه حتی نشانه قاطع و ثابتی نیز برای این فتح و تسخیر بشمار نمیرود. بعلاوه ثابت کرد که آن نیرو که سرفروشت ملتها را تعیین میکند نه در وجود فاتحین و جهانگشایان آنها و نه در وجود آرتشهاست بلکه در چیز دیگری است.

مورخین فرانسوی که وضع آرتش فرانسه را پیش از خروج از مسکو توصیف میکنند مدعی هستند که، بجز سوار نظام و توپخانه و ارابه های بار و بنه، همه قسمتهای این آرتش بزرگ مرتب و منظم بود، تنهالایق برای اسبان و گله های شاخ دار وجود نداشت. اما این بدبختی چاره پذیر نبود زیرا موزیکهای آن حوالی یونجه های خود را میسوزاندند و فرانسویان نمیدادند.

بقول این مورخین فرانسویان از این فتوحات بزرگ باین جهت نتوانستند نتایج عادی را بدست آورند که کارپ و ولای و عده بشمارای موزیکهای نظیر ایشان که پس از خروج فرانسویان با ارابه های خود برای غارت و چپاول بمسکو وارد شدند و عموماً هیچ نوع قهرمانی از خود نشان ندادند یونجه خود را برای فروش بفرانسویان که پول بسیاری بایشان میداد اختند بمسکونمیا آوردند بلکه آتش میزدند.

دو نفر را در نظر میگیریم که با شمشیر بدوئل میروند و طبق تمام مقررات شمشیر بازی برای دوئل آماده میشوند: شمشیر بازی مدت مدیدی طول میکشد، ناگهان یکی از دو حریف که خود را مجروح مییابد و متوجه میشود که این کار شوخی نیست و ببهای جان او تمام خواهد شد، شمشیر را دور میاندازد و اولین چماقی که بدستش میرسد برمیدارد و دور سر میچرخاند.

اما حال پیش خود مجسم کنیم که این مرد که چنین عاقلانه از بهترین و ساده ترین وسیله برای وصول به هدف استفاده کرده است در عین حال بانگیزه سنن پهلوانی مایل باشد ماهیت امر را پنهان کند و اسرار ورزد که او بارهات تمام مقررات در فن شمشیر بازی پیروز شده است. بسهولت میتوان تصور کرد که چه هرج و مرج و ابهامی از این گونه توصیف دوئل حاصل خواهد شد!

شمشیر بازی که مبارزه را طبق مقررات فن خواستار بود فرانسویان بودند. حریف او که شمشیر را دور افکند و چماق را برداشت روسها بودند. مردمی که میکوشند تمام واقعه را طبق مقررات شمشیر بازی توصیف کنند - تاریخ نویسان هستند که این حادثه را برشته تحریر کشیده اند.

از موقع شروع حریق اسمولنسک جنگی آغاز شد که با سنن هیچک از جنگهای سابق وجه مشترك نداشت. سوزاندن شهرها و دهکده ها، عقب نشینی پس از نبردها، ضربت بارادینو و باز عقب نشینی، حریق مسکو، گرفتن فارتگران، جنگ پارتیزانی، و بالاخره همه این امور انحراف از قواعد و مقررات بشمار میرفت.

نایلهئون این مسئله را احساسی میکرد و از همان موقع که در وضع صحیح شمشیر بازی در مسکو توقف کرد و بجای شمشیر حریف چماقی را بالای سر خود مشاهده کرد، پیوسته بکوتوزوف و بامپراطور آلکساندر شکایت میکرد که این جنگ مخالف تمام مقررات و قواعد جنگی جریان دارد و کوئی اوتصور نمیکرد که برای کشتن مردم قواعد و مقرراتی وجود دارد. ولی باوجود شکایات فرانسویان از عدم رعایت مقررات پیکار و باوجود آنکه جنگ با چماق در نظر برخی از روسیان نیز که دارای مقامات عالیه بودند خجلت آور بود و میخواستند طبق تمام مقررات در وضع (۱) *en quatre* یا (۲) *en tierce* بایستند و ضربتی ماهرانه در (۳) *prime* وارد آورند. معذک چماق جنگ ملی باتمام نیروی مهیب و عظیم خود بالا رفت و بدون توجه بسلیقه اشخاص و رعایت مقررات فنون جنگ باسادگی احمقانه اما باثبات و پایداری کامل پیوسته در حرکت بود و آنقدر مغرور فرانسویان را گرفت تا تمام قشون متجاوز منهدم شد.

خوشحال ملتی که مانند فرانسویان در سال ۱۸۱۳ طبق تمام قواعد فن شمشیر را نمیپوشند و باحرکتی دلکش مؤدبانه قبضه آنرا بفاتح بلند همت خود تقدیم نمیکند! خوشبخت آن ملتی که در دقایق آزمایش بی آنکه از دیگران بپرسد که در چنین موارد چگونه باید طبق مقررات عمل کرد، باسادگی و سهولت نخستین چماقی که بدستش میرسد بلند میکند و تا زمانی بر فرق دشمن میکوبد که در دلش حس تحقیر و ترحم بدشمن جایگزین حس رنجش و انتقام میشود.

۱- *en quatre* در فن شمشیر بازی تقاطع شمشیر هاست که قبضه آنها بیائین و نونک آنها بسمت

بالا متوجه است

۲- *en tierce* در فن شمشیر بازی تقاطع شمشیر هاست که قبضه آنها بیالا و نونک آنها به

سمت پائین متوجه است.

۳- *prime* در فن شمشیر بازی ضربه ای است که عموماً از بالا بیائین وارد میشود.

یکی از مفهومیترین و سودمندترین انحراف از آنچه با اصطلاح مقررات جنگ نامیده میشود فعالیت افراد پراکنده بر علیه دسته‌های متراکم است. اینگونه فعالیتها همیشه در جنگهایی که جنبه ملی بخود میگیرد ظاهر میشود. این نوع فعالیت عبارت از آنست که بجای حمله جمعیتی بجمعیت دیگر، افراد یگروههای کوچک تقسیم میشوند و تکتیک پرحمله میپردازند و آنگاه که نیروی بزرگی بایشان حمله‌ور شد بیدرنگ میگریزند و سپس چون فرصت مساعدی باز بدست آمد دوباره حمله میکنند. گوریلاها در اسپانیا، قبایل کوهستانی در قفقاز، روسها در سال ۱۸۱۲ این عمل را انجام میدادند. چنین جنگی را جنگ پارتیزانی مینامیدند و تصور میکردند که با این نامگذاری ارزش و اهمیت آنرا توضیح میدهند. ضمناً این نوع جنگ نه فقط از هیچ مقرراتی پیروی نمیکند بلکه با قاعده تاکتیکی که اشتباه ناپذیر شناخته شده کاملاً متضاد است. قاعده تاکتیکی میگوید که طرف مهاجم باید قشون خود را متمرکز سازد تا در لحظه پیکار نیرومندتر از حریف باشد. اما جنگ پارتیزانی که طبق شواهد تاریخی همیشه با موفقیت همراه بوده است کاملاً با این قاعده مغایرت دارد.

این تضاد ناشی از آنست که دانش نظامی قدرت قشون رامیتی بوشماره افراد آن میداند. دانش نظامی میگوید که هر چه افراد قشونی زیادتر باشد قدرت آن بیشتر است. Les gros

bataillons ont toujours raison (۱)

دانش نظامی با اظهار این نظریه بآن کاردان و خبره امور مکانیکی شباهت دارد که هنگام مطالعه اجسام متحرک فقط اجرام آنها را در نظر میگیرد و میگوید که قوای این اجسام باینجهت مساوی و یا نامساوی است اجرامشان برابر یا نابرابر است.

در صورتیکه قوه (یعنی مقدار حرکت) برابر یا حاصل ضرب جرم در شتاب است.

در جنگ نیز نیروی قشون برابر با حاصل ضرب جرم در عامل دیگری است که ما آن را با مقدار مجهول x نمایش میدهیم.

دانش نظامی چون در تاریخ نمونه‌های بیشماری را از عدم تطابق شماره افراد قشون با نیروی آن مشاهده میکند و می‌شنود که در موارد بیشماری دسته‌های کوچک بردسته‌های بزرگ غالب آمده‌اند بوجود این عامل مجهول بطور مبهم اعتراف میکند و میکوشد آنرا گاهی در آرایش قشون و زمانی در اسلحه و تجهیزات و اغلب اوقات در نبوغ سرداران جنگی جستجو کند. اما هیچیک از این عوامل نتایجی را که با حقایق تاریخی منطبق باشد بدست نمیدهد.

ولی ما اگر از این نظریه غلط که بنفع قهرمانان است و اثر دستورهای فرماندهان قشون را بهنگام جنگ بزرگ می‌شمارد صرف نظر کنیم میتوانیم این عامل مجهول x را کشف نمائیم.

این x روح قشون یعنی تمایل بیش و کم تمام افراد متشکله قشون به جنگیدن و مقابله با مخاطرات است، حال خواه این قشون را نوابغ و خواه فرماندهان عادی رهبری کنند و خواه این قشون در دو یا سه خط زنجیر با چماق پیکار کند و خواه با تفنگهائی که هر دقیقه سی بار شلیک می‌کند بجنگد. مردمی که علاقه بیشتر به جنگیدن داشته باشند هرگز حتی در نامساعدترین شرایط از جنگ نمی‌هراسند.

روح قشون عاملی است که باید در جرم آن ضرب شود تا نیرو بدست آید. وظیفه دانش نظامی است که اهمیت و ارزش این عامل مجهول، یعنی روح قشون، را تعیین کند و بیان نماید.

این مسأله فقط وقتی میتواند حل شود که ما با اختیار آن شرایطی را که در تحت آن نیرو و تظاهر نموده است مانند دستورات سردار جنگی و تسلیحات و نظایر آن - بجای عامل مجهول x قرار ندهیم و این عامل مجهول را به تمام معنی مبین تمایل بیشتر یا کمتر افراد به جنگ و مقابله با خطر بشناسیم. فقط در این موقع است که با بیان حقایق معلوم تاریخی بصورت معادلات میتوانیم بوسیله مقایسه مقادیر نسبی عامل مجهول بشناسائی خود آن عامل امیدوار باشیم. فرض میشود که ده نفر یاده گردان یاده لشکر در پیکار یا پانزده نفر یا پانزده لشکر بر آن‌ها غالب آمده یعنی همه آن‌ها را بدون استثناء کشته و اسیر کرده‌اند در صورتیکه تلفات خود آن‌ها چهار نفر یا چهار گردان یا چهار لشکر بوده است. بنابراین از یک طرف چهار و از طرف دیگر ۱۵ نفر یا ۱۵ گردان یا ۱۵ لشکر منهدم شده است. پس ۴ نفر از یک طرف برابر ۱۵ نفر از طرف دیگر بوده است و در نتیجه $4x = 15y$ و از آن جا $x:y = 15:4$ این معادله مقدار عامل مجهول را بدست نمیدهد اما نسبت دو عامل مجهول را تعیین میکند. حال اگر واحدهای تاریخی دلخواهی (نبردها، اردو کشیها، دوران جنگها) را بصورت چنین معادلاتی درآوریم، یک رشته اعداد بدست می‌آید که قوانینی در آن‌ها نهفته است و این قوانین را می‌توان کشف کرد.

این قاعده‌ها کتیکی که می‌گوید پیکار هنگام حمله باید دسته‌جمعی و در موقع عقب نشینی باید پراکنده باشد، نادانسته فقط این حقیقت را تأیید میکند که نیروی هر قشون بر روحیه افراد آن بستگی دارد. برای بردن افراد زیر گلوله توپ بیشتر انضباط لازم است که برای دفع حمله دشمن مهاجم ضروری است و این انضباط فقط بوسیله حرکت دسته‌جمعی امکان پذیر است. اما این قاعده که در آن بروح قشون توجه نمیشود پیوسته اعتبار و صحت خود را از دست میدهد و مخصوصا در آن جا که تقویت یا تضعیف شدید روحیه قشون آشکار میشود یعنی در تمام جنگهای ملی - تضاد و مغایرت آن با واقعیت‌ها کاملاً نمایان است.

هرچند فرانسویان هنگام عقب نشینی سال ۱۸۱۲، بایستی طبق قاعده تاکتیکی از خود یگان یگان دفاع نمایند، ولی بصورت انبوه متراکمی درهم فشرده شدند، زیرا روح قشون چنان ضعیف شده بود که تنها شماره قشون میتوانست افراد را در کنار هم نگه دارد. برعکس روسیان بر طبق قاعده تاکتیکی میبایست بطور دسته جمعی حمله کنند اما عملاً پراکنده و متفرق بودند، زیرا روحشان چنان تقویت شده بود که افراد بدون دستور مافوق خود یگان یگان فرانسویان را میکوبیدند و بهیچوجه ضرورت نداشت که فرماندهان ایشان را بمقابله با مشقات و مخاطرات مجبور سازند.

آنچه با اصطلاح جنگ پارتیزانی میگویند از موقع ورود دشمن به اسمولنسک آغاز شد. یوش از آنکه جنگ پارتیزانی از طرف دولت روسیه رسماً شناخته شود هزاران نفر از ارتش دشمن - فارنگران هقب مانده و دسته‌های کارپرداز - بوسهله قزاقان و موژیکها که بفریزه حیوانی، همانگونه که سگان نادانسته سگ‌ها را گز میگیرند، این مردم را میکشتند از میان میرفتند. دنیس داویدوف باغریزه روسی خود قبل از همه اهمیت این سلاح وحشتناک را درک کرد. او بدون رهایت مقررات جنگ فرانسویان را معدوم میساخت و ملت روس نخستین گام قانونی ساختن ایسن تدبیر جنگی را مروهون اوست.

روز بیست و چهارم اوت نخستین واحد پارتیزانی داویدوف تشکیل شد و بدنبال دسته او دسته‌های دیگری بوجود آمد. هرچه مدت اردو کشی طولانی تر میشد شماره این واحدها بیشتر افزایش مییافت.

پارتیزانها ارتش بزرگ فرانسه را قسمت ب قسمت منهدم میساختند. آن برگهائی را که از درخت خشک شده ارتش فرانسه خود بخود فرو میرفت جمع میکردند و گاهی این درخت را بشدت تکان میدادند. در ماه اکتبر در آن هنگام که فرانسیان بسوی اسمولنسک میگریختند، صدها از این واحدها وجود داشت که از کمیت و کیفیت با یکدیگر اختلاف فاحشی داشتند. واحدهائی وجود داشت که دارای تمام تشکیلات يك ارتش منظم بود و پیاده نظام و توپخانه و ستاد و بهداری و کارپرداز داشت. واحدهای سوار هم بود که از قزاقان تشکیل میشد. واحد مختلطی از پیاده و سوار نیز وجود داشت. دسته‌های کوچکی از موژیکها و ملاکین تشکیل شده بود که هیچکس از وجود ایشان اطلاع نداشت. چنانکه کشیشی یکی از این دسته‌ها را رهبری میکرد و در ظرف یکماه چند صد اسیر گرفت. زن کدخدای دهکده‌ای صدها فرانسوی را کشت.

روزهای آخر ماه اکتبر گرمترین دوره جنگ‌های پارتیزانی بود. زیرا نخستین دوره جنگ پارتیزانی که در جریان آن پارتیزانها شگفت‌زده از جسارت و کستاخی خود، در حالیکه هر لحظه متیرسیدند فرانسویان ایشانرا محاصره یا اسیر کنند و بدون آنکه زینها را از روی اسب‌ها بردارند پایباده شوند،

با انتظار حمله دشمن در جنگل‌ها مخفی میشدند دیگر گذشته بود. اینک دیگر این جنگ شکل معینی را داشت، همه بخوبی میدانستند که در جنگ با فرانسویان انجام چه کارها مقدور است و اجرای چه اعمالی میسر نیست. اینک دیگر فقط آن فرماندهان واحدهائی که با ستادهای خود طبق مقررات جنگ دور از فرانسویان حرکت میکردند بسیاری از این اقدامات را ناممکن میشماردند. آماده‌های کوچک پارتیزانی که مدت‌ها بود بفعالیت شروع کرده و از نزدیک باحوال فرانسویان واقف بودند آنچه را که فرماندهان واحد‌های بزرگ حتی جرأت تصور آنرا نداشتند امکان پذیر میدانستند. فزاینده و مؤذیکها که میان صفوف فرانسویان میخیزیدند معتقد بودند که اینک انجام هر کاری ممکن است.

بیست و دوم اکتبر دنیسوف که یکی از پارتیزانها بود با دسته خود در کرماکرم جنگ پارتیزانی بود. او از صبح بادهسته خود در حرکت بود. تمام روز را در جنگلی که در امتداد جاده قرار داشت کاروان بزرگ حمل و نقل لوازم و اشیاء سوار نظام و اسرای روس را که از سایر قسمتهای قشون جدا شده بود ولی طبق گزارشهای مأمورین اکتشاف و اظهارات اسیران در حفاظت قوای عقیدار نیرومندی بسوی اسمولنسک میرفت تعقیب میکرد. نه تنها دنیسوف و دالوخوف که او نیز فرماندهی دسته کوچکی از پارتیزانها را بعهده داشت و در نزدیکی دنیسوف حرکت میکرد بلکه فرماندهان واحدهای بزرگ که ستادهای مخصوص داشتند از وجود این کاروان مطلع بودند.

همه میدانستند که این کاروان حمل و نقل با بارونه بسیار بسوی اسمولنسک میرود و بقول دنیسوف دندانیهای خود را برای آن تیز کرده بودند. دوتن از فرماندهان این واحدهای بزرگ - که یکی لهستانی و دیگری آلمانی بود - تقریباً در یک زمان دعوتنامه‌ای برای دنیسوف فرستادند و هر دو از وی دعوت کردند که بواجدها ملحق شود تا مستقیماً بکاروان حمل و نقل حمله کنند.

دنیسوف پس از مطالعه این نامه‌ها گفت:

- نه، برادر، من کودک دیروزی نیستم.

و برای فرمانده آلمانی نوشت که هر چند از مصمم قلب آرزومند است که زیر فرمان چنین فرمانده کاروان و مشهوری خدمت کند ولی ناگزیر از این سعادت محروم است، زیرا چندی پیش بخدمت ژنرال لهستانی وارد شده است. ژنرال لهستانی نیز نامه‌ای بهمین مضمون نوشت و بوی اطلاع داد که در این اواخر بخدمت ژنرال آلمانی وارد شده است.

دنیسوف پس از رفع این اشکال مصمم شد که بدون عرض گزارش بمقامات مافوق با مساعدت دالوخوف و قوای کوچک خود باین کاروان حمل و نقل حمله کند و آنرا تصرف نماید. روز بیست و دوم اکتبر این کاروان از دهکده میکولینا بدهکده شامشوا میرفت. درست چپ جاده‌ای که میکولینا را به شامشوا میپیوست جنگل بزرگی قرار داشت که در بعضی نقاط بجاده چسبیده بود و در برخی نقاط در حدود یک ورست بایبشتر از جاده فاصله داشت. دنیسوف بادهسته خود تمام روز را سواره در این جنگل گذرانید و گاهی با عمق جنگل میرفت و زمانی بکرانه آن باز میآمد و لحظه‌ای فرانسویان را از نظر دور نمیداشت. بامدادان در نزدیکی میکولینا، در آنجا که جنگل بجاده نزدیک میشد، فزاینده دسته دنیسوف دوارابه را با زینهای سوار نظام که در گل فرو رفته بود گرفتند و بیجگل بردند. از آن موقع تا عصر دسته دنیسوف بدون اقدام بحمله حرکت فرانسویان را دنبال میکرد. زیرا نمیخواست آنان را بترساند و بایشان فرصت میداد که تا آرام و راحت بشامشوا برسند و سپس بادهسته دالوخوف که مقرر بود نزدیک عصر برای مشورت بمیدان گاهی در جنگل - بفاصله یک ورستی شامشوا - بیاید ملحق شود و اول مغرب از دو طرف چون برق بر دشمن بتازد و با یک ضربت آنها را درهم شکند و همه را اسیر کند.

در پشت سر، در فاصله دو ورستی میکولینا، آنجا که جنگل بجاده متصل میشد شش فزاق کماشته شدند و بایشان دستور داده شد که بمجرّد آنکه ستون جدیدی از فرانسویان را مشاهده کردند بیدرنک گزارش دهند.

دالوخوف نیز موظف بود در آنسوی شامشوا جاده را زیر نظر بگیرد و تحقیق کند که ستونهای دیگر فشون فرانسه با ایشان چقدر فاصله دارد. عده نکهبانان کاروان حمل و نقل را در حدود ۱۵۰۰ نفر تخمین زدند. دنیسوف دو بیست نفر داشت، شماره افراد دالوخوف نیز در همین حدود بود. تفوق شماره افراد دشمن دنیسوف را از انجام قصد خود باز نمیداشت.

ولی هنوز منتظر کسب این خبر بود که این فشون حاکم کاروان از چه واحد هائی تشکیل میشود. برای این منظور دنیسوف بیک «زبان» احتیاج داشت یعنی لازم بود یکی از افراد ستون دشمن را اسیر کنند. ولی چون فزاقان در حمله صبح بارابه های حامل زینهای سواره نظام کار را با چنان سرعت انجام دادند که تمام فرانسویان کشته شدند و تنها پسر بچه طبالی که از رفقایش عقب مانده بود و هیچ اطلاع دقیقی از کمیت و کیفیت فشون محافظ ستون حمل و نقل نداشت، زنده اسیر شد، نتوانستند اخبار لازم را تحصیل کنند.

دنیسوف تکرار حمله را خطرناک میدانست زیرا بیم داشت که مبادا این حمله برای ستون اعلام خطری باشد و باینجهت مؤثر یکی بنام تیغون شچربانوف را که در دسته او بود جلوتر به شامشوا فرستاد تا در صورت امکان لااقل یکی از افراد فرانسوی را که برای تهیه مسکن قبلا به آنجا فرستاده شده اند، دستگیر کند.

آنروز روز گرم و بارانی پائیز بود. آسمان وافق هردو رنگ آب تیره را داشت گاهی بنظر میرسید که پرده مه فرو افتاده است و زمانی ناگهان باران درشت و موری موری فرو میریخت. دنیسوف با پالتوی نمدی و کلاه پوستی که از آن آب میچکید بر اسب اصیل ولاغر و دراز اندامی سوار بود. او نیز مانند اسبش که سر را کج نگه داشته گوشها را خوابانده بود، از باران که مورب بر سر و رویش میبارید چهره در هم کشیده نگران پیش رومینگریست، چهره لاغر او که ریش سیاه کوتاه و انبوهی آنرا پوشانده بود خشمناک بنظر میرسید.

در کنار دنیسوف یساول قزاقی که همکار دنیسوف بود با پالتوی نمد و کلاه پوستی سوار بر اسب تیره رنگ و فربه و قنومندی از نژاد دون حرکت میکرد.

نفر سوم که یساول لووایسکی بود او نیز پالتوی از نمد و کلاهی از پوست داشت، مردی سفیدرو و مویور و بلند اندام و چون تخته پهن بود و چشمهای بادامی و روشن داشت. از قیافه او و رفتارش آثار آرامش خاطر و رضایت از خویشتن مشاهده میشد. اگر چه بخوبی معلوم نبود که خصوصیت اسب و سوار در چیست، لیکن در اولین نگاه به یساول و دنیسوف آشکار میشد که دنیسوف سراپا از باران تر شده و ناراحت است و انسانی است که سوار اسب شده، در صورتیکه از مشاهده یساول چنین مینمود که او مانند همیشه راحت و آسوده و آرام است و انسانی نیست که بر اسب نشسته باشد بلکه مردی است که با اسب خود رویهم موجود واحدی را بوجود آورده و نیروی هر دو را در خود جمع کرده است.

اندکی جلوتر از ایشان موژیکی بعنوان راهنما سراپا مرطوب با شولای خاکستری و شب کلاه سفید حرکت میکرد.

اندکی عقبتر افسرجوانی باشغل آبی فرانسویان سوار بر اسب قرقزی لاغر و باریک اندامی که دم و بال بزرگی داشت و لبهای دریده و خون آلوده بود در حرکت بود.

در کنار او هوساری حرکت میکرد که پسر بچه ای را با لباس مندرس نظامی آرتش فرانسه و کلاه آبی پشت اسب خود نشانده بود پسر بچه بادستهای سرخو کرخ شده از سرما هوسار را نگه داشته پاهای برهنه اش را حرکت میداد و میکوشید خود را گرم کند و ابروانش را بالا برده گرد خویش مینگریست. این پسر بچه همان طبال فرانسوی بود که او را آنروز صبح اسیر کرده بودند.

پشت سر ایشان هوساها و بدنبال ایشان قزاقان ، برخی با پالتوهای نمدی ، عده ای باشند های فرانسوی ، برخی بانمذ زینهاییکه بسر کشیده بودند سه تاسه تا و چهار تا چهارتا از راه باریک و متروک گل آلوده جنگل حرکت میکردند . اسبهای کردند و کهرشان همه از بارانی که از سرور ویشان جاری بود سیاه مینمود . یالهای مرطوب کردن اسبان را بطرز عجیبی باریک جلوه میداد . از تن اسبان بخار بر میخاست . لباسها ، زینها ، و دنباله اسفاها همه مثل زمین و برگهای فروریخته میان جاده مرطوب و نرم و لغزنده بود . مردان روی اسب کز کرده میکوشیدند حرکت نکنند تا آن آبی که بید نشان نفوذ کرده بود گرم نگذارند و آب سرد تازه که از نشیمن و زانو ها و پشت گردنشان میچکید در بدنشان نفوذ نکنند . در میان ستون قزاقان دوارابه که اسبهای بارکش فرانسوی و اسبهای سواری قزاقی بآن بسته شده بود باغرش از روی تنه های درختان قطع شده و شاخه ها میگذشت و از روی گودال های پراز آب شلپ شلپ کنان عبور میکرد .

اسب دنیسوف هنگام دور زدن گودال آبی که میان جاده بود خود را بکنار جاده کشید و زانوی سوارش را بدرخت زد .

دنیسوف خشمناک فریاد کشید :

— آه ، شیطان !

و دندانها را بهم سائیید باشلاق دوسه ضربه باسب نواخت و گل ولای را بسرو روی خود و رفقایاش پاشید . دنیسوف سر حال نبود . هم از باران و هم از کرسنگی (از صبح آن روز هیچکس هیچ چیز نخورده بود) و مخصوصا از اینکه تا کنون از دالو خوف خبری نرسیده و آنکس را که برای اسیر کردن یکی از فرانسویان فرستاده بودند هنوز مراجعت ننکرده بود خشمناک بنظر میرسید . دنیسوف در حالیکه بانتظار فرستاده دالو خوف پیش رو مینگریست باخود میافندید : « چنین فرصت مساعد برای حمله بکاروان حمل و نقل به نادر پیش میآید . بتهائنی اقدام بحمله نیز فوق العاده خطرناک است اما اگر این عمل را بفردا موکول کنم ممکن است یکی از واحدهای پارتیزانی بزرگ این لقمه را از دهان من بر باید . »

چون دنیسوف به محل همواری رسید که سمت راست آن تامسافت دوری بازومرئی بود توقف کرده گفت :

— یکنفر سواره میآید !

یساول که دوست داشت کلماتی را استعمال کند که قزاقان بآن آشنا نبودند بجهتیکه دنیسوف نشان داده بود نگریسته گفت :

— دو نفر سواره میآیند - یک افسرویک قزاق . اما بتحقیق نمیدانم که یکی از ایشان جناب سرهنگ باشد .

این دوسوار از تپه پائین رفتند و از نظر پنهان شدند و پس از چند دقیقه دوباره ظاهر گشتند افسری ژولیده و سراپا مرطوب که شلوارش تا بالای زانو بالا رفته بود باشلاق اسبش را میراند و خسته و کوفته پیشاپیش حرکت میکرد . پشت سر او قزاقی روی رکاب ایستاده یورتمه میآمد ، این افسر که فوق العاده جوان بود و صورت پهن و کلگون و چشمهای جذاب و خندان داشت بسوی دنیسوف تاخت و پاکت مرطوبی را باو داده گفت :

— از طرف ژنرال ! ببخشید که پاکت تر شده است .

دنیسوف ابروان را درهم کشیده پاکت را گرفت .

در آن موقع که دنیسوف نامه را میخواند افسر به یساول میگفت :

— همه پی‌درپی می‌گفتند که خطرناک است، خطرناک است. بعلاوه من و کوماروف (با این سخن فزاینده نشان داد) خود را برای هر خطری آماده ساخته بودیم. هر یک از ما دو پتیا...

اما همینکه چشمش بطلال افتاد پرسید:

— این دیگر کیست! اسیر است؟ شما وارد پیکار شده بودید؟ می‌توان چند کلمه با او

حرف زد؟

در این موقع دنیسوف که بطور سطحی نامه را قرائت کرده بود فریاد کشید:

— راستو! پتیا! پس چرا خود را معرفی نکردی؟

پس دنیسوف با لبخند دستش را بجانب افسر دراز کرد.

این افسر پتیا را ستوف بود.

پتیا در تمام راه خود را آماده ساخته بود که موضعی که شایسته مرد و افسری باشد، بدون اشاره با نشانی سابق، با دنیسوف رفتار نکند. اما همینکه دنیسوف بوی تبسم کرد، پتیا شادمان گشت و از خرسندی گلگون شد و رفتار رسمی و تشریفاتی را فراموش ساخته حکایت کرد که چگونه از کنار فرانسویان گذشته است و تا چه حد از این مأموریت مهم خرسند است. او می‌گفت که در نبرد حوالی ویاژما شرکت داشته و یکی از هوسارهای قسمت او در آنجا ابراز شجاعت کرده است.

دنیسوف سخن او را بریده گفت:

— خوب، من از دیدار تو خوشحالم.

دوباره آثار فکرائی در او ظاهر شد و رویه یساول آورد و گفت:

— میخائیل فتو کلتیچ؟ این نامه باز از آن آلمانی است، این افسر جوان در واحد

او خدمت میکند.

دنیسوف برای یساول حکایت کرد که مضمون نامه رسیده اینست که دوباره ژنرال آلمانی نقاضا

کرده است تا به قسمت او بپیوندیم و بکاروان حمل و نقل حمله کنیم و در پایان گفت:

— اگر ما تافردا این طعمه را نربانیم او آنرا از دهان ما خواهد ربود.

در آن هنگام که دنیسوف با یساول سخن می‌گفت، پتیا از لجن سرد دنیسوف پریشان شده گمان

کرد که وضع شلوار او سبب این لجن است پس بی‌آفک که کسی متوجه شود زیر شلوار پانجه شلوار خود

را پائین کشید و کوشید هر چه ممکن است بیشتر خود را چون جنگجویان بنمایاند.

پس دست را کنار نقاب کلاه گذاشت و چون آجودانی که بژنرال خود گزارش میدهد گفت:

— حضرت اشرف فرمانی دارند که من بژنرال برسانم؟ یا من باید در قسمت حضرت

اشرف بمانم؟

دنیسوف اندیشناک گفت:

— فرمان... آری! آری! آری! می‌توانی تافردا صبح اینجا بمانی؟

پتیا فریاد کشید:

— آخ، خواهش می‌کنم... آیا ممکن است که من در قسمت شما بمانم؟

دنیسوف پرسید:

— اما ژنرال بشوچه دستوری داده است؟ آیا باید فوراً برگردی؟

پتیا سرخ شد و با حال پریشان گفت:

— او هیچ دستوری نداده، تصور می‌کنم که می‌توانم در اینجا بمانم!

دنیسوف گفت:

- بسیار خوب !

پس ژوبافراد خود کرده گفت :

- شما بمحل معین برای راحت باش در کنار کلبه میان جنگل بروید و افسری را که سوار به اسب فرقیزی بود و وظیفه آجودانی را انجام میداد نزد دالو خوف فرستاد تا تحقیق کند که او امشب خواهد آمد یا نه ؟ و خود تصمیم گرفت بایساول و پتیا بکرانه جنگل که بدهکده شامشوا چسبیده بود برود و محلی را که باید از آنجا حمله فردا را بمواضع فرانسویان شروع کرد بازدید نماید.

دنیسوف بجانب موژیک راهنما برگشته گفت :

- خوب ، ریشو ! مارا به شامشوا ببر !

دنیسوف و پتیا و یساول به همراهی چند قزاق و هوساری که اسیر فرانسوی را ترك اسب خود نشانده بود بسمت چپ پیچیدند و از دره کوچکی بکرانه جنگل رفتند .

باران بند آمده بود ، فقط مه خود را بر زمین میکشید و قطرات آب از شاخه درختان می چکید .
دنیسوف و یساول و پتیا خاموش بدنبال موژیک که شب کلاه داشت و با پایهای چنبریش سبک و بی صدا
روی ریشه ها و برگهای مرطوب گام بر میداشت و ایشان را بکنسار جنگل هدایت مینمود
سواره میرفتند .

چون این قافله بالای پشته ای رسید ، موژیک توقف کرد ، با طراف خویش نگر است و بجانب
صف متر اکم درختان که چون حصاری می نمود رفت و در کنار درخت بلوط بزرگی که هنوز برگهایش
نریخته بود ایستاده و با اشاره اسرار آمیز دست دیگران را بسوی خود خواند .

دنیسوف و پتیا بسوی او رفتند ، از آن محل که موژیک ایستاده بود فرانسویان دیده می شدند
در آن سوی جنگل مزارع کشت تابستانی شروع می شد و تا پای تپه امتداد داشت . درست راست ، میان
دره ، خافه اربابی محقر نیمه خرابی در وسط دهکده کوچکی دیده می شد .

در این خانه و این دهکده کوچک و در تمام دامنه تپه ، در باغ ، کنار چاهها و استخر و در
تمام طول جاده ای که از پل بدهکده میرفت در فاصله کمتر از دویست ساژن انبوه جمعیت در میان
حجاب لرزان مه مشاهده میگشت و صدای فریاد بیگانه ایشان که با سیان نهیب میزدند و ارا به ها
را ببالای تپه میکشیدند و بیکدیگر بانگ میزدند آشکارا بگوش میرسید .
دنیسوف بی آنکه چشم از فرانسویان بردارد آهسته گفت :

- اسیر را بیاورید اینجا !

قزاق از اسب پیاده شد ، پسر بچه طبال فرانسوی را پائین آورد و با او نزد دنیسوف آمد .
دنیسوف در حالیکه فرانسویان را نشان میداد از طبال پرسید این ها چه واحد هائی هستند . طبال
دستهای بیهوده و کمر خ شده خود را در جیبها فرو کرد و ابرو ها را بالا برده بیمنانگ بدنیسوف
نگریست و بسا وجود تمایل باظهار آنچه میدانست جواب های درهم بهم داد و فقط سئوالات دنیسوف
را تصدیق و تأیید نمود . دنیسوف رویش را از وی بر تافت و بجانب یساول برگشت و نظریات خود را
برای او بیان کرد .

پتیا تند تند سر را میچرخاند و گاهی بطبال و زمانی بدنیسوف و گاهی بیساول و زمانی به

انبوه جمعیت فرانسویان در دهکده مقابل مینگریست و میکوشید حتی کلمه‌ای از گفتگوی دیگران را از نظر دور ندارد.

دنيسوف باچشماني که از برق شادمانی درخشان بود گفت :

- چه دلخوف بيايد چه نيايد بايد حمله کرد !...

يساول گفت:

- وضع محل بسيار مناسب است.

دنيسوف بسخن ادامه داد:

- پياده‌ها را از اين پائين، از ميان مردابها، خواهيم فرستاد، ايشان بطرف آن باغ خواهند

خريد. شما با قزاقان از آنجا (دنيسوف بچنگل پشت دهکده اشاره کرد) حرکت ميکنيد و من با هوسار هاي خود از اينجا حمله خواهيم کرد. و بصدای شليك..

يساول گفت:

- از ميان دره ممکن نيست. آنجا باطلاقي است و پاي اسب در گل فرو ميروند بايد از سمت

چپ آن دور زد.

در آن موقع که ايشان آهسته گفتگو ميکردند از آن پائين، نزديک استخر، صدای دو شليك پي در پي برخاست، و دود سفیدی متصاعد شد و پس از آن فرياد دوستانه و رضایت مندانۀ صداها فرانسوی از دامنه تپه بگوش رسيد. در دقيقۀ اول هم دنيسوف و هم يساول خود را شتابان بعقب کشيدند. فرانسويان باندازه‌ای نزديک بودند که دنيسوف و يساول تصور کردند که اين تيراندازی و اين فرياد متوجه ايشان بوده است اما آن صدای تيرها و فرياد فرانسويان با ايشان ارتباط نداشت در آن پائين مردی بالباس سرخ از روی مردابها دوان دوان ميگذشت. ظاهراً فرانسويان بجانب او تيراندازی ميکردند و فرياد ميکشيدند.

يساول گفت:

- اين تيخون ماست.

- حقيقه خود اوست!

دنيسوف گفت:

- حيوان!

يساول چشمش را تيك کرده گفت:

- از چنگشان خواهد گريخت!

مردی که ايشان ويرايتيخون ميناميدند، چون برودخانه رسيد، چنان در آب جست که ترشحات آب باطراف پاشيده شد و لحظه‌ای ناپديد گشت و سپس سراپا سپاه از آب گل آلود رودخانه چهار دست و پا بيرون خزيد و بنای دويدن گذاشت. فرانسويان که بدنبالش ميديدند توقف کردند.

يساول گفت:

- عجب زرنک و چابک است!

دنيسوف با همان قياقه خشمناک گفت:

- اين حيوان تا بحال چه ميکرده است؟

يتيا پرسيد:

- اين کيست؟

- جاسوس ماست. او را فرستاده‌ام تا یکی از فرانسويان را اسير کند و نزد ما بياورد

تبیّا که از همان کلمات اول دنیسوف سر را چنان حرکت میداد که کوئی همچیز را درک کرده است، در صورتیکه حتی يك کلمه را هم نفهمیده بود، گفت:

- آخ، آری!

تیخون شجرباتی یکی از مهمترین و ضروری ترین افراد دسته دنیسوف بود او مؤثری کسی بود از اهالی پا کروفسکی که در حومه گزائنا واقع است هنگامیکه دنیسوف در آغاز اقدامات پارتیزانی خود با کروفسکی وارد شد و طبق عادت و روش خود کدخدا را احضار کرد و از وی پرسید که چه اطلاعاتی از فرانسویان دارد، کدخدا همچنانکه تمام کدخداها جواب میدادند و پنداشتی از خود دفاع میکند جواب داد که هیچ خبر و اطلاعی ندارد. اما چون دنیسوف برای او توضیح داد که هدفش کوبیدن فرانسویان است و اکنون میخواهد بداند که آیا فرانسویان در اطراف دهکده او دیده نشده اند؟ کدخدا گفت که عده ای (۱) «Mirodeur» در آنجا بوده اند ولی در دهکده ایشان فقط یک نفر از مؤثریکها بنام تیشکا شجرباتی باین امور اشتغال دارد. دنیسوف امر کرد که تیخون را بحضورش آورند و پس از تمجید و تحسین از فعالیت وی در حضور کدخدا چند کلمه در لزوم وفاداری بزار و وطن و تنفر از فرانسویان که باید قلوب فرزندان وطن از کینه ایشان مشتمل باشد سخن گفت.

تیخون که پنداشتی از این سخنان دنیسوف ترسیده است گفت:

- ما بفرانسویان بد نمیکنیم. ما فقط با بچه ها اندکی تفریح کردیم. فقط در حدود ۲۰ تن از mirodeur ها را کشتیم، جز این هم دیگر کار بدی نکرده ایم...

فرمای آفرز که دنیسوف دیگران را فراموش ساخته بود هنگام خروج از پا کروفسکی بوی گفتند که تیخون پارتیزانها پیوسته و خواهش کرده است او را در صفوف خود بپذیرند. دنیسوف نیز امر کرد تا تیخون را در قسمت او نگهدارند.

نخست تیخون کارهای سخت مانند روشن کردن آتش، آبکشی، کندن پوست اسبان کشته و نظایر آنرا انجام میداد ولی بزودی میل و رغبت شدید و استعداد بسیار جنگی پارتیزانی نشان داد. تیخون شبها بدنبال غنائم میرفت و هر دفعه با خود لباس و اسلحه فرانسوی میآورد و هر وقت ویرا بگرفتن اسیران مأمور میکردند اسیرانی را نیز با خود میآورد. دنیسوف تیخون را از کار معاف کرد، او را در کارهای اکتشافی همراه خود میبرد و دستور داد که او را در عداد قزاقان محسوب کنند.

تیخون سواری را دوست نداشت و همیشه پیاده میرفت ولی هرگز از سواران عقب نمی ماند اسلحه او عبارت بود از يك تفنگ فیتله ای که بیشتر برای خنده و تمسخر آنرا حمل میکرد و يك نیزه و يك تبر. مانند گرگی که با دندانهایش با همان مهارت که مگس را از روی پوست خود میکبرد، استخوانهای درشت را نیز میچود، با چابکی و مهارت این دو سلاح را بکار میبرد. تیخون با دقت و اطمینان گاهی تبر را دور سر میچرخاند و تیری را با يك ضربت دو نیم میکیرد و زمانی پشت آنرا بدست میگرفت و میخیزای چوبی نازک درست میکرد و فاشق چوبی می تراشید.

تیخون در دسته دنیسوف مقامی خاص و استثنائی داشت. چون انجام عمل دشوار و نامطبوعی ضرورت پیدا میکرد (مثلاً اگر میخواستند باشان را به ای را از میان گل بیرون بیاورند یا دم اسبی را گرفته از مرداب بیرون بکشند یا پوست اسب مرده ای را بکنند یا بمیان فرانسویان پهنند یا روزانه ۵۰ ورت راطی کنند) همه خندان تیخون را معرفی میکردند.

بعلاوه درباره او میگفتند :

- باین شیطان هرگز آسیبی نمیرسد . حیوان نیرومندی است !
یکی از فرانسویان که بدست تیخون اسیر شده بود باطپانچه بوی تیراندازی کرد و کلوله عضله پشت او را مجروح ساخت . این جراحت که تیخون آنرا تنها بوسیله استعمال داخلی و خارجی و دکا مداوا کرد فرح بخش ترین موضوع مزاح در تمام واحد بود و تیخون بامیل و رغبت از این شوخی استقبال میکرد .

فزا قها خندان میگفتند :

- خوب ، برادر ! باز هم از اینکارها خواهی کرد ؟ قوزی شدی ؟
تیخون عمداً پشت خود را خم میکرد و شکلک میساخت و چنین مینمود که خشمگین شده است و در این میان خنده آورترین دشنامها را نثار فرانسویان میکرد . تنها تأثیر این حادثه در تیخون این بود که پس از این جراحت بندرت اسیری را باخود میآورد بلکه هر کس را میکرفت امانش نمیداد و بیدرنک میکشت .

تیخون سودمندترین و شجاعترین افراد دسته بود . هیچکس بیشتر از او نتوانسته بود فرصت های مناسب برای حمله را کشف نماید ، هیچکس بیش از او فرانسویان را نکشته یا اسیر نکرده بود باین احوال مستخره و دلقلک تمام فزا قها بود و با کمال میل این مقام را میپذیرفت .

آنشب دنیسوف تیخون را برای گرفتن اسیری به شامشوا فرستاده بود . اما یابسمب آنکه بامنیر شدن یکنفر از فرانسویان قناعت نکرده بود و یابسمب آنکه شب بخواب رفته بود ناچار هنگام روز از میان بوته ها بوسط فرانسویان خزیده و چنانکه دنیسوف از بالای تپه مشاهده کرد فرانسویان او را پدیده و سر در عقبش نهاده بودند .

دنيسوف چون فرانسويان را در فاصله نژديك ديد تصميم بحمله گرفت و پس از آنكه باز مدتی راجع بحمله فردا گفتگو كرد سراسر برا بر كرداند و مراجعت نمود و به پتيا گفت :

- خوب ، برادر ، حالا برويم خود را خشك كنيم .

دنيسوف هنگاميكه بكمپه خون نژديك ميشد توقف نمود و بجنكل نكريست . از ميان درختان جنكل مردی بانيمنته و چارق و كلاه فازانی ميرفت كه تفنگی بدوش داشت و تبری بكمر آويخته بود ، دستهای درازش را حركت ميداد و با قدمهای بلند و سيك راه ميپيمود . اين مرد بمرحدمشاهده دنيسوف چيزی را شتابان بميان بوته ها پرتاب كرد و كلاه مرطوبش را كه لبه آن بيائين آويخته بود از سر برداشت و بسوی فرمانده رفت . اين مرد تيخون بود . چهره آبله گون و چين خورده وی با چشمهای كوچك و تنك از خرسندی و رضایت از خويشتن ميدرخشيد . تيخون سر بالا كرد و در حاليكه كوئی از خنده خودداری ميكند ، چشمش را بدنيسوف دوخت .

دنيسوف گفت :

- خوب ، كجا بودی ؟

تيخون با صدای بم گرفته اما ظنين دار شجاعانه و شتابان جواب داد :

- كجا بودم ؟ دنبال فرانسويان رفته بودم .

- چرا روز رفتی ؟ احمق ! خوب ، پس چرا اسير نكرفتی ؟

تيخون گفت :

- يك اسير گرفتم

- پس او كجاست ؟

تيخون پاهای خود را كه در چارقهای پهن و نوك بر گشته مستور بود از هم باز كرده گفت :

- سيميدهدم يكنفر را گرفتم و بجنكل آوردم . اما ديدم خوب نيست . با خود گفتم كه بهتر است

بروم و يكنفر ديگر را كه بيشتر اطلاع دارد اسير كنم .

دنيسوف به يساول گفت :

- می بينی چه حقه باز است ، من اين فكر را ميكردم . خوب ! پس چرا او را نزد من

نياوردی ؟

تیخون خشمناك و شتابان سخن را بریده گفت :

— چه فایده داشت اورانزد شما میآورم ، اصلا بدر نمیخورد . مگر من هنوز نمیدانم شما بچه جور آدمی احتیاج دارید ؟

— عجب حیوانیست ؟ ... خوب ، بعد ؟

تیخون بسخن ادامه داده گفت :

— رفتم بدنبال اسیر دیگر و اینطور بمیان جنگل خزیدم و دراز کشیدم (تیخون با این سخن چابك روی شکم دراز کشید و نشان داد که چگونه بجنگل خزیده است) یکنفر از آنجا گذشت و من اینطور اورا گرفتم (و باو تند و چابك از جا جست) و باو گفتم برویم پیش سرهنگ ! او شروع بداد و فریاد کرد . چهار نفر بكمكش آمدند و با شمشیر های خود بمن حمله کردند . من ناچار باتیر بایشان حمله ور شدم و فریاه زدم : چه میخواهید ! خدا بهمرا هتان !

پس دستها را حركت داده تهدید كنان چهره درهم كشید و سینها را پیش داد .

یساول چشمهای درخشان خود را تنك کرده گفت :

— ما از بالای تپه دیدیم که توازمیان مرداب میگریختی !

پتیا بسیار مایل بود بیخندد اما میدید که همه از خنده خود داری میکنند . پس بی اختیار از تیخون بیساول واز یساول بدنیسوف میگریست و نمیتوانست دریابد که این سخنان چه معنی دارد . بدنیسوف سرفه ای کرده خشمناك گفت :

— دیوانگی نكن ! چرا اسیر اول را تیاوردی ؟

تیخون بایك دست پشت و بادیست دیگر سرش را خازاندولی ناكهان لبخندی روشن و احمقانه چهره اش را فرا گرفت و فقدان دندانها را که بهمان سبب شجره ای (۱) باو میگفتند آشكار ساخت . بدنیسوف لبخندی زد و پتیا فقهه نشاط انگیزی را سرداد که تیخون نیز باو شركت کرد .

تیخون گفت :

— بهیچ دردم نمیخورد . لباس بسیار بدی پوشیده بود . چه لزومی داشت که او را باینجا

بیاورم . حضرت اشرف ! بعلاوه بسیار خشن بود . او میگفت : من پسر ژنرال هستم و نخواهم آمد . بدنیسوف گفت :

— عجب حیوانیست ! من میخواستم از او تحقیق كنم ...

تیخون گفت :

— اما من از او تحقیق كردم . او میگفت : من اطلاع دقیقی ندارم . شماره افراد ما بسیارست اما این افراد بهیچ دردم نمیخورند . اگر یخ كنید همه میترسند و تسلیم میشوند .

تیخون سخن خود را تمام كرد و شادمان و مصمم بچشم بدنیسوف نگرست .

دنیسوف باخسوت گفت :

— میدهم ترا صد ضربه شلاق بزندند تا دیگر حماقت و دیوانگی را كنار بگذاری .

تیخون گفت :

— چرا خشمگین میشوی ! مگر من این فرانسویان شما را نمیشناسم ؟ بگذار تاریك شود تا من هر كس را بخواهی ، حتی سه نفر را ، برای تو بیاورم .

دنیسوف گفت :

— خوب ، برویم !

و تانزدیک کلبه عبوس و خشمناک و خاموش آمد .

تیخون از عقب میآمد و پتیا می شنید که چگونه فراغان باو و داستان افکندن چکمه هایش در میان بوته هامیخندیدند .

چون خنده ای که از رفتار و گفتار تیخون بروی چیره شده بود چهره پتیا را ترک گفت و دانست که این تیخون یکنفر را کشته است ناراحت شد و بیطبال اسیر نگر است و ترس و وحشت سرپایش را فرا گرفت . اما این اضطراب بیش از يك لحظه طول نکشید ، زیرا متوجه شد که اینك باید سر را بلند نگهدارد و گستاخانه و پر ابهت اویساول درباره اقدام فردا تحقیق کند تا شایسته اجتماعی که در آن وارد شده است باشد .

افسری را که دنیسوف نزد دالوخوف فرستاده بود در راه بایشان برخورد و خبر داد که وضع دالوخوف بسیار خوب و مناسب است و او خود هم این ساعت خواهد رسید .

دنیسوف ناگهان شادمان شد و پتیا را فراخوانده گفت :

— خوب ، از وضع خود برای من حکایت کن !

هنگامیکه خانواده راستوف از مسکو خارج میشدند پتیا پدر و مادر خود را ترك کرده بهنگ خود پیوست و بزودی پس از آن بسمت امریر ژنرالی که فرماندهی واحد بزرگی را به عهده داشت منصوب شد. پتیا از موقع ارتقاء بدرجه افسری و مخصوصاً از زمان ورود بآرتش وارد جنگ که با آن درنبرد و یازما شرکت کرد، پیوسته در جال هیجان و شادمانی لذت بخش بسر میبرد زیرا خود را در شمار بزرگسالان میپنداشت ولی مدام نگران بود که مبادا فرصت مساعدی را که بتواند حقیقتاً ابراز قهرمانی کند از دست بدهد. از آنچه در آرتش دیده و بر او گذشته بود بسیار خرسند و سعادتمند مینمود اما در ضمن پیوسته چنین میپنداشت که در هر جا که اونیسیت اعمال قهرمانی واقعی در شرف وقوع است و باینجهت پیوسته میکوشید که خود را شتابان بآن محلی که نبود برساند.

روز بیست و یکم اکتبر، هنگامیکه فرماندهش میخواست یکنفر را بواحد دنیسوف اعزام دارد، پتیا با چنان التماس و تضرع از وی خواست کرد که او را بفرستد که ژنرال نتوانست خواهش او را رد کند. اما ژنرال در موقع اعزام او عمل جنون آمیز پتیا را در نبرد و یازما که بجای رفتن از جاده بمحل مأموریت خود بطرف خطر نجبر فرانسویان تاخت و در آنجا دوبار طپانچه اش را آتش کرد، بیاد آورد و ضمن احواله این مأموریت بوی مخصوصاً پتیا را از شرکت در هر نوع اقدامات پارتیزانی دنیسوف منع کرد. بهمین جهت نیز بود که چون دنیسوف از او پرسید که آیا میتواند در واحد وی بماند پتیا سرخ شد و پریشان گشت. پتیا قبل از رفتن بکرانه جنگل معتقد بود که باید وظیفه خود را بدقت انجام دهد و بزودی مراجعت کند. اما چون فرانسویان را دید و تیخون را مشاهده کرد دانست که ایشان بیشک همین شب حمله خواهند کرد، چون دیگر جوانان شتابان تغییر رأی داد و با خود گفت که فرمانده من هر چند تا کنون بسیار مورد احترام من بوده است ولی آلمانی کثیفی است و دنیسوف و یساوول و تیخون قهرمان هستند و ترك ایشان در این دقیقه دشوار شرم آور است.

هنگامیکه دنیسوف و پتیا و یساوول بکلبه رسیدند دیگر هواز و بتاریکی میرفت، در هوای نیمه تاریک اسبهای زین شده مرئی بود، قزاقان و هوسارها در زمین مسطحی میان جنگل کومه می ساختند و برای اینکه فرانسویان دود و آتش را مشاهده نکنند در گودالی آتش گذاشته سرخی تهیه میکردند. قزاقی در دهلیز کلبه کوچکی آستینهارا بالا زده کوسفتندی را قطعه قطعه میکرد.

در کلبه سه افسر از دسته دنیسوف بساختن میزی از یک در مشغول بودند. پتیا لباسهای مرطوب خود را آورد و بقرافی داد تا برایش خشک کند و بعد رفك بكمك افسراقی که در کار تهیه مین

بودند شتافت .

ده دقیقه گذشت و میز حاضر شد و سفره‌ای روی آن گسترده شد . روی میز ودا، يك شیشه روم، نان سفید و کباب گوسفند و تمک بود .

هنگامی که پتیا با افسران پشت میز نشست و کباب بره چرب و خوشبو را بادستها که از انگشتانش چربی می‌چکید قطعه قطعه می‌کرد شور و هیجان خاصی داشت و بتمام مردم بادیده محبت می‌نگریست و بهمین جهت اطمینان داشت که دیگران نیز او را دوست دارند .

پتیا دنیسوف را مخاطب ساخته گفت :

— واسیلی فیودورویچ ! پس شما تصور می‌کنید که اهمیت ندارد اگر من يك روز در واحد شما بمانم ؟

ولی بی آنکه در انتظار جواب بماند خود جواب سؤالش را داد و گفت :

— بمن دستور داده شده که اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنم . خوب ، بدینوسیله کسب اطلاع خواهم کرد ... فقط مرا در جای اصلی .. در اصلیتین .. من پیاداش احتیاج ندارم ... فقط دلم می‌خواهد ...

پتیا دندانها را بهم فشرد و باطراف نگریست و سر بر افراشته‌اش را عقب برد و دستش را حرکت داد .

دنیسوف تیسیم کنان تکرار کرد :

— در اصلیتین ...

دوباره پتیا گفت :

— فقط خواهش می‌کنم قسمتی را بمن بدهید که فرماندهی آن تنها با من باشد . برای شما چه اشکال دارد ؟

پس بافسری که می‌خواست کباب را ببر خطاب کرده گفت :

— آخ ! شما چاقو لازم دارید ؟

و چاقوی جیبی خود را باو داد .

افسر از چاقوی او تحسین کرد .

پتیا سرخ شده گفت :

— خواهش می‌کنم این چاقو را از من بپذیرید ! من از اینها زیاد ... ولی یکمرتبه فریاد کشید :

— خداوندا ، بکلی فراموش کردم من کشمش بسیار عالی دارم . می‌دانید ! کشمش بی هسته

برای هنگ ما قهوه‌چی جدیدی آمده است و اجناس بسیار خوبی دارد . من ده فونت کشمش خریدم من بخوردن شیرینی عادت کرده‌ام ، میل دارید ؟ ..

پتیا با این سخن بدهلین نزد گماشته خود دوید و توبره‌ای را که در حدود پنج فونت کشمش

در آن بود باخود آورده گفت :

— بخورید ! آقایان ، بخورید !

پس رویساول آورده گفت :

— شما بقهوه جوش احتیاج ندارید ؟ من يك قهوه جوش بسیار عالی از قهوه‌چی هنگ خریده‌ام

او اجناس بسیار خوبی دارد بعلاوه آدم بسیار شرافتمندی است . مهمتر از همه همین است . قطعاً

آفرای برای شما خواهیم فرستاد. شاید سنک چخماقهای شما تمام شده باشد یا خوب جرقه نمیدهد. از این اتفاقها برای انسان میافتد. من سنک چخماق همراه دارم، در اینجا ... (بتوبه اشاره کرد) صدتاسنک چخماق است. بقیعت بسیار ارزان خریده‌ام. خواهش میکنم هر قدر لازم است بردارید! میتوانید همه را هم بردارید...

پیتانا که آنکه میباید پرگوئی کرده باشد سکوت کرد و چهره‌اش گل انداخت. پس اعمال خود را از خاطر گذراند و بخود گفت که آیا کار احمقانه‌ای انجام نداده‌ام. پتیا ضمن یادآوری خاطرات آفر روز بیاد طبال فرانسوی افتاد و بخود گفت: «وضع ما بسیار خوب است، اما او در چه حال است؟ در چه محلی باو جا داده‌اند؟ آیا باو غذا داده شده؟ آیا باو صدمه‌ای نزده‌اند؟»

پیتا چون متوجه شد که راجع بسنک چخماقها پرگوئی کرده است دیگر بیم داشت سخن بگوید. ولی باخود گفت: «آیا ممکن است که من درباره او تحقیق کنم؟ اما میترسم بگویند: چون خودش بچه است دلش بحال يك بچه دیگر میسوزد. اما فردا بایشان نشان خواهم داد که من چه جور بچه‌ای هستم! آیا تحقیق کردن درباره طبال شرم‌آور است؟ خوب، فرق ندارد!»

پس بیدرنك در حالیکه با چهره گل انداخته بافسران مینگریست که میباید در صورتشان آثار تمسخر ظاهر شود گفت:

- ممکن است این پسر بچه‌ای را که اسیر کرده‌اند بخوانیم؟ غذائی باو بدهیم... ممکن است...

دنیسوف که ظاهرا در این تذکر مطلب شرم‌آوری نمیدید گفت:

- آری، طفلك بیچاره! او را بیاورید اینجا نامش Vincent bosse است

اورا بخوانید!

پتیا گفت:

- من میروم و او را میآورم.

دنیسوف تکرار کرد:

- بیاور! بیاور! طفلك بیچاره!

هنگامیکه دنیسوف این سخن را گفت پتیا دیگر کنار در رسیده بود. اما پتیا برگشت و از میان افسران گذشت و خود را بدنیسوف رسانده گفت:

- عزیزم! اجازه بدهید شمارا ببوسم. آخ! بسیار عالی! بسیار خوب!

و دنیسوف را بوسیده بخیاط دوید.

پتیا کنار در ایستاده فریاد کشید:

- بوس! ونسان!

صدائی در تاریکی جواب داد:

- سرکار! با که کار دارید؟

پتیا جواب داد:

- با پسر بچه فرانسوی که اسیر کرده‌اند کار دارم.

فراق گفت:

— آخ! ویستی.

فزا فان اورا ویسنی میخواندند و موژیکها و سربازان او را ویسنیا مینامیدند، و این هردو نام جدید کلمه روسی «وسنا» یعنی بهار را بیاد میانداخت که باتصور از جوانی پسر بچه طبال ارتباط داشت.

در اینوقت پسر بچه در کنار آتش خود را گرم میکرد. صداهائی پی در پی گفت: آهای، ویسینا! ویسینا! ویسنی!

انعکاس صداهای آمیخته با خنده در تاریکی بگوش میرسید.

هوساری که کنار پتیا ایستاده بود گفت:

— پسر بچه فرز و چابکی است. مدتی پیش باو غذا دادیم. مثل گرگ گرسنه بود.

در تاریکی صدای پاهای برهنه در گل شنیده شد و طبال بجانب درآمد.

پیتا گفت:

— Ah, c'est vous! Voulez-vous manger? N'ayez pas peur, on ne vous fera pas de mal (۱)

پس بامهربانی دست او را گرفته محبوب و نوازش کنان گفت:

— Entrez, entrez. (۲)

طبال با آهنگ لرزان و کم و بیش کودکانه جواب داد:

— Merci, monsieur (۳)

و بیای کردن پاهای چرکین خود در آستانه در پردها.

پیتا میخواست با طبال درباره مطالب بسیاری گفتگو کند اما جرأت نمیکرد. در دهلیز کنار او ایستاده بود و از اضطراب و پریشانی پاپا میکرد. در تاریکی دست او را گرفت و فشرد و آهسته و مهربان گفت:

— Entrez, entrez. (۴)

پتیا بخود میگفت: «آخ، من چه کاری میتوانم برای او انجام دهم؟» و در اطاق را کشوده طبال را با طاق هدایت کرد.

هنگامیکه طبال بکلبه وارد شد، پتیا دورتر از او نشست، و توجه خود را بوی حقارت آمیز شمرده. فقط دست را روی پولهای جیب خود گذاشت و مردد بود که آیا پول دادن ب طبال شرم آور نخواهد بود؟

۱ - آه! شما هستید! میخواهید غذا بخورید؟ نترسید، شما آزاری نمیرسانند.

۲ - داخل شوید، داخل شوید!

۳ - آقا، متشکرم!

۴ - داخل شوید، داخل شوید!

دنيسوف دستور داد تا بظيال ودكا و كباب بره بدهند و امر كرد بوى شولاي روسى بپوشانند و او را همراه اسيران نفرستند . در اين ميان دالو خوف وارد شد و توجه پتيا از طبال منحرف شد و بدالو خوف نگريست . پتيا در آرتش داستانهاى بسيارى درباره شجاعت دالو خوف و قساوت فوق العاده اوى بفرانسويان شنيده بود و با اينجهت از آن موقع كه دالو خوف وارد كلبه شد پتيا بى آنكه لحظه اى چشم بردارد پيوسته بوى مينگرىست و بى دريى خود ستا يانه سرو كردن ميگرفت كه حتى در مصاحبت مردى نظير دالو خوف نيز نالايق و بيارزش جلوه نمكند .

ظاهر دالو خوف از لحاظ سادگى پتيا را فوق العاده متعجب ساخت .

دنيسوف نيمتنه قزاقى پوشيده ، ريش گذاشته بود و شمایل نيكلاى معجز نما را بسينه داشت ، طرز گفتار و رفتارش خصوصيت وضع و مقام وي را نشان ميداد . دالو خوف كه پيشتر در مسكو لباس ايراني ميپوشيد اينك برعكس مانند شيكترين افسران كرد لباس پوشيده ، صورت را صاف تراشيده نيمتنه رسمى پنبه دوزى كرد پوشيده ، از سوراخ دگمه صليب ژورژ آويخته ، كلاه نظامى ساده را راست بر سر گذاشته بود . او پالتوى نمدى طوبش را در گوشه اى از تن بيرون كرد و بسوى دنيسوف آمد و بدون سلام واحوال پرسى با كسى بيدرنك درباره كارها بتحقيق پرداخت .

دنيسوف براى او حكايت كرد كه واحدهاى پارتيزانى بزرگ چه نقشه اى براى كاروان حمل و نقل فرانسويان كشيده اند ، مأموريت پتيا و جوابي را كه خود بهر دو ژنرال داده بود بوى گفت . سپس آنچه را كه از وضع واحد فرانسوى ميدانست براى او شرح داد .

دالو خوف گفت :

— بسيار خوب ! اما بايد دانست كه اين واحد فرانسوى از چه صنفهاى آرتشى تشكيل شده است و شماره افراد آن چيست . بايد بميان اين واحد رفت . قبل از اطلاع دقيق از شماره ايشان نبايد بهيچ عمل اقدام كرد . من دوست دارم كه كارها را با دقت و اطمينان انجام دهم . خوب ، آيا كسى از آقا يان ميل دارد بامن بار دو گاه ايشان بيايد ؟ من لباس رسمى فرانسويان را همراه دارم .

یتیا فریاد کشید :

— من ، من ... من باشما میآیم!

دنیسوف خطاب بدالو خوف گفت :

— بهیچوجه رفتن تو بآنجا ضرورت ندارد . بهیچ قیمت هم باو اجازه نخواهم داد بدنبال تو بیاید .

یتیا فریاد کشید :

— بسیار خوب ! اما چرا من نباید بروم ؟

— برای اینکه این عمل بیمعنی است

یتیا گفت :

— خوب ، مرا ببخشید اما ... اما ... من خواهم رفت . همین و بس !

سپس دالو خوف رامخاطب ساخته گفت :

— شما مرا همراه میبرید ؟

دالو خوف درحالیکه بصورت طپال فرانسوی مینگریست پریشانحال جواب داد

— چرا نمیبرم ؟

— سپس از دنیسوف پرسید :

— این جوانك مدتهاست كه نزدتست ؟

— امروز او را امیر كردند ، اما هیچ چیز نمیداند ، من او را نزد خود نگهداشته‌ام .

دالو خوف گفت :

— بادیگران شان چه میکنند ؟

ناگهان دنیسوف سرخ شده فریاد کشید :

— چه میکنم؟ فهرستی از اسامی ایشان تهیه میکنم و آنهارا بشهر میفرستم و شجاعانه میگویم كه وجدانم بگشتن يك نفر اجازه نمیدهد و پنجاهم بخون کسی آلوده نیست . مگر برای تو اعزام سی نفر یا صد نفر با مراقت نگهبانان بشهر دشوارتر از آنست كه شرافت سربازی خود را صرفاً میگویم . لکه دار کنی .

دالو خوف باسردی و تمسخر جواب داد :

— اظهار این سخنان محبت آمیز شایسته این كنت شانزده ساله است نه مناسب تو كه می-

بایست مدتها پیش از آن دست كشیده باشی .

یتیا مصحوب گفت :

— اما من حرفی نمیزنم جز آنكه میگویم من حتماً باشما خواهم آمد .

دالو خوف كه كوئی از این گفتگو كه موجب خشم و هیجان دنیسوف بود مخصوصاً خرسند شده

بسخن ادامه داد و گفت :

— برادر ! اما من و تو باید این مهر و شفقت را كنار بگذاریم .

پس درحالیكه سر را حركت میداد گفت :

— خوب ، این پسر كرا نزد خود نگهداشته‌ای ؟ برای اینکه دلت بحال او میسوزد ؟ ما از

فهرست اسامی تو خوب اطلاع داریم . تو صد نفر را میفرستی ولی فقط سی نفر شان بمقصد میرسند .

بقیه آن‌ها در راه یا از كرسنگی می‌میرند یا كشته می‌شوند . پس فرقی ندارد اگر اصولاً آن‌ها را نفرستی !

پساول چشمهای براق خود را تنك کرده تائید كنان سر را حركت میداد .

- البته جای تردید نیست که فرق ندارد ! اما من نمیخواهم وجدان خود را مسئول کنم تو میگوئی در راه خواهند مرد . بسیار خوب ! فقط من نمیخواهم مسبب مرگ ایشان باشم .
دالو خوف خندان جواب داد :

- ایشان اگر توانسته بودند تا کنون بیست بار من و ترا اسیر کرده بودند . و مطمئن باش که اگر ما را اسیر کنند ، هم من و هم ترا با تمام جوانمردی و خوی پهلوانیت بدون کمترین تفاوت به نزدیکترین درخت خواهند آویخت . (اندکی ساکت شد) ولی باید بعمل پرداخت . قزاق گماشته مرا با بقیچه باینجا بفرستید ! من دوست لباس فرانسوی دارم .
پس از پتیا پرسید :

- خوب ، میآئی با هم برویم ؟

پتیا با چهره گل انداخته و چشمهای اشک آلود بدنیسوف نگریسته فریاد کشید :
- من ؟ آری ، آری ! بدون تردید !

در آن موقع که دالو خوف بدنیسوف درباره اسیران بحث میکرد پتیا دوباره مضطرب و شتابزده و ناشکیبا شد . اما باز فرصت نکرد تا مطالبی را که درباره آن سخن میگفتند درک کند و با خود چنین میاندیشید : « اگر مردان بزرگ و مشهور چنین میاندیشند پس باید چنین باشد و آنچه میگویند صحیح و بیجاست . مخصوصاً باید کاری کرد که دنیسوف حتی جرأت نداشته باشد بیندیشد که من مطیع او هستم و او میتواند بمیل خود بمن فرمان دهد و تحکیم کند . من حتماً بادالو خوف بار دو گاه فرانسویان خواهم رفت . او میتواند این کار را انجام دهد ، پس من هم میتوانم ! »

پتیا در جواب تمام سخنان دنیسوف که میخواست او را از رفتن بازدارد ، میگفت که من نیز عادت دارم همه کار هارا دقیق و بموقع انجام دهم و نمیخواهم کور کورانه و تصادفی عمل کنم و مخصوصاً از مخاطرات بیم ندارم .

او میگفت :

- خودتان تصدیق کنید که اگر ما بدرستی ندانیم که چند نفر در آنجا هستند شاید عمل ما بقیمت جان صدها نفر تمام شود در صورتیکه اکنون فقط ما و نفر هستیم که بخطر میافتیم . بعلاوه من بانجام اینکار بسیار مایل هستم و حتماً ، حتماً خواهم رفت و شما دیگر مرا از رفتن باز ندارید ، چون اصرار شما هیچ فایده نخواهد داشت ...

پتیاودالو خوف شنلهای فرانسوی پوشیده و کلاه چغه دار فرانسوی بسر گذاشته و بآن محل مسلح جنگل که دنیسوف از آنجا اردوگاه فرانسویان را تماشا میکرد رفتند و در تاریکی از جنگل خارج شده بدره سرازیر شدند . چون بتك دره رسیدند دالو خوف بقزاقان همراه خود امر کرد در آنجا منتظر ایشان بمانند و بایورتمه سریع از جاده بسوی یل رفت . پتیا از هیجان سرازپانمیشناخت و در کنار او میخاست .

پتیا آهسته گفت :

— اگر گرفتار بشویم ، من زنده تسلیم نخواهم شد ، من طپانچه ای همراه دارم .
دالو خوف تند و آهسته گفت :

— روسی حرف نزن !

و در همان لحظه در تاریکی فریاد (۱) «qui vive?» و صدای چکاچاك تفنگ برخاست .
ناکبهان پتیا جریان خون را بصورت خود احساس کرد و طپانچه اش را محکم گرفت .
دالو خوف بدون تردید کردن یا کند نمودن قدمهای اسپش گفت :

— Lanciers du 6-me . (۲)

هیكل سیاه نگهبان روی پل مشاهده میشد .

— Mot d'ordre? (۳)

دالو خوف عنان اسپش را کشیده آهسته پیش رفت و گفت :

— Dites donc, le colonel Gérard et ici ? (۴)

نگهبان بدون اینکه جواب دهد راه را سد کرده گفت :

— Mot d'ordre! (۵)

ناکبهان دالو خوف برافروخته اسپش را بسوی نگهبان تاخت و فریاد کشید :

۱ — کیست ؟ ۲ — نیزه داران هنگ ششم . ۳ — اسم عبور ۴ — بگوئید بدانم که آیا سرهنگ ژرار اینجا است ؟

- Quand un officier fait sa ronde, les sentinelles ne demandent pas le mot d'ordre ... je vous demande si le colonel est ici (۱)

و بدون آنکه منتظر جواب نگهبان که از سر راه بکنار رفته بود بماند آهسته بالای تپه رفت .

دالو خوف سایه کسی را در میان جاده مشاهده کرد و پیش رفت و او را متوقف ساخته پرسید که فرمانده و افسران در کجا هستند ؟ این مرد سربازی بود که کیسه ای پشانه آویخته بود، توقف کرد و با سب دالو خوف نزدیک شد و با دست اسب را نوازش نمود و ساده و دوستانه گفت که فرمانده و افسران بالای تپه در سمت راست در فرم (سرباز حیاط اربابی را فرم مینامید) هستند .

ایشان از میان جاده میرفتند و در سمت چپ و راست خود مکالمه فرانسویان را کنار خرمهای آتش میشنیدند . دالو خوف بطرف حیاط خانه اربابی پیچید . وارد حیاط شد، از اسب فرود آمد و بسوی خرم فرزان آتش رفت که در اطراف آن چند نفر نشسته بلند بلند گفتگو میکردند . در دیک کوچکی چیزی میجوشید و سربازی باش کلاه و ششل آبی روی زمین زانو زده ، در نور آتش با صافه دیک را هم میزد .

یکی از افسران که در تاریکی نشسته بود میگفت :

- Oh, c'est un dur à cuire . (۲)

افسر دیگری با خنده گفت :

- II les fera marcher les lapins ... (۳)

هر دو خاموش شدند و بشنیدن صدای پای دالو خوف و پتیا که با اسبهای خود بخرم آتش نزدیک میشدند بتاریکی تکیه میکردند .

دالو خوف رسا و شمرده گفت :

- Bonjour, messieurs! (۴)

افسران در تاریکی به جنبش و حرکت درآمدند و افسر بلند قامتی با گردن دراز خرم آتش را دور زده بجانب دالو خوف آمد و گفت :

- C'est vous, Clément? D'où, diable ... (۵)

اما چون با اشتباه خود پی برد سخنش را تمام نکرد و اندکی چهره را درهم کشیده با دالو خوف مانند بیگانه ای سلام کرد و از وی پرسید که چه تقاضا دارد؟ دالو خوف گفت که من باریقم بدنبال هنگ خود میرویم . پس افسران را مخاطب ساخته پرسید که آیا شما از هنگ ششم خبری ندارید؟ هیچکس از هنگ ششم اطلاع نداشت . پتیا میپنداشت که افسران خصمانه و بدگمان بوی دالو خوف مینگیرند . چند ثانیه همه خاموش بودند .

کسی با خنده فرو نشانده از پشت خرم آتش گفت :

- Si vous comptez sur la soupe du soir, vous venez trop tard, (۶)

-
- ۱ - وقتی افسری گشت میزند ، نگهبانان اسم عبور از او نمیپرسند ... من از شما میپرسم که آیا سر هنگ اینجاست .
 ۲ - این نابزست
 ۳ - او خر گوشها را راه میاندازد ...
 ۴ - آفایان ! سلام !
 ۵ - کلمان ، شما هستید ؟ از کجا ، ابلیس ...
 ۶ - اگر بمنظور شام خوردن آمده اید دیر رسیده اید .

دالوخوف جواب داد که ما سیریم و باید شبانه برام خود ادامه دهیم.

دالوخوف و پتیا اسب‌ها را بسریازی که دیک را بهم میزد سپردند و خود کنار افسر کردن بلند چهارزانو مقابل خرمن آتش نشستند. این افسر بی آنکه لحظه‌ای چشم بردارد بدالوخوف مینگریست و یکبار دیگر پرسید که اوجزو کدام هنک است؟ دالوخوف جواب نداد، چنین وانمود ساخت که سؤال او را شنیده است و چیچ فرانسوی خود را از جیب درآورده چاق کرد و آتش زد و از افسران پرسید که راه پیش روی ایشان تاچه حداز دستبرد قزاقان مصون است.

افسری که پشت خرمن آتش نشسته بود جواب داد:

Les brigands sont partout. (۱)

دالوخوف گفت که قزاقان قطب‌رای عقب ماندگی نظیر او و رفیقش وحشتناک هستند اما بالبخند پرسان اضافه کرد که ایشان بیشک جرأت ندارند بواحد های بزرگ حمله کنند؟ هیچکس جواب نداد.

پتیا مقابل خرمن آتش ایستاده بگفتگوی او گوش میداد و هر دقیقه باخود میاندیشید:

«خوب، حالا بگرحرکت خواهد کرد.»

اما دالوخوف گفتگوی قطع شده را از سرمیگرفت و صریح و مستقیم میپرسید که شماره افراد گردان ایشان چیست و اصولا چند گردان در اینجا وجود دارد و شماره اسیران چیست. دالوخوف هنگام تحقیق در اطراف اسیران روس که وابسته بواحد ایشان بود گفت:

La vilaine affaire de trainer ces cadavres après soi.

Vaudrait mieux fusiller cette canaille. (۲)

و با صدای بلند و عجیب چنان خنده کرد که پتیا پنداشت فرانسویان هم اکنون باین نیرنگ و فریب پی خواهند برد و بی اختیار يك گام از خرمن آتش دور شد اما هیچکس بسخنان و خنده دالوخوف جواب نداد و آن افسر فرانسوی که صورتش دیده نمیشد (اودراز کشیده و شلی را بخود پیچیده بود) نیمه-خیز شد و آهسته سغنی بر فقايش گفت. دالوخوف از جابر خاست و سر بازی را که اسبهای ایشان را نگه داشته بود خواند.

پتیا که بی اختیار بدالوخوف نزدیک شده بود با خود اندیشید:

«آیا، اسبان را بخواهند داد یا نه؟»

ولی ایشان اسبها را دادند.

دالوخوف گفت:

Bonjour, messieurs. (۳)

پتیا میخواست بگوید Bonsoir ولی نتوانست این کلمه را تا آخر ادا کند. افسران میان خود سخنی گفتند. دالوخوف سوار شد و مدتی همچنان سواره ایستاد و سپس آهسته براه افتاد پتیا در کنار او حرکت میکرد، بسیار میل داشت بهشت سر بنگرد و ببیند که آیا فرانسویان بدنبال ایشان میدوند یا نه ولی جرأت نمیکرد.

چون ایشان بجاده رسیدند، دالوخوف از میان دشت مراجعت نکرد بلکه در امتداد ده پیش رفت، ناکهان در محلی ایستاد و گوش فرا داد و گفت:

۱ - راهنزان همه جاه هستند.

۲ - همراه بردن این جنازه ها بسیار نفرت انگیز است. بهتر است این پست فطرتان را تیر باران کنند.

۳ - سلام، آقایان!

- میشنوی ؟

پتیا آهنگ کلمات روسی را شناخت و هیکلهای سیاه اسیران روسی را کنار خرم آتش دید
پس پتیا و دالوخوف از تپه بسوی پل پائین رفتند و از کنار نگهبان که بدون اظهار کلمه ای عبور
و خشن روی پل قدم میزد گذشتند و بدره ای که در آنجا قزاقان منتظرشان بودند رسیدند .
دالوخوف گفت :

- خوب ، خدا حافظ ! بدنیسوف بگو که سپیده دم بشنیدن صدای نخستین شلیک.

دالوخوف میخواست با این سخن دور شود اما پتیا دست او را گرفت و فریاد کشید:

- نه ! شما قهرمان بزرگی هستید . آخ، چه خوب بود ! چه عالی بود ! من چقدر شما را

دوست دارم .

دالوخوف گفت :

- خوب ، خوب

اما پتیا او را رها نساخت و دالوخوف در تاریکی مشاهده کرد که پتیا بجانب او خم شده
میخواهد او را ببوسد . دالوخوف با او روبوسی کرد ، خندید و سراسیمه را بر گردانده در تاریکی
ناپدید گشت .

چون پتیا بکلبه مراجعت کرد دنیسوف را در دهلیز دید. دنیسوف در حالیکه مضطرب و ناراحت خود را ملامت میکرد که چرا پتیا را اجازه رفتن داده است ناگهان پتیا را در مقابل خود دید و فریاد کشید:

— خدا را شکر!

و پس از استماع داستان شورانگیز پتیا بار دیگر گفت:

— خوب، خدا را شکر! مرده شوی ترا ببرد. فکر تو نگذاشت من بخوابم. خوب، خدا را شکر حالا برو و بخواب. تا صبح اندکی خواهیم خفت.

پتیا گفت:

— آری نه من میل بخواب ندارم. بعلاوه من خودم را میشناسم، اگر بخواب بروم دیگر کار تمام است. از این گذشته من عادت ندارم که پیش از شروع بیکار بخوابم.

پتیا مدتی در پاسدارخانه نشست و با خرسندی جزئیات ماجرای گذشته خود را بیاد آورد و آنچه فردا بوقوع میپیوست آشکارا و زنده در خاطر مجسم میساخت. پس چون متوجه شد که دنیسوف بخواب رفته است برخاست و بیحیاط رفت.

حیاط هنوز کاملاً تاریک بود. دیگر باران نمیآمد اما قطرات آب هنوز از درختان میچکید نزدیک پاسدارخانه هیکلهای سیاه کلبه های قزاقها و اسبها که بهم بسته شده بودند دیده میشدند. هشت کلبه کوچک دو ارابه باروخته که در کنارشان اسبها ایستاده بودند سیاهی میزد و در کودال بافی مانده آتش برونک سرخ میدرخشید. هیچیک از قزاقان و هوسارها نخوابیده بودند. در برخی نقاط در میان چک چک قطراتی که بزمین میافتاد و صدای دندان اسبان که مشغول جویدن بودند آهنگهای آهسته و نجوا مانندی شنیده میشد.

پتیا از دهلیز خارج شد و در تاریکی بگرد خویش نگرست و بسمت هیاکل سیاه رفت، زیر ارابه ها یک نفر خفته خرخر میکرد و در اطراف آنها اسبها در حال جویدن جوا ایستاده بودند. پتیا در تاریکی اسب خود را که هر چند از نژاد اسبهای مالوروسی بود او را قره باغ مینامید شناخت و بسمت او رفت و سوراخ های بینی او را بوئیده و بوسید و گفت:

— خوب، قره باغ، فردا وظیفه خود را انجام خواهیم داد.

قزاقی که پای ارا به نشسته بود گفت:

— ارباب! شما نخواهید بیدید؟

— نه. اما... لیخاچف، ظاهراً نام تو لیخاچف است؟ آخر من همین آلا ن وارد شده‌ام. ما بار دو کاه

فرانسویان رفته بودیم.

پس پتیا نه فقط ماجرای خود را بتفصیل برای قزاق حکایت کرد بلکه باو گفت که چرا او را

باین مأموریت فرستاده‌اند و بچه سبب معتقد است که بخطر انداختن جان خویش از اقدام بعمل تصادفی

و اتفاقی بهتر است.

قزاق گفت:

— اما بهتر بود که شما ندکی میخواستید بیدید.

پتیا جواب داد:

— نه، من به بیخوابی عادت دارم. آیا سنک چخماق طپانچه شما خوب جرقه میزند؟ من سنک چخماق

همراه خود آورده‌ام. لازم ندارید؟ بردار.

قزاق از زیر ارا به بیرون خزید تا از نزدیک پتیا را تماشا کند.

پتیا گفت:

— برای اینکه من عادت دارم همه کارها را با دقت انجام دهم. بعضی از مردم هرگز مقدمات

کار را فراهم نمیکنند و بعد متأسف و پشیمان میشوند. اما من این روش را دوست ندارم.

قزاق گفت:

— صحیح است.

— آری، دوست عزیز! میخواستم از تو خواهش کنم که شمشیر مرا تیز کنی. کند شده است.

(اما چون پتیا میترسید مبادا دروغ گفته باشد شتابان بسخن افزود) هنوز تیز نشده است. ممکن است

اینکار را انجام بدهی؟

— چرا ممکن نیست.

لیخاچف برخاست و بسته‌ای را زیر و رو کرد و پتیا بزودی صدای کشمکش فولاد و سنک سمباده

را شنید، پس بالای ارا به رفت و لب آن نشست. قزاق پای ارا به شمشیر او را تیز میکرد.

پتیا گفت:

— بچه‌ها همه خوابیده‌اند؟

— عده‌ای خوابند و عده‌ای بیدارند.

— خوب، آن‌ها سر بچه چه میکنند؟

— ویستی؟ او درد هلیز افتاده. ترس آدم را خسته میکند. بسیار خوشحال بود.

— پتیا مدتی خاموش بود و بعداها گوش میداد. در تاریکی صدای پا بگوش رسید و سیاهی

هیکی ظاهر شد.

کسی که به ارا به نزدیک میشد پرسید:

— چه تیز میکنی؟

— شمشیر آقا را تیز میکنم.

— مردی که بنظر پتیا هوسار جلوه کرد گفت:

— کار خوب است! يك فنجان دارید؟

- کنار چرخ است .

هوسار فنجان را برداشت و در حالیکه خمیازه کشان براه خود میرفت گفت:

- بزودی هوا روشن خواهد شد.

معمولاً پتیا بایستی بداند که او در جنگل است و بدستۀ دنیسوف تعلق دارد و در فاصله یک ورستی جاده، روی ارا به‌ای که از فرانسویان بغنیمت گرفته شده و اسمها را در کنارش بسته‌اند و لیخاف در زیر آن پتیز کردن شمشیر او مشغول است نشسته و لکه سیاه بزرگ سمت راست او کلیه و لکه سرخ خیره‌کننده سمت چپش باقیمانده خرمن آتش است و مردی که سراغ فنجان را گرفت هوساری بود که میخواست آب بنوشد. اما او از تمام این قضایا خبر نداشت و نمیخواست اطلاع داشته باشد. او در کشور جادو و افسون که در آنجا هیچ چیز بواقعیت شباهت نداشت بسر میبرد و لکه سیاه بزرگ ممکن بود حقیقه کلیه‌ای باشد و ممکن بود دهان‌غاری باشد که با عمق زمین راه دارد. لکه سرخ ممکن بود آتش باشد و ممکن بود چشم هیولای عظیمی باشد. شاید او حقیقه در اینحال روی ارا به نشسته باشد و بسیار احتمال داشت که نه‌روی ارا به بلکه بر فراز مناره فوق‌العاده بلندی قرار گرفته باشد که اگر از بالای آن بیفتد برای رسیدن بزمین نه فقط یک روز یک ماه تمام بلکه باید تا ابد پرواز کند و هرگز بزمین نرسد. شاید لیخاف قزاق پای ارا به نشسته باشد و یامکن است که این شخص مهر بانترین و شجاعترین و شکفت انگیزترین و برترین مردان جهان باشد که هیچکس او را نشناسد. شاید حقیقه هوساری بدنبال آب آمده و از اینجا بدره رفته باشد و شاید هم او که تازه از نظر ناپدید شده یکباره محو شده و دیگر وجود نداشته باشد.

در اینموقع هر چه پتیا میدید بهیچوجه موجب شگفتیش نمیشد زیرا او در کشور سحر و افسون بسر میبرد که همه چیز در آنجا امکان پذیر بود.

او با آسمان نگر نیست، آسمان نیز مانند زمین بر از سحر و جادو بود. آسمان رفت‌رفته صاف میشد. ابرها از فراز درختان شتابان می‌گذشتند، پنداشتی حجابی که ستاره‌ها را پنهان ساخته بود فرو می‌افتد. گاهی بنظر میرسید که ابرها پراکنده شده و آسمانی صاف و سیاه پدیدار گشته است، گاهی چنین جلوه میکرد که این لکه‌های سیاه ابرهای طوفانیست، گاهی تصور میرفت که آسمان در ارتفاع فوق‌العاده زیاد بر فراز سر قرار گرفته است ولی زمانی آسمان چنان نزدیک مینمود که ممکن بود با دست آنرا لمس کرد.

پتیا چشمش را بست و سر را حرکت داد

قطرات آب از برگهای درختان می‌چکید. گفتگوهای آهسته بگوش میرسید، اسبان شیهه میکشیدند و سم بزمین میکوفتند. و خفته‌ای خرناس میکشید.

شمشیر چون بسنگ سمبانه کشیده میشد صغیر میزد: «او ژیک، ژیک، اوژیک، ژیک...» از این صدا پتیا بیاد آهنگهای ارکستری که سرود شیرین و باشکوهی رامینواخت افتاد. پیتا باندازه ناتاشا و بیش از نیکلای استعداد موسیقی داشت اما هرگز نه فقط با موختن موسیقی نپرداخته بود بلکه بهیچوجه درباره موسیقی نیز نیاندیشیده بود و باینجهت آهنگهایی که ناگهان بخاطر او رسید برای او خاصه نو و فریبنده بود.

صدای موسیقی پیوسته آشکارتر میشد. آهنگها قوت میگرفت و از یک ساز بساز دیگر منتقل میشد و عملی که در اصطلاح موسیقی «فوک» (۱) نامیده میشود (هرچند پتیا کمترین اطلاعی از مفهوم «فوک» نداشت) انجام میگرفت، هر یک از آلات موسیقی که گاهی بیولون و زمانی بشپور شباهت داشت اما صدای آنها صافتر و بهتر از صدای بیولون و بشپور بود - آهنگ مخصوص بخود

رامینواخت و هنوز این آهنگ بیابان نرسیده با صدای سازدوم و سوم و چهارم که هریک همان آهنگ اولی را از سر میگرفت درهم میآمیخت اما دوباره این آهنگها از یکدیگر جدا میشد و بازگاهی بآهنگ پرابهت کلیسایی وزمانی بآهنگ روح فزا و پیروزی بخش تبدیل مییافت .

پتیا سرش روی سینه خم شد و بخود گفت: «آخ، آری، اینها را خواب می بینم.»
این آهنگها در گوش من طنین افکنده است. شاید این موزیک من باشد! خوب، دوباره .
موزیک من، شروع کن! خوب!

پتیا چشمش را بست، گوئی از جهات مختلف و از مسافت دور آهنگها بارتعاش میآمد، با هم ترکیب میشد و از هم جدا میگشت و باز در هم میآمیخت و دوباره همه درهم بصورت آن سرود شیرین و باشکوه جلوه میکرد. پتیا بخود میگفت: «آخ، چه جذاب است! بهر اندازه که من بخواهم و هر گونه که من بخواهم، خواهد نواخت» پس در عالم خیال میکوشید تا این ارکستر عظیم را رهبری کند.

«خوب، آرامتر، آرامتر، حال خاموش شوید!» آهنگها از فرمانش پیروی میکردند .
«حال بلندتر، نشاط انگیزتر، باز هم، باز هم نشاط انگیزتر» باز هم چنان از اعماق جهول خیال او آهنگهای پرشکوه که هر دم رو بفزونی میرفت برمیخاست و او فرمان میداد: «خوب، حال خوانندگان، شروع کنید!» و نخست از مسافت دور آهنگ مردانه و سپس آهنگ زنانه بگوش میرسید. و این آهنگها فوق العاده موزون و پرشکوه میشد و پتیا با ترس و خرسندی بزیبائی فوق العاده آهنگها گوش میداد.

آواز بامارش پر عظمت پیروزی درهم میآمیخت و قطرات آب میچکید، و صدای اوژیک، ژیک، ژیک، بر خورد فولاد با سنگ سمباده شنیده میشد. و دوباره اسبان سم بزمین میکوفتند و شبیه میکشیدند اما این اصوات خارج از آهنگ ارکستر نبود بلکه با آن هماهنگی داشت.

پتیا نمیدانست که اینوضع چه مدت بطول انجامید. اولذت میبرد، تمام مدت از لذت و سرور خود متعجب بود ولی در عین حال تأسف میخورد که چرا نمیتواند کسی را در این لذت شریک سازد ناگهان صدای مهر آمیز لیخاچف او را بیدار کرد .

— حاضر شد! سرکار، با این شمشیر فرانسویان را میتوانید شقه کنید.

پتیا بخود آمد و فریاد کشید:

— سپیده زده، حقیقه سپیده زده!

دیگر اسبان در نور صبح دیده میشدند و از میان شاخه های عریان روشنائی رنگ پریده جلوه گیر بود. پتیا تکائی بخود داد و از ارا به پائین جست، سکه ای از جیب درآورد و به لیخاچف داد، شمشیرش را در هوا حرکت داد و آزمایش کرد و آنرا در غلاف گذاشت. قزاقان اسبان را باز میکردند و تنگهای آنها را محکم می بستند .

لیخاچف گفت:

— اینهم فرمانده است که میآید .

دنیسوف از کابه خارج شد و پتیا را خوانده و بوی دستور داد خود را آماده حرکت کند.

دسته دنیسوف دره‌های نیمه تاریک اسبها را گرفتند ، تسمه های زمین را محکم کردند و دسته دسته صف بستند . دنیسوف در کنار کلیه ایستاده آخرین دستورها را صادر میکرد . پیاده ها در حالی که در گل ولای شلپ شلپ میکردند قبل از همه از میان جاده برای افتادند و در مه قبل از سپیده دم شتابان میان درختان ناپدید گشتند . یساول بقزاقان فرمان میداد . پتیا عنان اسب خود را نگه داشته شتابزده منتظر فرمان سوار شدن بود . چهره شسته با آب سردش و مخصوصاً چشمهایش چون آتش کداخته سرخ بود ، موجی از سرما از مهره پشتش پائین میدوید و تمام پیکرش یکباره میلرزید . دنیسوف گفت :

- خوب ، آماده شدید ؟ اسبها را بیاورید !

اسبان را آوردند . دنیسوف بسبب محکم نبودن تسمه های زمین بر فراق خشمگین شد و هنگام سوار شدن او را ملامت کرد . پتیا رکاب را گرفت و اسب بنا بعاودت میخواست پای او را گاز بگیرد اما پتیا چون پر کاهی که وزنی ندارد بسرعت روی زمین پرید و بجانب هوسار هائی که در تاریکی پشت سر او حرکت می کردند تگریسته بسوی دنیسوف رفت و گفت :

- واسیلی فیودورویچ ! شما بمن مأموریت خاصی میدهید ؟ خواهش می کنم . . . شما را بخدا . . .

دنیسوف که ظاهراً پتیارا فراموش ساخته بود نظری باو انداخت و باخشونت گفت :

- فقط یک خواهش از تو دارم . از من اطاعت کنی و خود را بیجهت پیش نیندازی .

دنیسوف در تمام مدت حرکت دیگر سخنی با پتیا نمیگفت و خاموش میرفت . چون بکرانه جنگل نزدیک شدند هوای دشت آرام آرام روشن تر میشد . دنیسوف آهسته بیساول سخنی گفت و قزاقان از کنار دنیسوف و پتیا گذشتند ، چون همه ایشان عبور کردند ، دنیسوف اسبش را بحرکت آورد و از تپه سرازیر شد . اسبها در حالیکه زانو میزدند و سر میخوردند سوارانشان را بپائین دره بردند . پتیا در کنار دنیسوف حرکت میکرد ولی لرزش اندامش پیوسته فزونی مییافت هوا رفته رفته روشنتر میشد ، فقط حجاب مه اشپاء دور را از نظر پنهان میساخت . دنیسوف چون بکف دره رسید نظری بمقب انداخته بقزاقی که در کنارش ایستاده بود باسرا اشاره کرد و گفت :

- علامت !

قزاق دستش را بالا آورد و صدای شلیک بگوش رسید. و در همان لحظه فریاد ها از جهات مختلف برخاست و صدای سم اسبان که پیش می تاختند در میان صدای شلیک های دیگر بگوش رسید. پتیا در همان لحظه که نخستین صدای سم اسبان شنیده شد تازیانه ای باسب خود زد و عنان را رها ساخت و بدون اطاعت از دنیسوف که بوی بانگ میزد پیش تاخت. در این حال پتیا پنداشت که در آن دقیقه که صدای شلیک برخاست ناکهان هوا مانند نیمروز کاملاً روشن شد. پتیا بجانب پل می تاخت و قزاقان پیشاپیش او در میان جاده می تاختند. او روی پل با قزاق عقب مانده ای تصادف کرد ولی برای خود ادامه داد. پیش روی او هدهای (که ظاهر ا فرانسوی بودند) از طرف راست جاده بسمت چپ میدویدند. یکی از ایشان زیر پای اسب پتیا در کل افتاد.

قزاقان در کنار کلیه ای ازدحام کرده بکاری مشغول بودند. از میان جمعیت فریاد و هشتناکی بگوش رسید. پتیا بجانب ایشان تاخت و در وهله اول مشاهده کرد که یکی از فرانسویان رنگ باخته بسافک لرزان چوب نیزه ای را که بجانبش دراز شده بود نکنداشته است.

پتیا فریاد کشید؟

— هورا!... بچه های... ما..

و عنان اسب شتابزده خود را رها کرد و بسوی دهکده تاخت.

پتیا از پیش روی خود صدای شلیک میشنید. قزاقان، هوسارها و اسیران روس با لباسهای مندرس از هر دو طرف جاده میدویدند، همه با صدای رسا و درهم برهم فریاد می کشیدند. فرانسوی خوش قامت و سلحشوری بدون کلاه با چهره سرخ و درهم کشیده و شل آبی در برابر هوسارها با سر نیزه از خود دفاع میکرد هنگامیکه پتیا نزدیک شدن دیگر فرانسوی از پای افتاده بود در این حال این اندیشه از خاطر پتیا گذشت: «باز دیر کردم» و آن محلی تاخت که از آنجا صدای شلیک بیایی بگوش میرسید صدای تیراندازی از همان خانه اربابی که شب پیش او بادالو خوف با آنجا رفته بود شنیده میشد در آنجا فرانسویان در میان درختان انبوه باغ پشت زده ها کمین کرده بجانب قزاقانی که مقابل در ازدحام نموده بودند تیراندازی میکردند.

پتیا هنگام نزدیک شدن بدر حیات در میان دود باروت دالو خوف را رنگ باخته مشاهده کرد که با افراد خود با فک میزد: «دور بنید! منتظر پیاده ها باشید»

پتیا بوی نزدیک شده فریاد کشید:

— منتظر باشید؟ هورا! آ-آ-آ

و بی درنگ بآن محلی شتافت که از آنجا صدای شلیک بگوش میرسید و دود باروت متراکم تر بود. صدای رکبار کلوله ها پی در پی صفیر زنان شنیده میشد با صدای اصابتش بجائی بگوش می رسید. قزاقان و دالو خوف در پی پتیا بجانب در خانه تاختند. فرانسویان در میان دود متراکم و لرزان، برخی اسلحه را بر زمین انداخته از میان بوته ها بیرون آمده با استقبال قزاقان شتافتند، دیگران از تپه سرازیر شده بجانب استخر گریختند.

پتیا سوار بر اسب در امتداد خانه اربابی پیش تاخت و بجای آنکه عنان اسب را نگهدارد هر دو دست را تند تند بطرز عجیبی حرکت میداد و پیوسته از روی زمین بیک طرف کج میشد. در این میان اسب او بخرمن آتشی که در روشنائی بامدادان میدرخشید پا گذاشته ایستاد و پتیا سنگین روی زمین نماند افتاد. قزاقان دیدند که چگونه سرش بی حرکت آمادست و پایش با آنکه سرش حرکت نمیکرد سخت لرزان و متشنج شد. کلوله مغز او را سوراخ کرده بود.

در این موقع افسر ارشدی که دستمال سفیدی بسر شمشیرش بسته بود از پشت خانه بیرون آمد و پس از مذاکره بادالو خوف اعلام کرد که با قوای خود تسلیم خواهد شد. پس دالو خوف از

اسب فرود آمد و بجانب پتیا که بادست‌های گشوده از هم بی حرکت افتاده بود رفت و ابروها را درهم کشیده گفت:

- تمام شد!

آنگاه بجانب دنیسوف که با استقبالش می آمد رفت.

دنیسوف چون از دور وضع پیکر بیچان پتیا را مشاهده کرد فریاد کشید:

- گشته شد!!

دالو خوف تکرار کرد:

- تمام شد!

پنداشتی اظهار این کلمه او را خرسند می ساخت و شتابان بسوی اسیرانی که در محاصره قزاقان می افتادند رفت و بجانب دنیسوف فریاد کشید:

- بایشان امان نخواهیم داد.

دنیسوف جواب نداد و بطرف پتیا رفت و از اسب پیاده شد و دستهای لرزان چهره گل آلود و خونین پتیا را که دیگر رنگ باخته بود بجانب خود برگرداند و این سخنان را بیاد آورد: «من بخوردن شیرینی عادت دارم. کشمش اعلاست، همه آنرا بردارید» و قزاقان با تعجب دیدند که دنیسوف چندبار صدائی که بزوزه سک شباهت داشت از دهان خارج ساخت و رویش را برگرداند و بطرف نرده رفت و دستش را بآن گرفت.

پی بر بزو خوف یکی از اسیرانی بود که بدست دنیسوف و دالو خوف آزاد شدند.

راجع باین دسته اسیران که پی‌یر درمیان‌شان بود ، از موقع حرکت از مسکو تاکنون هیچ دستور تازه‌ای از فرماندهی قشون فرانسه نرسیده بود . این دسته روز ۲۲ اکتبر دیگر با آن قشون و ارا به هائی که با ایشان از مسکو خارج شدن بودند . نیمی از ارا به‌ها که حامل سوخاری بود و روزهای اول بدنبال ایشان می‌آمد از طرف قزاقان بغنیمت گرفته شد و نیمه دیگرش از ایشان پیش افتاد و از سوار نظامی که اسب نداشت حتی يك نفر باقی نمانده بود ، همه ناپدید شده بودند . توپخانه‌ای که در روزهای اول راه پیمائی پیشاپیش ایشان حرکت میکرد جزو ابواب جمعی ستون طویل ارا به های بار و بنه سپید ژونو که و ستفالیها آنرا محافظت و مراقبت میکردند در آمده بود .

قشون فرانسه که بیشتر در سه ستون حرکت میکرد از دریا بعد بصورت توده متر ا کم واحدی پیش میرفت و بینظمی و هرج و مرجی که پی‌یر در نخستین راحت باش خارج از مسکو متوجه آن شد دیگر بمنتهی درجه رسیده بود .

در اطراف راه لاشه اسبان در کنار هم دیده میشد ، افراد ژنده پوش که از واحدهای مختلف عقب مانده بودند گاهی بستون رونده میپیوستند و زمانی از آن جدا میشدند .

هنگام راه پیمائی چند بار نادرست اعلام خطر شد و سربازان مراقب اسیران تفنگها را بالا آوردند و تیر اندازی کردند . سربازان در حال گریز یکدیگر را لگدمال میکردند ولی دوباره جمع میشدند و از این ترس و بیم و بیجا یکدیگر را شماتت میکردند .

کاروان حمل و نقل سوار نظام و ستون اسیران و ارا به‌های بار و بنه ژونو هر سه با هم حرکت میکرد و هر سه بسرعت ذوب میشد و رو بنقصان میرفت ، ولی هنوز يك واحد کامل و مجزائی بود .

ستونی که در آغاز حرکت ۱۲۰ ارا به داشت اینك قریب شصت تائی آنها را از دست داده بود . این ارا به‌ها یا بچك قزاقان افتاده یا بوسیله افراد ستون رها شده بود . از بار و بنه ژونو نیز چند ارا به بوسیله نگهبانان آنها رها شده و یا بغنیمت رفته بود . سه ارا به آنرا هم سربازان عقب مانده سپاه داو و غارت کرده بودند . پی‌یر از گفتگوی آلمانها دریافت که شماره نگهبانان این بار و بنه از عده مراقبین اسیران بیشتر است و یکی از همقطاران ایشان ، یکی از سربازان آلمانی را بکنه اینكه قاشق نقره‌ای سپید را پیش او یافته بودند ، بدستور شخص سپید تیر باران کرده اند . از جمع اسیران

بیش از این سه واحد کاسته میشد، چنانکه از سیصد و سی نفر اسیری که از مسکو آورده بودند اینک کمتر از صد تن مانده بود. مراقبت اسیران بیش از حفاظت اربابهای حامل سوار نظام و بارونه ژونو مزاحمت و درد سر سربازان نگهبان را فراهم میساخت. سربازان دریافته بودند که زین و قاشق ژونو ممکن است بکلری بیایند اما نمیتوانستند به سبب باید باشکمرسنه و بیکر سرمازده کشیک بدهند و روسهای گرسنه و سرمازده چون خود را که نیمه جان در راه عقب میمانند و امر تیراندازی بجانبشان صادر شده است محافظت و مراقبت نمایند. این عمل نه تنها نامفهوم بود بلکه نفرت انگیز مینمود. سربازان مراقب، کوئی از بیم آنکه مبادا بسبب وضع آندوهناک خویش تسلیم حسرت و تأثر شوند و بدینوسیله بر وخامت وضع خود بیفزایند با خشونت و ترش روئی خاصی با ایشان رفتار میکردند.

در داروگوبوژ، هنگامیکه سربازان اسیران را در اصطبل محبوس ساختند و بفارت انبارهای واحدهای خود برداختند، چند نفر سرباز اسیر دیوار را سوراخ کردند و گریختند اما بدست فرانسویان گرفتار و تیرباران شدند.

دستور سابق مبنی بر جدا ساختن سربازان اسیر از افسران اسیر که هنگام خروج از مسکو صادر شد مدتها پیش از میان رفته بود. تمام کسانی که میتوانستند راه بروند باهم حرکت میکردند و پی پی از راحت باش سوم دوباره بکاراتایف و سلک ازقوانی پا کج که کاراتایف را صاحب خود میشناخت پیوست.

کاراتایف روز سوم خروج از مسکو دوباره بقی میتلا شد که بسبب ابتلاء بآن سابقاً در بیمارستان مسکو بستری شده بود. پی پی بهمان نسبت که قوای کاراتایف رو بضعف میرفت، از وی بیشتر دوری میکرد. پی پی سبب این امر را نمیتوانست اما از موقع بروز ضعف کاراتایف ناکزیر با اکراه پیشروی میرفت و هنگام نزدیک شدن بکاراتایف و شنیدن ناله های آهسته وی که مخصوصاً در مواقع راحت باشها بیشتر میشد و استشمام بویی که از وی بر میخاست و پیوسته افزونی میگرفت ناکزیر از وی دور میشد و درباره وی نمیتانید بشید.

پی پی به هنگام اسارت در انبار نه از راه تعقل بلکه از راه عمل و توجه و مطالعه و تجارب زندگی خود دریافت که انسان برای سعادت خلق شده است و خوشبختی در وجود او نهفته و خارج از او نیست، بعلاوه خوشبختی در ارضای حوائج طبیعی و بشری است و تمام بدبختیها نه از کمبود ضروریات بلکه از زیادهای آن سرچشمه میگردد. اما پی پی در این سه هفته اخیر راه پیمائی بحقیقتی تازه و تسلی بخش دست یافت یعنی بخوبی دریافت که در جهان هیچ چیز وحشتناکی نیست و دانست که چون در جهان وضعی وجود ندارد که انسان در آن وضع سعادت مند و بتمام معنی آزاد باشد، پس همچنان نیز وضعی در جهان موجود نیست که انسان در آن بدبخت و محروم از آزادی باشد. همچنین دریافت که رنج اسارت و آزادی و آسایش را حدودی است و این حدود بیکدیگر بسیار نزدیک است. و نیز دریافت که رنج و شکنجه کسی که فقط یکی از کلبر گهای بستر گل سرخ او مچاله و جابجا میشود از رنج و درد او که اینک روی زمین سرد و مرطوب می خوابد و یک طرف بدنش سرما می خورد و طرف دیگر آن گرم است کمتر نیست. آری! پی پی دریافت که هنگام پوشیدن کفشهای تنگ رقص در ایام سابق نیز باندازه امروز که با برهنه (کفش پی بر مدتها پیش پاره شده بود) راه می رود و پایش آبله زده است رنج میکشیده است. او دریافت که هنگامیکه ظاهراً باراده شخصی خویش با همسرش ازدواج کرد بیش از امروز که شبها در اصطبل محبوس است آزادی نداشته است. پی پی برهنگی و کوفتگی و جراحت پا را از تمام آنچه او خود بعدها رنج و شکنجه مینامید ولی در آن موقع بدان کم و بیش توجه نداشت مهمتر میدانست. گوشت اسب دیگر برایش خوشمزه و خوراکی مطبوع بود. بوی شوو باروتی که بعنوان

نمك بكار برده ميشد نيز مطبوع مينمود . ديگر سرماي فوق العاده وجود نداشت ، روزها هنگام راه پيمائي هميشه احساس گرما مي كرد و شبها نيز خرمن هاي آتش بر افروخته و شيشهائي كه بدنش را ميگزيدند او را گرم ميكردند . اما با اين همه تنها چيزي كه در روزهاي نخستين او را سخت آزرده ميداشت جراحت و برهنكي پا بود و بس .

روز دوم راه پيمائي، هنگاميكه پي ير در كنار خرمن آتش با بله هاي پاي خود نظر ميكرد ، با خود ميگفت كه ديگر نميتوانم حتي يك قدم راه بروم . اما آنگاه كه همه برخاستند او نيز لنگان لنگان براه افتاد و سپس چون گرم راه رفتن شد بدون احساس درد راه ميرفت . هر چند نزديك عصر باز مشاهده پاي او وحشتناك بود ، اما او پاي خود نظر نكرد و فكرش را متوجه موضوع ديگر ساخت . پي ير تنها در آن موقع بتمام نيروي حياتي آدهي و نيروي نجات بخش انحراف توجه كه در وجودش پنهان شده است پي برد و دانست كه اين نيرو بدرجه اطمینان ديك بخاري شباهت دارد كه چون فشارش از حد معيني تجاوز كرد بخارزائد را خارج ميكند .

هر چند بيش از صد نفر از اسيران عقب مانده را تير باران كرده بودند با اين حال پي ير از آن خبري نداشت و عافيت كار اتايف كه هر روز ضعيفتر ميشد و ظاهراً بزودي بهمان سرنوشت ديگران دچار ميگشت نميانديشيد . اصولاً كمتر از ديگران در كار او ميانديشيد . هر چه وضع او دشوارتر ميشد ، هر چه آينده در نظرش وحشتناكتر جلوه ميكرد بهمان اندازه ارتباط ميان افكار و خاطرات و تصورات نشاط انگيز و آرامبخش وي با وضع ظاهرش كمتر ميشد .

نیمروز ۲۲ اکتبر پی‌یر از جاده لغزان و گل‌آلود بهالای تپه میرفت و بپا های خود و ناهمواری جاده می‌نگریست. گاه‌گاه به جمعیت آشنای پیرامون خود نظر می‌انداخت و باز بیاهای خود نگاه میکرد. هم‌مردم پیرامون وی و هم‌پایش هر دو بدو تعلق داشتند و پی‌یر با آندو بخوبی آشنا بود. سگ‌ارغوانی یا کبچ بنام «خاکستری» از کنار جاده شادمان میدوید، گاه‌گاه برای اثبات فرزی و چابکی و ابراز رضایت و خرسندی خود پنجه عقبش را جمع میکرد و روی سه‌پا می‌پرسید و دوباره روی چهارپا میدوید و پارس‌کنان بکلاغانی که بر لاشه‌ها نشسته بودند حمله میکرد. «خاکستری» شادمان‌تر و سیرتر از مسکو بود. در هر طرف گوشت موجودات گوناگون، از گوشت انسان گرفته تا گوشت اسب، در مراحل مختلف تجزیه و تلاشی افتاده بود. عبور مردم مانع از نزدیک شدن گرگ‌ها بجاده بود، چنانکه «خاکستری» میتوانست هر اندازه که میخواست از این گوشت‌ها بخورد.

آن‌روز از صبح باران میبارید و هر لحظه بنظر میرسید که هم‌اکنون باران بند می‌آید و آسمان صاف میشود ولی چون پس از مدت کوتاهی باران می‌ایستاد دوباره باز شدیدتر از پیش میبارید. جاده باندازه‌ای آب بخود کشیده بود که دیگر آب را جذب نمیکرد و در چرخ‌ها بصورت نهر درآمد.

پی‌یر هم چون دیگران میرفت و باطراف می‌نگریست و قدم‌های خود را میشمرد و در هر سه قدم يك انگشتش را خم میکرد و در دل بیاران می‌گفت: «خوب، تندتر! خوب، باز هم تندتر!» پی‌یر می‌پنداشت که دوباره چیزی نمی‌اندیشد. اما اندیشه‌اش در باطن بحال مألّفهم و تسلی بخش مشغول بود. این مسئله دقیقترین استنتاج فکری از گفتگوی روز پیش وی با کاراتایف بود.

پی‌یر دیروز در توقفگاه شبانه در کنار خاکستر آتش احساس سرما کرد و برخاست و بسوی نزدیکترین خرمن آتش فروزان رفت. در کنار این خرمن آتش کاراتایف نشسته شنلش را چون لباده کشیشان بر سر کشیده با آهنگی دلچسب و ملایم و مطبوع که در عین حال ضعیف و بیمار می‌نمود داستانی را که پی‌یر بارها از وی شنیده بود برای سر بازان حکایت می‌کرد. از شب نیمی گذشته بود. در این موقع از شب معمولاً تب کاراتایف می‌پرید و او مخصوصاً سرزنده و با نشاط میشد. پی‌یر هنگامی که بخرمن آتش نزدیک شد و صدای ضعیف و رنجور کاراتایف را شنید و چهره رقت انگیز وی

را که در نور خیره کننده آتش روشن شده بود دیده احساس کرد که قلبش فشرده شد و دلش بدر آمد. از رقت قلب و دلسوزی خود باین مرد وحشت کرد و خواست از آنجا دور شود اما خرمن آتش دیگری وجود نداشت. ناچار در حالیکه می کوشید بکاراتایف نگاه نکند مقابل آتش نشست و پرسید :

— خوب ، حالت چطور است؟

کاراتایف گفت :

— حالم چطور است ؟ تو هر چه می خواهی بیماری خود گریه کن ، اما خدا بتو مرگ نخواهد داد .

و دوباره بر سر داستان رفت.

لبخندی بر چهره رنگ باخته و لاغرش ظاهر شد و برق شادمانی خاصی در چشمش درخشید و چنین گفت :

— ... و بعد ، برادرم ، خوب ، برادرم که تو باشی...

پی بر این داستان را پیش از این شنیده بود و کاراتایف نیز شاید شش مرتبه تنها برای او این داستان را با ابراز خرسندی و سرور خاص حکایت کرده بود اما هر چند پی بر بخوبی با این داستان آشنا بود ولی اینک چون کسیسکه داستان نوی را میشوند بآن توجه داشت ، زیرا آن وجود و شغف ملایمی که ظاهراً بکاراتایف هنگام داستان سرایی دست می داد ، بوی سرایت نمود. این داستان سرگذشت بازرگان پیری بود که با بهره گیری و ترس از خدا در خانواده اش زندگانی میکرد و یکبار بایکی از رفقایش که تاجری ثروتمند بود بصومعه ماکاریافت.

شبى در راه هردو بازرگان در مهمانخانه ای بپتوئه کردند و روز بعد رفیق تاجر را کشته یافتند و دشنه خون آلودی زیر بالش بازرگان پیر پیدا شد . پس تاجر را محاکمه کردند و تازیانه زدند و پیره های بینی او را شکافتند و بر طبق مقررات حکومتی تبعیدش کردند.

— خوب ، برادرم که تو باشی (کاراتایف اینجار سیده بود که پی بر نزدیک خرمن آتش آمد) ده سال یا بیشتر از این ماجرا گذشت . پیر مرد در تبعیدگاه بسر می برد و چنانکه باید اطاعت می کرد و کارزشتی انجام نمیداد . تنها از خداوند طلب مرگ می کرد . خوب ! شبی محکومین باعمال شافه مانند من و شما گردهم فراهم آمدند . پیر مرد هم با ایشان بود . گفتگو از این مقوله بمیان آمد که هر کس بجهت عذاب میکشد و در پیشگاه خداوند چه گناهی مرتکب شده است . یکی از ایشان گفت : که من آدم کشته ام ، دیگری هم دونفر را کشته بود ، سومی محلی را آتش زده بود ، چهارمی هم سر بازی فراری بود که هیچ تقصیری نداشت . پس از پیر مرد نیز پرسیدند که پدر بزرگ ، تو برای چه گناهی عذاب می کنی ؟ او جواب داد : « برادران عزیزم ! من برای گناهان خود و گناهان دیگران رنج می برم . من نه آدم کشته ام و نه مال دیگران را ربوده ام بلکه بهمنوعان فقیر و بیچاره خویش نیز کمکها کرده ام. برادران عزیزم ! من تاجر بودم و ثروت بسیاری داشتم » پس پیر مرد آنچه برایش اتفاق افتاده بود برای ایشان حکایت کرد .

پیر مرد بازرگان می گفت که من بشکر خود نیستم . خداوند برای پاک کردن گناهانم مرا تنبیه کرده است . ولی تنها دلم بهال همسر و اطفالم میسوزد . و باین سخن بگریه افتاد . اتفاقاً آن کسی که آن بازرگان را کشته بود در آن جمع بود و پرسید : پدر جان ! این واقعه در کجا روی داد ؟ چه وقت و در چه ماه آن تاجر کشته شد ؟ آن مرد همه چیز را تحقیق کرد و دلش بدر آمد . پس بر خاسته بجانب پیر مرد رفت و یکدفعه خود را بیای او انداخت و گفت : پیر مرد ! من زندگانی ترا تباه و روزگار ترا سیاه ساختم . آنچه می گویم حقیقت محض است . بچه ها ! این مرد بیپرو و بی گناه

رنج میکشد. آری! آن تاجر را من کشتم و آن دشنه را هم من در زیر بالش تو که خفته بودی گذاشتم. پدر بزرگ، ترا بخاطر مسیح مرا ببخش!»

کاراتایف در اینجا خاموش شد، شادمان خندید و در حالیکه با آتش مینگریست هیزم ها را مرتب میکرد.

کاراتایف که کوئی معتقد بود آنچه اینک خواهد گفت مایه اصلی جذا بیت و مفهوم کامل داستانست با لبخند پرشوری که هر دم چهره اش را روشنتر میساخت گفت:

« پیر مرد گفت: » خدا ترا ببخشد! ماهمه در پیشگاه خداوند گناهکاریم، من برای گناهان خود عذاب میکشم و سرشک تلخ ازدیده فرو ریخت. شاهین من! چه تصور میکنی؟ این آدمکش خود را بر ایشان معرفی کرد و گفت که من شش نفر را کشته‌ام (تبهکار و جوانی بزرگی بود) اما بیش از همه دلم به حال این پیر مرد میسوزد. نگذارید او برای گناهی که من مرتکب شدم بگریید. باری جریان قتل تاجر را بیان نمود و بجرم خود اعتراف کرد. زندانیان نامه ای نوشتند و بمراجع صلاحیت دار فرستادند. راه دور بود.

مدتی نیز طول کشید تا دادگاه تشکیل شد و باین قضیه رسیدگی کرد و تمام اسناد و کاغذهای لازم از طرف مراجع صلاحیت دار نوشته شد و بعرض تزار رسید. سپس فرمان تزار ابلاغ شد که باززگان را رها کنند و مبلغی را که دادگاه تعیین کرده بود بعنوان خسارت بوی بپردازند. این نامه رسید و زندانیان ب جستجوی پیر مرد برخاستند: این پیر مردی که بیگناه و بیپوده شکنجه دیده کجا است؟ نامه ای از طرف تزار رسیده است. ب جستجوی او پرداختند. (د اینجا چانه کاراتایف بلرزه افتاد) اما خداوند او را بخشیده و بسوی خود فراخوانده بود. تاجر مرده بود. آری! شاهین من، چنین بود. »

کاراتایف داستان خود را تمام کرد و مدتی خاموش تبسم کنان بپیشرو نگریست. اما نه خود داستان بلکه مفهوم اسرار آمیز آن و آن برق شور و شادمانی که چهره کاراتایف را هنگام نقل این داستان روشن میساخت و همچنین مفهوم نا آشکار و اسرار آمیز این شور و شادی روان پییر را بخود مشغول کرد و همچنان از شغف و سروری مبهم سرشار گرد.

ناگهان کسی فریاد کشید :

(۱) Avos places -

میان اسیران و نگهبانان هرج و مرج و حالت انتظار حادثهٔ سعادتبخش و مسرت‌آمیز و با شکوهی بوجود آمد . از هر جهت صدای فرمان بگوش رسید و از طرف چپ سواران خوش پوش سوار بر اسبان زیبا ظاهر شدند . بر تمام چهره‌ها آثار انتظار و هیجان که معمولا هنگام نزدیک شدن فرماندهان عالیرتبه در صورت نظامیان ظاهر میشود هویدا گشت . اسیران بشکل توده‌ای درهم فشرده شدند . و سربازان ایشانرا بخارج جاده راندند و نگهبانان بصف ایستادند .

(۲) L'Emperur ! L'Emperur ! Le maréchal ! Le duc !

چون اسکورت سوار زیبا و سیر خورده عبور کرد ، کالسکه‌ای که چهار اسب کیبود آن بسته بودند غرغش گمان گذشت . پی‌بر چهره آرام و زیبا و فربه و سفیدروی را با کلاه سه گوش در کالسکه دید . این یکی از سپهبدان بود . نگاه سپهبد باندام درشت و برجسته پی‌بر افتاد و پی‌بر در قیافهٔ سپهبد که چین بر چین انداخت و رویش را برگرداند رقت و همدردی را خواند و تمایل وی را بمحفی ساختن احساساتش مشاهده کرد .

ژنرالی که باروبنه را هدایت میکرد با چهرهٔ سرخ و بیمنهٔ اسب لاغر خود را نهیب زده بدنبال کالسکه تاخت . چند افسر درهم جمع شدند و سربازان بگردشان حلقه زدند . در چهره همه آثار هیجان و انتظار نقش بسته بود .

پی‌بر می‌شنید :

(۳) Qu'est ce qu'il a dit? Qu'est ce qu'il a dit ? ..

هنگام عبور سپهبد اسیران انجمن کردند و پی‌بر کاراتایف را که صبح آنروز ندیده بود مشاهده کرد . کاراتایف با شغل خود نشست و بدرخت سپیداری تکیه داده بود . در چهره او بجز آثار شادمانی و رقت دیروز از نقل داستان رنجهای تاجر بیگناه آثار پیروزی و شکوه خاموش نیز خوانده میشد .

۱ - بجای خود ؟ - ۲ - امپراطور ! امپراطور ! سپهبد ! دوک !

۳ - چه گفت ؟ چه گفت ؟

کاراتایف با چشمهای گرد و مهرآمیز خود که در این حال پرده اشک آنرا فرا گرفته بود به پی‌یر مینگریست و ظاهراً او را بنزد خود می‌طلبید و می‌خواست سخنی بوی بگوید. اما پی‌یر سلامت خود فوق‌العاده داشت و چنین وانمود ساخت که متوجه نگاه او نشده است و شتابان دور شد. هنگامی که اسیران دوباره برآم افتادند، پی‌یر بار دیگر بعقب نگریست و کاراتایف را در کنار جاده پهلوی درخت نشسته دید که دونفر از فرانسویان بالای سراو با هم گفتگو میکردند. پی‌یر دیگر بعقب نگاه نکرد و لنک‌لنگان از تپه بالا رفت.

از پشت سر، از همان محلی که کاراتایف نشسته بود، صدای شلیک بگوش رسید. با آنکه پی‌یر این صدای شلیک را بخوبی شنید اما بیدرنک بخاطر آورد که قبل از عبور سپید محاسبه‌ای را شروع کرده بود یعنی می‌خواست بداند که با چند روز رام‌پیمائی دیگر میتواند با سمولنسک رسید و چون آن محاسبه راهنور بیابان نرسانده بود باز مشغول محاسبه شد. دوسر باز فرانسوی که یکی از ایشان تفنگی را که دود میکرد در دست داشت از کنار پی‌یر دوان‌دوان گذشتند. هر دورنک باخته بودند و در قیافه هردو - یکی از ایشان مجبوباته به پی‌یر نگریست - آنچه در چهره آن سرباز جوان در میدان اعدام دیده بود، مشاهده کرد. پی‌یر سرباز نگریست و بیاد آورد که چگونه این سرباز سه روز پیش هنگام خشک کردن پیراهن خود بروی آتش آنرا سوزاند و چگونه دیگران بوی خندیدند.

سک از عقب سر، از همان محلی که کاراتایف نشسته بود، زوزه میکشید. پی‌یر با خود اندیشید «چه حیوان احمقی است! برای چه زوزه می‌کشد؟»

زندانیان دیگری هم که در کنار پی‌یر میرفتند مانند وی بآن مکان که صدای شلیک وزوزه سک از آنجا بگوش رسید نگاه نکردند اما آثار خشونت بر تمام چهره هاسایه افکنده بود.

کاروان حمل و نقل سوار نظام و اسیران و بارونه سپید در دهکده شامشوا توقف کرد . همه افراد در کنار خرمنهای آتش فراهم آمدند . پی‌یر نیز بطرف خرمن آتش رفت و قطعه‌ای از گوشت اسب کباب شده خورد و پشت بآتش دراز کشید و بزودی بخواب رفت . مانند شب پس از پیکار بارادینو در موژائیسک خواب میدید .

دوباره حوادث واقعی با رؤیا درآمیخت و دوباره یکنفر ، خودش یا دیگری ، افکاری ، همان افکار که در موژائیسک بگوش جاننش گفته شده بوی گفت :

« زندگی همه چیز است ، زندگی خداست . همه چیز تغییر میکند و در حرکت است و این حرکت خداست . و تا وقتی زندگی وجود دارد لذت خداشناسی نیز وجود خواهد داشت . دوست داشتن زندگی یعنی دوست داشتن خدا . از همه دشوار و مسعودتر اینست که انسان این زندگی را دررنجهای خود و در موقعی که بیگناه رنج میکشد دوست داشته باشد . »

ناگهان بخاطر پی‌یر گذشت : « کاراتایف ! »

یکمرتبه پی‌یر مرد مهربانی که درسویس معلم بود و به پی‌یر درس جغرافیا میداد و مدت‌ها پیش از یاد پی‌یر رفته بود جاندار وزنده در نظرش مجسم شد .
پی‌یر مرد گفت :

— صبر کن !

و کره‌ای را به پی‌یر نشان داد . این کره گلوله جافدار و لرزانی بود که اندازه معین و محدودی نداشت . تمام سطح این گلوله از قطرات فشرده بهم تشکیل میشد . و تمام این قطرات پیوسته در حرکت و تغییر بود و گاهی چندتنای آنها بهم می‌پیوست و از آن قطره واحدی بوجود می‌آمد و زمانی يك قطره به چند قطره کوچکتز تجزیه میشد . هر قطره میکوشید منبسط گردد و فضای بزرگتری را بدست آورد اما قطره‌های دیگر که متوجه همین هدف بودند آنها را میفشردند ، گاهی آنها درخود جذب میکردند و زمانی خود جذب آن میشدند .

معلم پی‌یر گفت :

— این زن کیست ؟

پی‌یر با خود میان‌دیشید: « چقدر ساده و روشن است! چگونه من نمیتوانستم! این مطلب را پی‌یر از این دریابم! »
معلم گفت:

— خدا در میانست، و هر قطعه برای اینکه او را بحد امکان بمیزان بزرگتری در خود منعکس سازد میکوشد تا بیشتر منبسط گردد و هر قطره رشد و نمومیکند، با قطرات دیگر درهم میآمیزد و منقوض میشود و بسط میآید و در سطح منهدم میگردد و باز عمق فرو میرود و دوباره در سطح ظاهر می‌شود. کاراتایف چنین بود، از هم متلاشی و ناپدید شد.

Vous avez compris, mon enfant (۱)

صدائی فریاد کشید:

Vous avez compris, sacrè nom (۲)

پی‌یر از خواب بیدار شد. پی‌یر نیمه‌خیز شد و نشست. در کنار آتش یکی از فرانسویان که تازه سرباز اسیر روسی را کنار زده بود چهار زانو نشسته تکه گوشتی را سر سمبه تفنگ سرخ میکرد. دستهای سرخ و نیرومند و لاغر و پر مویش با انگشت‌های کوتاه ماهرانه سمبه را میچرخاند. چهره قهوه‌ای رنگ و عبوش با ابروان درهم کشیده در روشنائی آتش گداخته آشکارا مشاهده میشد.
دو اینحال بسربازی که پشت سرش ایستاده بود شتابان میگفت:

- Ça lui est bien égal, brigand. Va (۲)

سربازی که سمبه تفنگ را میچرخاند با ترش‌روئی نگاهی به پی‌یر انداخت. پی‌یر رویش را برگرداند و سایه نگر بست. یکی از اسیران روس، یعنی همان سربازی که فرانسویان او را از کنار آتش راند، اندکی دورتر از آتش نشسته چیزی را بادست نوازش میداد. پی‌یر بیشتر توجه کرد. آن سگ کوچک ارغوانی را که کنار سرباز نشسته بود دوستش را تکان میداد شناخت.

پی‌یر گفت:

— آه، آه؟ آه، پلا..

اما سخنش را تمام نکرد زیرا ناگهان خاطرات کوتاهی که با یکدیگر ارتباط داشت بسوی هجوم آورد: پلاتون را که زیر درخت نشسته بوی مینگریست و شلیک تیر که از همان مکان شنیده شد و زوزه سگ وقیافه‌های جنایت بار آن دو فرانسوی که دوان دوان از کنارش گذشتند و تفنگ روی دوششان که هنوز دود میکرد و فقدان کاراتایف در این راحت‌باش را بیاد آورد، رفته رفته درک میکرد که کاراتایف بقتل رسیده است اما در همان لحظه در خاطرش، خدا میدانست چگونه، حوادث آنشبی که بازن زیبایی لیستانی در بالکون خانه « کییف » خود گذرانده بود بوجود آمد و بی آنکه این خاطرات را بهم مرتبط سازد و یا از آن نتیجه گیرد چشمش رابست و منظره روستا در تابستان با خاطرات آب تنی و گل‌لله لوزان مایع در هم آمیخت و او در آب جست چنانکه آب از سرش گذشت.

قبل از طلوع آفتاب فریادها و صدای شلیک مکرر پی‌یر را بیدار کرد، چشمش را گشود و دید که فرانسویان از کنارش میدویدند.

۱- طفل من، فهمیدی؟

۲- فهمیدی؟ ملعون..

۳- برای او فرق ندارد... راهزن! برو

یگی از ایشان فریاد کشید:

(۱) - Les cosaques!

هنوز یکدقیقه نگذشته بود که عده‌ای از روسیان دور پی‌یر را گرفتند .
پی‌یر تا چند لحظه نمیتوانست دریابد که چه اتفاقی افتاده است . از هر سو فریاد شادی
رفقایش را می‌شنید .

سربازان اسیر قزاقان و هوسارها را در آغوش گرفته گریان فریاد میکشیدند:

— برادران! هموطنان! عزیزان!

هوسارها و قزاقان دور اسیران را گرفته باشتاب لباس و کفش و نان با آنها میدادند . پی‌یر
در میان ایشان نشسته میگریست و نمیتوانست کلمه‌ای سخن بگوید و نخستین سربازی را که بجانب
او آمد در آغوش گرفت و با چشم اشکبار بر سر و رویش بوسه زد .

دالو خوف کنار در خانه ویران ایستاده انبوه فرانسویان خلع سلاح شده را از کنار خود
عبور میداد . فرانسویان که از این واقعه بهیجان آمده بودند بلند بلند با یکدیگر سخن میگفتند . اما
چون از مقابل دالو خوف که آرام آرام تازیانه‌ای را بچکمه خود میزد و ایشان را چنان باسردی مینگریست
که از نگاه وی بوی خوشی شنیده نمیشد میگذشتند خاموش میشدند . در آنطرف دو کماشته دالو خوف
ایستاده بود و اسیران را شماره میکرد و پس از شمردن هر صد نفر با کج یک خطروی در میکشید .
دالو خوف از قزاقی که اسیران را می‌شمرد پرسید :

— چند نفر ؟

قزاق جواب داد :

— صدتای دوم تمام شد .

دالو خوف بفرانسویان میگفت :

(۲) - Filez, filez!

دالو خوف این اصطلاح را که از فرانسویان آموخته بود تکرار میکرد و چون نگاهش بر اسیران
که از مقابلش میگذشت میافتاد برق قساوت و بیرحمی از چشمش جستن میکرد .
دنیسوف با چهره گرفته و عبوس کلاه پوست را از سر برداشته بدنبال قزاقان که جسد پتیار استوف را
بجانب کبودالی در باغ میبردند میرفت .

از روز بیست و هشتم اکتبر که سرماو یخپندان شروع شد فرار فرانسویان منظره غم انگیزتری بخود گرفت .

در حالیکه امپراطور ، پادشاهان ، دوکها با پالتوهای خز و اموال غارتی در کالسکه های خود شتابان میرفتند افراد سرما زده با مرگ دست و گریبان بودند یا خود را بر آتش کباب میکردند . امان جریان فرار و تلاش و پراکندگی ارتش فرانسه از لحاظ ماهیت با زمان خروج از مسکو بهیچوجه تغییر نکرده بود .

از ارتش ۷۳ هزار نفری فرانسوی از مسکو تاویازما ، بدون در نظر گرفتن افراد گارد که در تمام مدت جنگ بجز غارتگری هیچ کاری نکردند ، فقط ۳۶ هزار تن باقیمانده بود . از این عده تلفشدگان بیش از ۵ هزار نفر در نبردها کشته نشده بود . این نخستین عضو يك تصاعدی بود که اعضای بعدی آن با دقت بسیار زیاد از این عضو نخستین مشتق میشد .

ارتش فرانسه از مسکو تاویازما و از ویازما تا اسمولنسک و از اسمولنسک تا برزینا و از برزینا تا ویلنا بنسبت مساوی رو بنقصان میرفت و میزان این کاهش بقتل یا شدت سرما و تعقیب دشمن و مسدود بودن راهها و شرایط دیگر بستگی نداشت . قشون فرانسه از ویازما بجای حرکت در سه ستون بصورت توده متراکمی در آمد و تا آخرین مرحله راه پیمائی بهمین صورت باقی ماند . برتیه برای امپراطور خود (همه میدانند که چگونه فرماندهان وضع ارتش را دور از حقیقت توصیف میکنند) چنین نوشت :

«Je crois devoir faire connaître à votre Majesté l'état de ses troupes dans les différents corps d'armée que j'ai été à même d'observer depuis deux ou trois jours dans différents passages . Elles sont presque débandées . Le nombre des soldats qui suivent les drapeaux est en proportion du quart au plus dans presque tout les régiments, les autres marchent isolément dans différentes directions et pour leur

compte, dans l'espérance de trouver des subsistances et pour se débarrasser de la discipline. En général ils regardent Smolensk — Comme le point où ils doivent se refaire. Ces derniers — jours on a remarqué que beaucoup de soldats jettent leurs cartouches et leurs armes. Dans cet état de choses, l'intérêt du service de Votre Majesté exige, qu'elles que soient ses vues ultérieures qu'on rallie la — me à Smolensk en commençant à la débarrasser des non-combattants, tels que hommes démontés et des bagages inutiles et du matériel de l'artillerie qui n'est plus en proportion avec les forces actuelles. En outre les jours de repas, des subsistances sont nécessaires aux soldats qui sont exténués par la faim et la fatigue; beaucoup sont morts ces derniers jours sur la route et dans les bivacs. Cet état de choses va toujours en augmentant et donne lieu de craindre que si l'on n'y prête un prompt remède, on ne soit plus maître des troupes dans un combat.

Le 9 Novembre, à 30 werstes de Smolensk » (۱)

هنگامیکه فرانسویان با Smolensk که در نظرشان سرزمین موعود مینمود رسیدند برای آذوقه یکدیگر را میکشتمند و انبارهای خود را غارت میکردند و چون همه چیز غارت شد بفرار ادامه دادند.

همه فرار میکردند ولی خود نمیدانستند بکجا و به چه سبب فرار می کنند، حتی ناپلئون نایفه نیز کمتر از دیگران این مسئله را درک میکرد، زیرا هیچکس نبود باو فرمان دهد. اما با این حال او و اطرافیان عادات پیشین خود را رعایت میکردند: یعنی از مکاتبه غفلت نداشتند بی دردی فرمان میدادند و نامه ها و گزارشها و (۲) ordre de jour مینوشتند، یکدیگر را sire, mon cousin

۱ - وظیفه خود میدانم که وضع سپاهیان اعلیحضرت را که در سه روز اخیر، هنگام راه پیمائی بازدید نموده ام، با اطلاع اعلیحضرت برسانم. این لشکرها تقریباً در حال تجزیه هستند. فقط یک ربع از افراد زیر بیرق هنگهای خود مانده اند و دیگران بمیل خود و بامید یافتن آذوقه و بمنظور فرار از انضباط و خدمت در اطراف پراکنده شده اند. همه در آرزوی رسیدن با Smolensk هستند، زیرا امید دارند در آنجا بتوانند استراحت کنند. غالب سربازان در ایام اخیر فشنکیها و فشنکیهای خود را دور انداخته اند در چنین وضعی - نقشه های آینده اعلیحضرت هر چه باشد - مصالح خدمت و انضباط، امپراطوری ایجاب میکند که ارتش در Smolensk جمع شود و عناصری که برای پیکار قابل استفاده نیستند، مانند سوار نظام بدون اسب، معالین، سربازان بی سلاح، بارهای زائد، و قسمتی از پارک توپخانه که با قوای کنونی ارتش تناسب ندارد از آن جدا گردد. بعلاوه چند روز استراحت و مقداری آذوقه برای سربازانی که از گرسنگی و خستگی فرسوده و ناتوان شده اند ضرورت دارد. بسیاری از سربازان در روزهای اخیر ضعیف و بیمار شده اند و در اردو گاهها مرده اند این وضع پیوسته وخیم تر میشود و بیم آن میرود که اگر برای رفع خطر اقدام سریعی بعمل نیاید در صورت بروز جنگ اختیار ارتش از دست ما خارج شود. بتاريخ نهم نوامبر، درسی ورستی اسمولنسک.

(۱) Prince d'Ekmuhl, Roi de Naples و نظایر آن مینامیدند : اما فرمانها و گزارشها تنها روی کاغذ میآمد و هیچیک از آنها بمرحله اجرا نمیرسید ، زیرا اجرای آن ممکن نمیشد. هر چند بیکدیگر اعلیحضرت ، والاحضرت ، عالیجناب ، پسرعمو خطاب میکردند معذلت همه دریافتہ بودند که ایشان مردمی منفور و پلید هستند و اینک باید بکیفر تبهکاریهای بیشمار خود برسند. و با آنکه چنین می نمایانند که نگران آرتش هستند ، در حقیقت هریک از ایشان تنها بکار خود توجه داشت و در این اندیشه بود که هر چه زودتر بگریزد و خود را از این مهلکه نجات دهد.

امسال قشون روس و فرانسه هنگام عقب نشینی از مسکو تا نیمان بیازی چشم پندانك شباهت داشت که چشمهای دو بازی کننده را می بندند و یکی از ایشان گاه زنگوله ای را بصدا در می آورد تا دیگری را که در تعقیب اوست از وجود خویش مطلع سازد. نخست آنکس که دیگران ویرا تعقیب میکنند بدون ترس از دشمن زنگوله را بصدا در می آورد اما چون وضع او وخیم شد، در حالیکه میکوشد آهسته و بیصدا حرکت کند و از دشمن خود بگریزد، غالباً بتصور اینکه از دشمن فرار کرده و دور شده است یکر است در آغوش وی میافتد.

در اینجا نیز نخست آرتش فرانسه وجود خود را اطلاع داد (این اطلاع در نخستین دوره حرکت از جاده کالوگا داده شد) و پس از آن جاده اسمولنسک را انتخاب کرد سپس در حالیکه بادست زبانه زنگوله را نگه داشته بود میدوید و تصور میکرد که از دشمن گریخته است اما غالباً به آغوش روس ها میافتاد.

در آن گریز سریع فرانسویان و تعقیب سریعتر روسیان و فرسودگی و خستگی در نتیجه این حرکت سریع، وسیله اصلی برای شناختن تقریبی وضع دشمن یعنی کشتیها و دیده وران سوار وجود نداشت از این گذشته در صورت فرض وجود وسیله کسب اطلاعات نیز این اطلاعات بواسطه تغییرات سریع و مکرر مواضع هر دو آرتش نمیتوانست بموقع برسد چنانکه در مثل اگر روز دوم ماه خبر میرسید که آرتش دشمن روز پیش در فلانجا بوده است و روز سوم ماه اقدام بعملی میسر می شد دیگر فائده نداشت. زیرا در این فاصله آرتش دو روز راه پیمائی کرده و به مواضع دیگری رسیده بود.

يك آرتش میگریخت و آرتش دیگر آنرا تعقیب میکرد. از اسمولنسک جاده های گوناگون بسیار در برابر فرانسویان وجود داشت و چنین بنظر میرسید که فرانسویان در مدت توقف آنبوه روزه خود در آنجا میتوانند خبر بگیرند و بدانند که دشمن در کجاست و بر طبق همین اخبار نقشه مناسبی برای عملیات خود طرح کنند و دست بکارهای جدیدی بزنند. اما پس از چهار روز توقف آنبوه فرانسویان دوباره نه بر است و نه بچپ بلکه بدون هیچ مانور و نقشه از جاده قدیمی که بدترین جاده ها بود، یعنی براهی که هنگام پیشروی رفته بودند، رفتند و بسوی کراسنویه و اورشاشا رفتند.

فرانسویان که گمان داشتند دشمن در پی ایشانست و هرگز از پیش رو انتظار او را نداشتند در ستونهای طولی که از یکدیگر ۲۴ ساعت فاصله داشت، بسرعت میگریختند: پیشاپیش همه امپراطور

ودری او یادشاهان و سپس دو کها میگریختند . آرتش روسیه بتصور آنکه ناپلئون بطرف راست خواهد پیچید و از رودخانه دنیپر خواهد گذشت (یعنی یگانه راهی که منطقی بنظر میرسید انتخاب خواهد کرد) در تعقیب وی بطرف راست پیچید و از جاده بزرگ بسوی کراسنویه رفت . در آنجا فرانسویان مانند بازی چشم بندانك بطلائی قشون روسیه برخوردند .

فرانسویان که ناکهان دشمن را مشاهده کردند ، بریشان و سراسیمه شدند ، از ترس و وحشت ناگهانی اندکی متوقف گشتند اما دوباره رفقای خود را که در عقب بودند رها ساخته پایتزار گذاشتند . در آنجا واحدهای پراکنده فرانسویان سه روز تمام یکی پس از دیگری یعنی نخست قشون نایب السلطنه ، پس از آن قشون داو و سپس قشون نی ازپهلوی صفوف آرتش روسیه گذشتند . همه یکدیگر را رها می کردند و تمام بار و بونه و توپخانه و نیمی از افراد خود را و امیگذاشتند و شب هنگام در مسیر نیمدائره ماندی آرتش روسیه را دور زده میگریختند .

نی عقبتر از دیگران میرفت ، زیرا با وجود وضع وخیمی که داشت با مشخصا بهمین علت میخواست چون کودکان زمین را که هنگام سقوط بر آن بدو آسیب رسانده است کتک بزنند یعنی بویران ساختن دیوارهای اسمولنسک که زبانی بکسی نمیرسانده پیردازد . نی که با سپاه ده هزار نفری خود بدنبال همه میرفت ، تقریبا تمام افراد و تمام توپخانه خود را از دست داد و شبانگاه دزدانه در پناه جنگل از دنیپر گذشت و فقط با هزار نفر در اورش با ناپلئون رسید .

فرانسویان از اورش بهمان ترتیب یعنی باز در حال بازی چشم بندانك با آرتش تعقیب کننده خود از جاده ویلنا گریختند . در ساحل برزینا باز هرج و مرج عظیمی بوجود آمد و بسیاری در رودخانه غرق شدند ، بسیاری تسلیم شدند و آنکسان که از رودخانه گذشتند نیز فرار را برقرار ترجیح دادند . فرمانده کل قوای آرتش فرانسه خود را دریالتوی پوست خزی پیچید و در سورتیه نشست و رفقای خود را رها ساخت و تمها گریخت . هر کس توانست مانند او گریخت و هر کس نتوانست - تسلیم شد یا مرد .

تصور میرفت که تاریخ نویسانی که اعمال توده‌ها را بسته‌باراده يك فرد میدانند توجیه و تشریح عقب‌نشینی فرانسویان را (بارعایت اینکه ایشان در جریان این دوره از اردو کشی تمام اقدامات ممکنه را در راه انهدام و محو خود بعمل می‌آوردند و حتی يك حرکت این‌نبوه مردم ، از انتخاب جاده کالوگا گرفته تا فرار فرماندهان از آرتش ، کمترین مفهومی نداشت) بر پایه نظریات خویش غیر ممکن بدانند. اما نه ! مورخین صدها کتاب درباره این اردو کشی نوشته‌اند و همه جا دستورهای استادانه و نقشه‌های خردمندانه ناپلئون و مانورهای رهبری کننده ویرا در قشون خویش تحسین کرده دستورهای داهیانه سپهبدان او را بخوبی توصیف و تمجید کرده‌اند . ۱

عقب‌نشینی از مالیاروسلاوتس ، هنگامیکه عبور وی از منطقه پر آذوقه میسر بود و حرکت از جاده آزاد موازی با جاده‌ای که بعد ها کسوتوزوف او را از آنجا تعقیب کرد ، بالاخره عقب‌نشینی غیر ضروری از جاده‌ای که از میان مناطق ویران میگذشت برای ما بعنوان نتیجه تفکرات عمیق گوناگون ناپلئون تفسیر و توضیح میشود . چنانکه عقب‌نشینی او را از اسمولنسک تا اورشا نیز در نتیجه همین تفکرات عمیق میدانند . سپس قهرمانی او را در کراسنویه که گویادر آنجا خود را برای نبرد آماده می‌سازد و فرماندهی قشون را خود به‌عهده میگیرد با عصائی از چوب فان‌راه می‌رود و میگوید :

(۱) *J'ai assez fait l'Empereur, il est temps de faire le général.*

با اینحال پس از اظهار این سخن بیدرنک بقرار ادامه میدهد و قسمتهای پراکنده قشون را که عقب مانده‌اند بدست تقدیر می‌سپارد .

سپس تاریخ نویسان عظمت روح سپهبدان ، مخصوصاً سپهبد نی ، را برای ما توصیف میکنند یعنی همان عظمت روحی که ویرا بر آن داشت شبانه از میان جنگل قشون روس را دور بزد و از نیپر بگذرد و بدون پرچم و توپخانه و بالادست دادن نهم قشون خود به اورشا بگریزد .

سرانجام تاریخ نویسان فرار امپراطور کمیر را از آرتش قهرمان چون عملی بزرگ و داهیانه برای ما تصویر مینمایند . حتی این عمل آخرین ، یعنی فرار که در زبان متعارف آخرین

درجه پستی و دنائت نامیده میشود و یکودکان نیز آنرا عمل شرم آوری معرفی میکنند، حتی این عمل را نیز مورخین توجیه میکنند و عامل آنرا مهری از اشتباه و خیانت می شمارند.

و آنگاه که دیگر نمیتوان رشته های کشدار قضاوت های تاریخی را بیشتر کشید و آنگاه که رفتاری صریحاً مخالف با آنچیزی است که در نظر تمام بشریت نیکی و عدالت نامیده میشود در اینحال نیز تاریخ نویسان بمفهوم نجات بخش عظمت متوسل میشوند. گویا تصور میکنند که مفهوم عظمت بکارستن مقیاس نیکی و زشتی را ممکن نمیدانند و در قاموس مردان بزرگ زشتی وجود ندارد و یا هیچ شرارت و تبهکاری نیست که بتواند آنکس را که بعظمت مشهور شده گناهکار قلمداد کند.

مورخین میگویند: (۱) « c'est grand! » و آنوقت دیگر نیکی و زشتی نیست بلکه فقط (۲) « grand » و غیر « grand » وجود دارد. grand یعنی خسوب غیر grand یعنی زشت. بعقیده تاریخ نویسان grand خاصیت موجودات خاصی است که بزبان ایشان قهرمانان نامیده میشوند. ناپلئون با پالتوی کرم پوست خز نه فقط رفقای خود بلکه مردمی که میپنداشت ایشان را با نجا آورده است ترک کرده بخانه خود میگریزد و احساس میکند که c'est grand و در نتیجه این احساس وجدانش آرام است.

او میگوید:

« Du sublime au ridicule il n'y a qu'un pas. » (۳) sublime را می بیند! « Du sublime au ridicule il n'y a qu'un pas. » (۴)

و تمام جهان ۵۰ سال است که تکرار میکنند: Sublime! Grand! Napoléon!

le grand! Du Sublime au ridicule il n'y a qu'un pas. (۵)

و هیچکس در این اندیشه نیست که قبول آن عظمت که با مقیاس نیکی و زشتی قابل سنجش نباشد جز قبول حقارت بی اندازه آن عظمت چیز دیگر نیست.

ما که از مسیح مقیاس نیکی و زشتی را آموخته ایم، وجود هیچ چیزی را که با این مقیاس قابل سنجش نباشد، قبول نداریم و معتقدیم در آنجا که سادگی و نیکی و حقیقت نباشد عظمت وجود نخواهد داشت.

۱- این بزرگ است. ۲- بزرگ. ۳- عظمت.

۴- از عظمت تا استهزا فقط يك قدم فاصله است. ۵- علامت بزرگ! ناپلئون! کبیر! از عظمت تا استهزا يك قدم فاصله است.

کدام يك از افراد روس هنگام مطالعه داستان آخرین دوره اردو کشی سال ۱۸۱۲ خشمگین و ناراضی نمی شود ؟ کیست که از خود نپرسیده باشد که وقتی هر سه آرتش روس که از لحاظ شماره بر قوای دشمن فزونی داشت و فرانسویان را محاصره کرد و فرانسویان پریشان و گرسنه و سرمازده دسته دسته تسلیم می شدند ، مخصوصا آنگاه که بقول مورخین هدف روسها فقط این بود که تمام فرانسویان را متوقف سازند و از آرتش اصلی جدا کرده همرا اسیر کنند ، پس بچه جهت تمام فرانسویان را اسیر نکردند و همرا از یا در تیاوردند و منهدم نساختند ؟

بچه سبب قشون روس در آن موقع که از لحاظ شماره افراد از فرانسویان ضعیفتر بود بچنگ بازادینو پرداخت ولی اینک که از سه جهت فرانسویان را محاصره کرده بود و تنها هدفش این بود که ایشان را اسیر سازد ، به هدف خویش فائل نیامد ؟ مگر فرانسویان حقیقتا بآن اندازه بر مامزیت داشتند که مابا وجود محاصره ایشان باقوائی که بر نیروهای ایشان میچربید نمی توانستیم ایشان را شکست بدهیم ؟ چگونه ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد ؟

تاریخ و یا آنچه باین اسم نامیده می شود ، در جواب این سئوالات میگوید که این حوادث بدین سبب بوقوع پیوست که کوتوزوف و تورماسوف و چیچاگوف و یافلان و بهمان بانجام برخی از مانورها دست نزدند .

اما چرا ایشان بانجام این مانورها دست نزدند ؟ و چنانچه ایشان در ترسیدن بهدفی که قبلا تمیین شده بود مقصر بودند پس بچه جهت آنها را محاکمه و مجازات نکردند ؟

اما حتی بفرض قبول این مسأله که تقصیر عدم موفقیت روسها بگردن کوتوزوف و چیچاگوف و نظایر ایشان باشد باز نمیتوان دریافت که چرا در آن شرایطی که قشون روس در حوالی کراسنویه و برزینا داشت (دیردو جا روسها بر فرانسویان تفوق و برتری قوا داشتند) قشون فرانسه با سه پیدان و پادشاهان و امپراطور باسلرت گرفته نشدند و حال آنکه هدف روسها جز این چیز دیگر نبود ؟

توضیح مورخین نظامی روس درباره این مسأله که می گویند کوتوزوف از حمله جلو گیری نمیکرده است قابل قبول نیست ، زیرا ما میدانیم که اراده کوتوزوف نمی توانست درویازما و تاراتینو قشون را از حمله بازدارد .

چرا قشون روس با قوای ضعیفتر در پیگار بارائینو بردشمن که در اوج قدرت خود بود پیروز شد اما همین قشون روس با وجود برتری قوادرحوالی کراسنویه و برزینا از انبوه پراکنده فرانسویان شکست خورد ؟

اگر هدف روسها این بود که قشون فرانسه را منلاشی سازند و ناپلئون و سپهبدانش را اسیر کنند واکراین هدف نه فقط عقیم ماند بلکه تمام کوششهایی که در راه نیل بدان هدف بکار میرفت هربار بشرم آورترین وضعی خنثی میشد ، در اینصورت آخرین دوره اردو کشی بحق و انصاف از طرف فرانسویان بصورت يك سلسله پیروزیهای قشون فرانسه و از طرف مورخین روسی کاملاً بنحاق ودور از انصاف بعنوان فتح وظفر قوای روسیه قلمداد میشود .

مورخین جنگی روس تا آن اندازه که رعایت اصول منطق برای ایشان الزام آور است بی اختیار باین نتیجه میرسند و باوجود مدح و ستایش شاعرانه از شجاعت و اخلاص و فداکاری و خصائل نظیر آن بی اراده اعتراف می کنند که عقب نشینی ناپلئون از مسکو سلسله ای از پیروزیهای ناپلئون و شکستهای کوتوزوف است و پس اما اگر فروزمی را بکلی کنار بگذاریم باز معلوم میشود که در این نتیجه گیری تضادی نهفته است ، زیرا این سلسله از پیروزیهای فرانسویان آنرا بمخو و نابودی کامل سوق داد و همین سلسله از شکستهای روسیان ایشانرا بشکست و انهدام کامل دشمن و در نتیجه بنجات میهن خود رهبری کرد .

سرچشمه این تضاد اینجاست که مورخین چون وقایع را از روی نامه های امپراطوران و ژنرالها و از روی بخشنامه ها و گزارشها و نظایر آن مطالعه می کنند بغلط چنین می پندارند که هدف آخرین دوره جنگ سال ۱۸۱۲ این بود که گویا آرتش روس میخواست است قشون فرانسه را منلاشی سازد و ناپلئون را باتمام سپهبدانش اسیر کند و حال آنکه هرگز چنین هدفی وجود نداشته است . این هدف هرگز وجود نداشته است و نمی توانست وجود داشته باشد ، زیرا هدفی بیهمنی بود و وصول بدان بی هیچ وجه امکان پذیر نمی نمود .

این هدف کاملاً بی معنی بود ، زیرا اولاً آرتش پراکنده ناپلئون با نهایت سرعت ممکن از روسیه می گریخت یعنی همان عملی را انجام میداد که هر فرد روس آرزو مند تحقق آن نبود ، پس اصولاً چه ضرورت داشت تا بر علیه فرانسویان که با سرعتی که در قدرشان بود می گریختند با اقدامات جنگی متشبث شوند ؟

ثانیاً متوقف ساختن مردمی که باتمام انرژی خود می گریختند بی معنی بود . ثالثاً برای انهدام آرتش فرانسه که بدون هیچ يك از علل خارجی با چنان سرعت تصاعدی و بوزوال میرفت و بدون آنکه روسها راهشان را مسدود کنند بیش از یکصد قشون ، یعنی آن عده ای که در ماه دسامبر از مرز روسیه خارج شد ، نتوانست از مرز روسیه بیرون رود نیز تلف ساختن قشون روس بی معنی بود .

رابعاً آرزو و تمایل اسیر ساختن امپراطور و پادشاهان و دو کها ، یعنی مردمی که اسیر کردن ایشان ، چنانکه بصیرترین دیپلمات های آن عصر (J. Maistre و دیگران) اعتراف کرده اند ، سبب دشواری فوق العاده اقدامات آینده روسها میشد نیز بی معنی بود ، آرزو و تمایل اسیر ساختن سپاه فرانسویان از آن بی معنی تر بود ، زیرا قشون روس تا کراسنویه بنصف تقلیل یافته بود حال آنکه برای مراقبت يك سپاه اسیر لشکر های مجبور و کاملی لازم بود و بعلاوه سربازان روس همیشه جیره کامل دریافت نمی کردند و اسیرانی را هم که تا آن موقع گرفته بودند از گرسنگی تلف میشدند .

تمام نقشه پراکنده ساختن و اسیر کردن ناپلئون و آرتش وی، هر قدر هم از روی دقت و تدقیق طرح میشد، بعمل بستان داری شباهت داشت که هنگام بیرون راندن کله گاوی که یستانش را لگدمال کرده بسوی دربشتابد و بسرو کله گاوان چوب بزنند. در اینحال تنها ساختنی که میتوان برای تبرئه بستان دار گفت اینست که این عمل نتیجه خشم و هیجان بسیار اوست.

اما درباره مبتکرین و طرح کنندگان نقشه فرضی مذکور حتی این سخن را نیز نمیتوان گفت زیرا ایشان از لگدمال شدن بستانها زیانی ندیده بودند.

اما علاوه بر اینکه جداساختن ناپلئون از آرتش ناممقول بود، انجام آن هم امکان نداشت انجام این عمل اولاً باینجهت امکان پذیر نبود که چون بتجربه ثابت شده که حرکت ستونهایتی در طول پنج ورست در یک پیکار هرگز بانقشه های طرح شده منطبق نخواهد شد، بیشک احتمال این مسئله که چیچاکوف و کوتوزوف و ویسکن اشتاین در موقع معینی و در محل معینی یکدیگر را ملاقات کنند بنافذ از ای ضعیف بود که تقریباً عنوان غیر ممکن بخود میگرفت، حتی کوتوزوف که هنگام دریافت این نقشه گفت که مانور دادن در فواصل زیاد نتایج مطلوب را ببار نمی آورد نیز همین عقیده را داشت.

ثانیاً باینجهت جداساختن ناپلئون از قشون غیر ممکن بود که برای فلج ساختن آن نیروی خنثی که قشون ناپلئون در سایه آن عقب نشینی میکرد، قشون فوق العاده بیشتری از آنچه روسیان در اختیار داشتند، ضرورت داشت.

ثالثاً انجام این عمل باینجهت امکان نداشت که اصطلاح نظامی «بریدن» هیچ معنی و مفهومی نداشته. قطعه نانی را نمیتوان برید اما آرتش را نمیتوان برید. بریدن آرتش و بستن راه آن هرگز مقدور نیست، زیرا در اطراف موضع یک قشون همیشه پهنه وسیعی وجود دارد که میتوان در آن فضا قشون را دور زد و در تاریکی شب که هیچ چیز دیده نمیشود میتوان از بر ابر قشون دشمن گریخت، بی آنکه او متوجه شود. دانشمندان علوم نظامی میتوانند از روی نمونه های کراسنویه و برزینا بصحت این مدعا متقاعد شوند. هرگز نمیتوان کسی را، بی آنکه با اسیر شدن موافق باشد، اسیر کرد. همچنانکه هرگز نمیتوان پرستویی را قبل از آنکه روی دست بنشیند گرفت. فقط کسی را میتوان اسیر کرد که مانند آلمانها طبق مقررات استراتژی و تاکتیک تسلیم میشود. اما قشون فرانسه حق داشت از این عمل احترام نماید و نجات و راحت خود را در آن نبیند زیرا هم در فرا و هم در اسارت مرکز از کرسنگی و سرما در انتظارش بود.

رابعاً و مهمتر از همه باینجهت انجام این عمل امکان پذیر نبود که هرگز، از زمانی که دنیا پابرجاست، جنگی با آن اوضاع و شرایط وحشتناک نظیر سال ۱۸۱۳ بوقوع نپیوسته است، خاصه که قشون روسیه در تعقیب فرانسویان تمام نیرو و مجاهدت خویش را بکار برد و نتوانست بدون محو و نابودی خود بیشتر از آنچه کرد، انجام دهد.

آرتش روسیه در راهیمائی از تارتاریو تا کراسنویه پنجاه هزار نفر یعنی معادل نفوس شهر کوچکی بر اثر بیماری و عقب ماندگی تلفات داد و نیمی از افراد نیز بدون جنگ و بیکار از آرتش خارج شدند.

درباره این دوره از اردو کشی که قشون بی کفش و پوستین و باجیره نافض و بدون و دکاشها در سرمای ۱۵ درجه زیر صفر در میان برف بیتوته می کرد و روز فقط ۷ تا ۸ ساعت طول می کشید و باقی ساعات شب بوه و درمدمت شب انضباط دیگر اثری نداشت، در این دوره از اردو کشی که مردم

مانند عرصه کارزار در ظرف چند ساعت بمحیط مركه در آنجا دیگر انضباطی وجود ندارد هدایت نمی شدند، بلکه ماهها بامركه دائماً از سرما و گرسنگی مبارزه میکردند و فقط در مدت یکماه ونیمی از افراد ارتش بهلاکت رسیدند، در باره این دوره اردو کشی مورخین برای ما درددل می کنند که میبایستی میلورادویچ بفالان سمعت حرکت جناحی کرده باشد و تورماسوف بسمت دیگر لازم بود که چیچاگوف در حالیکه پای افراد تازانو در برف فرو میرفت پیشروی کند و یافلان واحد بجمله بپردازد و بهمان واحد راه عقب نشینی قشون دشمن را بسته باشد ...

اماسربازان روس، با آن که نیمی تلف شدند، آنچه امکان داشت انجام دادند و آنچه برای نیل به هدف عالی ملت ضرور بود بجاء آوردند. بنابراین باینجهت که پیشنهاد غیر ممکن آندسته از روسهار که در اطاقهای گرم نشسته بودند عمل نکردند نباید ایشان را سرزنش و ملامت نمود.

تمام این تضاد عجیب و اقصیت قضایا باتوصیف مورخین که اینك برای ما مفهوم است فقط از اینجهت است که تاریخ نویسان که در این باره قلمفرسائی کرده اند، تاریخ احساسات و عواطف عالی و سخنان ژنرالهای مختلف را نگاشته اند و نظری بتاریخ حوادث واقعی نداشته اند.

ظاهراً سخنان میلورادویچ و یا پاداشهای ژنرالها و پیشنهادهای ایشان برای این تاریخ نویسان بسیار جالب است اما مسأله مربوط بآن ۵۰۰۰۰ نفری که در بیمارستانها بستری شدند یا در گودالهای کورمدفون گشتند بهیچوجه جالب توجهشان را نمیکند، زیرا در حوزه تحقیق و مطالعه ایشان نیست.

اما اگر ما از مطالعه گزارشها و نقشه های جنگ صرف نظر کنیم و در حرکت آن صدها هزار نفری که در حوادث شرکت مستقیم و بلاواسطه داشته اند تعمق نمائیم بخوبی تمام مسائل که پیشتر لاینحل بنظر میرسید یکمرتبه فوق العاده سهل و ساده حل می شود.

هدف بریدن راه ناپلئون و آرتش او هرگز، جز در خیال و تصور عده ای انگشت شمار، تحقق نیافت. این هدف نمی توانست جامه عمل بپوشد، زیرا این هدف بیمعنی بود و نیل بدان امکان نداشت.

ملت روس فقط يك هدف داشت؛ یعنی می خواست سرزمین وطن خود را از وجود مهاجمین پاک کند. اما این هدف اولاً خود بخود تحقق یافت، زیرا فرانسویان میگریختند و بهمین جهت ضرورت نداشت که این حرکت را متوقف سازند. ثانیاً این هدف با عملیات پارتیزانی که نابود کنند فرانسویان بود و ثالثاً بوسیله تعقیب آرتش بزرگ روس که در صورت متوقف شدن حرکت فرانسویان آماده اعمال قدرت بود تحقق یافت.

ضرورت داشت که آرتش روسیه مانند تازیانه بر سر حیوان دونده ای آماده کار باشد و همچنین نیز بود و راننده آزموده میدانست که بهتر و سودمندتر آنست که شلاق را بالا نگه دارد و آنرا تهدیدکنان حرکت دهد و در صورت لزوم بآب اعتنائی بر حیوان دونده فرو نهد.

قسمت چہارم

هنگامیکه انسان حیوانی را در حال مرگ میبیند، ترس و وحشت بروی چیره میگردد : زیرا آنچه خود او و جوهر هستی اوست ، در مقابل چشمش ظاهر آفته میگردد و نابود میشود اما وقتی انسان محضر، آنهم انسان محبوبی باشد، در این صورت بجز ترس و وحشت که از مشاهده خاموشی شمع حیات بر آدمی غالب میگردد دلش ریش و روانش مجروح میشود . این جراحات نیز مانند زخم بدن گاهی بهبود مییابد و زمانی بمرگ منتهی میگردد اما همیشه درد آلود است و از تماس خارجی که موجب سوزش و تألم آن میشود بیمناک شده خود را جمع میکند.

فاتاها و شاهزاده خانم ماریا پس از مرگ شاهزاده آندره بیک اندازه این حالت را احساس میکردند . روانشان درهم فشرده میشد و در مقابل ابرسیاه تهدید کننده مرگ که بر فراز سرشان معلق بود چشمه را تنگ میکردند و جرأت نداشتند بچهره حیات بنگرند و با احتیاط از تماس جراحات روگشوده خود با آنچه رنج آور و دردناک بود احتراز میجستند . همه چیز از کالسکه هائی که سرعت از خیابان میگذشت ، یادآوری ناها، سؤال خدمتکاران درباره لباسهائی که تهیه آن در این موقع ضرورت داشت تا کلمات تسلی بخش و همدردی ریاکارانه که از همه رنج آور تر بود - موجب سوزش دردناکی در جراحات ایشان میشد و در نظرشان توهین آور جلوه میکرد . و آن سکوت و آرامشی را که برای شنیدن دعای تحلیل و حشتناک و سرود دسته جمعی تشییع جنازه ضرورت داشت برهم میزد و مانع از آن میشد که آن دورنمای بیکران و اسرار آمیزی را که لحظه ای در برابرشان گشوده شد تماشا کنند *

آنگاه که آندو تنها باهم بودند و کسی نزدشان نبود چیزی دردناک و رنجش آور وجود نداشت ، در این حال ایشان بایکدیگر آندک سخن میگفتند و سخنانشان در اطراف بی اهمیت ترین موضوعات دور میزد . هر دو بیک اندازه از یادآوری آنچه با آئینده ارتباط داشت احتراز می کردند *

در نظرشان قبول امکان وجود آئینده اهانتی بخاطرات شاهزاده آندره بشمار میرفت و بسیار مراقبت میکردند تا در گفتگوی خود از آنچه بامتوئی ارتباطی پیدا میکند اجتناب ورزند . چنین میپنداشتند که آنچه برایشان گذشته یاد ریافته بودند با کلمات قابل بیان نیست . تصور می کردند که تذکر و یادآوری جزئیات زندگی وی، هر چند عظیم و مقدس جلوه داده شود، بازاری را که در برابر چشمشان انجام پذیرفته بود از میان خواهد برد .

خودداری مدام از گفتگو و احتراز از آنچه که ممکن بود رشته سخن را بوی بکشاند، یعنی توقف طولانی در سرحد آنچه بقالب کلمات نمیگنجد سبب میشد تا آنچه دریافته بودند در نظرشان پاکتر و مصفا تر جلوه کند.

اما اندوه پاک و کامل نیز مانند شادمانی پاک و کامل نمیتواند وجود داشته باشد. شاهزاده خانم ماریا بسبب وضعی که داشت یعنی بعنوان اختیاردار مستقل خویش و قیم و مربی برادر زاده اش زودتر از جهان ازدوم دو هفته اخیر بدر آمد، و بسوی زندگانی فراخوانده شد و ناچار بجواب نامه هائی بود که از خویشان و ندان خود دریافت میکرد. بعلاوه چون خوابگاه نیکو لوشکا مرطوب بود و او برفه افتاده بود، ناچار شد برای حفظ سلامتی برادر زاده اش تصمیمی اتخاذ کند. آلپاتیچ نیز با صورت حساب بیمار و سلاسل آمد و پیشنهاد کرد و اندرز داد که بمسکو مراجعت کنند و در خانه خیابان وازدوینکا که خراب نشده و فقط بتعمیر جزئی محتاج بود مسکن کنند. زندگانی متوقف نشده بود و میبایست زندگانی کرد.

هر چند برای شاهزاده خانم ماریا جدائی از جهان تفکرو تنهائی که تا کنون از آن بهره مند بود دشوار مینمود و هر اندازه تنها گذاشتن ناتنا شرافت انگیز و شاید شرم آور بود - باز با اینحال وظائف و نگرانی های زندگانی شرکت و توجه او را ضرور میسر و بی اختیار و برابری خود می کشید. شاهزاده خانم صورت حساب ها را با آلپاتیچ رسیدگی کرد و بداد سال راجع برادر زاده اش مشورت نمود و دستور داد ناتنیه و سائل سفرش را بمسکو فراهم آورند.

ناتنا تنها ماند و از زمانیکه شاهزاده خانم ماریا مشغول تهیه وسائل سفر شد از وی نیز دوری می کرد.

شاهزاده خانم ماریا بکنش پیشنهاد کرد تا بناتنا اجازه دهد همراه وی بمسکو بیاید و چون مادر و پدر هر دو ضعف و ناتوانی و لاغری روز افزون و دختر خود را مشاهده میکردند ناچار به گمان سردمند بودن تغییر مکان و وجود طبیبان در مسکو با پیشنهاد شاهزاده خانم ماریا موافقت نمودند.

ناتنا در جواب این پیشنهاد گفت:

- نه! من هیچ جا نخواهم رفت. فقط خواهش میکنم مرا تنها بگذارید.

ناتنا با این سخن، در حالیکه بزحمت از گریه ای که خشم و کینه بیش از غم و اندوه موجب آن بود خودداری مینمود، از اطاق بیرون دوید.

ناتنا پس از آنکه دریافت که شاهزاده خانم ماریا او را رها ساخته است و او را با اندوه خویشتن تنها گذاشته غالبا تنها در اطاق خویش بسر میبرد، دوزانو در گوشه نیمکت می نشست، با انگشت های نازک و متشنج خود چیزی را پاره میکرد یا پیچ و تاب میداد و یا خیره خیره با آنچه در برابرش بود مینگریست. این گوشه نشینی او را رنجور و ناتوان میساخت اما برای او ضرورت داشت. همینکه کسی با طاقش می آمد، فوراً از جا برمیخاست و وضع خود را تغییر میداد و کتاب یا کار دستی را بر میداشت و ظاهراً بای میبری خروج آن کس را که مزاحم وی شده بود انتظار میکشید.

پیوسته چنین میپنداشت که هم اکنون در آستانه درک و دریافت آن سر عظیمی است که چشم جانش در حال پرسش این سؤال وحشتناک و مافوق طاقت و توان وی بآن مینگریست.

اواخر دسامبر بود که ناتنا لاغر و رنگ باخته در جامه شمی سیاه، با کسوانی بی اعتنا بهم کره زده دوزانو در گوشه نیمکت نشسته بود و با انگشت های لرزان انتهای کمر بندش را توله میکرد و میگشود و بگوشه در مینگریست.

ناتنا با آنجا که شاهزاده آندره رفته بود، با نسوی حیات توجه میکرد و آن دنیا که پیشتر

از این هرگز درباره آن نمیاندیشید و غالباً در نظرش بسیار دور و باور نکردنی مینمود اینک برای آواز زنگدگانی این دنیا که در آن جز تباهی و خرابی و رنج و حرمان نمیدیدند زنگدگرا میترسو مفهومتر جلوه میکرد.

ناتاشا بجهانی که میدانست شاهزاده آندره با آنجا رفته است می نگرست. اما نمی توانست او را بصورت دیگری، جز آنکه ویرا در این جهان دیده بود، مشاهده نماید و همچنان او را بصورتی که در می تیشی، در تروئیتسا، در یاروسلاول دیده بود مشاهده میکرد.

ناتاشا شکل و شمایل او را میدید و صدایش را می شنید و آنچه از وی شنیده یا خود باو گفته بود تکرار میکرد و گاهی نیز کلماتی را که ممکن بود در آن موقع گفته شود از طرف خود یا از جانب او بزبان می آورد.

اینک باز شاهزاده آندره را در عالم خیال میدید که جبهه مخملی با آستر پوست پوشیده و روی صندلی راحت دراز کشیده، سر را روی دستهای لاغر و رنگ باخته تکیه داده، سینه اش کبود افتاده، شانهاش بالا رفته، لبهایش محکم بهم فشرده شده است، چشماش میدرخشد، در پیشانی رنگ باخته اش چینهای هویدا و ناپدید میگردد. ناتاشا میدانست که او با دردی جانگاہ و توانفرسامبارزه میکند. با خود میاندیشید: «این درد چیست؟ چرا درد دارد؟ چه احساسی میکند؟ چگونه درد می کشد؟» در آن موقع شاهزاده آندره دریافت که ناتاشا متوجه اوست، سر برداشت و بدون آنکه تبسمی کند گفت: «پیوند و وصلت تا پایان عمر با کسی که رنجور و علیل است و حشتناک و در حکم زجر و عذاب ابدی است» و کنجکاو و پرسران بناتاشا نگرست. ناتاشا در آن موقع، مانند همیشه قبل از آنکه بیندیشد گفت: «این وضع نمی تواند دوام داشته باشد، این وضع پایدار نخواهد بود، شما بهبودی خواهید یافت و کاملاً سلامت خواهید شد.»

اینک ناتاشا دوباره او را در عالم خیال میدید و آنچه در آن موقع گذشته بود احساس میکرد. بیاد آن نگاه ثابت و اندوهناک و خشن وی در جواب این سخنان می افتاد و مفهوم سرزنش و نومیدی را از نگاه ممتد وی درک میکرد.

اینک ناتاشا بخود میگفت: «من تصدیق کردم که اگر او همیشه با درد و شکنجه باقی میماند بسیار وحشتناک بود. من در آن موقع فقط باینجهت این سخن را گفتم که آن حالت برای او وحشتناک بود اما او سخنان مرا بصورت دیگر تعبیر کرد و چنین پنداشت که این وضع برای من وحشتناک است. او در آن موقع هنوز علاقه بزندگی داشت و از مرگ می ترسید. و من این سخنان خشن و احمقانه را بوی گفتم.»

اما منظور من این نبود بلکه اندیشه دیگری داشتم. اگر من آنچه را میاندیشیدم، بیان میکردم باید چنین گفته باشم: اگر من او را در مقابل چشم خود در حال احتضار میدیدم، همیشه و یسرا در حال احتضار می یافتم باز خوشبختتر از حال بودم. اینک، هیچ چیز، هیچکس نیست. آیا او این مسأله را میدانست؟ نه، نمیدانست و هرگز نخواهد دانست. و اینک هرگز، هرگز نمی توان دیگر این وضع را اصلاح کرد. باز در خیال شاهزاده آندره را میدید که همان سخنان را میگفت ولی دیگر ناتاشا در خیال خود جوابهای دیگر بوی میداد. ناتاشا در عالم خیال سخنان او را می برد و میگفت: «برای شما وحشتناک است، نه برای من. شما می دانید که بدون شما دیگر هیچ چیز در زندگانی برای من باقی نخواهد ماند و شرکت در رنج و درد شما برای من بهتر از خوشبختی است.» و باز می پنداشت که شاهزاده آندره دست او را می گیرد و مانند آنشب و حشتناک، یعنی چهار روز

قبل از مرگش ، میفشارد . ناتاشا دوباره در خیال خود سخنان مهر آمیز عاشقانه دیگری که میتواندست در آن موقع بگوید بوی میگفت . در حالیکه مشتها را لرزان لرزان گره میکرد و باشدت هر چه بیشتر دندانهایش را بهم میفشرد ، زمزمه میکرد : « من ترا دوست دارم تبرا دوست دارم ، دوست دارم ... »

پس غم و اندوهی شیرین بر وی چیره میشد و اشک در چشمانش حلقه میزد ، اما ناکهان از خود میپرسید : « بچه کس این سخن را میگوید ؟ اینک او کجاست و در چه حال و صورت است ؟ دوباره همان حجاب و تردید سرد و رنج آورده چیز را فرا میگرفت و دوباره ناتاشا ابرو درهم می کرد و بجائی که او بود مینگریست . و هر لحظه مینداشت که اینک آن راز بزرگ را کشف خواهد کرد ... اما در همان دقیقه که مینداشت الساعه این راز برای وی مکشوف میشود ناکهان دستگیره در بصدای درآمد و دنیاشا با فیاغه بیمناک و غیر عادی شتابان و بی احتیاط وارد اطاق شد و با آشفته کی و هیجان و لکنت زبان گفت :

- زودتر تشریف بیاورید نزد پدر جان ! بدبختی ... بیطرا یلیچ ... نامه ...

در این موقع ناتاشا علاوه بر آنکه خود را از همه مردم بیگانه میپنداشت مایل بود از افراد خانواده خود نیز کناره جوید. تمام کسان او: یعنی پدر و مادر و سونیا چنان در نظرش خودمانسی و معمولی و عادی جلوه میکردند که تمام کلمات و احساسات ایشان برای آن جهانی که او در آن بود توهین و حقارت بشمار میرفت و از این جهت نه تنها بایشان بیاعتنا بود بلکه بادیده خصومت با آنان مینگریست. ناتاشا سخنان دونیاشارا درباره پیترا یلیچ و بدبختی شنید و لی مفهوم آنها را درک نکرد. باخود میگفت: «این دیگر چه بدبختی میتواند باشد، چه مصیبتی میتواند با آنان روی آورده باشد؟ ایشان در همان وضع آرام و عادی سابق بسر میبرند.»

وقتی ناتاشا وارد تالار شد، پدرش شتابان از اطاق کنتس بیرون آمد و ظاهراً باینجهت از آن اطاق بیرون شتافت تا بتواند بگریه‌ای که کلوش را گرفته بود راه خروج دهد. صورتش چروک خورده و اشک آلود بود. همینکه ناتاشا را دید نومیدانه دستها را حرکت داد و چنان زاری کرد که چهره کرد و نرم‌وی زشت و دگرگون شد.

— به ... پتیا ... برو، برو، پیش او ... او ... ترا میخوانند ...

کنتس در حالی که چون کودک کان میگریست و باضعف و ناتوانی حرکت میکرد خود را بسندلی رساند و بادهست‌ها صورت خود را پوشانده بی اختیار روی سندلی افتاد.

ناگهان چون برق گرفتگان ضربه‌ای فوق‌العاده وحشتناک بر قلب ناتاشا فرود آمد و دره وحشتناکی را احساس کرد. گوئی دلش پاره شده و هم‌اکنون میمیرد. اما بدنش این درد آنرا دریافت که از زندان زندگیم رهایی یافته است و بمشاهده پدر و شنیدن فریاد خشن و وحشتناک مادر از پشت در فوراً خود و اندوه خویش را فراموش ساخت. بسوی پدرش دوید اما او ناتوان دستش را حرکت داده بدراطاق مادرش اشاره کرد. شاهزاده خانم ماریا رنگ‌باخته با آرواره لرزان از در بیرون آمد و دست ناتاشا را گرفته سخنی بوی گفت اما ناتاشا او را ندید و سخنش را نشنید و با قدمهای سریع وارد اطاق مادر شد و لحظه‌ای توقف نکرد، گوئی با خود در کشمکش است. پس بجانب مادر شتافت.

کنتس روی سندلی راحت افتاده با اضطراب و هیجان عجیب در پیچ و تاب بود و سرش را بدیوار میزد. سونیا و خدمتکاری دستهای او را نگه داشته بودند.

کنش فریاد می کشید :

— بگوئید ناتاشا بیاید ، ناتاشا را بیاورید... صحیح نیست ، صحیح نیست... اودروغ میگوید!...

ناتاشا را بیاورید !

کنش اطرافیان را از خود دور میکرد و فریاد میکشید :

— بروید ، همه بروید ، صحیح نیست ! کشته اند !... ها-ها-ها... دروغ است !

ناتاشا روی صندلی راحت زانو زد ، روی مادر خم شده او را در آغوش کشید و با نیروی غیر منتظر او را بلند کرد ، صورتش را بجانب خود برگرداند و خود را بوی فشرده بی آنکه لحظه ای خاموش شود بگوش او میگفت :

— ماما جان !... عزیزم... دوست عزیزم ، من اینجا هستم . ماما جان !

ناتاشا مادر را که آرام آرام باوی کشمش میکرد رهان ساخت ، بالش و آب خواست ، دکه های او را کشود ، جامه اش را پاره کرد .

در حالیکه سرودست و صورت او را میبوسید و احساسی میکرد که چگونه اشکش چون سبل جاری است دست بسروروی او میکشید و بی دربی میگفت :

— دوست من ، عزیزم... ماما جان... روح من .

کنش دست دخترش را فشرده ، چشمها را بست و لحظه ای خاموش شد . ناگهان با سرعت غیر هادی برخاست و دیوانه وار گرد خویشتن نگر است ، چون چشمش بناتاشا افتاد با تمام قوا سراو را میان دستها فشرده . سپس چهره او را که از شدت درد چین خورده بود بطرف خود برگرداند و خیره بدو نگر است .

آرام و آهسته و با آهنگی سرشار از اعتماد گفت :

— ناتاشا ، تو مرا درست داری ؟ ناتاشا ، تو مرا فریب نمیدی ؟ تو حقیقت را بمن میگوئی ؟ ناتاشا با چشم اشک آلوده بوی نگر است و در قیافه اش تقاضای عاجزانه بخشایش و آثار عشق و محبت خوانده میشد .

ناتاشا با تمام قوای خود میکوشید تا از بار غم و غصه ای که پشت مادرش راخم کرده بود بکاهد و قسمتی از آنرا بدوش خود گیرد . او همچنان میگفت :

— دوست من ، ماما جان !

و مادر که با واقعیت نومیدانه مبارزه میکرد و وقوع این حادثه را باور نداشت و قبول نمیکرد که ممکن است او زنده بماند و شکوفه زندگیش ، یعنی پسر محبوب او ، کشته شود دوباره از جهان واقعیت بعالم بیهووشی پناه برد .

ناتاشا بخاطر نداشتن که آن دوسه روز اول چگونه سپری شد . عشق شکبیا و ثابت ناتاشا که عنوان توضیح یاتسلی نداشت بلکه ندای بازگشت بزندگانی بود ، گوئی هر لحظه از هر جهت کنش را در آغوش میگرفت . شب سوم کنش چند دقیقه آرام شد و ناتاشا چشم بر هم نهاد و سر را بروی دسته صندلی تکیه داد . ناگهان صدائی از تخت خواب برخاست ، ناتاشا چشم باز کرد . کنش را روی تخت خواب نشسته دید که آهسته میگفت :

— چه قدر خوشحالم که تو آمدی . خسته شدی ، جای میل داری ؟

ناتاشا بسوی او رفت . کنتس دست دخترش را گرفته گفت :

- تو زیبا و مرد شده ای !

- ماما جان ! چه می گوئید ؟

- ناتاشا ، او دیگر نیست ، وجود ندارد ؟

و کنتس دخترش را در آغوش کشیده برای نخستین مرتبه شروع بگریستن کرد .

شاهزاده خانم ماریا عزیمت خود را بتعویق انداخت . سوئیاو کنت میکوشیدند بهای ناتاشا دربالین کنتس بمانند و از او مراقبت نمایند اما نمی توانستند . ایشان میدیدند که تنها ناتاشا میتواند مادرا را از نومیدی چنون آمیز محافظت کند . ناتاشا سه هفته پی در پی در بالین مادر بسر هییره . دراطاق وی روی صندلی راحت میخوابید ، بوی آب و غذا میداد و پیوسته با او سخن میگفت و این سخن گفتن از اینجهت بود که تنها آهنگ ظریف و مسرت آمیز او کنتس را آرام میکرد .

جراحات دل و جان مادر بهبود نمی یافت . مرگ یتیمانی از جان وی را گرفته بود چنانکه یکماه پس از وصول خبر مرگ پشیا این زن پنجاه ساله شاداب و زنده دل چون پیرزنی نیمه جان که گوئی دیگر در زندگانی شرکت ندارد از اطاق خود خارج شد . اما همین جراحات که کنتس را نیمه جان ساخت ناتاشا را بزندگان بازگردانید .

هر چند این نکته عجیب بنظر میرسد ولی جراحات روحی که بر اثر ضربتی نه کهنانی بر روح انسان وارد میشود رفت و رفته چون جراحات جسم التیام مییابد . جراحات روح نیز مانند زخم بدن که در دوران بهبودی دهانه آن آرام آرام جمع میشود فقط از داخل در نتیجه نیروی حیات که بخارج می تراود رو بهبودی میرود .

زخم روحی ناتاشا نیز بهمین ترتیب بهبودی یافت . او تصور میکرد که دوران زندگانش پایان یافته است . اما ناگهان عشق و علاقه بمادر بوی نشان داد که جوهر و ماهیت زندگی او یعنی عشق - هنوز در وجودش زنده است و چون شعله عشق زبانه کشید ، زندگی خفته اش نیز از خواب بیدار شد .

آخرین روزهای حیات شاهزاده آندره ناتاشا را بشاهزاده خانم ماریا پیوست . بدبختی جدید باز هم بیشتر ایشان را بیکدیگر نزدیک کرد . شاهزاده خانم ماریا عزیمت خود را بتعویق انداخت و سه هفته اخیر را از ناتاشا ، مانند کودک بیماری مراقبت نمود . آخرین هفته هائی که ناتاشا در اطاق مادر بسر میبرد نیروی جسمی او را یکباره تحلیل برد .

روزی نزدیک ظهر شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که ناتاشا از سرمای تب می لرزد ، او را باطاق خود برد و در بستر خود خواباند . ناتاشا در بستر دراز کشید اما چون شاهزاده خانم ماریا

پرده‌های پنجره را انداخت و خواست از اطاق خارج شود ، ناتاشا او را نزد خود طلبید و گفت :

— من خوابم نمیره ، ماری ! بنشین و بامن حرف بزن !

— تو خسته شدی ، سعی کن بخوابی !

— نه ، نه ! چرا تو مرا اینجا آوردی ؟ او مرا خواهد خواست :

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— حال او به مراتب بهتر است . امروز بسیار آرام و دوستانه حرف میزد .

ناتاشا در بستر دراز کشید و در فضای نیمه تاریک اطاق بهچهره شاهزاده خانم ماریا خیره شد

و باخود اندیشید :

« آیا بیزادش شباهت دارد ؟ آری ، هم شباهت دارد و هم شباهت ندارد . اما در او چیزی خاص و نو وجود دارد که من پیش از این متوجه آن نبودم . او مرا دوست دارد . در زوج او چه نهفته است ؟ تنها نیکی . اما چگونه ؟ چگونه فکر میکند ؟ باچه نظری بمن مینگرد ؟ آری ، او خوب و مهربان است . »

ناتاشا دست او را معجوبانه بسوی خود کشیده گفت :

— ماشا ! تصور نکن من بدهستم . نه ! ماشا ، عزیزم ! نمیدانی چقدر ترا دوست داریم ما باهم دوست خواهیم بود .

پس ناتاشا او را در آغوش کشیده دست و صورتش را بوسید . شاهزاده خانم ماریا از این ابراز احساسات ناتاشا هم شادمان و هم شرمسار شد .

از آنروز میان شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا آن دوستی و علاقه آنشین که تنهامیان زنان موجود است برقرار گشت . ایشان بهوسته یکدیگر را میبوسیدند و سخنان مهر آمیز یکدیگر میگفتند و اغلب اوقات را باهم میگذرانند . اگر یکی از ایشان بیرون میرفت ، دیگری آرام و قرار نداشت و شتابان میکوشید تا هرچه زودتر بوی ملحق شود . و چون در جوار یکدیگر بسر میبردند احساس میکردند که بیش از مواقع تنهایی آسوده خاطر و باضمیر خویش توافق و هم آهنگی دارند . میان ایشان احساسی شدیدتر از احساس دوستی بر فراز شد . گوئی دریافتند که زندگانی ایشان تنها در کنار یکدیگر مقدور و میسر است .

گاهی ساعتها خاموش بودند و زمانی پس از آنکه در بستر دراز می کشیدند شروع بگفتگو میکردند و تا صبح حرف میزدند . بیشتر از گذشته های دور گفتگو میکردند . شاهزاده خانم ماریا از دوران کودکی خود ، از مادرش ، از پدرش ، از آرزوها و تخیلاتش سخن میگفت . ناتاشا که سابقاً بانافهمی و بی اعتنائی از پرهیزکاری و تسلیم و رضا و لطف و حقیقت فداکاری مسیح مانند روی برمیتافت اینک چون رشته عشق و محبت شاهزاده خانم ماریا در گردنش افتاده بود ، رفته رفته بگذشته شاهزاده خانم ماریا نیز علاقمند شد و بدرك آن حقایق زندگانی که بیشتر در نظرش نامفهوم مینمود توفیق یافت . او در این اندیشه نبود که تسلیم و رضا و فداکاری را در زندگانی پیشه سازد ، زیرا عادت کرده بود همواره شادمانیهای دیگری را جستجو کند اما اینک این فضائل را که بیشتر برایش نامفهوم بود درك میکرد و دوست میداشت . برای شاهزاده خانم ماریا که بداستانهای کودکانه و نخستین ایام جوانی ناتاشا گوش میداد نیز آن جنبه زندگانی که پیش از این از آن خبر نداشت یعنی ایمان بر زندگانی و لذات آن آشکار گشت .

ایشان هنوز از گفتگو درباره شاهزاده آندرماس احترام میگردند تا به عقیده خود با کلمات بآن احساس عالی که در نهادشان بود بیحرمی نکنند ولی این سکوت درباره اوسبب شد که رفته رفته ، بدون آنکه خود باور کنند ، او را فراموش ساختند .

ناتاشا رنك باخته ولاغر شده بود و در ظاهر باندازه‌ای ضعیف مینمود که همه‌کس پیوسته از سلامت مزاج اوسخن میگفت ولی این وضع برای او مطبوع بود . اما گاهی ناگهان نه تنها ترس از مرگ بلکه ترس از بیماری و ضعف و بیم از زوال زیبایی خود بروی چیره میشد و بی اختیار بدست برهنه خود مینگریست و از لاغری خود تعجب میکرد . گاهی بامدادان در آیشه بچهره لاغر و چنانکه تصور میکرد ، رفت انگیز خویش مینگریست و بخود میگفت که باید چنین باشد ولسی در ضمن اندوهناك میشد و وحشت میکرد .

روزی بسرعت از پله‌ها بالا رفت ، در راه نفسش گرفت . پس بیدرنك کاری برای خود در طبقه پائین تراشید و بازشتابان چندمرتبه از پله‌ها پائین و بالا رفت تا نیروی خود را بیازماید . یکمرتبه دیگر دونیاشارا خواند ولی صدایش در گلو شکست . و با آنکه صدای پای دونیاشا را که بطرفش میآمد میشنید باردیگر با فریاد او را خواند و با آن صدای بی‌کی که هنگام آواز خواندن از سینه بیرون میآورد فریاد کشید و آن فریاد گوش داد .

هرچند او تمیدانست و باور نمیکرد ولی از زیر قشر خاکی که صفحه جانش را پوشانده بود و در نظر وی غیر قابل نفوذ مینمود آرام آرام جوانه‌های گیاهی که میبایست ریشه بدواند و اندوه و غصه جانکاه او را در زیر ساقه‌ها و برگهای خود پنهان سازد و بزودی آثار آنرا محو و نابود نماید ، سرزده بود .

در اواخر ژانویه شاهزاده خانم ماریا بهسکور رفت و کنت اصرار کرد که ناتاشا نیز بمنظور مشورت باطیبیان باوی بهسکور برود .

پس از تصادم در حوالی ویازما که کوتوروف نمی توانست فشون خود را از تمایل بدرهم شکستن قوای دشمن و جدا ساختن واحدهای فرانسویان از یکدیگر باز دارد ، حرکت آینده فرانسویان فرادری روسیانی که در تعقیب ایشان بودند تا کراسنویه بدون پیکار و خونریزی انجام شد . فرار فرانسویان چنان سریع بود که آرتش تعقیب کننده روسی نمیتوانست بایشان برسد چنانکه اسیران و سوار نظام و توپخانه از رفتن باز میماندند و اختیار حرکت فرانسویان همیشه نادرست میرسید .

افراد فشون روسی از این حرکت مدام (هر شبانه روز چهل وزنت) چنان خسته و فرسوده شده بودند که نمیتوانستند سریعتر بروند .

برای دزدک درجه فرسوده گی آرتش روس فقط باید باین واقعیت کاملاً توجه داشت که آرتش روس در تمام مدت حرکت از تاراتینو بیش از پنج هزار نفر کشته و مجروح و صد نفر اسیر نداد ولی با این حال چون بکراسنویه رسید از صد هزار نفری که از تاراتینو خارج شده بودند تنها پنج هزار نفر باقی مانده بود .

بهمان اندازه که سرعت فرار فرانسویان موجب تجزیه و تلاشی فشون فرانسه بود ، سرعت حرکت روسیان نیز که دشمن را تعقیب می کردند ، آرتش روس را پراکنده و متلاشی میساخت . تنها اختلافی که داشت این بود که آرتش روس بمیل و اراده خود بدون مواجهه با خطر انهدام که بر فرار سر آرتش فرانسه پرواز میکرد در حرکت بود . بعلاوه از این جهت نیز اختلاف داشت که بیماران عقب مانده فشون فرانسه بدست دشمن می افتادند در صورتی که عقب ماندگان آرتش روسیه در زاد بوم خود و میان هموطنان خویش میماندند . علت اصلی نقصان آرتش ناپلئون سرعت حرکت بود و دلیل تردید ناپلیر این مدعا آنست که فشون روس نیز چون بهمان سرعت این آرتش را تعقیب میکرد ، کاهش یافت .

تمام فعالیت کوتوروف هم در حوالی تاراتینو و هم در حوالی ویازما تنها مصروف بر آوردن این هدف و مقصود میشد که تا حدود قدرت و اختیار خود این حرکت را که نابود کننده فشون فرانسه بود برخلاف نظر مقامات پترزبورگ و ژنرال های آرتش روس متوقف نسازد ، او تمام قوای خود را در این راه بکار می برد که فرار فرانسویان را تسهیل و تسریع نماید و از سرعت حرکت قوای خود بکاهد .

اما علاوه بر این از آن هنگام که در نتیجه سرعت حرکت، خستگی واحدهای قشون فوق العاده محسوس شد و شماره تلف شدگان بمیزان قابل ملاحظه ای رسید کوتوزوف برای جلوگیری از سرعت حرکت قشون دلیل دیگری پیدا کرد. هدف قشون روس تعقیب فرانسویان بود.

خط سیر فرانسویان معلوم نبود. باینجهت هرچه قشون ما از فاصله نزدیکتر فرانسویان را تعقیب میکرد، ناگزیر بود مسافت بیشتری را بپیماید. فقط باتعقیب فرانسویان از فاصله معینی ممکن بود از مسیر جغرافی فرانسویان اجتناب ورزید و از کوتاهترین راه قشون دشمن را تعقیب کرد. تمام مانورهای هنرمندانه ای که ژنرالها پیشنهاد میکردند بر پایه نقل و انتقال قشون و افزایش سرعت راه پیمائی متکی بود در حالیکه یگانه هدف منطقی و معقول این بود که از سرعت راه پیمائی کاسته شود. فعالیت کوتوزوف در تمام اردو کشی از مسکو تا ویلنا نه بر حسب تصادف و موقه بلکه همداء و دانسته متوجه این هدف بود. چنانکه او حتی یکبار هم این هدف را تغییر نداد.

کوتوزوف نه از راه عقل و دانش بلکه مانند تمام سربازان روس بتمام معنی دریافته بود و بفروبی میدانست که فرانسویان شکست خورده اند و دشمن در حال گریز است و باید ایشان را تا مرز متابعت نمود. اما با اینهمه مانند سربازان تمام دشواری و مشقت این راه پیمائی را که از لحاظ سرعت و فصل انجام آن بی سابقه بود احساس میکرد.

اما ژنرالها - مخصوصاً ژنرالهای غیر روس که میل داشتند لیاقت و شایستگی خود را نشان دهند و پهبانیان را از قهرمانی و شجاعت خود بشکفتی بیندازند و برای مقاصد خاصی دوک یا پادشاهی را اسیر کنند - این ژنرالها درست چنین موقعی را که هر یکاری نفرت انگیز و بیمعنی بود، مساعدترین لحظه شروع نبرد و مغلوب ساختن دشمن میپنداشتند. در آن هنگام که نقشه های مانور مختلف از طرف ژنرالها بکوتوزوف پیشنهاد میشد و او سربازان گرسنه ای را در اختیار داشت که نیمتنه پوستنداشتند و کفشهای مندرس پوشیده بودند و در ظرف یکماه بدون شرکت در نبرد شماره ایشان بنصف تقلیل یافته بود و حتی در بهترین شرایط، یعنی اگر فرانسویان در مسیر خط مستقیم بفرار خود ادامه میدادند، ناچار بودند بیش از راهی که تا آن زمان پیافوده بودند طی کنند تا بسرحد برسند، فرمانده کل در جواب این پیشنهاد ها تنها شانهارا بالا می انداخت.

این اشتیاق بابر از لیاقت و مانور و حمله بدشمن و درهم شکستن واحدهای آن مخصوصاً هنگامی ظهور می کرد که قشون روس بقشون فرانسه میرسید و با آنان برخورد پیدا میکرد.

مثلاً در حوالی کراسنویه که تصور می کردند یکی از سه ستون فرانسویان را خواهند یافت بشخص ناپلئون و قشون ۱۶ هزار نفری دنبال وی برخوردند. باوجود تمام وسائلی که کوتوزوف بمنظور حفظ قشون خویش برای اجتناب از این تصادم مهلك بکار برد معذلك شكست و كشتار دسته های پراکنده و نامنظم فرانسویان بدست افراد فرسوده آرتش روس سه روز ادامه داشت. تولدستور تا کتیکای نوشت:

(۱) «Die erste kolonne marschirt» و غیره... ولی مانند همیشه هیچک از این دستورهای تاکتیکی انجام نگرفت. شاهزاده اویگن فون ورتمبرگ که از بالای تپه ها بجانب فرانسویان که از کنار تپه میگریختند تیر اندازی میکرد تقاضای قوای کمکی نمود ولی کمکی باو نرسید. فرانسویان در تاریکی شب پراکنده شده قشون روس را دور زدند و در جنگل پنهان گشتند و هر کسی بهرنوعی که توانست بفرار خود ادامه داد.

میلورادویچ که می گفت من راجع بامور اداری و اقتصادی واحد خود نمیخواهم هیچ چیز بدانم و در موافقی که وجودش ضرورت پیدا میکرد ، نمیتوانستند او را در هیچ جایی بایند ، و باز همین میلورادویچ که خود را « (۱) Cheualier Sanspeur et sans reproelue » مینامید و هلاقه بسیار بگفتگوی بافرانسویان داشت بوسیله قاصدهای متعدد تقاضای تسلیم فرانسویان رامیکرد و وقت را تلف مینمود و آنچه را که بوی دستور داده بودند انجام نمیداد ، او اسبش را بسوی سواران خود میتاخت و بستون فرانسویان اشاره کرده میگفت :

— بچهها ! این ستون را بشما میبخشم !

سواران او اسبهای را که بزحمت از جاکر کث میکردند بامهمیژها و شمشیر هامیراندند و پس از کوشش و تقلای بسیار بستون اعطائی وی یعنی بانبوه فرانسویان گرسنه و سرما زده نیمه جان میرسیدند. در اینحال ستون اعطائی وی اسلحهها را زمین میگذاشت و تسلیم میشد یعنی آنچه را که مدتها پیش طالب آن بود انجام میداد .

این ژنرالها در حوالی کراسنویه ۲۶ هزار اسیر ، صدها توپ و چوبدستی را که عسای مارشالی مینامیدند گرفتند و بر سر این موضوع که کدام یک از ایشان بیشتر ابراز شجاعت و لیاقت کرده است بحث و مناقشه شد . ایشان از این موقعیت بسیار راضی بنظر میرسیدند ولی در همین حال بسیار متأثر بودند که چرا ناپلئون بالااقل یک قهرمان و یواک سپهدر اسیر نکرده اند و بدین سبب ایشان یکدیگر و مخصوصا کوئوزوف را سرزنش مینمودند .

این مردم که مجذوب و شیفته شهوات خود شده بودند در حقیقت مجری بی اراده و نابینای غم انگیز ترین قانون خیر بودند ولی خود را قهرمان میشمردند و تصور میکردند که آنچه انجام میدهند شایسته ترین و شریفترین کارهاست . ایشان کوئوزوف را ملامت میکردند و میگفتند که کوئوزوف از همان آغاز جنگ مانع آن بوده است که ایشان ناپلئون را شکست بدهند و فقط هر فکر ارضای شهوات خویش میباشد و باین جهت نمی خواسته است از پالوتینائی زاوودی خارج شود که در آنجا آسوده و راحت بماند و نیز باین سبب در حوالی کراسنویه حرکت قشون را متوقف ساخت که چون از حضور ناپلئون در آنجا مستعصر شد خود را باخت چنانکه میتوان گفت که با ناپلئون تباری کرده و خود را فروخته است (۲)

این نظریات منحصر بمناصران که مجذوب و کمراه شهوات خود بودند نبود بلکه اخلاف ایشان و تاریخ نیز ناپلئون را (۳) grand شناخته اند در حالی که دشمنان کوئوزوف را پیر مرد دداری مکار و فاجر و ضعیف خوانده و روسیان ویرا موجودی توصیف ناپذیر و عروسکی که تنها بواسطه داشتن نام روسی تاحدی مفید بوده نامیده اند

۱ — پهلوان بیباک و سرزنش ناپذیر

۲ — یادداشت های ویلسون

۳ — بزرگ

در سال‌های ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کوتوزوف را مستقیماً بارتکاب اشتباهاتی متهم میساختند. امپراطور از وی ناراضی بود و در تاریخی که چندی پیش بدستور عالیت‌ترین مقامات نوشته شد چنین گفته شده است که کوتوزوف درباری مکار و دروغ پرداز بود که از اسم ناپلئون میترسید و با اشتباهات خود در خوالی کراسنویه و برزینا قشون روسیه را از افتخار پیروزی کامل بر ناپلئون محروم ساخت. (۱)

اینست سر نوشت مردمی که بزرگ نیستند و عنوان *grand homme* (۲) که قابل قبول عقل و فهم روسی نیست برایشان اطلاق نمی‌شود، اینست سر نوشت آن نوادری که همیشه تنها هستند و چون اراده تقدیر را درک کرده‌اند اراده شخصی خویش را تابع آن مینمایند. فقرت و تحقیر عامه مردم اینان را بسبب آنکه قوانین عالی را شناخته‌اند مجازات میکند.

برای تاریخ نویسان روس (هر چند اظهار این مطلب عجیب و وحشتناک است!) ناپلئون - این خفیه‌ترین آلت بی‌اراده تاریخ که هرگز و در هیچ جا حتی در تبعیدگاه، لیاقت و شایستگی انسانی از خود نشان نداده است - مورد ستایش و تحسین و بخشندگی الهام است. در نظر ایشان او (۳) *grand* است. اما کوتوزوف آن مردی که از آغاز تا پایان فعالیت خود در سال ۱۸۱۳، از بارافینوتا و یلنا حتی یکبار، نه در یک حرف و نه در یک عمل دچار لغزش نشد و برای هدف خویش کاملاً وفادار ماند و در تاریخ حقیقه بصورت نمونه خارق‌العاده فداکاری و شناسای اهمیت آینده حوادث در وضع حاضر جلوه میکند - در نظر ایشان موجودی گمنام و رفت‌انگیز است چنانکه هنگام گفتگو از کوتوزوف و وقایع سال ۱۸۱۲ همیشه از ذکر نام وی شرم‌مکنند!

با اینحال به‌شواری میتوان شخصیت تاریخی دیگری را معرفی نمود که فعالیتش مانند کوتوزوف ثابت و پیوسته متوجه نیل به هدف واحد باشد و به‌شواری میتوان هدفی را یافت که شایسته‌تر از هدف او باشد و بیشتر با هدف خلق منطبق شود. و دشوارتر از این آنست که نمیتوان نمونه دیگری در تاریخ یافت که در آنجا هدفی که شخصیت تاریخی برای خود تعیین کرده است (مانند آن هدفی که تمام فعالیت کوتوزوف در سال ۱۸۱۲ متوجه نیل بدان بود) تحقق یافته باشد.

کوتوزوف هرگز راجع «به چهل قرن که از فراز اهرام مینگرند»، از قربانیهای که تقدیم وطن کرده و از آنچه قصد انجام آنرا داشته یا انجام داده است سخن نمیکفت، بطور کلی درباره خویشتن سخنی بر زبان نمیآورد و هرگز مانند هنرپیشگان رل بازی نمیکرد، همیشه ساده ترین و عادیترین مردان جلوه مینمود و در صورت لزوم نیز ساده ترین و عادیترین سخنان و مطالب را بیان میکرد. کوتوزوف برای دختران خود و مادام اشتال نامه مینوشت، درایام فراغت رمان میخوانده، معاشرت زنان زیبا را دوست میداشت، باژنرالها و افسران و سربازان مزاح میکرد و هرگز با کسانی که میخواستند مطلبی را بوی ثابت کنند مخالفت نمینمود. هنگامیکه کنت راستوپچین در پل یاژوا بجانب کوتوزوف تاخت و وی را ملامت کرد که مسئولیت انهدام مسکو بعهده اوست و گفت: «مگر شما تمهید نکرده بودید که بدون نبرد مسکو را رها نکنید؟» با وجود آنکه مسکو رها شده بود کوتوزوف بوی جواب داد: «من مسکو را بدون نبرد رها نخواهم ساخت!» هنگامیکه آرا کچیف از طرف امپراطور نزد او آمد و گفت که یرمولوف را باید بفرماندهی توپخانه منصوب کند، کوتوزوف جواب داد: «آری خود من هم اکنون همین سخن را گفته ام» در حالیکه يك دقیقه پیش مخالف آنرا گفته بود.

او که در آن موقع پتنهایی در میان اطرافیان بی فکر خود تمام مفهوم عظیم حادثه را درک میکرد، چه کاری باین مسأله داشت که کنت راستوپچین بدبختی و مصائب پایتخت را بخود یا بوی نسبت میدهد؟ و این مسأله که چه کسی را بفرماندهی توپخانه منصوب میکنند کمتر توجه او را معطوف میداشت.

این پیرمرد که بر اثر تجارب زندگانی معتقد گشته بود که افکار و کلماتی که این افکار را بیان میکند محرك مردم نیست نه فقط در این موارد بلکه پیوسته سخنان کاملاً بی معنی، نخستین کلماتی که بزبانش میرسید، میگفت.

اما همین مرد که در گفتار خویشتن تا این اندازه بی اعتنا بود، حتی یکبار در تمام مدت فعالیت خود يك کلمه که با آن هدف واحد که در تمام مدت جنگ در راه نیل یان مجاهدت میکرد مطابقت نداشته باشد، نگفت. ظاهراً بی اراده ولی در حقیقت با اطمینان راسخ باینکه مقاصد او را درک نمیکند، بارها در اوضاع و شرایط بسیار گوناگون افکار خود را بیان میکرد. از همان لحظه شروع جنگ بارادینو که اختلاف نظر او با اطرافیان آغاز شد، تنها او میگفت که پیکار بارادینو پیروزی است و تادم مرك این سخن را همه جا شفاها و حتی در گزارشها و نامه های خود نیز تکرار میکرد. تنها او گفت که از دست رفتن مسکو، از دست رفتن تمام روسیه نیست. او در جواب پیشنهاد صلح لویستون گفت که انعقاد صلح امکان پذیر نیست زیرا اراده ملت من با صلح موافقت ندارد. تنها او هنگام عقب نشینی فرانسویان میگفت که تمام مانورهای مانعبر ضروری است، یا کارها خود بخود بهتر از آنچه مطلوب ماست انجام میگیرد، یا باید برای دشمن پل طلائی بست، یا پیکار تارانتینو و جنگ ویاژما و نبرد گراسنویه هیچیک ضرورت ندارد. او بود که میگفت نباید بدون داشتن آرتش نیرومند و جنگ آور از مرزها گذشت. او اظهار میداشت که من حاضر نیستم در مقابل ده فرانسوی حتی يك روسی را فدا کنم.

تنها او یعنی همین پیرمرد درباری، یا چنانکه مورخین ویرا بما معرفی میکنند، مردی که برای جلب نظر تزار به آرا کچیف دروغ میگفت - تنها او، همین پیرمرد درباری در ویلتا گفت که

ادامه جنگ در خارج سرحدات روسیه زیان آور و بیفایده است و به همین جهت نیز مورد بیمه‌ری و غضب تزار قرار گرفت.

اما تنها گفته‌های اوبشوت نمیرسانند که وی در آن موقع اهمیت حوادث را درک کرده بود بلکه تمام اعمال او بدون کوچکترین انحراف متوجه هدف واحدی بود که از سه قسمت تشکیل میشد:

(۱) تجمع تمام قوا برای تصادم با فرانسویان (۲) شکست ایشان (۳) بیرون راندنشان از روسیه و تا آنجا که ممکن شود تسهیل بدبختیها و مصائب مردم و افراد قشون.

او، یعنی همین کوتوزوف مسامحه کار، که شعار او «شکست‌ناپذیری و گذشت زمان» بسوده و دشمن فعالیتهای جدی قلمداد شده است، پس از آنکه با شکوه بینظیری تدارک جنگ بارادینو را دید باین پیکار شروع کرد، همین کوتوزوف که قبل از شروع نبرد اوسترلیتس میگفت که مادر این نبرد شکست خواهیم خورد، با وجود اطمینان تمام ژنرالها بشکست قشون روس در پیکار بارادینو و با وجود آنکه در تاریخ نمونه‌ای نبوده است که قشونی پس از پیروزی در جنگ عقب‌نشینی کرده باشد، تنها او تادم مرگ مدعی بود قشون روس در جنگ بارادینو پیروز گشته است. تنها او در تمام مدت عقب‌نشینی اصرار میکرد که نباید بجنگی که اینک بیفایده است دست زد، نباید جنگ جدیدی را آغاز نمود و نباید از سرحدات روسیه عبور کرد.

اینک که تمام حوادث و نتایج و عواقب آن در مقابل ما قرار دارد درک اهمیت و مفهوم این حوادث برای ماسهل است، مشروط باینکه افعال توده مردم را تحت الشعاع آرزوها و هدفهای چند نفر ندانیم.

اما باید دانست که بچه‌وسیله این پیرمرد، بقتلهائی برخلاف عقیده همگان، در آن موقع نمیتوانست اهمیت و این حوادث را برای ملت چنین دقیق دریابد و در تمام مدت فعالیت خود حتی یکبار از آن منحرف نگردد؟

سرچشمه این نیروی خارق‌العاده دریافت مفهوم و اهمیت مظاهری که در شرف وقوع بود در آن حس‌ملیت نهفته بود که با پاکی و قدرت بسیار در نهادش سرشته بود.

ملت بواسطه اطمینان بوجود این احساسی در کوتوزوف بر آن شد که با چنان طرز عجیبی او، یعنی پیرمردی را که مورد غضب و بیمه‌ری بود، علیرغم اراده تزار بپیشوائی جنگ ملی انتخاب کند. و تنها این احساسی او را در آن مرتبه عالی انسانیت قرارداد که از آنجا او، یعنی همین فرمانده کل، تمام نیروی خود را در راه نجات مردم و ترحم بایشان بکار برد و از سرک و محو ایشان جلوگیری نمود.

این سیمای ساده و متواضع که بسبب همین سادگی و تواضع واقفاً بزرگ است نمیتوانست در قالب دروغین قهرمانان اروپائی و رهبران فرضی مردم که تاریخ برای ایشان اختراع کرده است درآید. چارپلوسان مزبور مردان واقفاً بزرگ را نفی میکنند زیرا مردم رجاله از عظمت و بزرگی تصور و استنباط خاصی دارند.

پنجم دسامبر باصطلاح نخستین روز نبرد کراسنویه بود. نزدیک عصر، هنگامیکه پس از مناقشات و اشتباهات بسیار ژنرال‌های که میبایست بمکان معینی رفته باشند هنوز بآنجا نرسیده بودند، و پس از آن که آجودان‌ها با فرمان‌های ضد و نقیض باطراف اعزام شدند و هنگامیکه معلوم شد که دشمن همه‌جا مشغول فرار است و جنگی نمیتواند باشد و نخواهد بود، کوتوزوف از کراسنویه خارج شد و به دوبرویه که ستاد فرماندهیش در آن روز بدانجا منتقل شده بود رفت.

آن روز هوا صاف و یل‌سرد و یخبندان بود. کوتوزوف سوار بر اسبی سفید و قریه بطرف دوبرویه میرفت و عده کثیری از ژنرال‌های ملتزم رکابش با عدم رضایت پشت سرش نجوی کنان مخالفت خود را ابراز میداشتند. در تمام طول راه اسیران فرانسوی که آن روز گرفته شده بودند (شماره ایشان بهشت هزار نفر میرسید) کنار خرمن‌های آتش از دحام نهوده خود را گرم میکردند. در نزدیکی دوبرویه انبوه عظیمی از اسیران ژولیده و مندرسی که هر چه بدستشان رسیده بود پوشیده و بخود پیچیده بودند کنار صف طولی از عراده‌های توپ فرانسوی که اسبان آن باز شده بود ایستاده با هیاهو گفتگو میکردند. همینکه فرمانده کل نزدیک ایشان رسید، گفتگوها خاموش شد و تمام چشم‌ها بجانب کوتوزوف که آهسته از جاده حرکت میکرد و کلاه سفیدی بانوار سرخ بسرداشت و شل‌پنبه‌دوزی شده روی شانه‌های خمیده شده‌اش مچاله شده بود متوجه شد. یکی از ژنرال‌ها یک کوتوزوف گزارش میداد که در کجا این سلاح‌ها بقتیمت گرفته شده است و در چه محلی این افراد با سارت افتاده‌اند. کوتوزوف ظاهراً نگرانی داشت و بسخنان ژنرال گوش نمیداد. او ناراضی چشمش را تنگ کرده بود و بادقت و توجه بسراپای دسته‌ای از اسیران که بیشتر رفت‌انگیز می‌نمودند خیره‌مینگریست چهره اکثر سربازان فرانسوی بواسطه سرمازدگی بینی‌ها و گونه‌ها زشت و دگرگون گشته بود، همه چشم‌های سرخ و متورم و فی کرده داشتند.

یک دسته فرانسوی نزدیک جاده ایستاده بود و دو سرباز که صورت یکی از ایشان بسیار مجروح بود با دست‌ها تکه گوشتی را پاره پاره میکردند. در آن نگاه شتابزده ایشان بعباب‌رین و در آن فیافه زشت و شریر سرباز مجروحی که به کوتوزوف نگریست و بی‌درنگ رویش را برگرداند و بکار خود ادامه داد حالت و اثری وحشتناک و حیوانی وجود داشت.

کوتوزوف مدتی بدقت باین دوسرباز فگریست ، بیشتر چهره درهم کشید و چشمها را تنك کرد و اندیشناك سر را حرکت داد . در جای دیگر متوجه يك سرباز روسی شد كه خندان روی شانه سرباز فرانسوی میزد و بامهربانی بوی سخنی میگفت . کوتوزوف دوباره با همان قیافه سر را حرکت داد و از ژنرالی كه همچنان گزارش میداد و توجه فرمانده كل را به بیرق های فرانسوی كه بفنیمت گرفته شده بود و اینك در مقابل هنگ پره او بر اژانسکی قرار داشت متوجه میگرد ، پرسید :

- توجه میگوئی؟

پس کوتوزوف كه ظاهرا بزحمت خود را از افكار خویش رها میساخت گفت :

- آه ، بیرق ها!

آنكاه پریشان بگرد خویش نگریست . هزارها چشم به انتظار سخنان او از هر جهت بوی مینگریستند .

او در مقابل هنگ پره او بر اژانسکی توقف نمود و آه عمیقی کشید و چشمش را بست . یکنفر از ملنزمین ركاب بادت اشاره كرد تا سربازانی كه بیرق ها را نگه داشته بودند نزدیک شوند و بیرق ها را اطراف فرمانده كل نگه دارند . کوتوزوف چند دقیقه خاموش شد و ظاهرا بابی میلی تسلیم مقتضیات وظیفه و مقام خود گردید ، پس سر برداشت و شروع بسخن كرد . انبوه افسران كرد او را گرفتند و او بانگاه دقیق افسران پیرامون خویش را از نظر گذراند ، عده ای از ایشان را شناخت . در حالیکه گاهی افسران وزمانی سربازان را مخاطب میساخت گفت :

- از همه سپاسگزارم!

سكوت كامل در پیرامونش حكه فرما بود و كلمات را شمرده ادا میکرد و گفته هایش با وضوح كامل شنیده میشد .
او میگفت :

- از همه شما برای خدمات دشوار و صادقانه سپاسگذارم . پیروزی كامل است و روسیه هرگز شمارا فراموش نخواهد كرد . افتخار جاودانی از آن شماست!

کوتوزوف ساکت شد و گرد خود نگریست و سربازی كه عقاب فرانسوی را در دست نگه داشته و نادانسته آن را در مقابل پرچم پره او بر اژانسکی خم کرده بود گفت :

- خم كن! سر اورا خم كن ! یائینتر! باز هم یائینتر . خوب اینطور خوب شد!

پس سر را تند حرکت داد و سربازان را مخاطب ساخت و گفت :

- بچه ها ! هورا - ا - ا - ا!

عزاران صدا باهم فریاد کشیدند :

- هورا - ا - ا - ا!

هنگامیکه سربازان فریاد می کشیدند ؟ کوتوزوف روی زمین خم شده سرش را پائین انداخته بود و گوئی در چشمش اندك برق تمسخر آمیزی میدرخشید .

چون صداها خاموش شد گفت :

- برادران ! ...

و ناگهان صدا و قیافه او تغییر كرد . اینك دیگر فرمانده كل سخن میگفت بلکه پیرمرد ساده ای كه گوئی ظاهرا میل دارد هم اکنون مطلب بسیار ضروری را بررقای خود اطلاع دهد حرف میزد .

در جمع افسران و در صفوف سربازان حرکت و جنبشی پدید آمد تا آنچه را که او اینک میگوید واضحتر بشنوند.

— برادران ! میدانم بن وضع شما دشوار است ، اما چاره چیست ؟ صبر و تحمل کنید دیگر مدت زیادی باقی نمانده است ! مهمانان را تا سرحد مشایعت خواهیم کرد و آنوقت با استراحت خواهیم پرداخت. تزار خدمات شمارا فراموش نخواهد کرد. وضع شما دشوار است، اما در هر صورت در خانه خود هستید اما ایشان — ببینید که بچه وضعی افتاده اند (با این سخن اسیران را نشان داد) از بدترین کدایان بیچاره ترند. هنگامیکه ایشان نیرومند بودند ، ما به حالشان دلسوزی نیک کردیم اما اینک میتوان بایشان ترحم کرد. اینها هم بشرند بچه ها، چنین نیست؟

او با طراف خود نگرست و در نگاههای ثابت و مؤدب و شکفت زده که وی را خیره خیره مینگریستند همدردی و موافقت با سخنان خود را خواند. چهره اش از لهنند ملایم پیری پیوسته بازتر و روشنتر میشد و در کنار چشم چپش چینهای ستاره شکل پدیدار میگشت، لحظه ای خاموش شد گوئی در حال تزلزل سر را بزییر انداخته است.

ناگهان سر برداشته گفت:

— اما باید این مطلب را هم بگویم که چه کسی از ایشان دعوت کرده است بخانه ما بیایند ؟ سزای ایشان همین است، او... و... در... .

پس شلاق را حرکت داده نهیبی با سب زد و برای نخستین مرتبه در تمام مدت اردو کشی از سربازان که شادمان قهقهه میزدند و هورا میکشیدند و صفوف خود را می شکستند چهار نعل دور شد.

کلماتی که کوتوزوف گفت افراد قشون بزحمت درك کردند. هیچکس نمیتوانست مضمون سخنان فلدمارشال را که نخست باشکوه و در آخر کار ساده و پدرا نه بود باز گو کند اما معنی واقعی این سخنان را نه تنها همه کس دریافت بلکه همان احساس شکوه و عظمت که با ترحم بدشمن آمیخته بود و معرفت بحقیقت خویش که مخصوصاً بوسیله این دشنام مهر آمیز پدرا نه بیان شد — در دل هر سربازی خانه کرده با فریاد های نشاط انگیز ممتدی ابراز شد. پس از این واقعه ، چون یکی از ژنرالها از وی پرسید که آیا مایل نیست سوار کالسکه شود ، کوتوزوف که ظاهراً در حال هیجان شدیدی بسر میبرد در جوابش بی اختیار بگریه افتاد.

روز هشتم نوامبر، آخرین روز بیکار کراسنویه، هوا تاریک شده بود که قشون بتوقفگاه شبانه رسید. تمام روز هوا آرام و سرد بود، گاهگاه برف سنگینی میبارید. اوایل شب رفته رفته هوا صاف شد، از میان ستاره های کوچک برف آسمان پر ستاره سیاه مایل بارغوانی مرئی بود، سرما رویشدت میرفت.

هنگ تفنگداران که با سه هزار نفر افراد خود از تاراتینو خارج شده بود، اینک با نصد نفر جزو نخستین واحدها بمحل توقف خود در دهکده مجاور جاده بزرگ رسید. کارپردازی که باستقبال هنگ آمده بود اعلام کرد که تمام کلبه ها از فرانسویان بیمار و مرده و سوار نظام و اعضای ستاد پر شده است و فقط يك کلبه برای فرمانده هنگ موجود است.

فرمانده هنگ بجانب کلبه خود رفت، افراد هنگ از میان دهکده گذشتند و در کنار آخرین کلبه ها در امتداد جاده تفنگها را چاتمه کردند.

هنگ چون حیوان عظیمی که اعضای بیشمار دارد بسکارسدازك محل توقف شبانه و تهیه خوراك خود پرداخت. عده ای از سربازان در حالیکه تازانو در برف فرور می رفتند در جنگل سپیدار سمت راست دهکده پراکنده شدند و بیدرنك صدای چکاچاك تبرها و قداره ها و شکسته شدن شاخه ها و صدای گفتگوی نشاط انگیز سربازان بگوش رسید. قسمت دیگر سربازان در کنار ارايه های باروبنه هنگ واسبانی که بهم بسته شده بودند کار می کردند و دیگرهاو کیمسه های سوخاری را بیرون می آوردند و باسیان علیق میدادند. دسته سوم در دهکده پراکنده شده اجساد فرانسویان را که در کلبه ها قرار داشت بیرون میبردند، منازل افسران را مرتب می ساختند و از خانه ها تخته ها و هیزم خشک و کام بامها را برای آفر وختن خرمنهای آتش بیرون میکشیدند و حصیرها را برای حفاظت در مقابل باد قرار میدادند.

قریب پانزده سرباز پشت کابه ها در انتهای دهکده با فریادهای مسرت آمیز نروده بلند کلبه ای که سقفش برداشته شده بود، تکان میدادند و از جا میکندند.

در تاریکی فریاد میکشیدند:

— خوب، خوب! يك فشار محکم! همه باهم!

در تاریکی شب نرده عظیم مستور از برف صدا میکرد و باطراف تاب میخورد. دیرکهای پائینی آن زرفته رفته بیشتر صدا میکرد و سر انجام نرده با سربازان که آنرا بجلو میفشردند روی زمین افتاد. فریاد وقفه نفسی جمعی با مسرت بگوش میرسید.

— دوتا دوتا بگیرید! اهرم را بده اینجا! خوب، اینطور! کجا میخیزی؟

— خوب، باهم ... آری، بچه ها، صبر کنید! ... يك صدا!

پس همه خاموش شدند و کسی آهسته و ملایم و مطبوع شروع بخواندن تصنیفی کرد. در آخر بند سوم همینکه آخرین آهنگ خاموش میشد بیست نفر باهم دوستانه فریاد میکشیدند «او- و- سو! تکان خورد! همه باهم! بچه ها! محکمتر!» اما باوجود کمک همگانی و کوشش مشترک نرده فقط اندکی از جا حرکت کرد و در سکوت عمیق صدای تنفس های دشوار بگوش میرسید.

— آهای، افراد گروهان ششم! ابلیس ها، شیطانها! بما کمک بدهید.. ما هم بشما کمک

خواهیم کرد ...

در اینحال قریب بیست نفر از افراد گروهان ششم که درجاده دهکده حرکت میکردند بکسانیکه نرده را می شکستند پیوستند و نرده ای را که در حدود سی و پنج پا طول و هفت پا عرض آن بود در حالیکه از وسط خم شده بود و از فشار خود شانه سربازانی را که نفس نفس میزدند میآورد در امتداد خیابان دهکده بحرکت آمد.

— برو جلو! چشده؟ ... الآن میافتد! چه احمق! ... چرا ایستادی؟ ...

عجب آدم ...

دشنامهای زشت و ناشایسته که باخوشی و شادمانی ادامه میداد پیوسته بگوش میرسید.

ناگهان صدای آمرانه سربازی که بجانب حمل کنندگان نرده میدوید بگوش رسید:

— شما اینجا چه میکنید؟

گروه بان ضربه محکمی پشت نخستین سربازی که دستش بدورسید زد و فریاد کشید:

— آقایان اینجا هستید، خود ژنرال در کلبه است و شما ناکسان فرومایه و شیطانهای

ملعون ... بشما نشان خواهیم داد! مگر نمیتوانید ساکت بروید!

سربازان خاموش شدند. سربازی که از گروه بان کتک خورده بود غرغر کنان خون را

از چهره اش که بواسطه تصادم با نرده مجروح شده و د پاك کرد و چون گروه بان دور شد آهسته

و محبوب گفت:

— این ابلیس چطور آدم را میزند! تمام صورتم خونین شد.

کسی خندان گفت:

— مگر خوش نمیآید؟

پس سربازان با هیاهوی کمتر برای خود ادامه دادند. اما هنگامیکه پشت دهکده

رسیدند دوباره با همان صدای رسا مشغول گفتگو شدند و گفتگوی خود را بادشنامهای زشت و بیمعنی

چاشنی دار کردند.

در کلبه ای که سربازان از مقابل آن گذشتند، فرماندهان عالی رتبه جمع شده بودند و در موقع

صرف چای راجع بروز گذشته و مانورهای آینده گفتگو میکردند. بحث از حرکت مورب بسمت چپ

و بریدن واحد نایب السلطنه از قشون اصلی و اسیر کردن او در میان بود.

چون سربازان نرده را آوردند، خرمنهای آتش آشفین خانه از هر سو افرورخته شد. هیزمها

هنگام سوختن صدا میکرد ، برف ها ذوب میشد و سایه های سیاه سربازان در تمام توجہات روی برف های لگد مال شده میلفزید .

تیر ها و قداره ها از هر طرف بکار میافتاد و همه کارها بدون هیچ دستوری انجام میگرفت . هیزم برای ذخیره سوخت شب رویهم انباشته میشد ، کومه ها برای فرماندهان ساخته شد و یکپارویی آتش قرار گرفت ، تفنگها و فشنگها مرتب شد .

نرده ای را که گروهان هشتم آورده بود بشکل نیم دایره در سمت شمال قرار دادند و در کپهائی زیر آن شمع زدند و در مقابل آن خرمن آتش را بر افروختند پس طبلها بصدا درآمد و حاضر غایب شروع شد . شام خوردند و همه در مقابل خرمنهای آتش جا گرفتند . عده ای کفش خود را وصله پینه میکردند و جمعی چاقو میکشیدند ، دسته ای هم لخت و عور نشسته شپش میکشیدند .

پنجمین بنظر می‌رسید که در آن شرایط دشوار سربازان روس که تقریباً غیر قابل تصور است یعنی بدون کفش گرم و نیمه‌تنه پوست و بدون پناهگاه ، در میان برف و سرمای ۱۸ درجه زیر صفر ، باجیره ناقص که آنهم همیشه بایشان نمی‌رسید - می‌بایست این افراد غم‌انگیزترین و افسرده‌ترین منظره و وضع را داشته باشند .

اما برعکس افراد قشون روس در بهترین شرایط مادی هرگز شاه‌مانتر و باروختر و زنده‌دلتر از اینوقت نبودند . علت این وضع آن بود که هرروز کسانی که علائم ضعف و افسردگی نشان می‌دادند ، از ارتش جدا می‌شدند . تمام کسانی که جسماً یا روحاً ضعیف بودند از مدت‌ها پیش عقب‌مانده بودند . تنها سرکل قشون از لحاظ جسم و روح باقیمانده بود .

در اطراف خرمن آتش گروهان هشتم که بواسطه حصار از باد محفوظ بود پیش از همه جا سربازان جمع شده بودند . دونه‌ها از گروهانها کنار آتش نشسته بودند و این خرمن آتش از خرمن‌های دیگر فروزانتر بود . گروهانها بهر کسی که هیزم می‌آورد اجازه میدادند در پناه نرده بنشینند . سربازی سرخ مو که صووتش هم سرخ بود ، از هود چشمش را تنگ کرده پلک می‌زد ولی از کنار آتش دور نمی‌شد و بی‌دری فریاد می‌کشید :

— آهای ، ما که یف ، کجائی ؟ ... کم شدی ؟ یا اگر گها ترا خوردند ؟ هیزم بیار !

پس رو بجنب دیگری کرده فریاد کشید :

— کلاغ ! لااقل برو هیزم بیار !

این سرخ مو استوار یاس جوخه نبود ولی چون سربازی سالم و تندرست بود بکسانی که ضعیفتر از وی بودند تحکم می‌کرد .

سربازی لاغر و کوچک اندام باینی نوک‌تیز که دیگران کلاغش مینامیدند مطیعانه برخاست تا بدنیال اجرای دستور برود اما در اینموقع هیکل ظریف و زیبای سرباز جوانی که يك بار هیزم می‌آورد در روشنائی خرمن آتش دیده شد .

— بده اینجا ! بسیار عالیست !

هیزم‌ها را شکستند ، در میان آتش انداختند ، بادهانها و دامنهای شنلها بر آن دمیدند و هیزم‌ها بسوختن و صدا کردن افتاد . سربازان با آتش نزدیک شدند ، چپ‌های خود را چاق کردند . آن سرباز

جوان وزیبا که هیزم آورده بود ، دستهارا بکمر زده ماهرانه ولی شتابزده جست و خیز میکرد
تا پای سرمازه خود را گرم کند .

این جوان با آهنگ پای خود تصنیفی می خواند و گوئی در آخر هر سیلاب سکسکه می کرد ؛
ت آخ ، مادر جان ، شنیم سرد است ، اما برای تفنگداران ...

سرباز سرخ موی چون دید که پاشنه کفش رقصا شل شده است فریاد کشید :

ت آهای ! الان پاشنه کفش پرواز می کند ! مگر این جهنم جای رقصیدن است !

رقصا ایستاد ، يك پاشنه کفش شل شده اش را کند و در آتش انداخت و گفت :

ت برادر ! حق باتست !

و روی زمین نشست و از کوله پشتی يك تکه ماهوت آبی فرانسوی را بیرون آورد و بهایش

پیچید و پاره بطرف آتش دراز کرده گفت :

ت پاهام از سرما بیجس شده !

ت بزودی کفش نو بیا می دهی . می گویند که وقتی کارفرایان را یکسره کردیم بهر يك از ما
هو دست لباس و وسایل دیگر خواهند داد .

گروهیان گفت :

ت میدانی که این بطروف پدرسك هم عقب مانده است !

دیگری گفت :

ت مدتی است که من متوجه شده ام ،

ت خوب ، سرباز ضعیف ...

ت می گفتند که در دسته سوم دیروز بیش از نه نفر حاضر نبودند .

ت خوب ، خودت فضاوت کن که با پای سرمازه کجا می شود رفت ؟

گروهیان گفت :

ت آه ، چقدر مهمل می گوئی !

سرباز پیری با ملایمت بهنوائی که پایش را سرمازه بود گفت :

ت مگر تو هم فیل داری کار بطروف را انجام بدهی ؟

از این سخن سربازی که بینی نوک تیز داشت و ویرا کلاغ می نامیدند از کنار خرمن آتش
برخاسته با آهنگ گرفته و لرزانی گفت :

ت پس توجه خیال می کنی ؟ اگر کسی پوستش نرم و بدنش چاق باشد لاغر می شود و کسی که

لاغر بوده می میرد . مثلا بمن نگاه کنی ! من دیگر قدرت ندارم .

ناگهان رو بگروهیان کرده مصمم گفت :

ت دستور بده مرا بمریضخانه بفرستند . بند اربندم جدا شده ! اگر دستور ندهی از قشون عقب

خواهم ماند .

گروهیان آرام گفت :

ت خوب ، بس است ! بس است !

سرباز خاموش شد و گفتگو ادامه یافت .

یکی از سربازان گفتگوی تازه ای را شروع کرد و گفت :

ت امروز عده بسیاری از فرانسویان اسیر شده اند اما هیچيك از ایشان کفشی که واقعا کفش

باشد بپا ندارد . تنها اسم آن کفش است .

سربازی که میرقصید گفت:

— فزاقان ایشان را غارت کرده‌اند. موقتاً کلبه‌ای را برای سرهنك خالی می‌کردیم، آنها را بیرون آوردیم. بچه‌ها، آدم‌دلش از دیدن آن‌ها ریش‌ریش میشد. هم‌آیشانرا سرایام‌غاینه کردیم: یکی از ایشان زنده بود، باور می‌کنید؟ بزبان خودشان حرف می‌زد.
سرباز اولی گفت:

— بچه‌ها! ایشان مردمان تمیزی هستند. مثل درخت سپیدار سفیدند و باید تصدیق کرد که دلیر و باتربیت هم هستند.

— پس چه انتظار داشتی؟ آن‌ها سربازان قشونشان را از تمام طبقات جمع می‌کنند.
رقاص با لبخندی شکفت آمیز گفت:

— اما يك كاهه روسی نمیدانند. من باو می‌گویم: «از کدام مملکت آمده‌ای؟» اما او بزبان خودش و روز می‌کند. مردم عجیبی هستند!

سربازی که از سفیدی فرانسویان متعجب شده بود گفت:

— برادران! حال يك داستان عجیب را برای شما حکایت می‌کنم: موژیکهای ناحیه موژائیسك می‌گفتند که چون برای جمع‌آوری اجساد کشتگان بمحلی که در آنجا نبرد زندگی انجام گرفته بود رفتیم با تعجب دیدیم که اجساد ایشان پس از یکماه هنوز مثل کاغذ پاك و سفید بود و هیچ بو نمی‌داد.
یکی پرسید:

— بیشك از سرما بوده؟

— راستی چقدر عاقلی! از سرما! برعکس آن موقع هوا گرم بود. اگر علت آن سرما بود اجساد کشتگان مانیز نمی‌پوسیدند؛ اما موژیکها می‌گفتند که از بوی تعفن بجزازة کشتگان ما نمی‌توانستند نزدیک شوند، جنازه‌های افراد ما گندیده و کرم گذاشته بود. می‌گفتند که بادستمال بینی خود را می‌بستند و رویشان را بر می‌گرداندند و جنازه‌ها را حمل می‌کردند. باین حال از بوی تعفن بسیار در زحمت بودند اما جنازه‌های ایشان مثل کاغذ سفید بود و اصلاً بو نمی‌داد.

همه ساکت شدند.

— گروهیان گفت:

— شاید از غذا باشد. ایشان غذای افسری می‌خورند.

هیچکس اعتراض نکرد.

— آن موژيك ناحیه موژائیسك که در آنجا جنك سختی اتفاق افتاده بود می‌گفت که روستائیان در دهکده ۲۰ روز تمام مشغول جمع‌آوری اجساد کشتگان بودند و نمی‌توانستند تمام آنها را جمع کنند. می‌گفت که گرگها ..

سرباز پیر گفت:

— آن پیکار وحشتناك بود. نامدتها این جنك بیاد همه کس خواهد ماند. تمام جنگهای بعد از آن .. فقط برای شکنجه و آزار مردم بوده است.

— آری، عمو جان! هر روز که ما با آنها حمله کردیم قبل از آنکه بایشان برسیم تفنگها را انداختند و روی زانو افتادند و فریاد کشیدند (۱) ! **Parcelon** این فقط يك نمونه بود می‌گویند

که پلاتوف دومرتبه خود پولیون را گرفته است. اما تا او را می گرفت در دستش بمرغی تبدیل میشد و پرواز میکرد. هیچ ملاحی هم با و کارگر نبوده است.

کسله یف! راستی که دروغ پرداز خوبی هستی! باید پیش تو درس خواند!

چه دروغی! آنچه میگویم کاملاً حقیقت است!

اگر او بدست من بیفتد، زنده زنده خاکش میکنم و بعد یک تیر سهپدار در میان گورش فرو میکنم. میدانی چقدر آدم را بکشتن داده است.

سرباز پیر خمیازه کشان گفت:

ت بالاخره کار او را خواهیم ساخت. نمیتواند از دست ما فرار کند.

گفتگو خاموش شد. سربازان کنار آتش دراز کشیدند.

سربازی که مشغول تماشای کپکشان بود گفت:

نگاه کن چقدر ستاره در آسمانست، چطور میدرخشد! مثل اینکه پیرزنان زختمای غم و واشته و پهن کرده اند.

ت بچه ها! این غلامت فراوانی حاصل است

ت باز هم بهیزم احتیاج داریم.

ت پشت آدم گرم میشود اما شکمش سرد است! مضحك است!

ت آه، خداوند!

چرا تنه میزنی؟ مگر آتش تنها مال توست؟ بهین ... چطور لشوار افتاده است ...

از میان سنگوتی که حکم فرماست خرناس چند نفر که بخواب رفته بودند بگوشت می رسید. دیگران باین پهلو و آن پهلو می غلطیدند و خود را گرم میکردند و گاه گاه سخنی می گفتند. از خورشن آتش دورتری که در حدود صد قدم فاصله داشت صدای خنده مسوت آمیز شنیده می شد.

سربازی گفت:

می بینی که گروهان پنجم چقدر خوشحالند! غده زیادی در آنجا جمع شده اند.

سربازی بوخاست و باره و گاه گروهان پنجم رفت و پس از آنست که مدتی مراجعت کرده گفت:

ت چقدر خنده دار است! دونفر فرانسوی آنجا هستند. یکی از آن دو از سرما خشک شده.

اما دیگری آدم گستاخ است! آواز هم میخواند!

چند نفر سرباز گفتند:

ت او هو؟ برویم تماشا کنیم.

و بگروهان پنجم رفتند.

گروهان پنجم در کنار جنگل توقف کرده بود. خرمن عظیم آتش در میان برف بانور خیره
کننده ای میسوخت و شاخه های پر شبنم درختان را روشن میساخت.
در اواسط شب سربازان گروهان پنجم در جنگل صدای پائی را روی برف و جرق چرق شاخه ها
را شنیدند.

سربازی گفت:

- بچه ها! خرس!

همه سرباها را بلند کردند و گوش فرادادند و در نور خیره کننده خرمن آتش دیدند که دو نفر
بالایاسهای عجیب بیکدیگر چسبیده از جنگل بیرون آمدند. اینها دو نفر فرانسوی بودند که خود را
در جنگل متخفی کرده بودند. در حالیکه با صدای گرفته بزبانی که برای سربازان نامفهوم بود سخنی
میگفتند بجانب خرمن آتش آمدند. یکی بلندتر بود و کلاه افسری بسرداشت ولی بسیار ضعیف و
ناتوان بنظر میرسید. چون نزدیک آتش رسید و خواست بنشیند روی زمین افتاد. دیگری که
سربازی کوتاه اندام بود و دستمالی بصورتش بسته بود فویتر مینمود. این سرباز رفیق خود را از
زمین بلند کرد و بدهان خود اشاره کرده سخنی گفت. سربازان فرانسویان را احاطه کردند و وزیر
بیمار شلی گسترده و برای هردو آتش وودکا آوردند.

افسر فرانسوی ضعیف و ناتوان رامبال و سربازی که صورتش را بسته بود مبورل گماشته
او بود.

مبورل وودکا را نوشید و يك كاتليک آتش خورد و لسی یکمرتبه شادمانی دردناکی بروی چهره
گشت و بدون لحظه ای سکوت شروع بسخنائی کرد که سربازان نمیفهمیدند. رامبال از خوردن امتناع
کرد و خاموش کنار آتش روی آرنجها تکیه داده با چشمهای سرخ و بیحالت خود بسربازان روس
مینگریست. گاهگاه ناله ممتدی میکشید و دوباره خاموش میشد. مبورل بشانه های رامبال اشاره کرد
تا بسربازان بفهماند که او افسراست و باید او را گرم کرد. یکی از افسران روس که بطرف خرمن
آتش آمد سربازی را نزد سرهنگ فرستاد تا از او بپرسد که آیا آن افسر فرانسوی را برای گرم شدن
بکلبه خود راه میدهد یا نه؟ فرستاده مراجعت کرد و گفت: سرهنگ امر کرده است افسر فرانسوی نزد

اوبیاید ، برامبال گفتند که باید بکلبه سرهنك برود . او برخواست و خواست حرکت کند اما بی اختیار کچ و راسست میشد و اگر سربازی که در کنارش بود او را نمیکرفت روی زمین میافتاد .

سربازی چشمکی تمسخر آمیز زد و برامبال گفت :

— چه ؟ نخواهی رفت ؟

از هر طرف سربازی را که مزاح کرده بود ملامت نمودند .

— آه ! احق ! چه مملاتی میگوید ! راستی که هوژیا است !

چند سرباز دور رامبال را گرفتند و دو نفر او را روی دست بلند کردند و بکلبه فرمانده هنك

بردند . رامبال که دست بگردن سربازان انداخته بود با درد و رقت میگفت :

— Oh, mes braves, ch, mes bons, mes bons amis! Voilà des —

hommes! oh, mes braves, mes bons amis!

و مانند کودکی سر را روی شانه یکی از سربازان خم کرده بود .

۱ — اوه ، دلاوران من ، اوه ، دوستان مهربان ، مهربان من ! اینها انسان هستند ! اوه ، دلاورانم ، دوستان مهربانم !

در این حال مورل در بهترین محل کنار خرمن آتش در میان سربازان نشسته بود .

مورل ، فرانسوی کوچک اندام ، با چشمهای سرخ و متورم و اشک آلود که مثل پیرزنان دستمالی

را از روی کلاه بصورت بسته بود پالتوی پوست زنانه کهنه و مندرس بتن داشت . ظاهراً مست شده

بود ، دست بگردن سرباز مجاور خود انداخته با صدای گرفته و شکسته يك تصنيف فرانسوی را میخواند

سربازان از خنده شکم خود را گرفته بوی تگاه میکردند .

لطیفه گو و خواننده هنك که مورل دست بگردنش انداخته بود میگفت :

— خوب ، خوب ، بمن هم یاد بده ! ها ؟ من زود یاد میگیرم ..

مورل چشمک میزد و میخواند .

Vive Henri quatre

Vive ce roi vaillant! (۱)

Ce diable à quatre ...

سرباز با هنك تصنيف دستها را حرکت میداد و تکرار میکرد :

— ویواریکا ! ویف سرو آوارو ! سید یا بلیکا !

و حقیقه نیز آ هنك را آموخته بود .

خنده سروور آمیز و خشن از هر سو برخواست .

— چه زود یاد گرفت ، هو-هو-هو-هو !

مورل نیز چهره درهم کشیده میخندید .

— خوب ، بعد ، بعد !

Qui eut le triple talent

De boire , de battre

Et d'être un vert galant .. (۲)

۱ — زنده باد هنری چهارم ! زنده باد این سلطان شجاع ... (سرود فرانسوی است)

۲ — که سه استعداد دارد — باه کساری ، جنگیدن — و مهربان بودن

— بسیار خوش آهنگ است . خوب ، خوب ، زاله تایف !..

زاله تایف با زحمت تلفظ میکرد :

— کیو ... کیو — یو — یو ... (بشدت لب‌ها را جمع کرده بود) له‌ت‌یپ تالاو ده بوده با ای دنراوا کالا .

— آی ، بسیار هالی ! مثل فرانسوی میخواند . اوی — ... هو-هو-هو ! باز هم میل بغذا داری ؟

— باو آتش‌یده ! شکم گرسنه‌اش باین زودی‌ها سیر نمی‌شود !

سربازان دوباره باو آتش دادند و مورل خندان کاتلیک سوم را پیش کشید . برچهره تمام سربازان جوانی که بمورل مینگریستند لبخند شادمانی نقش بسته بود . سربازان پیر که اشتغال باین مهمانات را ناشایسته می‌شمردند ، درطرف دیگر خرمن آتش دراز کشیده بودند اما گاهی روی آرنج‌ها تکیه میدادند و بالیخندی بمورل مینگریستند .

یکی از ایشان شنل را بدور خود پیچیده گفت :

— ایشان همه انسان هستند ! حتی بوته افسنتین هم ریشه دارد .

— اوه ! خداوند ! خداوند ! چه آسمان پرستاره‌ای ! این نشانه سرسای شدید است ... پس تمام صداها خاموش شد .

ستارگان کوئی میدانستند که اینک دیگر هیچکس آنها را نمی‌بیند و در آسمان سیاه بازی می‌کردند و چشمک می‌زدند . گاهی فروزان بودند ، زمانی خاموش میشدند ، گاهی می‌لرزیدند و باحرارت راجع بمطلب مسرت‌بار اما اسرارآمیزی بایکدیگر نجوی میکردند .

قشون فرانسه بنسبت تصاعدی منضمّاً رو بکاهش می‌رود و عبور از برزینا که درباره آن بدان درجه قلم‌فرسائی شده بهیچوجه حادثه قاطع اردو کشی نبوده بلکه فقط یکی از مراحل وسطای انهدام آرتش فرانسه بوده است. اما فرانسویان باینجهت این اندازه درباره برزینا نوشته و مینویسند که مصائب و بدبختی‌هایی که آرتش فرانسه پیش از آن مداوم و منظم تحمل میکرد ناگهان در پل ویران شده برزینا بصورت منظره غم‌افزائی که در حافظه همگان نقش بست در یک لحظه متمرکز گردید. قلم‌فرسائی روسها در اطراف حادثه برزینا از این جهت است که نقشه گرفتن ناپلئون بآدام استراتژیکی در حوالی رودخانه برزینا دوران صحنه جنگ یعنی در پطرزبورگ از طرف پغول طرح شده بود. همه معتقد بودند که این نقشه موبو اجرا خواهد شد و بدین جهت اصرار می‌ورزیدند که مخصوصاً عبور از برزینا موجب انهدام فرانسویان شده است. اما در حقیقت چنانکه ارقام نشان میدهند، نتایج عبور از برزینا از لحاظ تلفات اسلحه و اسیر برای فرانسویان بمراتب کمتر از نبرد کراسنویه زیان بخش بوده است.

یگانه اهمیت عبور از برزینا آنست که این عبور بطور قطع عدم صحت نقشه های مختلف را برای بریدن راه عقب نشینی دشمن و صحت یگانه نقشه ممکن کوتوزوف را که معتقد بود باید فقط بتعقیب دشمن اکتفا کرد ثابت نمود. انبوه فرانسویان با سرعت متزاید و نیروی جنبشی که پیوسته متوجه رسیدن بمقصد بود می گریختند. قشون متلاشی شده ناپلئون مانند درنده مجروحی فرار می کرد و متوقف ساختن آن در نیمه راه امکان نداشت. چگونگی عبور از پلها بیش از تدارک وسیله عبور این مطلب را بشیو می‌رساند. هنگامی که پلها منفجر شد سربازان بیسلاح، ساکنان مسکو یعنی زنان و اطفالی که بازار بهای بار و بنه فرانسویان بودند همه تحت تأثیر نیروی جبر حرکت بجای آنکه تسلیم شوند بجانب قایقها دویدند و یا خود را در آب یخ بسته رودخانه انداختند.

این شتاب و جنبش منطقی بود. دشواری وضع فراریان و تعقیب کنندگان شان یکسان بود. اگر در میان افراد خود می‌ماندند، هر یک در حال بدبختی بکمک و مساعدت رقیفش امیدوار بود و میدانست که در هر حال مکان معینی را در میان همقطاران خود خواهد داشت و چنانچه بروسها

تسلیم میشد در همان وضع بدبختی بسر میبرد ولی در موقع تقسیم آذوقه و مایحتاج دیگر زندگانی یک درجه پستتر قرار میگرفت. فرانسویان بداشتن اخبار صحیح در این باره که نیمی از اسیران (که روسها با وجود تمام علاقه خود بنجات ایشان نمیتوانستند از ایشان مراقبت کنند) از گرسنگی و سرما میمیرند، نیازی نداشتند. احساس میکردند که چاره‌ای دیگر نیست. بشر دوست ترین فرماندهان قشون روس، حتی فرانسویانی که در خدمت روسیان بودند نیز نمیتوانستند برای اسیران کاری انجام دهند. همان بدبختی و مصائبی که آرتش روس دچار آن بود فرانسویان را ناپود میساخت چگونگی میتوانستند خوراک و پوشاک سر بازان گرسنه‌ای را که وجودشان ضروری بود ببرند و فرانسویان اسیری که اگر زیان آور و منفور و گناهکار نبودند لااقل وجودشان ضروری نمی نمود بدهند؟

جمعی بدین عمل مبادرت میکردند ولی اینها در شمار موارد استثنائی بود. در پشت سر محوطه‌ی مسلم بود ولی پیش رو امیدواری چشمک میزد. کشتی هاسوزانده شده بود. بجز فرار دسته جمعی وسیله نجات دیگری وجود نداشت و تمام نیروهای فرانسویان در جهت فرار بکار میرفت.

هرچه فرانسویان دورتر می گریختند و هرچه وضع باقی ماندگانشان رقت انگیزتر میشد مخصوصاً پس از برزینا که در نتیجه نقشه‌های تنظیم شده در پترزبورگ امیدواری خاصی بآن داشتند، شهرت فرماندهان روس در متمدن ساختن یکدیگر و مخصوصاً حمله بکوتوزوف شدید تر میشد. ایشان تصور میکردند که تقصیر شکست و ناکامی نقشه پترزبورگ و بیکار برزینا بگردن کوتوزوف خواهد بود و باینجهت ناراضیاتی از وی و تحقیر و تمسخر او پیوسته شدت مییافت. اما این تمسخر و تحقیر کوتوزوف البته صورت مؤدبانه داشت یعنی چنان بود که کوتوزوف نمیتوانست بپرسد که بجهت سبب و برای چه او را متمدن میکنند. این فرماندهان با کوتوزوف جدی حرف نمی زدند، هنگام عرض گزارش و کسب اجازه از وی قیافه مردمی را بخود می گرفتند که مراسم مذهبی غم انگیزی را اجرا میکنند، پشت سرش بیکدیگر چشمک میزدند و در هر قدم می کوشیدند او را فریب دهند.

برای تمام این مردم، مخصوصاً بدین سبب که نمیتوانستند منظور کوتوزوف را درک کنند بدیهی و مسلم بود که گفتگو با پیر مرد نتیجه ندارد و معتقد بودند که او هرگز به حق و اهمیت نقشه‌های ایشان واقف نخواهد شد و پیوسته با جملات بیمعنای خود (بنظرشان میرسید که جملات او بیمعنی است) نظیر: «باید برای دشمن پل طلائی بست و هرگز نباید با مشتی ولگرد از سرحدات گذشت» و امثال آن بایشان جواب خواهد داد. این فرماندهان میگفتند که ما این سخنان را مکرر از او شنیده‌ایم و این نظریه کوتوزوف مبنی براینکه باید صبر کرد تا آذوقه برسد و افراد کفش ندارند بسیار ساده و بی ارزش است در صورتی که آنچه ما پیشنهاد میکنیم باندازه‌ای بفرنج و عاقلانه است که بما آشکار و مسلم میسازد که کوتوزوف پیر و احمق است حال آنکه ما نوابغ فنون جنگ هستیم ولی متأسفانه قدرت و اختیاری از خود نداریم.

مخصوصاً پس از الحاق آرتش ویتگن اشتاین. امیر البحر برجسته و فرمان پترز بورگ، بقشون کوتوزوف این نظریه‌ها و سخن چینیهای بد اندیشانه ستاد بعالیترین درجه خود رسید. کوتوزوف این وضع را میدید و آه میکشید و شانه‌ها را بالا میانداخت ولی تنها یکمرتبه، پس از واقعه برزینا خشمگین شد و به بنیکسن که بلا واسطه بتزار گزارش میداد نامه‌ای بدین شرح نوشت:

« از حضرت اشرف خواهش میکنم که بمجرد دریافت این نامه چون بیمار هستید بصوب نالوگا عزیمت کنید و در آنجا منتظر اوامر و دستورهای آینده اعلیحضرت امپراطور بمانید.»

اما بیدرنك پس از راندن نيكسن شاهزاده بزرگ كونستانتين پاولويچ كه در آغا زاردو كشي در آرتش بود و كوتوزوف ويرا از آرتش راند بقشون آمد و پس از ورود به كوتوزوف اطلاع داد كه اعليحضرت امپراطور از موفقيتهای ناچيز قشون ما و كندى پيشروى ناراضى است. اعليحضرت امپراطور قصد داشت در همان ايام خود بقشون بيايد.

اين بيرمردى كه در امور دربارى باندازه امور جنگى تجربه داشت ، آن كوتوزوف كه دراوت همانسال برخلاف ميل امپراطور بسمت فرمانده كل انتخاب شده بود ، آن كوتوزوف كه وليعهد و شاهزاده بزرگ را از آرتش راند ، آن كوتوزوف كه بر خلاف ميل و اراده تزار فرمان تخليه مسكو را صادر كرد، در اينحال بیدرنك دريافت كه زمان او بسر آمده است و نقش خود را بازي كرده ووظيفه خويش را انجام داده است و از اين پس ديگر آن قدرت نامحدود فرماندهى در اختيار وي نيست. اما كوتوزوف تنها از راه مناسبات دربارى خويش اين مطلب را درك نكرد بلكه از طرفى مشاهده كرد كه امور جنگى كه ميبايست نقش خود را در آن ايفا كند ، پايان يافته و اووظايف خويش را انجام داده است و از طرف ديگر دريافت كه رفته رفته پيكرفرتوتش را خستگى فرا گرفته و استراحت براى او ضرورت دارد.

روز بيست و نهم نوامبر كوتوزوف بويلنا كه از آن بنيكى ياد ميكرد رفت . كوتوزوف در مدت خدمت خود دوبار استاندار و ويلنا شده بود. در شهر پر ثروت و آسپيدده از جنگ وويلنا كوتوزوف علاوه بر رفاه زندگاني خويش كه مدت ها محروم از آن بود، دوستان قديمى و خاطرات ايام گذشته را مييافت. كوتوزوف ناگهان از تمام نگرانيهاى جنگى و دولتى روگردانده تاحدى كه شهوات خروشان پيرامونش بوى اجازه ميداد، در زندگاني معتدل و عادى فرو رفت، چنانكه كوئى آنچه در آن موقع در جهان تاريخ انجام ميگرفت ويا در شرف وقوع بود، بهيچوجه باوى ارتباط ندارد.

چيچاگوف، يكي از طرفداران فوق العاده آتشين حمله بفرانسويان و قطع خطوط ارتباط ايشان، چيچاگوف كه ميخواست بحمله ناگهاني نخست به يونان و سپس بورشو بپردازد و بهيچ قيمت نميخواست بجائى كه بوى امر ميشد برود، چيچاگوف كه تهور و بى پروايش در گفتگوى باتزار شهرت داشت ، چيچاگوف كه بسبب خدمتى كه ب كوتوزوف كرده بود ويرانديون خود ميدانست (زيرا در سال ۱۸۱۱، هنگامي كه پنهان از كوتوزوف براى انعقاد صلح با تركيه اعزام شد و متقاعد گشت كه قرار داد صلح پيش از رسيدن وي منعقد شده است در برابر تزار اعتراف كرد كه افتخار انعقاد صلح از آن كوتوزوف است) خلاصه اين چيچاگوف قبل از همه كس در كنار كاخى كه فرمانده كل ميبايست در آن اقامت نمايد كوتوزوف را استقبال كرد. چيچاگوف با لباس رسمى نيروى دريائى و شمشير کوتاه، در حاليكه كلاهش را زير بغل نگهداشته بود، ب كوتوزوف گزارش داد و كليد شهر را بوى تسليم كرد. در تمام رفتار چيچاگوف، كه از اتهامات نسبت داده شده ب كوتوزوف اطلاع داشت، تحقير و تمسخر محترمانه جوانان بيرمردى كه عقلش زائل گشته با آخرين درجه خود منعكس ميشد: كوتوزوف در ضمن گفتگو با چيچاگوف بوى گفت كه ارايه حامل ظروف وي كه در بوريسوف بدست دشمن افتاده بود دست نخورده باقى مانده است و بزوى بوى خواهد رسيد. چيچاگوف از اين سخن بر آشفته گفت:

«C'est pour me dire que je n'ai pas sur quoi manger ... Je puis au contraire vous fournir de tout dans le cas mêmes où vous voudriez donner des diners» (۱)

۱- ميخواهيد بمن بگوئيد كه ظرفى كه در آن غذا بخورم ندارم؟ برعكس ميتوانم حتى اگر شما جمعى را بمهمانى بخوانيد تمام لوازم را براى شما آماده كنم.

چیچاگوف میخواست با هر کلمه حقانیت خویش را بثبوت رساند و باینجهت تصور میکرد که کوتوزوف نیز همین منظور را دارد. کوتوزوف شانه‌ها را بالا انداخته بآلبخند فریبنده و نافذ خود جواب داد:

— Ce n'est que pour vous dire ce que je vous dis (۱)

کوتوزوف برخلاف اراده و میل امپراطور قسمت اعظم قشون را در ویلنا نگهداشت. چنانکه نزدیکان کوتوزوف میگفتند در مدت توقف وی در ویلنا نیروی جسمانی کوتوزوف فوق‌العاده در هم شکست و بسیار ضعیف و ناتوان شد. بابیمیلی بامور آرتش اشتغال میورزید، همه کارها را بعهده ژنرالهای خود وامیکداشت و بانتظار ورود امپراطور زندگانی را بتفریح و خوشگذرانی سپری میساخت.

امپراطور که روز هفتم دسامبر با ملتزمین خود - کنت تالستوی، شاهزاده والکونسکی آرا کچیف و دیگران - از مسکو خارج شده بود روز یازدهم دسامبر بویلنا رسید و با سورتیه‌های سفری بسوی کاخ رفت. با وجود سرمای شدید گارد احترام هنگ سمیونوف و قریب صد ژنرال و افسر ستاد بالباس تمام رسمی در کنار کاخ ایستاده بودند.

قاصدی با سورتیه سه اسبه که از تناسبهای عرق کرده آن بخار برمیخواست پیش از تزار بجانب کاخ شتافت و فریاد کشید: «تشریف فرما شدند!» کانونیستین بدلهیز شتافت تا بکوتوزوف که در اتاق کوچک دربان انتظار میکشید ورود تزار را خبر دهد.

پس از يك دقیقه هیكل درشت و فربه پیرمرد بالباس تمام رسمی و تمام مدالها و نشانهای که سینه‌اش را پوشانده بود و کمربندی با نشان درباری که شکمش را تنگ در بر گرفته بود با گامهای لرزان بهشتی آمد. کوتوزوف کلاه سه گوش را بسر گذاشت، دستکش را بدست گرفته يك پهلویك پهلوی بزمخت از یله‌ها پائین آمد و گزارشی را که برای عرضه داشتن بتزار آماده شده بود بدست گرفت. شتاب و جنب و جوش و نجوی درهمه جا محسوب بود. در اینحال سورتیه سه اسبه‌ای با آخرین سرعت گذشت و تمام چشمها بسورتیه هائی که نزدیک میشد و بهیکلهای امپراطور والکونسکی و دیگران دوخته شد.

اگرچه سپهبد سالخورده پنجاه سال تمام باین تشریفات عادت کرده بود با اینحال هر دفعه این تشریفات بر او مؤثر میافتاد و بهیچانش میآورد. سپهبد با اضطراب و شتاب بالباس رسمی خود دست کشیده کلاهی را مرتب کرد و در همان لحظه‌ای که امپراطور از سورتیه پیاده شد و چشمش بسوی افتاد، بحالت خبردار ایستاد و گزارشی را تقدیم کرد و با صدای موزون و تملق آمیز خود شروع بسخن کرد.

امپراطور بایک نظر سرایی کوتوزوف را برانداز کرد، چهره درهم کشید اما بیدرنک بر خویشتن مسلط گشت، نزدیک رفت و دستها را از هم گشوده سپهبد پیر را در آغوش گرفت ولی این روبوسی که یادآور تأثرات عمیق بود در کوتوزوف سخت تأثیر کرد و ویرا بگریه واداشت. امپراطور با فسران و گارد احترام سمیونوف درود گفت و بار دیگر دست پیرمرد را فشرده با او بدرون کاخ رفت.

امپراطور چون با سپهبد تنها ماند عدم رضایت خود را از آهستگی و کندی تعقیب دشمن و از اشتباهات نبرد کراسنویه و برزینا بیان نمود و نقشه‌های خود را درباره اردو کشی بآنسوی سرحد

روسیه توضیح داد . کوتوزوف اعتراض نکرد و تذکری نداد و با همان قیافهٔ حاکی از اطاعت و فرمانبرداری بدون تعقل که هفت سال پیش هم چنان در میدان اوسترلیتس فرمان امپراطور گوش میداد اینک نیز فرامین امپراطور را می شنید .

چون کوتوزوف از دفتر خارج شد و با قدمهای سنگین و لرزان سربزیر از تالار میگذشت کسی او را چنین خواند :

— حضرت اشرف !

کوتوزوف سر برداشت و مدتی بیچشم گشت تا استوی که شیئی کوچکی را در بشقاب نقره در دست داشت نگریست . گوئی کوتوزوف نمیدانست که از وی چه میخواهند .

ولی ناگهان متوجه شد و لیخند نامحسوسی بر چهره فریبش ظاهر گشت و تعظیمی غرا و مؤدبانه کرد و آن شیئی را که در بشقاب بود برداشت . این شیئی صلیب ژورژ درجه اول بود .

روز بعد سپهبد ضیافت ناها و مجلس رقصی ترتیب داد که تزار با حضور خود ویرا مفتخر ساخت. کوتوزوف بدریافت صلیب ژورژ درجه اول مفتخر گشت. امپراطور او را مورد تقدیر قرار داد و کوتوزوف به‌الیتترین درجه بزرگداشت نائل آمد. اما با این احوال همه کس از عدم رضایت امپراطور از سپهبد اطلاع داشت. ایشان آداب دانی را رعایت میکردند و تزار در این زمینه سرمشق و نمونه بود. اما همه کس میدانست که پیرمرد مقصراست و دیگر کاری از وی ساخته نیست. هنگامیکه کوتوزوف در مجلس رقص طبق عادت دیرین عهد کاترین امر کرد موقع ورود تزار بتالار رقص پرچمهای غنیمت گرفته را پیش پای امپراطور بیندازند، تزار خشمناک چهره درهم کشید و سخنانی گفت که برخی در میان آنها عبارت: «بازیگر پیر کمدی» راشنیدند.

عدم رضایت تزار از کوتوزوف مخصوصاً باینجهت در ویلنا شدت یافت که کوتوزوف ظاهراً نمیخواست یا نمیتوانست اهمیت اردو کشی را که در پیش بود درک کند.

هنگامیکه صبح روز بعد امپراطور با افسرانی که نزد او گرد آمده بودند گفت: «شما نه تنها روسیه بلکه اروپارا نجات داده‌اید!» همه دیگر دریافتند که جنگ تمام نشده است.

اما تنها کوتوزوف نمیخواست این مطالب را دریابد و بهمین جهت عقیده خود را در این باره آشکارا بیان کرد و گفت که جنگ جدید نمیتواند مقام و افتخارات بیشتری را برای روسیه فراهم آورد بلکه وضع وخیمی را برای کشور پیش خواهد آورد و از‌عالیترین درجه افتخاری که بعقیده وی اینک نصیب روسیه شده خواهد کاست.

او میکوشید تا ثابت کند که گردآوری قشون تازه نفس غیر ممکن است. بعلاوه در باره وضع دشوار مردم روسیه و احتمال عدم موفقیت و نظایر آن سخن گفت.

البته سپهبد با داشتن این نظریات فقط مزاحم و مانع جنگ آینده بود.

ظاهراً برای اجتناب از کشمکش با پیرمرد چاره این بود که مانند اوسترالیسی یا چنانکه در آغاز اردو کشی با بار کلاهی عمل شد از زیر پای فرمانده کل، بدون آنکه او را مضطرب و بر آشفته سازند و یا با وی در این باره سخن بگویند، پایه‌های قدرت فرماندهی را بیرون بکشند و بزرگ پای شخصی امپراطور بگذارند.

بدینمنظور رفته‌رفته در ستاد تغییر سازمان داده شد و تمام قدرت واقعی ستاد کوتوزوف محو

کردید و بدست تزار افتاد. تول، کانونیستین، یرمولوف بمقامهای دیگر منصوب گشتند. همه علناً میگفتند که سیهبد بسیار ضعیف و ناتوان شده و سلامت خود را از دست داده است. او طبیعتاً میبایست بضعبورنجوری مبتلا شود تا مقام خود را بجانشین خویش بسپارد و حقیقتاً هم سلامت او رو بضعب رفته بود.

همچنانکه کوتوزوف طبیعی و ساده و تدریجی از ترکیه برای جمع آوری قوای دفاعی به پطرزبورگ آمد و سپس، مخصوصاً در موقعیکه وجودش ضروری بود، بآرتش رفت بهمین ترتیب اینکه که نقش کوتوزوف بازی شده بود مرد جدیدی که وجودش ضروری بود طبیعی و ساده و تدریجی جای او را گرفت.

جنگ سال ۱۸۱۲ بجز اهمیت ملی خود که هر فرد روس آنرا کرامی میداشت میبایست خصلت دیگری یعنی خصلت اروپائی نیز بخود بگیرد.

متعاقب حرکت ملتها از مغرب بمشرق حال میبایست حرکت ملتها از شرق بغرب انجام پذیرد و برای این جنگ جدید وجود مرد جدیدی ضرورت داشت که دارای خصائل و نظریات دیگری جز خصائل و نظریات کوتوزوف باشد و انگیزه های دیگری محرک وی شود.

فرماندهی آلکساندر اول برای حرکت ملتها از مشرق بمغرب و برای احیای سرحدات ملل باندازه وجود کوتوزوف برای نجات و افتخار روسیه ضرورت داشت.

کوتوزوف معانی کلمات: اروپا و تعادل قوا و ناپلئون را درک نمی کرد. او نمی توانست مقصود دیگران را از این کلمات دریابد و این نماینده ملت روس، پس از آنکه دشمن متهم گشت و روسیه آزاد شد و بعالیترین درجه افتخار خود رسید، بعنوان یکی از افراد روس دیگر کاری نداشت و برای این نماینده جنگ ملی جز مرك چیزى باقی نمانده بود، چنانکه او نیز مرد.

پی‌یر بر حسب معمول فقط وقتی تمام دشواری و سختی محرومیت‌ها و مشقات جسمی را احساس کرد که این محرومیت‌ها و مشقات پایان یافته بود. پی‌یر پس از رهایی از اسارت به اورپول رفت و روز سوم بعد از ورود، در آن هنگام که می‌خواست بصوب کیف عزیمت نماید، بیمار شد و سه ماه در اورپول در بستر بیماری افتاد. چنانکه طبیبان می‌گفتند بقب‌صفاوی مبتلا شده بود. بالاخره با معالجات چند طبیب و گرفتن خون و تجویز داروهای مختلف بهبودی یافت.

میتوان گفت که آنچه بر پی‌یر از زمان رهایی از اسارت تا ابتلاء ببیماری گذشت تقریباً تأثیری در وی باقی نگذاشت. فقط گاهی هوای تیره و تار بارانی و زمانی برفی و گاهی رنج درونی و درد پا و کمر را بیاد می‌آورد. گاه‌گاه نیز بیاد بدبختی‌ها و رنج‌های مردم می‌افتاد و کنج‌گوی افسران و ژنرال‌های مأمور تحقیق را که موجب اضطراب وی میشد دشواری‌ها و زحمات خود را برای یافتن اراجه و اسب و بیش از همه اضطراب فکرو دلتنگی و ملالت خود را از خاطر می‌گنزانند. پی‌یر در روز رهایی خویش از اسارت جسد پتیا راستوف را دید و در همان روز آگاه شد که شاهزاده آندره پس از جنگ بارادینو بیش از یک‌ماه زنده بوده و چندی پیش در یابوسلاول، در خانه راستوف‌ها در گذشته است. در همان روز دنیسوف که این اخبار را برای پی‌یر حکایت میکرد، بتصور اینکه پی‌یر از مرگ همسرش نیز آگاه است ضمن گفتگو در گذشت ال‌ن را یاد آور شد. در آن موقع تمام این سخنان در نظر پی‌یر فقط عجیب جلوه میکرد و احساس می‌نمود که نمیتواند اهمیت تمام اخبار را درک کند. در آن موقع فقط عجله داشت تا هر چه زودتر از این مکان که مردم یکدیگر را میکشند بگریزد و بپناهگاه آرام و خاموشی برود و در آنجا نیروی خود را جمع کند و بخود آید، و پس از استراحت درباره تمام شنیده‌های عجیب و اطلاعات جدید خود بیندیشد. اما چون به اورپول رسید بیمار شد پس از بیماری در اطراف خود دونه‌ای از خدمتکاران خود را بنام ترنتی و واسکا که از مسکو آمده بودند و شاهزاده خانم پیر را که درالتسا، یکی از املاکش میزیست مشاهده کرد و دانست که این پیر زن به‌حض اطلاع از آزادی و بیماری وی برای مراقبت و پرستارش شتافته است.

پی‌یر در مدت بهبودی خود آرام آرام از تأثرات ماه‌های اخیر که توجه بدان عادت وی

شده بود رهائی یافت و با آنکه دریافته بود که هیچکس دیگر فردا او را به محل نامعلومی نخواهد راند ، هیچکس بستر گرمش را از وی نخواهد گرفت و بیشک روزانه ناهار و جای و شام خواهد داشت معذلتك باز مدتها گذشت و بی‌یر همچنان در خواب خود را در همان شرایط اسارت میدید و بهمین جهت اخباری که پس از خروج از اسارت خود می‌شنید ، نظیر مرگ شاهزاده آندره و درگذشت همسرش و شکست و نابودی فرانسویان را آرام آرام و تدریجی درك میکرد .

احساس شادبختی آزادی ، یعنی آن آزادی کامل که فطری انسان و از وی انفكك ناپذیر است و بی‌یر در نخستین راحت باش پس از خروج از مسكو بوجود آن معتقد شد بعد از بهبودی روحش را فرا گرفت . او تعجب میکرد که این آزادی درونی که با وضاع و شرایط خارجی بستگی نداشت اینك كوئی بمنظور تقنین و تجمل با آزادی خارجی آراسته میشد . او در شهری بیگانه تنها و بدون دوست و آشنایندگانی میکرد . هیچکس از وی چیزی نمیخواست ، بهیچ جافرستاده نمیشد . آنچه میل داشت در اختیار وی بود ، دیگر اندیشه همسرش که پیش از این پیوسته او را رنج میداد وجود نداشت : زیرا همسرش زنده نبود .

هنگامی که بر سر میزی که روپوش تمیز داشت و مملو از اغذیه مطبوع بود می‌نشست و یا وقتی در بستر نرم و پاک دراز میکشید یا زمانی که بیاد می‌آورد که همسرش در قید حیات نیست و فرانسویان دیگر وجود ندارند بخود میگفت :

« به ! چه خوب ! چه زیبا ! به ! چه خوب ! چه زیبا ! »

سپس بعد از قدیم از خود میپرسید : « خوب ، بعد چه ؟ چه خواهم کرد ؟ » و بیدرنگ جواب میداد : « زندگانی خواهم کرد . به ، چه قدر عالیست ! »

آنچه پیش از این ویرا رنج میداد و پیوسته در جستجوی آن بود ، یعنی هدف زندگسی ، اینك برای او وجود خارجی نداشت . این هدف زندگسی که بیشتر جستجو میکرد بر حسب تصادف و بطور موقت از بین نرفته بود بلکه احساس می‌کرد که این هدف اصولاً وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد . و همین فقدان هدف سبب میشد تا وی مفهوم کامل و شادبختی آزادی را که در آن موقع اساس خوشبختی وی بشمار میرفت بخوبی دریابد .

پی‌یر دیگر نمیتوانست هدفی داشته باشد ، زیرا در این موقع ایمان ، امانه ایمان با اصول با ایمان بکلمات و افکار بلکه ایمان بخدای حقیقی و موجود که همیشه وجود ویرا محسوس مشاهده میکرد . سابقاً پی‌یر خداوند را در تلو هدفهای زندگانی خود جستجو میکرد این تجسس هدف تنها تجسس برای خداوند بود ولی ناگهان در مدت اسارت خویش آنچه را که سالها قبل دایه اش بوی گفته بود دریافت . دایه اش گفته بود که : « خداوند هم در اینجا و هم در آنجا و خلاصه در همه جا وجود دارد . » پی‌یر این مطلب را نه با کلمات یا تفکرات عمیق بلکه با احساس بلاواسطه خود دریافت و هنگام درك این حقیقت چون کسی بود که برای یافتن چیزی مدتی بچشم خود فشار می‌آورد و به مسافت دوری خیره میشود اما ناگهان مطلوب خود را پیش پای خویش مییابد . پی‌یر در تمام مدت زندگانی خویش برای یافتن که شده خود باینجا و آنجا می‌نگریست و حال آنکه بهیچوجه ضرورت نداشت بچشمهای خود فشار بیاورد بلکه تنها کافی بود که با دقت پیش روی خود توجه کند .

پی‌یر پیش از این آن قدرت و شایستگی را نداشت که عظمت و بیکرانی و نامفهومی را در چیزی مشاهده نماید اما این نكته را احساس میکرد که باید او در جائی وجود داشته باشد و بدنیا آید او میگشت . و نادانسته آنچه را نزد يك و قابل درك به صورت محدود و كوچك و عادی و بی معنی مشاهده مینمود . در عالم خیال خود را با دوربینی مجهز میساخت و بآندون ها مینگریست که در آنجا این چیز كوچك

و عادی در دوری مه آلوده پنهان شده و فقط بجهت آنکه نامرئی و نا آشکار بود در نظرش بزرگ و بیکران جلوه میکرد. در نظر پیروزندگان اروپائی و سیاست فراماسونی و فلسفه و عپرستی چنین جلوه گر بود. اما در آن موقع نیز، در آن دقایقی که خویشان را ضعیف می شمرد، اندیشه اش این مسافت دور را می پیمود و باز در آنجا نیز همان چیز کوچک و عادی و بیمعنی را مشاهده میکرد ولی اینك، یعنی پس از بهبودی و درك مفهوم آزادی، دریافت و آموخته بود که از این پس باید عظمت و ابدیت و بیکرانی را در همه چیز مشاهده کند و باینجهت کاملاً بدیهی است که برای مشاهده او، برای بهره مندی از لذت تماشای او باید آن دوربینی که تاکنون بوسیله آن از فراز سر مردم بآندورها مینگریسته بشکند و با شادمانی و مسرت زندگانی غیر قابل درك و بیکران اطراف خود را که جاودان در تغییر است و عظمت آن جاویدانست تماشا کند. از اینجهت پی هر چه نزدیکتر مینگریست بهمان اندازه آرامتر و خوشبخت تر میشد. پرسش وحشتناک و رنج آور: چرا و برای چه؟ که پیش از این یکسره ویران کننده بنای فکری و عقلی وی بود دیگر برای او وجود نداشت بلکه برای این سؤال وحشتناک: چرا و برای چه؟ همیشه این جواب را آماده داشت: «برای آنکه خدا هست، آن خدائی که بدون اراده وی حتی موئی از سر انسان فرو نمی ریزد.»

رفتار و عادات ظاهری، پی‌یر تغییر نکرده بود. قیافه و ظاهرش نیز مانند سابق می‌نمود، درست مانند پیش‌پیش‌انحوا س بود و بنظر می‌رسید که با آنچه در مقابل چشم اوست توجه ندارد بلکه بچیزی خاصی که از آن خود اوست و بوی‌تعلق دارد مشغول می‌باشد. اختلاف میان وضع سابق و کنونی وی این بود که سابقاً آنچه در مقابلش بود و آنچه بوی گفته میشد فراموش می‌ساخت و پیشانی را چون رنجوری درهم می‌کشید، چنانکه کوئی می‌کوشید چیزی را که دور از وی قرار دارد و تشخیص آن قادر نیست تشخیص دهد. اینک نیز بهمان ترتیب آنچه بوی گفته میشد و آنچه در برابرش بود فراموش می‌ساخت لیکن بالبخند نامحسوس و ظاهراً تمسخر آمیزی با آنچه در مقابلش بود می‌نگریست و با آنچه بوی گفته میشد گوش میداد، هر چند آنچه می‌دید با آنچه در مقابلش قرار داشت و آنچه بوی گفته می‌شد با آنچه می‌شنید کاملاً متفاوت بود. پیش از این اگر پی‌یر مردی مهربان جلوه می‌کرد ولی بدبخت بود و باینجهت نیز مردم بی اختیار از وی احتراز می‌کردند. اما اینک لبخند شادمانی از زنگانی پیوسته بر لبش بازی می‌کرد و در چشمش برق همدردی با مردم می‌درخشید و پیوسته بدین سؤال مشغول بود که آیا ایشان نیز مانند او سعادتمندند؟ مردم معاشرت با وی را خوش داشتند.

پی‌یر سابقاً بسیار سخنی می‌گفت و چون باری سخن می‌گفتند تند و آتشی مزاج میشد و بسیار اندک بسختان دیگران گوش می‌داد. ولی اینک بندرت مجذوب گفتگوئی میشد و می‌توانست چنان بسختان دیگران گوش بدهد که مردم با میل و رغبت اسرار نهان قلب خود را برای او فاش سازند.

شاهزاده خانم که هرگز پی‌یر را دوست نمی‌داشت و پس از مرگ کنت پیر چون خود را مدیون وی می‌پنداشت، با نظری دشمنانه بوی می‌نگریست، پس از توقف کوتاهی در او ریول که بدین منظور با آنجا آمده بود تابه پی‌یر ثابت کند که با وجود ناسپاسی او وظیفه خویش میداند از وی پرستاری کند، بزودی با اندوه و تعجب دریافت که او را دوست می‌دارد. پی‌یر برای جلب لطف و نظر مساعد شاهزاده خانم هیچ عملی را انجام نمی‌داد. ولی با کنج‌کاو و احوال وی مطالعه می‌کرد، پیش از این شاهزاده خانم احساس می‌کرد که پی‌یر بوی با دیده تمسخر و بی اعتنائی مینگرد و از اینجهت در مقابل پی‌یر نیز مانند مواقعی که در حضور دیگران بود خود را جمع میکرد و با اصطلاح

فر لاک خویشتن فرو میرفت و گناه جنمۀ مبارزه جویانه زندگانی خود را نشان می داد. اینک برعکس احساس میکرد که گوئی پی بر در اعماق زندگانی او نفوذ کرده است و نخست با بی اعتمادی و سپس با سپاسگزاری جنبه های نیک و مخفی اخلاق خود را بوی می نمود.

مکراترین مردمان نمی توانست ماهرانه تر از پی بر اعتماد شاهزاده خانم را جلب نماید و بجهان اسرار وی بخزد و خطرات بهترین ایام جوانیش را بیدار کند و نسبت با آنها ابراز همدردی و غمخواری نماید اما نظری بی پر از تمام این تحریکات این بود که با بیدار ساختن عواطف انسانی در شاهزاده خانم کینه توز و خشک و مغرور خرسندی خود را فراهم سازد.

شاهزاده خانم بخود می گفت:

— آری، اگر او بجای آنکه تحت تأثیر مردم زشت و پلید قرار گیرد کسانی نظیر من بتوانند در او تأثیر کنند مرد بسیار مهربانی است.

خدمتکاران پی بر — ترنتی و واسکا — نیز بسهم خود تغییراتی را که در اربابشان حاصل شده بود متوجه شدند. ایشان می پنداشتند که رفتارشان بسیار ساده شده است. ترنتی اغلب اوقات پس از آنکه لباسی اربابش را میکند، در حالیکه کفش و لباس او را در دست داشت، بار باب شب بخیر می گفت و بمنتظار شروع گفتگوئی از طرف ارباب از اطاق بیرون نمیرفت و از اینجهت پی بر اغلب اوقات چون متوجه میشد که ترنتی مایل بگفتگو است او را متوقف می ساخت و می پرسید:

— خوب، بگو بدانم ... آری، پس چگونه توانستید برای خود غذا بدست بیاورید؟

آنکه ترنتی داستان ویرانی مسکورا حکایت میکرد و سپس رشته سخن را بکنت مرحوم میکشید و همچنانکه لباسها را در دست داشت ایستاده مدتی بنقل داستانهای خود می پرداخت و گاهی نیز بدستانهای پی بر گوش میداد. و با خرسندی از نزدیکی ارباب بخود و با قلبی سرشار از دوستی و محبت بوی بدهلین میرفت.

طبيب معالجي پی بر که هر روز بعبادت وی میرفت با آنکه بنا بعبادت طبيبان وظیفه خود میدانست فیا فیه مردی را بخود بگیرد که هر دقیقه از وقتش برای رنجوران و بیماران گرانبهاست، ساعتها نزد پی بر می نشست و ضمن داستانهای دلپذیری مطالب خود را در احوال و خصائل اخلاقی بیماران و مخصوصاً بانوان حکایت میکرد.

او میگفت:

— آری، گفتگو با کسی مانند شما بسیار مطلوب است و با گفتگوی با همشهریان ما بکلی تفاوت دارد.

در اوربول چند افسر اسیر قشون فرانسه میزیستند و طبيب یکی از ایشان را که افسر ایتالیائی جوانی بود، نزد پی بر آورد.

این افسر اغلب نزد پی بر می آمد و شاهزاده خانم بعواطف و احساسات لطیف این ایتالیائی نسبت به پی بر میخندید.

ایتالیائی ظاهراً فقط وقتی سعادت مند بود که می توانست نزد پی بر بیاید و با وی گفتگو کند و احوال گذشته و زندگانی خانوادگی خویش و داستانهای عشق خود را برای پی بر حکایت کند و خشم و تنفر خود را از فرانسویان و مخصوصاً از ناپلئون ابراز نماید.

او به پی بر میگفت:

- اگر تمام روسها لاف اندکی بشما شباهت داشته باشند. *C'est un sacrilège.*
(۱) *que de faire la guerre à un peuple comme le vôtre* شما که تا این درجه از
فرانسویان رنج و عذاب دیده‌اید حتی بایشان کینه هم ندارید.

پی‌یر عشق و محبت آتشین ایتالیائی را تنها با بیدار ساختن بهترین جنبه‌های روحی وی و
تحسین وستایش آن بخود جلب نموده بود.

در روزهای اخیر توقف پی‌یر در آریول کنت ویلارسکی - آشنای قدیمی ماسون او - همانکی
که در سال ۱۸۰۷ وی را به لژ فراماسونها برده بود نزد پی‌یر آمد. ویلارسکی با دختر روسی شروتمندی
که املاک وسیعی در استان آریول داشت ازدواج کرده بود و در اداره خواربار نیز موقه
مقامی داشت.

ویلارسکی همینکه دانست بزخوف در آریول است، هرچند با وی آشنائی نزدیک نداشت،
باهمان اظهار دوستی و صمیمیت که معمولاً مردم هنگام برخورد در بیابان بیکدیگر ابراز میدارند
نزد او رفت. ویلارسکی در آریول دلتنگ شده بود و از دیدار پی‌یر که از اجتماعی بود که او نیز بدان
تعلق داشت و چنانکه میپنداشت بهمان علائق و منافع وی پایند بود بسیار خرسند و خوشبخت شد.
اما ویلارسکی با تعجب بزودی دریافت که پی‌یر از زندگانی واقعی بسیار عقب مانده است
و چنانکه پیش خود پی‌یر را توصیف میکرد، پی‌یر بی‌علاقه و بی‌حس و خودپسند شده بود.
او به پی‌یر میگفت:

(۲) *- Vous vous encroûtez, mon cher!*

با اینحال ویلارسکی اینک معاشرت با پی‌یر را از سابق خروشت‌داشت و هر روز نزد او میرفت.
پی‌یر اینک نیز که بویلارسکی مینگریست و سخنانش گوش میداد در نظرش بسیار عجیب و باور
نکردنی جلوه میکرد که او خود نیز تاچندی پیش مانند وی بوده است.
ویلارسکی متأهل بود و امور املاک همسرش را اداره میکرد و اوقات خود را بخدمت
دولتی و امور خانوادگی میگذراند. ویلارسکی معتقد بود که تمام این اشتغالات تنها مانع پیشرفت
زندگانی است و چون هدف همه آنها ایجاد رفاه و سعادت شخصی و خانوادگی است حقیر و کوچک
است اما مسائل جنگی و اداری و سیاسی و فراماسونی پیوسته توجه او را بخود معطوف میساخت.
پی‌یر بی آنکه در راه تغییر نظریات او بکوشد و یابی آنکه از وی انتقاد کند با تمسخر آرام و مسرت
بخش همیشگی خود از این پدیده عجیب که با آن بسیار آشنا بود لذت میبرد.

در مناسبات و رفتار پی‌یر با ویلارسکی و باشاهزاده خانم و باطبییب و با تمام مردمی که با
ایشان معاشرت میکرد کیفیت خاصی وجود داشت که موجب آن میشد تا همه او را دوست بدارند یعنی
پی‌یر معترف بود که هر کس حق دارد و آزاد است که بشیوه خود بیندیشد و احساس کند و باشیاء بنگرد
و تغییر دادن افکار و عقاید مردم بوسیله کلمات امکان‌پذیر نیست. این استقلال قانونی نظریات و عقاید
فردی که پیش از این سبب هیجان و خشم پی‌یر بود اینک پایه و اساس همدردی و علاقه وی ب مردم بشمار
میرفت. اختلاف و گاهی تضاد کامل نظریات مردم بازندگانی او و یا اختلاف زندگانی ایشان بایکدیگر
پی‌یر را مسرور میساخت و موجب پیدایش لبخند ملایم و تمسخر آمیز او میشد.

در امور عملی نیز پی‌یر اینک احساس میکرد که مرکز ثقلی در وی پدید آمده است.
سابقاً مالی، مخصوصاً درخواست بول که از وی بعنوان مرد فوق‌العاده شروتمند بعمل می‌آمد، او را

۱ - جنگ کردن باملتی مانند ملت شما جنایت است.

۲ - عزیزم! شما منجمد شده‌اید.

تهییج میکرد و بشگفتی میآنداخت. از خود میپرسید: «بدهم یا ندهم؟ من پول دارم او محتاج است. اما محتاجتر از او هم هست؟ و شاید هم او هم محتاجتر از او هر دو حقه باز باشند؟» سابقاً بهیچ وجه راه خروج از این فرضیات و حدسیات را نمییافت و تا وقتی که پول داشت بهمه کس میداد پیش از این در مقابل مسائلی که با وی مربوط بود و دسته ای میگفتند که باید چنین کرد و دیگران میگفتند چنان، کاملاً دچار شگفتی میشد.

اینك با تعجب دریافته بود که در تمام این مسائل هیچگونه شك و تردید و شگفتی وجود ندارد. اینك در نهادهای داری پیدا شده بود که طبق قوانینی که پیربا آن آشنا نبود تصمیم میگرفت و قضاوت میکرد و میگفت که انجام کدام عمل ضروری و غیر ضروری است.

اوماند گذشته بامور مالی بیاعتنا بود اما اینك یقین میدانست که چه کاری را باید انجام دهد و از چه عملی سرباز زند. نخستین قضاوت این قاضی جدید وقتی انجام گرفت که يك سرهنك اسیر فرانسوی نزد وی آمد و پس از نقل داستانهای بسیار از شجاعت و قهرمانی خویش سر انجام تقاضا نمود و یا تقریباً خواست که پییر ۴۰۰۰ فرانك بوی بدهد تا بتواند زن و فرزندانش را بفرانسه بفرستد. پییر بدون کمترین زحمت و کوشش تقاضای او را رد کرد ولی بعدها متعجب بود که آنچه پیش از این دشوار و لاینحل بنظر میرسید چقدر ساده و سهل بوده است. اما با آنکه تقاضای سرهنك فرانسوی را رد کرد مصمم شد که باید باتدبیری هنگام عزیمت از آرپول افسر ایتالیائی را بقبول پولی که ظاهراً بآن نیاز داشت وادار سازد. تصمیم او در حل مسأله پرداخت قروض همسرش و تجدید ساختمان یا خودداری از تجدید ساختمان خانهها و ویلاهای مسکو دلیل جدیدی برای اثبات صحت و قطعیت نظریات پییر در این امور عملی بود.

در آرپول سرباشرش نزد وی آمد و پییر بحساب عمومی عوائد خویش که در این اوقات تغییراتی در آن راه یافته بود رسیدگی کرد. مطابق حساب سرباشر حریق مسکو در حدود دومیلیون به پییر خسارت زده بود.

سرباشر برای جبران این خسارت صورت حسابی را بی پییر ارائه داد و گفت که بر طبق این صورت اگر شما از پرداخت قروض کنش متوفی که در مقابل آن هیچ تعهدی ندارید سرباز بزنید و بتجدید ساختمان خانههای مسکو و حومه مسکو که بدون هیچگونه عائدی سالیانه ۸۰ هزار روبل خرج دارد اقدام نکنید نه فقط این خسارت جبران میشود بلکه بعوائد شما نیز افزوده خواهد گشت.

پییر شادمان لبخند زده میگفت

«آری، آری! صحیح است! آری، آری، انجام این کارها برای من ضرورت ندارد، من در نتیجه حریق مسکو ثروتمندتر شدهام.

اما در ماه ژانویه سالویچ از مسکو آمد و پس از تشریح وضع مسکو پیشنهاد معمار را برای تجدید ساختمان خانههای مسکو و حوالی مسکو بوی نشان داد و چنان در این باب سخن گفت که گوئی ارباب را از عمل انجام گرفته ای مستحضر میسازد. درهمین موقع پییر نامههایی از شاهزاده واسیلی و آشنایان دیگر بطرز زور کی خود دریافت. در این نامهها از قروض همسرش سخن رفته بود.

پییر بخود گفت که نقشه سرباشر را با آنکه فوق العاده پسنیدیدهام صحیح نیست و باید به پترزبورگ بروم و کارهای همسر را تمام کنم و بتجدید ساختمان خانههای مسکو بپردازم. پییر نمیدانست که چرا باید این کارها را انجام دهد اما تردید نداشت که انجام آنها ضرورت دارد.

عوائد پی‌یر در نتیجه این تصمیم باندازه سه‌چهارم تقلیل یافت . اما با اینهمه احساس میکرد که باید اینکار را انجام داد .

ویلازسکی نیز میخواست بمسکو برود . پس بایکدیگر قرار گذاشتند که بمسکو بروند . پی‌یر در تمام مدت بهبودی خویش در آریول شادمانی و آزادی و عشق بزندگانی را احساس میکرد اما چون هنگام مسافرت خویشتر را در پهنه وسیع و جهان آزاد یافت و صدها چهره جدید را مشاهده کرد ، این حس در وی بیشتر تقویت شد چنانکه در تمام مدت سفر چون شاگرد مدرسه‌ای که بمرخصی میرود شادمان بود . تمام مردم : در تشکچه‌چی ، نایب‌چاپارخانه ، موزیکهای میان راه یا ساکن دیسه‌ها همه برای او رنگ و مفهومی جدیدی داشتند . مصاحبت ویلازسکی و تذکرات پیوسته وی راجع بفقر و بدبختی و جهل و نادانی و عقب ماندگی روسیه از اروپا تنها بشادمانی پی‌یر میافزود . در آنجا که ویلازسکی مرگ و خمود را مشاهده میکرد ، پی‌یر نیروی فوق‌العاده عظیم حیات و زندگی را میدید یعنی آن نیروئی که در این پهنه وسیع پوشیده از برف زندگی این ملت کامل و خاص و یگانه را حفظ میکرد . او با ویلازسکی مخالفت نمیکرد ، کوئی با او موافق و همراهی است (زیرا موافقت صورت سهلترین وسیله احتراز از بحثی بود که هیچ نتیجه‌ای از آن عاید نمیشد) شادمان میخندید و بسخنان وی گوش میداد .

همچنانکه بیان و توضیح این نکته دشوار است که مورچگان از دسته پراکنده شده بکجا میشتابند و چرا بآنجا میشتابند و چرا برخی از آنها تکه های فضولات و تخمها و لاشه مردگان را باخود میکشند و از دسته خود دور میشوند و چرا دیگران مابین دسته پراکنده میپیوندند و یا برای چه بیکدیگر تنه میزنند و بیکدیگر را تعقیب میکنند و با هم میجنگند بهمین ترتیب توضیح عللی که مردم روس را و امیداشت تا پس از عقب نشینی فرانسویان بآن محلی که سابقاً مسکونامیده میشد هجوم آورند دشوار بنظر میرسد. اما همچنانکه هنگام نگرستن به مورچگان پراکنده در پیرامون لانه کاملاً ویران شده ای بواسطه جدیت و پشتکار و تلاش و تکاپوی شماره بسیار حشرات ریز مشاهده می شود که همه چیز، جز آنچه غیر قابل انهدام و غیرمادی است و در حقیقت تمام نیروی این دسته را تشکیل می دهد، ویران شده است - بهمین ترتیب در مسکونیز در ماه اکتبر، با وجود آنکه از مأمورین دولت و کلیسا ها و چیزهای مقدس و ثروت و خانه های مسکونی خالی شده بود باز همان مسکونی ماه اوت بنظر می آمد. بجز یک چیز غیرمادی فنا ناپذیر و نیرومند، چه بود منهدم شده بود.

انگیزه و محرک مردمی که پس از خروج کامل دشمن از مسکو از تمام جهات بدانجا رهسپار بودند متنوع و خصوصی بود و در آغاز کار بیشتر وحشیانه و حیوانی بنظر میرسید تنها یک انگیزه عمومیت داشت و آن تمایل و اشتیاق رسیدن بدان محلی بود که پیش از این بنام مسکو خوانده میشد تا در آنجا فعالیت خود را از سر گیرند.

پس از یک هفته ساکنان مسکو به ۱۵ هزار نفر و پس از دو هفته به ۲۵ هزار نفر رسید و بهمین ترتیب تدریجاً نفوس آن شهر افزایش یافت تا اینکه در سال ۱۸۱۳ شماره ساکنانش از سال ۱۸۱۳ بیشتر شد.

نخستین کسانی که وارد مسکو شدند قزاقهای واحد وینتس گروود و موژیکهای دهکده های مجاور و عده ای از ساکنان شهر مسکو بودند که از آن شهر گریخته و در حومه شهر مخفی شده بودند. روسپائی که وارد مسکو می شدند، چون آن شهر را تاراج شده می دیدند، خود نیز بقارت و چپاول آن می پرداختند. و عمل فرانسویان را ادامه می دادند سنون اراجه های موژیکها وارد شهر می شد تا اشیاء بی صاحبی که در خانه های ویران و خیابانهای مسکو ریخته شده بود بدهکده ها حمل کند.

فرزاقان آنچه را میتوانستند باروگاه خود میبردند. صاحبخانه ها آنچه را در خانه های دیگر می یافتند جمع می کردند و بیهانه اینکه اشیاء متعلق بایشانست بخانه های خود می بردند. بدنبال اولین دسته غارتگران دسته های دوم و سوم نیز وارد مسکوشدند و غارت و چپاول نیز هر روز نسبت افزایش شماره غارتگران پیوسته دشوارتر و فزونتر میکشت و اشکال مشخص و معینی بخود می گرفت.

فرانسویان اگرچه مسکو را تپه یافتند ولی با اینحال تمام صوراساسی زندگانی عادی با شعب مختلف بازرگانی و حرفه ها و تجمل و ادارات دولتی و مذهب در شهر مشاهده میشد. هرچند این اشکال بیروح بود اما با اینحال هنوز وجود داشت. هنوز در آن شهر فروشگاهها و دکانها، مغازه ها، انبارهای غله، بازارهایی که اغلب آنها مملو از کالا بود یافت میشد. فابریکها، کارگاهها، قهوهخانه ها، خانه های ثروتمند پر از اشیاء لوکس و مجلل باقی بود و بیمارستانها، زندانها، دادگاهها، کلیساها، صومعه ها وجود داشت. هر چه مدت توقف فرانسویان در مسکو بیشتر میشد این صور زندگانی شهری بیشتر منهدم میکشت و سرانجام همه چیز بصورت يك میدان بیروح و آشفته غارت و چپاول در هم ریخت.

غارت و تاراج فرانسویان هرچه بیشتر طول میکشید هم ثروت و غنای مسکو و هم نیروی غارتگران را بیشتر منهدم و ویران میساخت. ولی برعکس غارت و چپاول روسها، که از زمان تصرف مجدد پایتخت بوسیله روسیان آغاز شد، هرچه بیشتر بطول میانجامید و هرچه شماره شرکت کنندگان در آن افزایش می یافت بهمان اندازه بر سرعت احیای ثروت و غنای مسکو میافزود و بعلاوه زندگانی هادی شهر بیشتر رونق می یافت.

بجز غارتگران، اصناف مختلف مردم - یعنی صاحبان خانه ها و روحانیون و مستخدمین از درجات مختلف و بازرگانان، و پیشه وران و موثریکها - جمعی از روی کنجکاوی و آدسته ای بسبب وظیفه اداری و گروهی بانگیزه منافع خصوصی از جهات مختلف مانند خونی که بسوی قلب جاری می شود بطرف مسکو روان بودند.

پس از یک هفته مأمورین دولت موثریکها را که برای بردن اشیاء بیصاحب با اربابه های خالی بمسکو می آمدند متوقف ساختند و بحمل اجساد مردگان از شهر مجبور کردند. موثریکهای دیگر پس از شنیدن عدم موفقیت رفقای خویش با کندم و جویونجه بشهر می آمدند و در فروش این امتعه چنان بایکدیگر رقابت می کردند که بزودی بهای این اجناس از سابق کمتر شد. درودگران بامید دریافت دستمزد خوب هر روز دسته دسته وارد مسکو می شدند و از هر طرف خانه های چوبی جدید می ساختند و خانه های قدیمی سوخته شده را تعمیر می کردند. کسبه دردکانهای چوبی و انبارها کالای خود را عرضه میداشتند، رستورانها و مهمانخانه ها نیز در خانه های نیمه سوخته دائر میشد. روحانیون در کلیساهای بسیاری که از حریق مصون مانده بودند مراسم مذهبی را اجرا میکردند. اشیاء غارت شده کلیسا دوباره بعنوان وقف بکلیساها بر میگشت. مستخدمین روی میزهای خود فلانل می کشیدند و قفسه های پر از پرورنده را در اطاقهای کوچک جامی دادند. مأمورین عالی رتبه و پلیس در تقسیم اموالی که از دستبرد فرانسویان مصون مانده بود نظارت میکردند. صاحبان خانه هایی که فرانسویان اشیاء خانه های دیگر را با آنجا حمل کرده و در آنجا باقی گذاشته بودند از بیعدالتی مأمورین دولت در حمل تمام این اشیاء بسالن پذیرائی کاخ تزار شکوه داشتند. دیگران اصرار داشتند که فرانسویان اشیاء را از خانه های مختلف ربوده و در يك محل گرد آورده اند و بهین جهت واگذاری این اشیاء بصاحبخانه ای که اکنون این اشیاء در آنجاست بیعدالتی است. به پلیس دشنام می دادند و ناسزا می گفتند و بارشوه می دادند. ارزش عمارت دولتی سوخته و ویران شده را ده برابر قیمت واقعی آنها برآورد می کردند و تقاضای امانه و مساعدت می نمودند. کنت راستو پچین نیز همچنان مشغول نوشتن اعلامیه های خود بود.

در اواخر ژانویه پی‌یر وارد مسکوشد و در یکی از ساختمانهای فرعی خانه خود که از خرابی و حریق مصون مانده بود مسکن گزید. بملاقات کنت راستوپچین و چندتن از آشنایان خویش که به مسکو مراجعت کرده بودند رفت و تصمیم گرفت که پس از سه روز بپترزبورگ برود. همه پیروزی را جشن گرفته بودند. در این پایتخت ویران که رفته رفته احیاء میشد همه چیز جان میگرفت و همه چیز در جوش و خروش بود. همه از مشاهده پی‌یر خرسند و همه آرزوی ملاقات و سرا داشتند و همه درباره آنچه دیده بود از وی سؤال میکردند. پی‌یر با هر کس که تلافی میکرد دوستی و محبت خاصی از او در دل مییافت. اما اینک بی اختیار در معاشرت با اشخاص احتیاط را رعایت میکرد تا میادا بارشته تعهدی دست و پای خود را ببندد. بتمام سؤالاتی که از او میشد، اعم از مسائل مهم یا بسیار حقیر، جواب میداد: «آری، شاید، تصور میکنم!» چنانکه اگر از وی میپرسیدند، در کجا مسکن خواهد کرد؟ آیا میخواهد خانه خود را تعمیر کند؟ چه وقت بپترزبورگ خواهد رفت و آیا مایل است جمعی کوچک را همراه ببرد و در پترزبورگ بشخصی تحویل دهد، همچنان با کلمه: «آری یا شاید!» جواب میگفت.

شنیده بود که راستوفها در کاسترو ماهشند، بندرت اندیشه و خیال ناتاشا از خاطرش میگذشت. اگر هم بفکر ناتاشا میافتان، تنها بصورت خاطره مطبوعی که مدتها از آن گذشته است در نظرش جلوه گر میشد. نه تنها خود را از شرایط روزمره و عادی بلکه از عشق و عواطف خود بناتاشا که میپنداشت دانسته در دل خود پرورش داده است، آزاد و فارغ احسان میکرد.

در روز سوم ورود به مسکو از خانواده درو بشکوی شنید که شاهزاده خانم ماریا در مسکوست. درد و شکنجه و آخرین روزهای زندگانی و بالاخره مرگ شاهزاده آندره اغلب توجه پی‌یر را بخود مشغول میداشت و اینک این خاطرات با وضوح کامل در نظرش مجسم شد. هنگام صرف ناهار خبر شد که شاهزاده خانم ماریا در مسکوست و در خانه نسوخته خود در وازدویرنگا مسکن دارد و بهمین جهت همانروز عصر نزد وی رفت.

پی‌یر هنگامیکه بخانه شاهزاده خانم ماریا میرفت در راه راجع بشاهزاده آندره، درباره دوستی خود با او، راجع بملاقاتهای مختلف خود با وی، مخصوصاً ملاقات اخیر در بارادینو میاندیشید.

پی‌یر باخود میگفت: «آیا شاهزاده آندره با همان حالت رنجور و گرفته و عبوس پیدای
مرده است؟ آیا پیش از مرگ مفهوم زندگانی برای او آشکار نشد؟» پس کارانایف و مرگ او را
بخاطر آورد و بی‌اراده این دونفر را که تا این درجه بایکدیگر اختلاف داشتند و در عین حال از لحاظ
عشق و علاقه خود بهر دوایشان و این مسئله که اینک هر دو مرده‌اند بهم شبیه بودند مقایسه کرد.
پی‌یر باحالت و روحیه فوق‌العاده جدی بخانه قدیمی شاهزاده نزدیک شد. این خانه سالم
مانده بود. باآنکه در این خانه آثار ویرانی مشهود بود اما وضع عموم آن تغییر نکرده بود.
خدمتکار پی‌یری باقیایفه خشن باستقبال پی‌یر آمد، گوئی میخواست بمهمان بفهماند که فقدان شاهزاده
نظم و ترتیب خانه را مختل نساخته است. این خدمتکار گفت که شاهزاده خانم باطاق خود تشریف
برده‌اند و روزهای یکشنبه از مهمانان پذیرائی میکنند.
پی‌یر گفت:

— ورود مرا بایشان اطلاع بده! شاید مرا بپذیرند!

خدمتکار جواب داد:

— اطاعت میشود، بفرمائید در اطاق تصاویر. (۱)

پس از چند دقیقه خدمتکار و دسال بنزد پی‌یر آمدند. دسال از طرف شاهزاده خانم به پی‌یر
ابلاغ کرد که از ملاقات وی بسیار خوشحال است و خواهش میکند که اگر عذر عدم رعایت تشریفات
را میپذیرد باطاق وی در طبقه بالا برود.

شاهزاده خانم ماریا در اطاقی که سقف کوتاه داشت و بوسیله یک شمع روشن شده بود با
یک نفر دیگر لباس سیاه در برداشت نشسته بود. پی‌یر بخاطر آورد که شاهزاده خانم ماریا همیشه چند همدم
داشت اما نمیدانست و بیاد نداشت که این مصاحبان وی چه کس و از چه طبقه بودند. پی‌یر نظری
ببانوی سیاهپوش کرد و باخود گفت: «این یکی از همدمان اوست.»

شاهزاده خانم ماریا شتابان باستقبال پی‌یر برخاست و دستش را بجانب وی دراز کرد و پی‌یر
پس از آنکه دست او را بوسید، در حالیکه بچهره تغییر یافته او مینگریست گفت:

— آری، ما در اینجا یکدیگر را ملاقات میکنیم!

پس باپیشانی که لحظه‌ای پی‌یر را متعجب ساخت بمصاحب خود نگرسته، گفت:

— آندره در ایام اخیر اغلب از شما سخن میگفت. من چون خبر آزادی شما را شنیدم بسیار
خوشحال شدم. آری! این یگانه خبر مسرت آمیزی بود که پس از مدت‌ها بمن رسید.

شاهزاده خانم ماریا دوباره بانگرانی بیشتر بمصاحب خود نگریست و خواست سخن دیگری
بگوید. اما پی‌یر حرف او را بریده گفت:

— راستی تصور میکنید که من هیچ اطلاعی از او نداشتم؟ من او را گشتم. میپنداشتم. و آنچه
را میدانستم دیگران بمن اطلاع داده بودند و این اخبار دست سوم بود. من همینقدر میدانم که او بدست
راستوفیا افتاد... چه سرنوشتی!

پی‌یر با سرعت و هیجان سخن میگفت. ولی در این میان بمصاحب شاهزاده خانم نگریست و
مشاهده کرد که وی باندهای کنجکاو و مهر آمیز باو مینگرد. و چنانکه اغلب هنگام گفتگو پیش
میآید دریافت که این مصاحب سیاهپوش مهمان عزیز مهربان و شایسته‌ایست که مزاحم گفتگوی صمیمانه
او باشد شاهزاده خانم ماریا نخواهد شد.

اما چون کلمات آخر را درباره راستوفیا گفت آثار پریشانی در چهره شاهزاده خانم ماریا
آشکارتر گشت و دوباره متوجه بانوی سیاهپوش شده گفت:

۱- اطاق تصاویر در خانه اشراف اطاقی بوده است که تصاویر افراد خانواده را در آن میآویختند «م»

- مگر شما او را نمی‌شناسید ؟

پی‌یر باریگر بچهرهٔ رنگ باخته و ظریف مصاحب شاهزاده خانم که چشمهای سیاه و دهانی بشکل مخصوص داشت چشم دوخت . چشم کنجکاو مصاحب شاهزاده خانم با نگاه آشنای مدت‌ها فراموش شده که بیش از اندازه مهربان بود ویرا مینگریست .

پی‌یر باخود میگفت : « امانه ، چنین چیزی ممکن نیست ! این چهرهٔ خشن و لاغر و رنگ باخته و پیرشده بیشک از آن اونیست بلکه فقط خاطرهٔ اوست ! » اما در اینموقع شاهزاده خانم ماریا گفت : « ناتاشا ! » و چهره‌ای که چشمهای کنجکاو داشت بزحمت و با فشار و کوشش ، چنانکه دری بالولای رنگ زده باز میشود ، لبخند زد . ناگهان از آن درگشوده نسیم سعادت‌ی که مدت‌ها نورزیده و فراموش شده بود و مخصوصاً پی‌یر در اینموقع هرگز در اندیشه آن نبود به پی‌یر وزید . آری ! نسیم سعادت براو وزید و سراسر وجودش را در کام خود کشید . چون ناتاشا تبسم کرد دیگر نمیتوانست شبهه‌ای وجود داشته باشد که این دختر ناتاشا بود ، همان ناتاشا که پی‌یر او را دوست داشت .

پی‌یر در همان لحظه اول بی‌اختیار رازی را که خود تا آنزمان از آن آگاه نبود برای ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا و از همه مهمتر برای خویشتن فاش ساخت . و از شادمانی و در عین حال از درد سرخشد . ولی خواست همچنان واضطراب خود را مخفی سازد . اما هرچه بیشتر در اختفای آن کوشید بهمان اندازه آشکارتر ، حتی آشکارتر از گویاترین کلمات ، بخود و بناتاشا و بشاهزاده خانم ماریا گفت که من ناتاشا را دوست میدارم .

پی‌یر باخود میگفت : « نه ، اهمیت ندارد ، سبب همچنان من اینست که برای این ملاقات آماده نشده بودم . » اما همینکه خواست گفتگوی شروع شده با شاهزاده خانم ماریا را ادامه دهد دوباره نگاهی بناتاشا افکند و چهره‌اش از پیش سرختر شد و بهیچان شدیدتر که میبین ترس و شادی بود دچار گشت . زبانش بلكنت افتاد و در میان سخن خاموش شد .

پی‌یر باینجهت متوجه ناتاشا نشد که بهیچوجه انتظار نداشت او را در آن جا ببیند اما باینجهت او را نشناخت که از زمان آخرین ملاقاتش باوی بسیار تغییر کرده بود . ناتاشا رنگ پریده و لاغر مینمود ولی این لاغری و رنگ باختگی موجب نشناختن وی نمیشد . شناختن وی در لحظه اول مقدور نبود زیرا در چشمهای این صورت که سابقاً همیشه لبخند ملایم شادمانی از زندگانی میدرخشید اینك کمترین اثری از لبخند محسوس نبود بلکه فقط چشم کنجکاو و مهر آمیزی پرسان و اندوهگین به پی‌یر مینگریست .

پیشانی پی‌یر بناتاشا سرایت نکرد بلکه فقط موجب آن شد که برق شادی نامحسوس تمام چهره‌اش را روشن سازد .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- اومهمان منست . کنت و کنتس همین روزها خواهند رسید . کنتس در وضع وحشتناکی است . اما ناتاشا خود احتیاج به مراجعه بدکتر داشت . اورا نیز همراه من فرستادند .
پییر ناتاشارا مخاطب ساخته گفت :

- آری ، مگر امروز خانواده ای هست که غم و غصه نداشته باشد ؟ میدانید که این واقعه در همان روز آزادی ما اتفاق افتاد . من اورا دیدم . چه جوان نورسیده جذابی بود !
ناتاشا بوی مینگریست و در جواب سخنان او برق چشماهیش افزوده میشد .
پییر گفت :

- برای تسلیت شما چه میتوان گفت ؟ هیچ ! چرا باید این جوان نورسیده و شایسته در عنفوان شہاب بهمیرد ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

آری ، زیستن بدون ایمان در عصر ما دشوار است ...

پییر سخنش را بریده شتابان گفت :

- آری ، آری ! این حقیقت مسلم است .

ناتاشا در حالیکه بچشم پییر خیره خیره مینگریست پرسید :

- چرا ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

- چرا ؟ تنها اندیشه آنچه در آنجا بانتظار ماست ...

ناتاشا بدون توجه بسخنان شاهزاده خانم ماریا دوباره یرسان به پییر نگریست .

پی‌یر گفت :

— زیرا تنها کسی که بوجود خداوندی که راهنمای ماست ایمان دارد ، میتواند مصیبتی را که بشما و شاهزاده خانم ماریا روی آورده است تحمل کند.

ناتاشا دهانش را گشوده بود که سخنی بگوید اما خاموش شد. پی‌یر شتابان از وی روگرداند و دوباره از شاهزاده خانم ماریا درباره آخرین روزهای زندگی دوست خود تحقیق کرد . پیریشانی پی‌یر آرام آرام مرتفع شد. اما در ضمن دریافت که تمام آزادی سابق او از میان رفته است . او احساس میکرد که اینک هر کلمه و هر عمل او در پیشگاه قضاوت داوری قرار گرفته است که از تمام داوران جهان در نظرش گرامیتر و ارجمندتر است. پی‌یر در اینحال اندیشیده و سنجیده سخن میگفت تا بتواند تاثیر سخنان خود را در ناتاشا دریابد . او عاصداً سخنانی رامیگفت که ممکن بود مورد پسند وی واقع شود اما پس از بیان هر مطلب متوجه میشد که این سخن نمیتواند مایه دلخوشی وی باشد.

شاهزاده خانم ماریا ، چنانکه همیشه معمول است ، بالاگراهِ راجع بایام اخیر زندگانی برادرش شروع بسخن کرد . اما سئوالات پی‌یر و نگاه ناراحت و حریصانه و لرزش اعضای صورت او شاهزاده خانم را بتشریح جزئیاتی واداشت که از یادآوری آن حتی در خیال خود بیم داشت.

پی‌یر تمام پیکر خود را بجانب شاهزاده خانم ماریاخم کرده بود و آزمون دانه بداستان او گوش میداد و میگفت :

— آری، آری، اینطور، اینطور... آری، آری! پس او آرامش یافت ؟ ملایم شد ؟ او همیشه باتمام نیروی روحی خود در جستجوی آن بود که انسان کاملی باشد و بنابراین نمیتوانست از مرگ بترسد . نقائشی که داشت — اگر چنین نقائشی موجود بود — از نهاد او سرچشمه نمیگرفت پس او ملایم شده بود ؟

و ناگهان رو بناتاشا کرد و بچشمهای پر از اشک او نگریست و گفت:

— چه سعادتى که او باشما ملاقات کرد !

عضلات صورت ناتاشا لرزید . چهره درهم کشید و لحظه‌ای چشم فرو انداخت . ناگهان متزلزل شد که باید سخنی بگوید یا نکگوید؟

پس با صدای آهسته‌ای که با عمیقی شبیه بود گفت :

— آری، سعادت بزرگی بود . بیشك برای من سعادت بزرگی بود. (لغتی خاموش شد)
و او... او... او نیز در آن لحظه که من زود او رفتم گفت که در آرزوی این ملاقات بوده است ...

صدا در گامی ناتاشا شکست و صورتش گل انداخت، دستپایش را روی زانو کره کرد و ظاهراً بخود فشار آورد ناگهان سر برداشت و شتابان شروع بسخن کرد و لرزان و نفس‌زنان گفت :

— ما وقتی از مسکو خارج شدیم هیچ چیز نمیدانستیم. من جرأت نداشتم درباره او تحقیق

کنم. ناگهان سوتیا بمن گفت که او همراه ماست . من هیچ تصور نمی‌کردم ، نمیتوانستم پیش خود مجسم کنم که او در چه حال است . من فقط میخواستم او را ببینم و با او باشم.

ناتاشا بی آن که بکسی مجال سخن دهد آنچه را که هرگز برای کسی حکایت نکرده بود . یعنی آنچه را که در سه هفته مسافرت و توقف در باروسلاول بروی گذشته بود حکایت کرد.

پی‌یر با دهان باز بسخنان ناتاشا گوش میداد و برای این رنجی که اکنون از نقل این واقعه غم‌انگیز میبرد بر حالش رقت میکرد.

شاهزاده خانم ماریا برای جلوگیری از اشک خود چهره درهم کشیده کنار ناتاشا نشسته بود و برای نخستین بار بداستان این سه روز آخر عشق برادرش بناتاشا گوش میداد.

نقل این داستان شکنجه آمیز و شاد بیخشی ظاهراً برای ناتاشا لازم بود .
 او در داستان خود کوچکترین جزئیات را با عمیقترین اسرار نهانی قلب خود درهم می آمیخت
 و بنظر میرسید که هرگز نمیتواند آنرا به پایان برساند. چند بار يك مطلب را تکرار میکرد.
 در اینحال از پشت در صدای دسال برخواست که می پرسید آیا نیکولوشکا میتواند برای گفتن
 شب بخیر وارد اطاق شود ؟
 ناتاشا گفت :

ـ خوب ، تمام شد تمام...

و در آن موقع که نیکولوشکا وارد اطاق شد شتابان از جابرجاست و تقریباً بجانب در دوید.
 اساسش بدری بسته که جلوی آن پرده ای آویخته بود خورده و باناله ای که معلوم نمیشد از درد
 سر یا از اندوه است از اطاق بیرون رفت .
 پییر با آن در که ناتاشا از آن خارج شد مینگریست و نمیدانست که چرا ناکهان در این
 جهان فراخ تنهاماند ؟

شاهزاده خانم ماریا پییر را متوجه برادرزاده خود که وارد اطاق میشد ساخت و او را از
 وضع پریشانی و تفرقه خیال بیرون آورد.
 نیکولوشکا که به پدرش شباهت داشت در این دقیقه هیچان و رفت قلب پییر را چنان
 برانگیخت که صورت کودگرا بوسید و شتابان از جابرجاست ، دستمالش را از جیب در آورده بسوی
 پنجره رفت . پییر میخواست با شاهزاده خانم خدا حافظی کند اما شاهزاده خانم ماریا او را
 نکم داشت و گفت :

ـ نه، من و ناتاشا گاهی تا ساعت سه بعد از نیمه شب نمی خوابیم. خواهش میکنم بمانید دستور
 میدهم شام را بیاورند . بروید پائین، ما نیز هم اکنون خواهیم آمد.
 قبل از آنکه پییر از اطاق خارج شود ، شاهزاده خانم ماریا بوی گفت :
 ـ این اولین باری است که ناتاشا درباره او چنین سخن گفته است.

پی‌یرا باطاق غذاخوری بزرگ و روشن هدایت کردند. چند دقیقه بعد صدای پابگوش رسید و شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا باطاق وارد شدند. ناتاشا با آنکه دوباره قیافه جدی بخود گرفته بود و تبسم نمی‌کرد، آرامش داشت. شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا و پی‌یرا حالتی را داشتند که معمولاً پس از ختم گفتگوی جدی و تأثر آوری بر انسان چیره می‌گردد.

ادامه گفتگوی سابق امکان پذیر نبود. با سخن گفتن از موضوعهای مبتذل و جزئی نیز شرم‌آور مینمود، خاموشی گزیدن هم نامطبوع و نازاحت کننده بود، زیرا انسان رغبت بسخن گفتن دارد و معلوم میشد که این سکوت ساختگی است. خاموش بسوی میز غذا رفتند. خدمتکاران صندلی‌ها را برای آن‌ها جابجا کردند. پی‌یرا دستمال سفره سر را باز کرد و چون مصمم بود که سکوت را بشکند بشاهزاده خانم ماریا و ناتاشا نگرینست. هر دو ظاهراً نیز در همان موقع مصمم بودند سخن بگویند زیرا در چشم هر دو برق خرسندی و نشاط زندگانی و اعتراف باین حقیقت که جزاندره و غم در جهان شادمانی نیز وجود دارد بدرخشیدن آمد.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— کنت! شماودکا می‌خورید؟

این کلمات ناگهان سایه گذشته را از خاطر ایشان دور کرد.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— سرگذشت خود را حکایت کنید! درباره شما داستانهای عجیب و باورنکردنی نقل میکنند.

پی‌یرا بآلینخند ملایم تمسخر آمیزی که اینک عادت او شده بود جواب داد:

— برای خودم نیز عجائبی را نقل میکنند که حتی در خواب هم آنرا ندیده‌ام. چند روز پیش

ماریا آبرامونا مرا بخانه خود دعوت کرد و پی‌یرا داستان‌هایی را از حوادثی که بر من گذشته است با ظاهراً می‌باید بگذرد برای من گفت. استپان استپانیچ نیز بمن تعلیم میداد که چگونه باید سرگذشت خود را حکایت کنم. و رویهم من متوجه شده‌ام که جالب بودن بسیار مطبوع است و کار آسانی است

اینک من مرد جالبی هستم، همه مرا بخانه خود میخوانند و برای من داستان‌هایی را نقل می‌کنند.
ناتاشا تبسم کرد و خواست سخنی بگوید.

شاهزاده خانم ماریا حرف‌ها را بریده گفت:

— ما شنیده‌ایم که شما در مسکو دو میلیون روبل خسارت دیده‌اید. صحیح است؟
پی‌یر گفت:

— اما ثروت من سه برابر شده است.

پی‌یر با آنکه در نتیجه پرداخت فروتنی همسرش و ازوم تجدید ساختمان خانه‌های مسکو قسمت اعظم ثروت خویش را از دست داده بود باز پیوسته میگفت که دارائیش سه برابر شده است.
پی‌یر میخواست بجد بگوید:

— آنچه بیشک بدست آورده‌ام، آزادی است...

اما چون دریافت که این سخن فوق‌العاده خود پسندانه است از بیان آن مصرف شد.

— شما ساختمان می‌کنید؟

— آری، ساولیچ امر کرده است...

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— آیا هنگام توقف در مسکو هنوز از وفات کنشی اطلاع نداشتید؟

اما بیدرنک چهره‌اش سرخ‌شده، زیر دریافت که با طرح این سؤال پس از اظهارات پی‌یر

در باره اینکه آزاد شده است سخنان او را بدفهمی که شاید منظور وی نبوده تعبیر کرده است.

پی‌یر که ظاهراً تعبیر شاهزاده خانم ماریا را زیاد آوری آزادی خود زشت و ناشایسته تلقی نکرده بود جواب داد:

— نه، من این خبر را در آوریل شنیدم و نمیتوانید تصور کنید که چه تأثیر عجیبی در من کرد!

پس بناتاشا که با چهره کنجکاو منتظر بود بشنود که او چگونه از همسرش یاد میکند

نگریسته شتابان گفت:

— مازن و شوهر نمونه نبودیم. اما این مرگ مرا تکان داد. وقتی دونفر نزاع می‌کنند همیشه هر دو گناهکارند. اما باز گناه انسان یکمرتبه در مقابل کسی که دیگر وجود ندارد فوق‌العاده سنگین میشود. و بعلاوه چنین مرگی... بدون دوست، بدون تسلی، من به حال او بسیار بسیار متأثرم.

پی‌یر سخنی را تمام کرد و آثار خرسندی و موافقت در چهره ناتاشا مشاهده نمود.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— آری، حال شما مجرد ویکی از خواستگاران هستید.

پی‌یر ناگهان چون شله گل سرخ شد و مدتی کوشید بناتاشا نگاه نکند. ولی هنگامیکه دوباره بناتاشا نگرینت قیافه وی سرد و خشن و حتی، چنانکه بنظر پی‌یر رسید، تحقیر آمیز بود.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— اما چنانکه ما شنیده‌ایم گویا شما ناپلئون را دیده‌اید و با او گفتگو کرده‌اید؟

پی‌یر خندان جواب داد:

— هرگز! همیشه همه تصور میکردند که اسیر بودن یعنی مهمان ناپلئون بودن. من نه تنها او را ندیدم بلکه حتی و سفر او را هم نشنیدم. من در اجتماع بسیار بدتری بسر می‌بردم.

شام پایان رسید. پی‌یر که نخست از نقل داستان اسارت خود امتناع میکرد رفته رفته بنقل این داستان وادار شد.

ناتاشا با لبخند ملایمی از وی پرسید :

— اما آیا حقیقت دارد که شما برای کشتن ناپلئون در مسکو مانده بودید ؟ من در آن موقع که در کنار برج سوخاروا باشما مصادف شدم این مطلب را حدس زدم . یادتان هست ؟
پییر اعتراف کرد که این موضوع حقیقت داشت و بواسطه این سؤال رفته رفته ناچار شد پرسشهای شاهزاده خانم ماریا و مخصوصاً ناتاشا را جواب دهد و بنقل جزئیات ماجرای خود بپردازد .

نخست همچنانکه بمردم و بخود با تمسخر میگریست داستان خود را نیز با تمسخر حکایت میکرد . اما بعد ، هنگامیکه بنقل حوادث وحشتناک ورنج و شکنجهای که دیده بود رسید ، بی اختیار از خود بیخود شد و با هیجان فرونشاندۀ کسیکه در عالم خیال دوباره از تأثرات شدید گذشته یاد میکند سخن میگفت .

شاهزاده خانم ماریا لبخند ملایمی بر لب داشت و گاهی به پییر وزمانی بناتاشا میگریست . او در تمام این داستان فقط پییر و مهر و عذوفت او را میدید . ناتاشا سر را روی دستها تکیه داده با فیافهای که با نقل قسمتهای داستان تغییر میکرد پییر خیره شده بود و ظاهر آدرهالم خیال میپنداشت که این حوادث بر خودش گذشته است . نه تنها نگاه ناتاشا بلکه اظهار شکفتی و پرسشهای کوتاه وی نشان میداد که مقصود و منظوری پییر را دریافته است و نه فقط آنچه را که او حکایت میکند درک می نماید بلکه آنچه را هم که پییر نمیتوانست بوسیله کلمات بیان کند میفهمید . پییر داستان خود را با آن کودک وزن که برای دفاع ایشان باسارت افتاد شروع نمود و چنین حکایت کرد :
— این منظره بسیار وحشتناک بود ، اطفال را زها کرده بودند ، عدهای در آتش در مقابل چشم من کودک را از میان آتش بیرون کشیدند میدیدم که چگونه فرانسویان اموال زنان را چپاول میکردند و گوشواره ها را از گوششان میکندند
پییر سرخ شد و مکت کرد .

— در اینحال یکدسته گشتی آمدند و تمام مردان را باستثنای غارت شدگان توقیف کردند منم در میان توقیف شدگان بودم .
ناتاشا گفت :

— بی شک تمام ماجرا را برای ما حکایت نکرده اید ؟ . بیشک شما عملی ... عمل خوبی را انجام داده اید ؟
و خاموش شد .

پییر داستان خود ادامه داد . هنگامیکه درباره اعدام زندانیان سخن میگفت ، میخواست از نقل جزئیات وحشتناک آن صرف نظر کند . اما ناتاشا اصرار کرد که او باید تمام داستان را بگوید . پییر میخواست سرگذشت کاراتایف را نیز نقل کند (او دیگر از سر میز برخاسته بود و در اطاق قدم میزد و ناتاشا او را همچنان میگریست) اما منصرف شد .

— نه ، شما نمیتوانید دریابید که من از این مرد بیسواد — این موجود ساده — چه چیز ها آموخته ام .
ناتاشا گفت :

— نه ، نه ! بگوئید . پس او کجاست ؟

— او را تقریباً در برابر چشم من کشتند .

پس پییر بشرح ایام اخیر عقب نشینی قشون فرانسه و بیماری کاراتایف و مرگ او پرداخت . ولی بی اختیار صدایش میلرزید .

پی بر سر گذشت خود را چنانکه هرگز بخاطر نیاورده بود حکایت کرد . اینک گوئی سر گذشت وی مفهومی تازه ای را یافته است . در اینحال که داستان خود را برای ناتاشا نقل میکرد آن لذت واکه زنان (ولی زنان عاقل چنین نیستند بلکه هنگام استماع سر گذشتی میکوشند شنیده هارا بخاطر بسپارند و با آنها عقل و خرد خویش را یرمایه سازند و در فرصتهای مساعدی که دست میدهد آنرا تکرار کنند یا بشیوه خویش آنچه را میشوند جرح و تعدیل نمایند و هرچه زودتر بصورت نظریات خردمندانه ای که گوئی ساخته و پرداخته کارگاه فکری ایشان است باطلاع دیگران برسانند) در مردان هنگام شنیدن سخنان ایشان ایجاد میکنند ، احساس میکرد .

سبب این لذت فقط آن دسته از زنان هستند که استعداد و موهبت انتخاب و جذب و تحلیل بهترین نکات سخنان مردان را دارند . ناتاشا بدون دانستن این مطلب سراپا گوش شده بود و يك كلمه از سخنان پی بر را ناشنیده نمیکذاشت ، حتی يك ارتعاش صدا ، يك تکان ، يك لرزش عضلات چهره و بالاخره کوچکترین حرکت پی بر را از نظر دور نمیداشت . چنانکه گوئی سخنان پی بر را قبل از اظهار آن درك میکرد و مفهوم پنهانی تمام فعل و انفعالات روحی پی بر را حدس میزد .

شاهزاده خانم ماریا این داستان را درك میکرد و به آن علاقه قلبی داشت ، اما اینك نکتۀ دیگری را که تمام توجه وی را بخود معطوف ساخته بود مشاهده میکرد ، او امکان عشق و سعادت را میان ناتاشا و پی بر آشکارا میدید . و این اندیشه که برای نخستین مرتبه بخاطرش وسیده بود روانش را از مسرت و شانمانی لبریز میساخت .

سه ساعت از نیمه شب میگذشت که خدمتکاران با چهره های اندوهناك و خشن برای تعویض شمعها باطاق آمدند اما هیچکس متوجه ایشان نشد .

پی بر داستان خود را تمام کرد . ناتاشا با چشمهای زنده و درخشان پی بر را خیره خیره مینگریست . پنداشتی مایل است تا بقیۀ داستان را که شاید پی بر نگفته بود دربابد پی بر چون کسیکه از بر خورد با سعادت پی ریشان و شرمگین میشود گاهی بوی می نگریست و در این اندیشه بود که اینك موضوع گفتگورا چگونه تغییر دهد . شاهزاده خانم ماریا خاموش بود و هیچك از ایشان توجه نداشت که سه ساعت از نیمه شب میگذرد و دیگر باید خفت .

پی بر گفت :

— از بدبختی و رنج سخن میگویند . اما اگر اینك در همین لحظه بمن بگویند: آیامیخواهی همان باشی که قبل از اسارت بودی یا حاضری دوباره تمام این مراحل را از نو بگذرانی؟ جواب میدهم که ترا بخدا بگذارید بار دیگر اسیر باشم و گوشت اسب بخورم تا تصور میکنیم که بمجرد دورافتادن از مسیر عادی زندگانی خود همه چیز برای ما پایان میرسد . در صورتیکه تازه آن موقع چیزهای نو و خوب شروع میشود . تا زمانی که حیات وجود دارد ، سعادت نیز وجود دارد .

پس رو بناتاشا کرده گفت :

— این مطلب را برای شما میگویم .

ناتاشا که پنداشتی بسؤال دیگری پاسخ میدهد گفت :

— آری، آری! من نیز آرزوی دیگری نداشتم جز آنکه همه چیز را از نو شروع کنم .

پی بر بادقت بوی نگریست .

ناتاشا تأیید کرد :

— آری و دیگر هیچ!

پی بر فریاد کشید :

صحیح نیست ، صحیح نیست : من تقصیری ندارم که زنده هستم و میخواهم زندگانی کنم .

شاهم همچنین .

ناکهان ناتاشا سرروی دست گذاشت و بگریه افتاد .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ناتاشا ! ترا چه میشود ؟

هیچ ، هیچ !

پس از میان اشک به پی‌ریختند زدوگفت :

خدا حافظ ! دیگر وقت خفتن است .

پی‌ری بر خاست و وداع کرد .

شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا مانند همیشه مدتی در اطاق خواب بایکدیگر گفتگو کردند . و

درباره داستان پی‌ری سخن گفتند . شاهزاده خانم ماریا عقیده خود را درباره پی‌ری اظهار نمی‌کرد ناتاشا نیز از وی سخن نمی‌گفت .

ناتاشا گفت :

خوب ! ماری ، خدا حافظ ! میدانی که مایا بینهجیت از او (شاهزاده آندره) سخن نمی‌گوئیم

که می‌داند احساسات خود بیحرمتی کنیم و بدین ترتیب او را فراموش می‌کنیم .

شاهزاده خانم ماریا آهی عمیق برآورد و باین آه صحت کلمات ناتاشا را تأیید کرد اما ظاهراً

با وی موافقت ننمود و گفت :

مگر ممکن است فراموش کرد ؟

ناتاشا گفت :

بسیار خرسندم که امروز همه چیز را بیان کردم ، دشوار و دردناک اما در هر حال مطبوع بود .

بسیار مطبوع . من مطمئنم که پی‌ری نیز او را دوست میداشت ، باینجهت بود که همه چیز را برای او حکایت کردم ..

ناکهان ناتاشا سرخ شده پرسید :

راستی عیب نداشت که همه چیز را برای او حکایت کردم ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

برای پی‌ری ؟ اوه . نه ! راستی که چه آدم خوبیست !

ناکهان ناتاشا با بخند شیطننت آمیزی که مدت‌ها بود شاهزاده خانم ماریا بر لبان وی ندیده

بود گفت :

ماری ؟ راستی میدانی که او فوق العاده پاک و صاف و تازه شده است ، درست مثل

اینکه تازه از حمام بیرون آمده باشد . میفهمی ؟ کوئی اخلاق خود را هم در حمام شستشو داده ، صحیح است ؟

شاهزاده خانم ماریا گفت :

آری ، چیزهای بسیار کسب کرده است .

نیمتنه کوتاه و موهای کوتاه او ... خوب ، درست مثل اینکه از حمام در آمده ...

پایاگاهی ...

شاهزاده خانم ماریا گفت :

من حال خوب میفهمم که چرا او (شاهزاده آندره) هیچکس را باندازه پی‌ری دوست نداشت ؟

- آری ، و در ضمن پی‌یر با او تفاوت بسیار دارد . میگویند مردان وقتی بایکدیگر دوست میشوند که تفاوت فاحشی باهم داشته باشند . باید این گفته صحیح باشد . آیا صحیح است که پی‌یر با او کاملاً تفاوت دارد ؟

- آری ، اما جوان بسیار خوبیست !

ناتاشا جواب داد :

- خوب ، خدا حافظ !

و همان لبخند شیطننت آمیز ، کروی فراموش شده باشد ، مدتی بر چهره او باقی ماند .

پی پر آن شب مدتی نتوانست بخوابد . در اطاق بالا و پائین میرفت ، گاهی با چهره درهم کشیده میاندیشید و زمانی بی اختیار شانه‌ها را بالا می‌انداخت و تکانی بخود می‌داد ، گاهی لبخند سعادت بر لبش نقش می‌بست .

او در باره شاهزاده آندره و ناتاشا و در باره عشق آن دومی اندیشید و گاهی بر گذشته ناتاشا رشك میبرد و زمانی برای این رشك و حسادت خود را ملامت مینمود و باز دوباره خود را بیگناه تشخیص میداد و میبخشید ، ساعت شش صبح شد و او هنوز در اطاق قدم میزد .

پس بخود گفت : « خوب ، چه میشود کرد ؟ اگر جز این چاره‌ای نباشد ؟ چه باید کرد ؟! پس باید چنین باشد . » و شتابان لباس از تن بدر آورد و سعادتمند و پرهیجان بدون تردید و تزلزل در بستر دراز کشید .

او بخود گفت : « هر چند این سعادت عجیب و ناممکن بنظر میرسد معذلك باید آنچه امکان پذیر است و ضرورت دارد بجا آورم تا وسائل زناشوئی من با او فراهم شود . »

چند روز قبل از این واقعه پی پر روز جمعه را برای عزیمت خود بیطرز بورك تعیین کرده بود روز پنجشنبه ، هنگامیکه از خواب بیدار شد ، ساولیچ برای کسب دستور جهت بستن وسائل سفر و توشه راه نزد او آمد .

پی پر بی اختیار از خود پرسید : « بیطرز بورك ؟ پطرز بورك یعنی چه ؟ مگر در پطرز بورك کیست ؟ » پس بیاد آورد : « مدتی پیش از این واقعه قصد داشتم برای انجام کاری بیطرز بورك بروم . اما برای چه کار ؟ شاید هم بیطرز بورك بروم . » درحالیکه بچهره فرقت ساولیچ مینگریست باخود می‌اندیشید : « راستی این پیرمرد چقدر مهربان و دقیق است ! چگونه همه چیز را بیاد دارد و در فکر همه چیز است ! چه لبخند مطبوعی دارد ! »

پی پر رسید :

- ساولیچ ! هنوز نمیخواهی آزاد بشوی ؟

عالمیجناب ! آزادی بچه درد من میخورد ؟ در خدمت کنت پیر - که جایش در بهشت باشد - زندگانی کردیم و از شما هم هرگز بدی ندیده‌ایم .

— خوب ، اما بچه‌ها ؟
 — بچه‌هاها هم بخوبی و خوشی زندگی خواهند کرد . زبردست چنین مولائی میتوان زندگی کرد .
 پی‌یر گفت :

— خوب ، اما میراث بران من ؟ ناکهان من ازدواج خواهم کرد ...
 و بالبخندی بی‌اراده اضافه کرد :

آخر ممکن است چنین اتفاقی بیفتد .

— با اجازه عالیجناب عرض میکنم که اینکار بسیار خوب است .

پی‌یر باخود گفت : « این عمل چقدر در نظروی ساده جلوه میکند ! او نمیداند که این کار چه اندازه وحشتناک و خطرناک است . زودتر از موقع یادیر تر از موقع ... وحشتناک است ! »
 ساولیچ پرسید :

چه امر میفرمائید ؟ فردا تشریف میبرید ؟

پی‌یر گفت :

— نه ، این سفر را چندروز بتعویق میاندازم . تاریخ حرکت را نیز بعداً بتو اطلاع خواهم داد . و از مزاحمتی که برای تو فراهم ساختمام معذرت میخواهم .

پی‌یر در حالیکه بلخند ساولیچ مینگریست باخود میگفت : « اما بسیار عجیب است که او نمیداند که حال دیگر موضوع حرکت بپترزبورگ در میان نیست و قبل از هر کار باید آن مسأله حل شود . از طرفی قطعاً میداند اما فقط چنین مینمایاند که از هیچ‌جا اطلاع ندارد . آیا باید در این باب با او گفتگو کنیم ؟ نه ، باشد برای وقت دیگر ! »

پی‌یر کنار سفره غذا بشاهزاده خانم اطلاع داد که دیشب در خانه شاهزاده خانم ماریا بوده است و گفت :

— میتوانی تصور کنید که چه کسرا در آنجا دیدم ؟ — ناتاشا استوارا !

شاهزاده خانم چنین وانمود ساخت که این خبر در نظرش خارق‌العاده‌تر از دیدار آنا — سمیونونا نبوده است .

پی‌یر پرسید :

— شما او را میشناسید ؟

— شاهزاده خانم جواب داد :

— من شاهزاده خانم را دیده‌ام . راستی شنیده‌ام که او را برای راستوف جوان خواستگاری کرده‌اند . این وصلت برای راستوف بسیار خوب است . میگویند که ایشان بکلی ورشکست شده‌اند .

— نه ، آیا شما ناتاشا استوارا میشناسید ؟

— در آن موقع فقط داستان او را شنیدم . بسیار رقت‌انگیز است .

پی‌یر باخود آندیشید : « نه ، او نمیفهمد و یا خود را بنفهمی میزند . بهتر است که با او هم درباره این موضوع سخنی نگویم . »

شاهزاده خانم نیز برای پی‌یر آذوقه راه تهیه کرده بود .

پی‌یر بخود گفت : « راستی اینان چقدر مهربانند که اینک باین امور که قطعاً دیگر نمیتواند برایشان جالب باشد سرگرم میشوند ! تمام این اعمال را برای رضای من انجام میدهند . بسیار عجیب است ! »

در همانروز یکی از افسران پلیس نزد پی‌یر آمد و گفت که نماینده مورد اعتمادی را برای تحویل اشیائی که امروز بصاحبان آن مسترد میشود بقصر تزار بفرستید .

پی‌یر در حالیکه با افسر پلیس مینگریست با خود گفت : «این مرد نیز چه افسر شایسته و زیبائیست و چه قدر مهربان است ! درست در این موقع بچنین امور جزئی میپردازد ! ولی مردم پشت سرش میگویند که او رشوه میگیرد و از مقام خود سوءاستفاده میکند . چه ترهاتی ! وانگهی چرا نباید از مقام خود سوء استفاده کند؟ او چنین تربیت شده است ! بعلاوه این کار عمومیت دارد . چه چهره مطبوع و مهربانی دارد ، کوئی هنگامیکه بمن نگاه میکند میخندد.»

پی‌یر ناهار بخانه شاهزاده خانم ماریا رفت .

هنگامیکه در خیابان از مقابل خانه‌های نیم سوخته میگذشت از زیبایی آن ویرانیها تعجب میکرد . دود کش بخاری خانه‌ها و دیوارهای فرو ریخته که مناظر بدیع ویرانه‌های قلعه‌های راین و آمپ فی تاترهای بزرگ کولوسوم رم قدیم را بخاطر می‌آورد دنبال یکدیگر در تمام قسمت نیم سوخته شهر دیده میشد . سورتیه‌چیه و سر نشینان آنها ، درودگران که چهارچوب می‌بستند ، کسبه دوره کرد دکانداران ، همه با چهره‌های شادمان و درخشان به پی‌یر مینگریستند و کوئی بوی میگفتند : «او هم آمد ! ببینیم که عاقبت این چه خواهد شد !»

هنگام ورود بخانه شاهزاده خانم ماریا پی‌یر دچار شك و تردید شد که آیا دیشب در اینجا بوده و ناتاشا ملاقات کرده و با وی سخن گفته است یا نه؟ بخود گفت : «شاید نیروی تصور من اینهارا اختراع کرده باشد . شاید بخانه داخل شوم و هیچکس را در آنجا نبینم » اما هنوز باطاق وارد نشده بود که بتمام معنی ناتاشا احساس کرد ، زیرا دریافت که ناکهان اسیر شده است . او همان جامه سیاه را با چنینای ظریف پوشیده و موهای خود را مانند شب گذشته آراسته بود اما در همین حال بکلی تغییر کرده بود . و اگر دیشب نیز چنین جلوه میکرد ممکن نبود پی‌یر در همان لحظه ورود باطاق او را نشناسد .

ناتاشا چنان بود که پی‌یر او را تقریباً در کودکی دیده بود و پس از آن بعنوان نامزد شاهزاده آندره میشناخت . برق شادی در چشمهای هر سان ناتاشا میدرخشید و در چهره اش آثار محبت و شیطنت نقش بسته بود .

پی‌یر ناهار با ایشان بود و میخواست تمام عصر را در آنجا بسر برد اما شاهزاده خانم ماریا برای عبادت شامگاهان بکلیسا رفت و پی‌یر نیز با وی از خانه خارج شد . روز بعد پی‌یر زودتر آمد و پس از صرف ناهار تا عصر در آنجا ماند . هر چند شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا ظاهراً از حضور این مهمان شاد و خرسند بودند ، هر چند تمام توجه و علاقه فرزندانگانی پی‌یر اینک در این خانه متمرکز شده بود معذک دیگر تا نزدیک عصر مطالب گفتنی تمام شده بود و گفتگوی ایشان پیوسته از موضوعی بموضوع دیگر کشیده میشد و اغلب قطع میکردید ، پی‌یر آنروز ناپاسی از شب گذشته نشست چنانکه شاهزاده خانم ماریا و ناتاشا بیکدیگر مینگریستند و ظاهراً منتظر بودند که آیا او خواهد رفت یا نه؟ پی‌یر متوجه این نگاه شد اما نمیتوانست آن خانه را ترک گوید : پریشان و مضطرب بنظر می‌رسید اما همچنان نشسته بود ، زیرا نمیتوانست برخیزد و برود .

شاهزاده خانم ماریا دریافت که پی‌یر بزودی نخواهد رفت ، ناچار از جا برخاست و از درد سرشکایت کرده خواست شب بخیری بگوید و برود . و از پی‌یر پرسید :

« پس فردا شما بی‌طرز بزرگ خواهید رفت ؟

پی‌یر با تعجب ، چنانکه کوئی رنجیده خاطر شده است ، شتابان گفت :

« نه ، نه ، من نخواهم رفت . آری ... نه ! ... بی‌طرز بزرگ ؟ فردا حرکت می‌کنم . اما

وداع نمیکنم .

و با چهره کل انداخته در مقابل شاهزاده خانم ماریا ایستاده بسخن افزود:

— سری بشما میزنم که اگر کاری در پترزبورگ داشته باشید انجام دهم.

ناتاشا بوی دست داد و از اطاق خارج شد، برعکس شاهزاده خانم بجای آنکه از اطاق بیرون رود خود را روی صندلی راحت افکند و بانگهای عمیق و تابناک با کنجکوی به پییر نگریست. بنظر می رسید که ظاهراً خستگی چند لحظه قبل مرتفع شده است. شاهزاده خانم دشوار و ممتد نفس میکشید، گوئی خود را برای مباحثه مفصلی آماده میسازد.

با دور شدن ناتاشا تمام پریشانی واضطراب پییر فوراً از میان رفت و کنجکوی و هیجان جایگزین آن شد. شتابان صندلی راحت را نزدیک شاهزاده خانم ماریا کشید و بشاهزاده خانم ماریا که بدون واسطه کلمات بلکه بانگاه از وی سؤال میکرد، چنین جواب داد:

— آری، من میخواستم مطلبی را بشما بگویم. شاهزاده خانم، بمن کمک کنید! تکلیف من چیست؟ آیا میتوانم امیدوار باشم؟ شاهزاده خانم، دوست من، بسخنانم گوش بدهید. من همه چیز را میدانم. میدانم که لیاقت و شایستگی او را ندارم. میدانم که اکنون گفتگو در این باره امکان پذیر نیست. اما میخواهم چون برادری او را دوست داشته باشم. نه، من این را... نمیخواهم، نمی توانم...

پس خاموش شد و چشم و صورت خود را بادست پوشاند و در حالیکه ظاهراً می کوشید تا مفهوم و مربوط بسخن بگوید گفت:

— خوب! من نمیدانم که از چه موقع او را دوست میدارم. اما فقط او، تنها او را در تمام دوران زندگانی خود دوست داشتم و بدانده ای دوست دارم که بدون او نمی توانم زندگانی را تصور کنم. جرات ندارم که در این موقع از وی خواستگاری کنم اما این اندیشه که شاید او بتواند همسر من بشود و من این فرصت... این امکان... را از دست بدهم... وحشتناک است. بگوئید که آیا میتوانم امیدوار باشم؟

پس لختی سکوت کرد و چون جوابی از شاهزاده خانم نشنید دست او را گرفت و گفت:

— شاهزاده خانم عزیز تکلیف من چیست؟

شاهزاده خانم ماریا جواب داد:

— من درباره آنچه شما بمن گفتید میاندیشم. عقیده من چنین است. حق باشماست، در این موقع بسخن گفتن با او درباره عشق...

شاهزاده خانم ماریا اندکی مکث کرد. او میخواست بگوید: در این موقع بسخن گفتن با او درباره عشق ممکن نیست ولی این سخن را نگفت زیرا از دوسه روز پیش دریافته بود که ناکهان ناتاشا تغییر کرده است و چنانچه پییر عشق خود را بوی ابراز کند نه تنها رنجیده خاطر نمی شود بلکه برعکس مشتاق و آرزومند شنیدن آن نیز هست.

با اینحال شاهزاده خانم ماریا گفت:

— اینک نمیتوان با او... بسخن گفت.

— خوب، پس تکلیف من چیست؟

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— انجام این کار را بمن واگذار کنید. من میدانم...

پییر بچشمهای شاهزاده خانم ماریا مینگریست و میگفت:

— خوب، خوب...

— من میدانم که ناتاشا شمارا دوست دارد...

اما شاهزاده خانم بیدرنك سخن خود را تصحیح کرد و گفت :

— من میدانم که ناتاشا شمارا دوست خواهد داشت.

هنوز این کلمه را نگفته بود که پی‌یر از جاجست و با چهرهٔ بیم‌زده دست شاهزاده خانم ماریا را گرفت و گفت:

— شما از کجا میدانید ؟ تصور میکنید که من میتوانم امیدوار باشم ؟ راستی چنین تصور میکنید؟

شاهزاده خانم ماریا تبسم کنان گفت:

— آری، تصور میکنم. شما نامه‌ای برای پدر و مادر او بنویسید و کارهای دیگر را به‌عهدهٔ من بگذارید. در فرصت مناسبی من با ناتاشا گفتگو میکنم. من آرزو دارم که این وصلت انجام پذیرد. و در دل احساس میکنم که واقع خواهد شد.

پی‌یر درحالی‌که دستهای شاهزاده خانم ماریا را میبوسید میگفت:

— نه، چنین چیزی ممکن نیست! چقدر خوشبخت شدم ! اما چنین چیزی امکان ندارد...

چقدر سعادت‌مندم! نه، ممکن نیست!

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— شما بپترزبورگ بروید . بهتر است که بروید و من برای شما نتیجهٔ اقدام خود را خواهم نوشت.

— بپترزبورگ ؟ مسافرت کنم ؟ آری ، خوب ، می‌روم . اما آیا میتوانم فردا نزد شما بیایم؟

فردای آنروز پی‌یر برای وداع آمد . ناتاشا چون روزهای پیش شاداب و سرزنده نبود در این ملاقات گاهگاه که بچشم پی‌یر مینگریست احساس میکرد که او محو میشود و دیگر هیچک از ایشان (پی‌یر و ناتاشا) وجود ندارند بلکه تنها حس سعادت و خوشبختی موجود است. پی‌یر در هر نگاه و هر حرکت و هر کلمهٔ ناتاشا که جان و دلش را از شادی لبریز میساخت بخود میگفت: «آیا ممکن است؟ نه، چنین چیزی ممکن نیست!»

چون هنگام وداع باوی دست ظریف و لاغر ناتاشا را بدست گرفت، بی‌اختیار مدتی بیش از اندازهٔ معمول در دست نگه‌داشت.

«آیا این دست، این صورت، این چشمها، تمام این کنجینهٔ زیبایی و جذابیت زنانه که اینك از من بیگانه است تا ابد بمن تعلق خواهد گرفت و همچنان که من مالك و محرم خويشتم مالك او و محرم او نیز خواهم شدنه، ممکن نیست!»

ناتاشا بلند بلند بوی گفت:

— كنت، خدا حافظ!

و آهسته بسخن خود اضافه کرد:

— من بسیار منتظر شما خواهم بود!

این سخنان ساده و این نگاه و این حالت چهرهٔ ناتاشا موضوع خشاطرات و تغییرات پایان ناپذیر و تخیلات سعادت‌بخش پی‌یر در مدت دوماهی بود که در پترزبورگ گذراند. پی‌یر بخود میگفت :

«من بسیار منتظر شما خواهم بود... آری، آری! راستی او چنین گفت ؟ آری، من بسیار منتظر شما خواهم بود. آخ، چقدر خوشبختم ! چگونه ممکن است که من این اندازه خوشبخت باشم!»

اینک در روان پییر آنچه که در موقع خواستگاری از الین میگذشت وجود نداشت و مانند آنزمان آنچه گفته بود دیگر با شرم و درد تکرار نمیکرد و بخود نمیگفت: «آخ، چرا چنین نگفتم و چرا، چرا در آن موقع کلمات: «(۱) Jevous aime» را گفتم؟ اکنون بر عکس هر يك از کلمات ناتاشا و کلمات خود را در عالم خیال تکرار میکرد و تمام جزئیات چهره و لبخند او را بیاد میآورد و نمیخواست چیزی بآن بیفزاید و یا چیزی از آن بکاهد.

بلکه تنها بتکرار آن میپرداخت. در اینحال بهیچوجه در این باره که آیا عملی که بآن اقدام کرده است خوب یا بد است مردد نبود ولی گاهگاه تردید و حشمتناکی او را آزار میداد که آیا تمام این صحنهها را در خواب ندیده ام؟ آیا شاهزاده خانم ماریا اشتباه نکرده است؟ آیا من فوق العاده مغرور و امیدوار و متکی بنفس نیستم؟ من تصور میکنم که کار انجام شدنی است اما ممکن است ناگهان اتفاق ناگواری بیفتد، شاهزاده خانم ماریا با او در این باب سخن بگوید و او تبسم کنان جواب دهد:

«چقدر عجیب است! اوقطاً اشتباه کرده است. مگر او نمیداند که او انسان، آری انسان است

ولی من؟... من موجودی هستم که کاملاً با او تفاوت دارم و از او عالیت هستم»
تنها این تردید اغلب اوقات خاطر پییر را مکدر میساخت. در اینحال دیگر نقشه های گوناگون نیز برای خود طرح نمیکرد. زیرا سعادتی را که در پیش داشت در نظرش باندازه ای باور نکردنی مینمود که کافی بود این خوشبختی تحقق یابد تا تمام صور زندگانی او را تحت الشعاع قرار دهد. پییر بیش از این طالب چیزی نبود و این خوشبختی را پایان همه چیز میدانست.

ناگهان جنونی مسرت آمیز که پییر هرگز خود را مستعد ابتلا عیدان نمیدانست بروی چهره گشت، تصور میکرد تمام مفهوم زندگی، نه تنها برای او بلکه برای تمام جهان، فقط در اطراف عشق او و امکان عشق ناتاشا بوی متمرکز شده است، گاهی چنین می پنداشت که مردم تنها درباره يك مطلب یعنی سعادت آینده او میاندیشند، زمانی چنین تصور میکرد که تمام مردم مانند او شادمانی میکنند و برای پنهان ساختن این شادمانی و مسرت میکوشند تا چنین وانمود کنند که علائق دیگری دارند. او در هر کلمه و در هر حرکت اشاره و کنایه ای بعشق خود میدید. اغلب اوقات کسانی را که با او مصادف میشدند بالیخندها و نگاه های سعادت مند پر معنی خود که کوئی توافق پنهانی میان او و ایشان را بیان میکرد، شکفت زده میساخت اما چون متوجه میشد که ممکن است مردم از سعادت

و خوشبختی او بی خبر باشند ، از صمیم قلب بحالشان رفت می‌آورد و آرزو داشت که بطریقی بایشان توضیح بدهد که آنچه بدان اشتغال دارند مهمل و بیپوده است و ارزش دقت و توجه ندارد .

هنگامیکه بوی پیشنهاد می‌کردند بخدمت دولت وارد شود یاد حضور وی از مسائل عمومی و سیاسی و جنگ بحث میشد و عده‌ای میگفتند که سعادت تمام مردمان ب نتیجه جنگ یا فلان و بهمان مذاکره سیاسی بستگی دارد ، بالبخندی ملایم و دردناک سخن ایشان را میشنید و با تذکرات عجیب خود آنان را مبہوت و متحیر می‌ساخت . اما در نظر پی‌یر هم آنکسان که مفهوم حقیقی زندگانی یعنی احساسات او را درک می‌کردند و هم آن تیره بختانی که ظاهراً باین موضوع مهم پی‌یر نبرده بودند و بالاخره همه مردم در این مدت در پرتو انوار خیره‌کننده احساسات فروزان وی چنان مجسم میشدند که او بدون کمترین کوشش و زحمت هنگام برخورد با هر کس در وجود وی آنچه خوب و شایسته عشق و محبت بود مشاهده می‌کرد .

ضمن مطالعه نوشته‌ها و اموال همسر مرحومش فقط از این جهت متأثر بود که ان از سعادت‌ی که اینک او احساس می‌کند بی‌خبر بود . شاهزاده واسیلی که در اینموقع مخصوصاً بواسطه مقام جدید و دریافت مدالهای تازه مغرور و متکبر بود در نظر پی‌یر پیرمرد احساساتی و مهربان و رقت‌انگیز جلوه می‌کرد .

پی‌یر بعدها اغلب این دوران جنون سعادت‌بخش را بیاد می‌آورد و تمام قضاوت‌هایی که در این دوره راجع ب مردم و اوضاع کرده بود در نظرش همیشه راست و صحیح مینمود . چنانکه نه تنها بعدها از نظریات این دوره خویش راجع ب مردم و اشیاء دست بردداشت بلکه برعکس دره‌واقع تردید و پیدایش تضادهای درونی بنظریه‌ای که در این دوران چگون‌داشت متوسل میشد و شکفت آنکه این نظریه نیز همیشه صحیح در می‌آید .

پی‌یر با خود می‌اندیشید که : « شاید من در آنموقع عجیب و مضحك جلوه می‌کردم . اما در آن زمان چنانکه بنظر میرسید دیوانه نبودم . بلکه برعکس در آنموقع از دیگر مواقع عاقلتر و تیز بین‌تر بودم و آنچه در زندگانی شایسته درک و فهم بود ، درک می‌کردم ، زیرا ... من خوشبخت بودم . »

جنون پی‌یر این بود که مانند پیشتر برای دوست داشتن مردم در انتظار مشاهده آن علل خصوصی که آنرا خصائل نیک و شایستگیهای انسانی مینامید نبود بلکه چون دلش از عشق لبریز شده بود بدون هیچ سبب مردم را دوست میداشت و هر لحظه علل مسلم و ثابته را کشف می‌کرد که مردم را در نظرش شایسته و لایق دوست داشتنی می‌ساخت .

از همان شب اول که ناتاشا پس از عزیمت بی‌یریا لبخند شادمانی تمسخر آمیز بشاهزاده خانم ماریا گفت که: «بی‌یر درست چنین مینماید که از حمام بیرون آمده، نیمتنه پوشیده و موهای سرش را کوتاه کرده است، آری! از همان دقیقه حس پنهانی مقاومت ناپذیری که خود از آن اطلاع نداشت در روان ناتاشا پیدار شد.

همچنین - از صورت و راه رفتن و نگاه و صدا - بالاخره همه چیز ناکهان در روی در کون گشت. نیروی حیات و امیدواری بسعادتی که برای وی نامنتظر بود نمودار شد و کوئی از همان شب اول حوادث گذشته را فراموش کرد، چنانکه از آن پس حتی یکبار از وضع خویش شکایت نکرد و یک کلمه درباره گذشته سخن نکفت و دیگر از طرح نقشه‌های مسرت بیخش برای آینده بیم نداشت از بی‌یر اندک سخن میگفت اما چون شاهزاده خانم ماریا از وی یاد میکرد برقی که مدت‌ها بود در چشمش نمیدرخشید دوباره ظاهر میشد و لبخند عجیبی لبانش را چین میداد.

تغییر وضع و حال ناتاشا نخست شاهزاده خانم ماریا را متعجب ساخت. اما چون بمفهوم آن پی برد، آندوهگین شد. هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا در تنهایی درباره این تغییر حال وی میاندیشید با خود میگفت: «آیا عشق او بهرام این اندازه سست و ناپایدار بوده است که باین زودی میتواند او را فراموش سازد؟» اما در مواقعی که باناتاشا بود خشمگین نبود و ملامتش نمیکرد. نیروی بیدار شده حیات که بر ناتاشا غالب شده بود ظاهر آن چنان مقاومت ناپذیر و نامنتظر بود که شاهزاده خانم ماریا احساس میکرد حتی حق ندارد تادردل خود نیز او را توبیخ کند.

ناتاشا چنان سادقانه سراپا تسلیم این احساس جدید شده بود که کوشش نمیکرد تا شادمانی و سرور خود را حتی در این موقع مخفی سازد.

شاهزاده خانم ماریا پس از مذاکره بایی بر باطاق خود مراجعت کرد، ناتاشا تا آستانه در اطاق باستقبال وی آمد و گفت:

- او اظهار کرد؟ آری، اظهار کرد؟

آثار شادمانی و در عین حال تأثیری که عذر خواه این مسرت بود در چهره ناتاشا خوانده میشد.

- من میخواستم پشت در گوش بایستم. اما میدانستم که تو تمام حرفها را بمن خواهی گفت.

هر چند نگاه ناتاشا گریاو هیجان انگیز بود و هر چند مشاهده هیجان ناتاشا شاهزاده خانم ماریارا برقت و امید داشت ، با اینحال کلمات او در لحظه اول موجب رنجش شاهزاده خانم ماریا شد . زیرا بیاد برادر و عشق او افتاد .

شاهزاده خانم ماریا با خود اندیشید : « خوب ، چه می شود کرد ؟ او تاب مقاومت ندارد ! » و با چهره اندوهناک و اندکی خشن آنچه پییر گفته بود حکایت کرد . ولی ناتاشا چون شنید که پییر قصد عزیمت بیطرزبورگ را دارد ، متعجب شد و کوئی مفهوم این سخن را نفهمیده است گفت :
- بیطرزبورگ ؟

مشاهده چهره اندوهناک شاهزاده خانم ماریا و درك علت اندوه وی ناکهان او را منقلب ساخت و بگریه واداشت .
ناتاشا گریان گفت :

- ماری ! بمن بیاموز که چه باید کرد ! میترسم مبدا عمل زشتی را انجام دهم . هر چه تو بگوئی من انجام میدهم . بمن بیاموز ...
- تو او را دوست داری ؟
- ناتاشا آهسته گفت :
- آری !

شاهزاده خانم ماریا که بواسطه این اشکها گناه ناتاشا را در اظهار شادمانی و مسرت بخشیده بود گفت :

- پس چرا گریه میکنی ؟ من هم با این خوشبختی توشريك هستم .
- این کار در این نزدیکیها سر نخواهد گرفت ... توجه کن که وقتی من همسر او بشوم و تو به نیکلای شوهر کنی چقدر سعادتمند خواهیم بود !
- ناتاشا ! من از تو خواهش کرده ام که از این مقوله سخن نگوئی ! بهتر است در باره تو گفتگو کنیم !

پس هر دو خاموش شدند .

ولی ناکهان ناتاشا گفت :

- فقط چرا بیطرزبورگ رفته است ؟

و خود شتابان جواب داد :

- نه ، نه ، باید چنین باشد ... آری ، ماری ؛ باید چنین باشد ...

سخن آخر

قسمت اول

از سال ۱۸۱۲ هفت سال گذشت . امواج متلاطم تاریخ اروپا در سواحل خود فرو نشست و ظاهراً آرام شد . امانیروهای اسرار آمیز که معرک بشریت است (و باینجهت اسرار آمیز است که ما از قوانین مشخص و معرف حرکت آنها اطلاعی نداریم) بفعالت خود ادامه میداد .

با وجود آنکه سطح دریای تاریخ جهانی بیحرکت مینمود ، بشریت مانند زمان پیوسته در حرکت بود . دسته‌های مختلفی از مردم به یکدیگر می‌پیوستند و دسته‌هایی نیز از هم جدا میشدند و بدین ترتیب علل تشکیل و تجزیه دولتها و نقل مکان ملل آماده میکشت .

دریای تاریخ مانند سابق از ساحلی بساحل دیگر موج نمیزد ، بلکه اعماق آن در تلاطم بود . مانند گذشته رجال تاریخ بوسیله امواج از ساحلی بساحل دیگر برده نمیشدند ، بلکه در اینموقع بنظر میرسید که دریك نقطه گرد خویش در حرکت کنند . مردان تاریخ که پیش از این پیشاپیش قشونها بوسیله صدور فرمان‌های جنگ و اردو کشی و پیکار ، حرکت نموده هارا منعکس میساختند اینک این حرکت متلاطم را بصورت تدابیر سیاسی و دیپلماتی و قوانین و قرارداد ها منعکس می‌کردند . تاریخ نویسان این دوره از فعالیت رجال تاریخ را «ارتجاع» می‌نامند .

مورخین ضمن توصیف فعالیت این مردان تاریخ که مسبب آن پدیده‌ئی هستند که بعقیده ایشان ارتجاع نامیده می‌شود بشدت از آنان انتقاد می‌کنند . تمام مردم مشهور آن عصر ، از الکساندر و ناپلئون گرفته تامادام اشتال و فوئیوس و شلینگ و فیخته و شاتوبریان و دیگران ، بداد گاه خشن ایشان جلب می‌شوند و بمناسبت کمک و مساعدت خود بترقی و تجدد یا بارتجاع و عقب ماندگی تبرئه یا محکوم می‌شوند .

بنا باظهار تاریخ نویسان در این دوره در روسیه نیز ارتجاع قوت گرفته بود و تقصر اصلی پیشرفت و رونق این ارتجاع بگردن الکساندر اول بود ، یعنی همان الکساندر اول که بعقیده ایشان مقصر اصلی رشد و تقویت نهضت آزادی خواهی در اوائل سلطنت خود و مسبب نجات روسیه بوده است .

در ادبیات کنونی روسیه، ازدانش آموز رشته ادبیات گرفته تا مورخ فاضل و دانشمند، هیچکس نیست که سنگ توپخ خود را بسوی آلکساندر، بسبب عملیات نادرستی که در این دوره سلطنت خود انجام داده است، پرتاب نکرده باشد!

«اوباید چنین وچنان کرده باشد. در این مورد خوب عمل کرده است و در آن مورد بد رفتار و کردار او در آغاز سلطنتش و در سال ۱۸۱۲ بسیار عالی بوده است. اما اعطای قانون اساسی بلهستان، ایجاد «اتحاد مقدس»، تفویض قدرت به آراکچیف، تشویق کالیستین و ترویج اصول عرفانی و تصوف و سپس تشویق شیشکوف و فوتیوس از طرف او بسیار بد بوده است. بامداخله در امور آرتش و منحل ساختن هنگ سمیونوف نیز عمل زشتی را مرتکب گشته است و غیره و غیره.»

برای احصای تمام انتقادات مورخین، بر اساسی نظریه‌ها و اعتقاداتشان درباره خیر و سعادت بشریت، از آلکساندر باید ده صفحه راسیاه کرد.

این انتقادات چه معنی دارد!

مگر اعمالی که مورخین آلکساندر او را بسبب ارتکاب آن تحسین میکنند، مانند تمایلات آزادیخواهی او و در اوائل سلطنت خویش، مبارزه با ناپلئون، ثبات و پایداری که در سال ۱۸۱۲ نشان داد و اردو کشی سال ۱۸۱۳ و آن اعمال مورد توپخ مورخین نظیر: اتحاد مقدس، احیای لهستان، از تاجاع سال ۱۸۲۰ از یک منشاء یعنی خصوصیات طبیعی، طرز تربیت، شرایط زندگی که شخصیت آلکساندر را بصورتی که بود در آورد سرچشمه نکرده است؟

اصل و ماهیت این انتقادات چیست؟

شخصیت تاریخی نظیر آلکساندر اول - یعنی کسی که در عالیترین مرحله قدرت بشری قرار گرفته بود، چنانکه کوئی قانون انوار خیره کننده تاریخ است، کسی که تحت شدیدترین تأثیرات توطنها و نیرنگها و چاپلوسیه و خود فریبیهائی که از قدرت جدائی ناپذیر است قرار داشت، کسی که در هر لحظه از زندگانی خروشتن را مسئول حوادثی میدانست که در اروپا بوقوع می پیوست، کسی که موجود ساختگی و اختراعی نبود بلکه وجودش واقعیت داشت و مانند دیگران عادات و شهوات خصوصی داشت و بنیکی و زیبایی و حقیقت علاقمند بود - از این جهت هدف تیر ملامت نیست که نیم قرن پیش تقوی و پرهیزکاری نداشته است. مورخین از این لحاظ او را ملامت نمیکنند بلکه اصل و ماهیت انتقادات ایشان از وی اینست که نظریه او درباره خیر و صلاح بشریت بنظریات پروسورهای امروز که از جوانی بتحصیل دانش میپردازند یعنی بمطالعه کتب و استماع سخنرانیها و یادداشت خلاصه آن کتابها و سخنرانیها در دفترچه‌ای مشغولند شباهت نداشته است.

اما اگر ما قبول کنیم که آلکساندر اول پنجاه سال پیش در نظریات خود راجع بآنچه خیر و صلاح ملت است اشتباه کرده است، بی اختیار باید قبول کنیم که نظریات تاریخ نویسی هم که امروز از آلکساندر انتقاد میکند پس از گذشتن مدت زمانی نیز ناصحیح خواهد بود. این ادعا از این جهت طبیعی تر و ضروری تر بنظر میرسد که در ضمن بررسی تکامل تاریخ مشاهده میکنیم که با گذشتن هر سال و با ظهور هر تاریخ نویس جدید این نظریه که خیر و صلاحیت بشر چیست تغییر میکند.

چنانکه آنچه امروز خیر و صلاح بشریت بنظر میرسد پس از ده سال دیگر ممکن است شرو بدبختی جلوه کند یا برعکس، علاوه در عصر معینی از تاریخ نیز نظریات کاملاً متضادی را راجع بآنچه خیر و آنچه شر بوده است، مشاهده مینمائیم: عده‌ای تفویض قانون اساسی بلهستان و ایجاد «اتحاد مقدس» را از خدمات برجسته آلکساندر میدانند و دیگران او را بسبب همین اعمال انتقاد میکنند.

در باره اعمال آلکساندر و ناپلئون نباید گفت که اعمال ایشان مفید یا مضر بوده است، زیرا نمیتوانیم بگوئیم که آنها بچه سود رساننده و بچه زیان وارد آورده است. اگر این اعمال مورد پسند کسی نباشد تنها بسبب عدم تطابق آن با تصور و استنباط محدود وی در باره خیر و صلاح بشریت است که در نظرش پسندیده جلوه نمیکند. اگر بنظر من نگهداری خانه پدرم در مسکو در سال ۱۸۱۳ یا حفظ افتخار آرتش روس یا رونق دانشگاه پترزبورگ یا دانشگاههای دیگر یا قدرت و عظمت روسیه یا تعادل قوا در اروپا یا نوع خاصی از تجدید فکر و ترقی و پیشرفت تمدن در اروپا خیر و صلاح باشد، باید اعتراف کنم که فعالیت هر رجل تاریخی علاوه بر این هدفها دارای هدفهای عمومیتر دیگر نیز بوده است که دسترسی بآن برای من مقدور نیست.

اما فرض کنیم که با اصطلاح علم، امکان آشتی دادن تمام تضادها و مقیاس لایتغیر نیکی و زشتی برای سنجش رجال و حوادث تاریخی را در اختیار داشته باشد.

فرض کنیم که آلکساندر میتواند در تمام موارد بصورت دیگر عمل کند. فرض کنیم که او بدستور کسانی که اینک از او انتقاد میکنند، کسانی که علم شناسایی هدف نهائی حرکت بشریت را تعلیم میدهند، یعنی مطابق آن برنامه ملیت و آزادی و برابری و ترقی (ظاهراً جز اینها دیگر چیزی وجود ندارد) که منتقدین امروزی بدستش میدادند عمل میکرد. فرض میکرد که این برنامه دو آن موقع تنظیم شده بود و اجرای آن امکان داشت و آلکساندر طبق آن عمل میکرد. پس در آن موقع فعالیت تمام آن مردمی که با تمایلات حکومت آن زمان مخالفت میکردند، فعالیتی که بعقیده تاریخ نویسان خوب و مفید بوده است، چه میشد؟ هر اینصورت این فعالیت وجود نداشت، زندگانی وجود نداشت، هیچ چیز وجود نداشت.

هر کس تصور نماید که زندگانی بشر را ممکن است با اصول عقل و منطق اداره کرد، امکان زندگی را نفی مینماید.

اگر بشیوه تاریخ نویسان قبول کنیم که مردمان بزرگ، بشریت را در راه حصول بهدنیهای معینی مانند عظمت روسیه یا ترقی فرانسه، یا تعادل قوا در اروپا، یا نشر عقاید انقلابی، یا ترقی و پیشرفت عمومی، یا هدنیهای بزرگ دیگر هدایت میکنند، در اینصورت توضیح و تفسیر مظاهر تاریخ بدون استمداد از مفاهیم تصادف و نبوغ امکان پذیر نیست.

اگر هدف جنگهای آغاز این قرن در اروپا عظمت و بزرگی روسیه بود، در اینصورت این هدف میتواند بدون جنگهای قبلی و بدون هجوم فرانسویان نیز حاصل شود. اگر هدف، عظمت و بزرگی فرانسه بود، در اینصورت این هدف نیز میتواند بدون انقلاب و بدون امپراطوری حاصل شود. اگر هدف، نشر و ترویج عقاید معینی بود، در اینصورت چاپ و نشر کتاب این عمل را میتواند بمراتب بهتر از سرباز انجام دهد. اگر هدف، ترقی و پیشرفت تمدن باشد، در این صورت بسهوات میتوان تصور کرد که بجز کشتار مردم و انهدام اموال و ترویشان طرق و وسائل مؤثرتر دیگری برای توسعه و ترویج تمدن وجود دارد.

پس چرا جریان حوادث چنین بود و مسیر دیگری را طی نکرد؟

تنها بدلیل اینکه چنین روی داد. تاریخ میگوید: «تصادف این وضع را بوجود آورد و نبوغ از آن استفاده کرد.»

اما تصادف چیست و نبوغ کدامست؟

کلمات تصادف و نبوغ چیزی را که حقیقه وجود خارجی داشته باشد مشخص نمیکند و باین جهت نیز نمیتواند مفهوم معینی داشته باشد. این کلمات تنها وسیله توضیح و تفسیر مظاهر معینی، آنهم تا حدود معین و مشخصی، است و بس.

من علت وقوع فلان پدیده را نمیشناسم و حتی عقیده دارم که نمیتوانم علت آنرا بشناسم. باینجهت بی آنکه بخود زحمت کشف آن علت را بدهم فقط میگویم: «تصادف» است. من نیروی را مشاهده میکنم که اثراتی از آن بروز میکند که با اثرات متوسط نیروی بشری قابل سنجش نیست و چون نمیدانم این پدیده را بچه تعبیر کنم، میگویم: «نبوغ» است.

بنظر يك کله کوسفند آن کوسفندی که هر روز عصر چوبان برای خوردن خوراک او را باخورد مخصوص میبرد و در نتیجه چاقتر از دیگران میشود باید نایقه جلوه کند. و این وضع که هر شب

مخصوصاً همین کوسفند را بجای هدایت بآمحل عمومی کوسفندان بآخور پراز جو میرانند و مخصوصاً همین کوسفند چاق و فربه را برای فراوانی گوشتش ذبح میکنند باید در نظر سایر کوسفندان بصورت ترکیب خاصی از نبوغ او با رشته‌هایی از تصادفات خارق‌العاده جلوه نماید.

اما فقط کافیت کوسفندان از این اندیشه دست بردارند تا دریابند که آنچه بر سرشان می‌آید تنها برای نیل بهدنیای کوسفندی آنها روی نمیدهد. کافیت قبول کنند حوادثی که بر ایشان میگذرد هدفی دارد که برای آنان مفهوم نیست تا بیدرنك وحدت و ارتباط میان حوادثی را که بر کوسفند چاق شده وارد آمده درك کنند. اگر آنها نفهمند که بچه منظور آن بره‌چاق و فربه میشود لاقلاً خواهند دانست که آنچه برای آن کوسفند روی میدهد بر حسب اتفاق و ناداسته نیست و پس از درك این مطلب دیگر بهیچیک از مفاهیم تصادف و نبوغ احتیاج نخواهند داشت.

اگر ما از ادعای شناسایی و هدف‌آنی و قابل درك صرف نظر نماییم و اعتراف کنیم که هدف نهایی بیرون از حدود عقل و فهم ماست، جنبه‌های منطقی و مصلحت زندگی مردان تاریخ را مشاهده خواهیم کرد و علل اعمالی که از ایشان سر زده و بنظر مافوق اعمال بشر عادی جلوه میکنند کشف خواهیم نمود و دیگر هرگز بکلمات تصادف و نبوغ نیازی نخواهیم داشت.

تنها کافیت قبول کنیم که هدف جنبش‌های ملل اروپائی بر ما معلوم نیست و فقط از واقعیت کشتار و آدمکشی در فرانسه و ایتالیا و آفریقا و پروس و اطربش و اسپانیا و روسیه اطلاع داریم و میدانیم که جنبش از مغرب بمشرق و از مشرق بمغرب ماهیت عمومی این حوادث را تشکیل میدهد، تا نه تنها بجستجوی نبوغ و خارق‌العادگی در خصائل اخلاقی ناپلئون و آلکساندر نیاز نداشته باشیم بلکه درصدد این اندیشه نیز بر نیاییم که آلکساندر با ناپلئون با مردم دیگر تفاوتی داشته‌اند. در صورت اعتراف باین حقیقت دیگر نه تنها ضرورت ندارد تا آن حوادث جزئی را که موجب کشته است ایشان بصورتی که بوده‌اند درآیند بسا کلمه «تصادف» توضیح بدهیم بلکه بخوبی واضح و آشکار خواهد شد که تمام این حوادث جزئی بدون تردید ضروری بوده است.

اگر از تمایل شناختن کشف هدف نهایی صرف نظر کنیم، آشکارا خواهیم فهمید که همانگونه که نمیتوان برای گیاه معینی گل و بند دیگری متناسبتر از آنچه مولد آنست اختراع کرد بهمین ترتیب نیز تصور دو مرد دیگری که سراسر زندگانی گذشته ایشان با نقشی که تقدیر بهیده این دو نفر، یعنی آلکساندر و ناپلئون، گذاشته بود تا این درجه، حتی در جزئیات، سازگار و مناسب باشد امکان پذیر نیست.

اهمیت اصلی حوادث اروپایی دو آغاز قرن کنونی همانا حرکت جنگی توده‌های ملل اروپا از مغرب به شرق و سپس از مشرق به مغرب است. نخست حرکت از مغرب به شرق انجام گرفت و برای انجام این حرکت جنگی تا مسکو این عوامل ضرورت داشت: اولاً لازم بود که این ملل بصورت گروه جنگی با چنان عظمت متحد شوند که قدرت تحمل تصادفات با گروه جنگی مشرق را داشته باشند، ثانیاً ضرورت داشت که از تمام سنن و عادات موجود خود چشم پیروند، ثالثاً دو ضمن انجام این اردو کشی واجب بود که در رأس این گروه عظیم جنگی مردی وجود داشته باشد که بتواند هم بنام خود و هم بنام ایشان نیرنگها و تاراجها و کشتارها و آدمکشی‌هایی که در جریان این حرکت بوقوع میپیوست توجیه نماید و مبری جلوه دهد.

از آغاز انقلاب فرانسه تدریجاً این شرایط فراهم میشد: آن گروه قدیمی که عظمت و بزرگی کافی نداشت متلاشی شد. عادات و سنن سابق نیز از بیسن رفت. آرام آرام گروهی با اندازه‌های جدید و عادات و سنن تازه بوجود آمد و آنکس که میباید حرکت آینده را رهبری کند و تمام مسئولیت حوادث آینده را بعهده بگیرد برای انجام این وظیفه آماده شد.

کسی که هیچ معتقداتی نداشت و از عادات سنن بیگانه بود و نام شهرتی نداشت و حتی فرانسوی نبود ظاهراً در نتیجه شکست انگیزترین تصادفات در میان تمام احزاب غروشان و متلاطم فرانسه بیش رفت و بی آنکه پیکی از آنها پیوندد خود را بتمام برجسته‌و عالی‌رسانید.

لادانی همگنان وضعف و حقارت حریفان و بی‌بردگی و صراحت دروغها و نیرنگها و محدودیت فکر و استبداد رأی ایشان را در رأس قشون قرار داد. خصوصیات برجسته سربازان آرتش او در ایتالیا و پیمیلی دشمنانش بجنک و گستاخی کودکانه و خود رانی این مرد موجبات تحصیل شهرت و اقتدار نظامی او را فراهم ساخت و مبالغه کثیری از آنچه باصطلاح تصادفات نامیده میشود همه جا راه او را هموار ساخت.

خشم و بی‌معنیتی گردانندگان حکومت فرانسه نسبت بوی بتفح او تمام شد، کوششهای وی در راه تغییر مسیریکه قضاوند بر او مقدر ساخته بود پناکامی مواجهه گشت. در روسیه او را بخدمت

نظام پذیرفتند و بتحصیل مقام مطلوب در ترکیه توفیق حاصل نکرد. در جریان جنگ بسا ایتالیا چند مرتبه تالب پرتگاه محو و فنا رسید ولی هر بار بصورت عجیب و غیرمنتظری نجات یافت. قشون روس یعنی همان قشونی که میتوانست شهرت و افتخار او را درهم شکند بطلی دیپلماسی کوناگون تا لمانیکه او در اروپا بود به آنجا وارد نشد.

هنگام مراجعت از ایتالیا در پاریس حکومت را در چنان وضع تجزیه و تلاشی مشاهده کرد که محو و نابودی تمام رجال شرکت کننده در آن حتمی و اجتناب ناپذیر بود. یگانه راه نجات خودش نیز از اینوضع خطرناک همانا اقدام بار و کشتی بیجهت و بیمعنی بسوی آفریقا بود.

باز آنچه تصادفات نامیده میشود با وی همراه شد. چنانکه مالت شکست ناپذیر بدون شلیک یک تیر تسلیم گشت و جسورانه ترین و غیرعاقلانه ترین اقداماتش منتهی بموفقیت شد، ناوگان دشمن که بعدها بیک قایق هم اجازه عبور نداد بآتش کامل وی راه داد. در آفریقا نسبت بساکنان کم و بیش بپسلاخ آنجا جنایات و تبهکاریهای بیشماری بعمل آمد. اما مردمی که این تبهکاریها را مرتکب میشدند و مخصوصا رهبران ایشان بخود اطمینان میدادند که این اعمال بسیار خوب و پسندیده است و اعمالی افتخارآمیز شمرده میشود و باعمال سزار و اسکندر مقدونی شباهت دارد.

آن ایده آل افتخار و عظمت که نه فقط هیچ چیز را برای خود زشت نمیشمرد بلکه بتمام جنایتهای خود نام افتخار و شرف میگذاشت و بآن اهمیت و مفهوم ما فوق طبیعی میداد - این ایده آل که محرک و هادی اینبرد و پیروان او بود در آفریقا بمقیاس وسیعی تکامل یافت. در هرکاری که بآن اقدام میکرد، توفیق مییافت. بیماری طاعون بوی سرایت نکرد. بیرحمی و قساوت در کشتار اسیران وجدان او را ناراحت و معذب نساخت. عزیمت بیجهت و کودکانه او از آفریقا که دور از حزم و احتیاط بود و رها ساختن رفقاییش با بشرمی و فرومایگی در مصیبت و بدبختی بنبغ او تمام شد و دوباره ناوگان دشمن بوی اجازه فرار داد. در این هنگام که او دیگر کاملاً سرمست موفقیتهای خود در ارتکاب جنایات و آمادگی برای ایفای نقش خود بود بدون هیچ منظور بیاریس وارد شد، آن جریان تجزیه و انهدام حکومت جمهوری که یکسال پیش میتوانست او را منهدم سازد در اینموقع بمنتهی درجه خود رسیده بود و حضور او، یعنی حضور مردی که بهیچ حزبی بستگی نداشت، در پاریس تنها موجبات ترقی او را فراهم ساخت.

هرچند او هیچ نقشه ای نداشت و از همه چیز میترسید، اما تمام احزاب بوی روی آوردند و از او تقاضای همکاری کردند.

تنها او با ایده آل افتخار و عظمت که در ایتالیا و مصر کسب کرده بود، با چنان خود پرستی، با جسارت در ارتکاب جنایات، بابی بروائی در دروغگوئی خود میتوانست آنچه را که میبایست حادث شود توجیه نماید و مبرری جلوه دهد.

وجود او برای مقامی که در انتظار آن بود ضرورت داشت و باینجهت تقریباً بدون دخالت وی و باوجود تردید او، با وجود فقدان برنامه و تمام اشتباهاتی که مرتکب میشد بتوطئه ای کشانده شد که هدف آن بدست گرفتن قدرت و حکومت بود و این توطئه باموفقیت مواجه گردید.

او را بجلسه هیأت حاکمه کشانند. او بگمان اینکه دو خطر هلاک افتاده بینناک میخواست از آنجا بگریزد، ناچار خود را بحال غش و بیهوشی در آورد، سخنان بیمعنائی گفت که طبعاً بایستی موجب هلاک وی شود. اما هیئات حاکمه فرانسه که بیش از این مفرد و بصیر و دوراندیش بود اینکه چون دریافته بود که نقش خود را بازی کرده بیش از وی پریشان شد و هیچکس کلماتی را که باید برای حفظ حکومت خود و محو وی بگوید نگفت.

تصادف، میلیونها تصادف بوی قدرت داد و تمام مردم چنانکه گویی با یکدیگر تباری کرده باشند در راه تأیید و تحکم این قدرت همکار می کردند. تصادف رجال حکومت فرانسه را در آتموقع بچنان اخلاق متصف ساخت که مطیع و مقهور او شدند. تصادف روش و خلقی را در باول اول بوجود آورد که حکومت او را برسمیت شناخت. تصادف توطئه ای را بضد او ترتیب داد که نه تنها بدو زیان نرساند بلکه موجب تأیید و تقویت حکومت او نیز شد. تصادف دوک انگلین را بچنگ او انداخت و او را وادار کرد تا بدون قصد و نقشه قبلی ویرا بکشد و بدینوسیله بهتر از هر دلیل دیگر توده مردم را متقاعد سازد که چون قدرت دارد پس حق هم با اوست. تصادف موجب آن شده که وی تمام قوای خود را در راه اردو کشی بانگلستان که ظاهراً باعث نابودی او میشد بکار برد ولی هرگز این نقشه و منظور را عملی نسازد و بی اراده بقشون مساک اطریشی که بدون پیکار تسلیم وی شده حمله ور گردد. تصادف و نبوغ اسباب پیروزی او را درنبرد او سترایتس فراهم ساخت و بتصادف نیز تمام مردم یعنی نه تنها فرانسویان بلکه تمام اروپا، باستثنای انگلستان که در حوادثی که باید روی دهد شرکت نمیکرد، با وجود وحشت و نفرت سابق از جنایات او در این موقع قدرت و حکومت و عنوانی را که او بخود بسته بود و ایده آل عظمت و افتخار ویرا که در نظر همگان چیز عالی و منطقی جلوه میکرد برسمیت شناختند.

قوای مغرب گویی برای سنجش نیروی خود و زور آزمایی و تدارک حرکتی که در پیش داشتند چند بار در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ هرقده قویتر و با شماره بیشتر به شرق حرکت کردند. در سال ۱۸۱۱ گروهی از مردم فرانسه باملل اروپای مرکزی درهم آمیخته بصورت گروه عظیمی درآمدند. متناسب با افزایش این گروه نیروی توجیه و بزرگداشت و تبرئه اعمال مردی که در رأس این حرکت قرار داشت رو بفرونی میرفت. در مدت دوره تدارک ده ساله قبل از این حرکت بزرگ اینمرد با تمام تاجداران اروپا تماس پیدا کرد. حکمرایان جهان که جامه بزرگی خود را از دست داده بودند نمیتوانستند در مقابل ایده آل افتخار و عظمت ناپلئون که مفهوم و معنی نداشت ایده آل منطقی دیگری را قرار دهند و اذین جهت در راه اشان دادن حقارت و کوچکی خود بوی بر یکدیگر بد پیشدستی میکردند. پادشاه پروس همسر خود را برای تقاضای لطف و محبت این مرد بزرگ نزد او میفرستاد امپراطور اطریش هم خوابگی این مرد را با دختران قیصران نشانه لطف و تفقد خاص میشمرد. پاپ یعنی حافظ و نگهبان مقدسات مردم مذهب خود را وسیله ترقی و تعالی این مرد بزرگ قرار میداد.

ناپلئون بآن اندازه که تمام اطرافیان او را برای قبول مسئولیت حوادثی که انجام گرفته بود و یا بعداً میبایست انجام گیرد آماده میساخت خود در راه آمادگی خویشدن برای ایفای نقش خود کوشش نمیکرد.

هیچ عمل خلاف و تبهکاری و فریب و خدعه کوچکی نبود که از وی سر بر نهد و بیدرتک در دهان اطرافیان او بصورت اعمال بزرگ در نیاید. بهترین جشنهایی که ژرمنها میتوانستند اختراع کنند جشن پیکارهای ینا و او ترشانت بود. نه تنها خود او بزرگ بود بلکه اجداد او، برادران او، ناپسران او، شوهران خواهران وی نیز بزرگ بودند. همه کارها انجام میکرد تا او را از آخرین قدرت منطق محروم سازد و برای ایفای نقش وحشتناکی که تقدیر بپسند او گذاشته بود آماده کند هنگامیکه او آماده شد، قوای جنگی وی نیز آماده بود.

آرتش متجاوز چون سیلی بسوی مشرق روان شد و بقصد نهائی خود یعنی مسکو رسید بایتخت باستانی اشتغال شد نشون روس ییش از قشون دشمن در جنگلهای سابق، از اوسترلیتس گرفته تا واکرام، تلفات دید. اما ناگهان بجای آن تصادفات و آن نبوغ که تاکنون از میان يك سلسه کامیابیهای متوالی او را پیوسته بجانب هدف مقدر در اهبری میکرد، عده بشمارای تصادفات معکوس

از ابتلاء بزکام در اسمولنسک تا سرمای شدید و جرقه هائی که موجب حریق مسکو شد ، ظاهر گشت و بجای نبوغ حماقت و پستی و دنائت بینظیری هویدا شد . قشون متجاوز پا بفرار گذاشت ، یکبار دیگر برکشت و باز گریخت در اینحال دیگر تصادفات پیوسته نه بفتح او بلکه بزبان او عمل میکرد .

حرکت معکوس از مشرق بمغرب باشباهت شایان ملاحظه ای بحرکت قبلی از مغرب بمشرق انجام گرفت . قبل از حرکت از مشرق بمغرب همان کوششها و آزمایشها بعمل آمد که در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ ، پیش از شروع حرکت بزرگ از مغرب بمشرق ، انجام گرفت . و بهمان ترتیب تمام قوا بصورت گروه واحدی بمقیاس عظیمتر ترکیب یافت . تمام ملل اروپای مرکزی باین حرکت پیوستند . در میان راه همان تردید و تزلزل دست داد و بهمان ترتیب هر چه بمقصد نزدیکتر میشدند بر سرعت حرکت افزوده میشد .

بالاخره بمقصد نهائی یعنی پاریس رسیدند . حکومت ناپلئون و اژکون و قشون او متلاشی گشت و شخص ناپلئون دیگر مفهوم و معنی نداشت . تمام اعمال او ظاهراً رقت انگیز و منفور بود اما دوباره تصادف توضیح ناپذیر ، اما این بار برعکس پیش و باجامه ورننگ دیگر ، بصحنه وارد شد . متحدین از ناپلئون که او را باعث بدبختیها و مصائب خویش میدانستند متنفر شدند . پس از آنکه نیرو و قدرت او سلب شد و بتبهکاری و نیرنگبازی محکوم گشت قاعده میبایست مانند ده سال پیش و یک سال پس از آن داهزنی بیرون از حمایت قانون جلوه کند . اما بر حسب تصادف عجیب هیچکس این مطلب را درک نکرد . نقش او هنوز پایان نیافته بود .

مردی را که ده سال پیش و یکسال بعد داهزنی بیرون از حمایت قانون محسوب میشدند بجزیره ای که تا فرانسه باندازه دو روز راه فاصله داشت فرستادند و حکمرانی این جزیره را بوی سپردند و کارد محافظی در اختیارش گذاشتند و کوئی بسبب خدمتی که انجام داده بود میلیونها پول نقد بوی پرداختند .

جنبش ملل رفته رفته بسواحل خود باز گشت . امواج طوفان عظیم تدریجاً فرونشست و بر سطح دریای آرام شده گردابهای کوچکی پدید آمد که در میان آنها دیلماتها ، بتصور اینکه سرانجام مخصوصاً ایشان این حرکت و جنبش را متوقف ساخته اند ، میچرخیدند .

اما دریای آرام شده ناگهان دو باره بتلاطم آمد . دیلماتها مینداشتند که وجود ایشان و ناسازگاری و مخالفتشان علت و موجب این آشوب و فتنه بوده است . ایشان جنگ بین سلاطین خود را انتظار میکشیدند . وضع در نظرشان چاره ناپذیر و لاینحل جلوه میکرد . اما موجی که برخاستن آنها احساس میکردند ، از آنجا که منتظر آن بودند نزدیک نشد . این موج از همان نقطه مبدأ حرکت یعنی ازاباریس برخاست .

آخرین انعکاس حرکت از مغرب بوقوع پیوست ، همان انعکاسی که میبایست اشکالات سیاسی را که لاینحل بنظر میرسید حل کند و بنهضت جنگ جویانه این دوره پایان دهد .

مردی که فرانسه را ویران ساخته بود یکه و تنها ، بدون نقشه و توطئه قبلی و بدون سرباز ، بفرانسه آمد . هر پلیسی میتواند او را توقیف کند اما بر حسب تصادف عجیب نه فقط کسی او را توقیف نکرد بلکه همه باشور و شمع از وی که يك روز پیش نفرینش میکردند و معلوم بود که یکماه دیگر نیز او را نفرین خواهند کرد استقبال نمودند .

وجود اینمرد برای ایفای نقش آخرین پرده فاجعه ضروری بود .

این پرده پایان یافت و آخرین نقش ایفا شد . و بهنریشه دستور رسید که لباس خود را از تن بیرون کند و کریم چهره خود را بشوید و غوشتن را آنچنان که هست بنمایاند دیگر وجودش ضرورت نداشت . سپس اینمرد مدت چند سال تنها در جزیره ای بسربرد و کمندی رقت انگیزی را در برابر خود بازی کرد و نیرنگ زد و دروغ گفت و هنگامیکه تبرئه وی و توجیه اعمال او دیگر ضرورت نداشت بشیرت رفتار و توجیه کردار خود پرداخت و بتمام جهانیان نشان داد که آنچه مردم قدرت خلافت میانگاشتنند (در صورتیکه دست نامرئی آن را هدایت میکرد) در حقیقت چه بوده است .

رژیم دلام را پایان رساند و لباس بازیگر را از تنش بیرون کرد و سیمای حقیقی او را ببا نشان داده گفت :

— ببینید که بچه کس اعتقاد و ایمان داشتید سیمای حقیقی او این است؟ آیا حال متوجه میشوید که نه او بلکه من شمارا بحرکت درآورده بودم؟

اما مردم که قدرت این حرکت آنان را ناپینا ساخته و قوه تمیز و تشخیص را از ایشان سلب کرده بود مدتها این مطلب را درک نمیکردند.

زندگانی آلکساندر اول که در رأس حرکت مخالف ازمشرق بغرب قرار داشت، منطقی تر و ضروری تر جلوه میکند.

برای شخصی که در رأس این جنبش قرار گرفته و همگان را تحت الشعاع خود قرار داده بود چه خصایلی ضرورت دارد؟

برای او حس عدالت و علاقمندی بامور اروپا ضروری بود اما علاقمندی که سنجیده باشد و بواسطه علاقی جزئی تاریک و مستور نگردد. ضرورت داشت که او از لحاظ عظمت روح و نیروی اخلاق سرآمد تمام همگنان یعنی تاجداران همعصر خود باشد، ضرور بود که وی مهربان و جذاب باشد، لازم بود که او از ناپلئون رنجیده باشد. تمام این صفات در آلکساندر اول جمع شده بود تمام این ضروریات یا باصلاح تصادفات بیشمار در زندگانی گذشته اش: تربیت، تمایلات آزاد یخواهی، مشاوران خویش، او سترلیتس، تیلزیت، ارفورت آماده گشته بود.

هنگام جنگ ملی این مرد فعالیتی از خود نشان نمیداد، زیرا فعالیت او ضروری نبود اما بمجرد آنکه ازوم جنگ عمومی اروپایی آشکار شد، این مرد در آن لحظه قاطع در مقام خود ظاهر شد و ملل اروپا را متحد ساخت و بجای مقصود هدایت کرد.

بالاخره مقصود حاصل شد، پس از آخرین جنگ سال ۱۸۱۵ آلکساندر در اوج قدرت ممکنه بشری قرار گرفت. اما چگونه از این قدرت استفاده کرد؟

آلکساندر اول، بوجود آورنده صلح اروپا، مردی که از سالهای جوانی هدفی جز رفاه سعادت ملت خود نداشت و نخستین محرک و مشوق اصلاحات و تجدید خواهی و آزاد طلبی در وطن خویش بود در این موقع که بنظر میرسید دارای عالترین قدرت است و بهمین سبب میتواند وسائل رفاه و سعادت ملت خود را فراهم سازد، مخصوصاً در آهنگام که ناپلئون در تبعیدگاه با این فرش که اگر قدرت داشت چگونه بشریت را سعادتمند میساخت نقشه های کودکانه و دروغین طرح میکرد، این مرد یعنی الکساندر اول پس از انجام رسالت تاریخی خود و درک این حقیقت که دست خداوند بهمه راه اوست ناکهان بحقارت این قدرت زودگذر آگاه شد و از آن روی بر تافت و آنرا بدست مردم پست و ذربونی که ایشانرا تحقیر مینمود سپرد و فقط گفت:

— « این افتخار نه بنام ما، نه بنام ما بلکه بنام تو باشد! » من نیز مانند شما بشری بیش نیستم. بگذارید من نیز مانند مردم دیگر زندگانی کنم و در فکر تزکیه نفس خود و خداوند باشم!

همچنانکه خورشید و هر آتم اثر گلوله بسته ایست و در عین حال فقط آتمی از واحد عظیمی را که وسعت و بزرگی آن بوهم آدمی نمیگنجد تشکیل میدهد — بهمین ترتیب هر فرد در درون خویش هدفهایی دارد که ضمن کوشش برای رسیدن بآنها به هدفهای عمومی که مفهوم بشریت خدمت میکند: زنبوری که روی گلی نشسته کودکی را نیش میزند. کودک از زنبور میترسد و میگوید هدف زنبور نیش زدن آدمیان است، شاعر از مشاهده زنبوری که روی حقه گل نشسته شیر آهرا میکند لذت میبرد و میگوید که هدف زنبور مگیدن شهد گلهاست. کسندو دار نیز که میبیند زنبور کسرده گلها و شهد شیرین را جمع میکند و بکندو میآورد میگوید که هدف زنبور جمع آوری هسل است کندو دار دیگری که زندگانی زنبور را از نزدیکتر مطالعه کرده و دیده است که زنبور غبار و شیر

گل را برای تغذیه زنبوران نوزاد و پروردن ملکه زنبوران جمع میکنند میگوید که هدف زنبور حفظ نوع خود و تنازع بقاست. گیاه شناس چون متوجه میشود که زنبور هنگام پرواز گردآلودگی را از گل نر میگیرد و بگل ماده تلقیح میکند و آنرا بارور میسازد میگوید که هدف زنبور انجام این عمل است. دیگری که هنگام مطالعه تکثیر گیاهان مشاهده میکند که زنبور در این تکثیر همکاری مؤثری دارد میتواند بگوید که هدف زنبور ازدیاد و افزایش گیاهان است. اما هدف نهایی زنبور باهدفهای اول و دوم و سوم و نیز با آنچه عقل و خرد انسانی قادر بدرك آنست بنحو اتم و اکمل مشخص نمیکردد. هرچه عقل و خرد انسانی درکشف این هدفها بیشتر میبرد بهمان اندازه عدم درك هدف نهایی وی برای او آشکارتر میشود.

انسان فقط میتواند روابط متقابل میان زندگانی زنبور و سایر مظاهر زندگانی را مطالعه نماید. این مسأله کاملاً درباره هدفهای مردان تاریخ و ملتها نیز صادق است.

عروسی ناتاشا در سال ۱۸۱۳ با بز و خوف آخرین واقعه مسرت آمیز خانواده قدیمی را ستوفها بود. در همان سال کنت ایلیا آندره بیچ درگذشت و چنانکه همیشه معمول است بامرگ او، یعنی رئیس خانواده، این خانواده قدیمی متلاشی شد.

حوادث سال آخر عمر وی، یعنی حریق مسکو و فرار از آن شهر، مرگ شاهزاده آندره و یاس و نومیدی ناتاشا و کشته شدن پتیا و غم و اندوه کنتس رو بهم رفته مانند ضربات متوالی بر سر کنت پیر فرود آمد. تصور میرفت که او اهمیت و مفهوم تمام این حوادث را درک نمیکند و با قدرت درک آنها ندارد چنانکه میتوان گفت که کنت پیر سرخود را چنان خم میکرد که گویی پیوسته در انتظار تقاضای ضربات تازه ای است تارشته حیاتش را بگسلاند او گاهی بیمناک و آشفته خاطر و زمانی فوق العاده زنده دل و فعال بنظر میرسید.

عروسی ناتاشا با جنبه ظاهری آن توجه او را بخود مشغول ساخت. و کنت بافتخار این عروسی مجالس نهار و شام ترتیب میداد و ظاهراً میخواست خود را شادمان نشان دهد. اما شادی و مسرت او مانند بیشتر بردیگران مؤثر نیافتاد بلکه برعکس حس همدردی را در کسانی که او را میشناختند و دوست میداشتند بر میانگیخت.

کنت ایلیا آندره بیچ پس از عزیمت بی پرو و همسرش دیگر خاموش شده بود و از دلتنگی شکایت میکرد. چند روز بعد بیمار و بستری شد. اذروهای اول بیماری با وجود تمام دلداریهای طبیبان دریافت که دیگر از این بستر بیماری برنمیخیزد. کنتس دو هفته روی صندلی راحت بالباس در بالین او بسر برد و هر بار که بشوهر خود دوا میداد، کنت بی آنکه کلمه ای بگوید زادی کنان دست او را میبوسید. در آخرین روز زادی کنان از همسرش و پسرش که در آنجا حضور نداشت بخاطر خرابی و ورشکستگی امور خانواده که گناه اصلی آنها بر گردن خود میگرفت تقاضای عفو و بخشایش کرد. پس از انجام شعائر مذهبی آرام درگذشت و روز بعد خانه اجاره ای را ستوفها از انبوه آشنایان که برای ادای آخرین احترام بتوفی آمده بودند پر شد. تمام این آشنایان که بارها در خانه او غذا خورده و رقصیده و بارها بوی خندیده بودند همه یکدل و یکزبان با حال ندامت و رقت و هيجان، چنانکه گویی خود را در برابر کسی تبرئه مینمایند، میگفتند: «آری! هر کس هر چه میخواهد بگوید

اما با همه این احوال و بهترین مردان بود نظیر این مردم دیگر امروز پیدا نمیشود. ... علاوه بر اینست که خالی از عیب و نقص باشد.

مخصوصاً در آن موقع که کارهای کنت چنان درهم برهم بود که تصور عاقبت آن در سال بعد با ادامه این وضع مقدور نبود، ناگهان بدو روز زندگی گفت و اذاین جهان فانی دخت بر بست. نیکلای باقشون روس در پاریس بود که خبر مرگ پدرش باو رسید و پیدرتک از خدمت استفاد و بی آنکه منتظر جواب تقاضای خود بماند مرخصی گرفت و بسکومراجعت کرد. یکماه پس از مرگ کنت وضع مالی خانواده کاملاً روشن شد، جمع وامهای جزئی که وجود آنها را حتی هیچکس حدس نمیزد مبلغ کلانی شده که همگان را متعجب ساخت. معلوم شد که این خانواده باندازه دو برابر ثروت خود مقروض است.

خویشاوندان و دوستان نیکلای ویرا نصیحت کردند که از قبول وراثت امتناع نماید اما نیکلای امتناع از قبول وراثت را اهانت پیدر کسه او را مقدس میشمرد تلقی میکرد باین جهت نمیخواست راجع بامتناع از قبول وراثت سخنی بشنود و وراثت پدر را با تمهید پرداخت تمام قروض قبول کرد.

طلبکاران که در حیات کنت تحت تأثیر مبهم و شدید محبتهای نامحدود وی مدتها سکوت اختیار کرده بودند ناگهان همه بنیکلای فشار آوردند و چنانکه همیشه در این موارد معمول است در وصول طلب خود بایکدیگر رقابت میکردند، کسانی هم که نظیر میتنکا و دیگران بعنوان هدیه از کنت قبوضی در دست داشتند بیش از تمام طلبکاران فشار میآوردند و به نیکلای مهلت نمیدادند و آرام و قرار او را سلب کرده بودند. کسانی هم که پیرمرد که ظاهراً موجب خسارت و زیانشان شده بود (اگر زبانی وجود داشت) ترحم میکردند در این موقع بوزارت جوانی که ظاهراً در مقابل ایشان تقصیری نداشت و او را طلبان برداشت قروض را بمهده گرفته بود پیرمانه حمله ور شدند.

تمام تدابیر و نقشه های نیکلای با ناکامی مواجه گشت. املاک بنصف قیمت در حراج بفروش رفت و با اینحال نیمی از قروض پرداخت نشد. نیکلای ناچار بادر یافت سی هزار روبل از بز و خوف شوهر خواهرش، برای پرداخت قروض واقعی موافقت کرد و این قسمت از وام پدر را پرداخت. برای فرار از دست بقیه طلبکاران که او را در صورت عدم پرداخت طلبشان بزندان تهدید میکردند ناچار دوباره بخدمت دولت وارد شد.

رفتن بآرتش که موجب از ققاء رتبه و رسیدن بدرجه سرهنگی بود امکان نداشت زیرا مادرش بوی چون آخرین تکیه گاه زندگی خویش چسبیده بود. باینجهت با وجود عدم تمایل بماندن در مسکو و شرکت در محفل کسانی که او را بیشتر میشناختند و با وجود تنفر از دخول در خدمت کشوری مقامی را در یکی از ادارات کشوری قبول کرد و لباس نظام را که بسیار دوست میداشت از تن بیرون آورد و بامادرش و سونیا در خانه کوچکی در خیابان سیوسف - وراژک مسکن نمود.

ناتاشا و بی برد را بنوعی در بطر ذبورک زندگانی میکردند و اوضاع نیکلای بغوی مستحضر نبودند. نیکلای هنگام گرفتن پول از شوهر خواهر خود کوشید تا وضع اسف آور خود را از وی مخفی نگهدارد. وضع نیکلای مخصوصاً بدینجهت دشوار بود که با ۱۲۰۰ روبل در آمد خود نه فقط ناگزیر بود مخارج خود و سونیا و مادرش را تأمین کند بلکه میبایست زندگانی مادرش را چنان ترتیب دهد که اومتوجه نشود که ایشان در فقر و فاقه بسر میبردند. کنتس نمیتوانست امکان زندگانی بدون تجمل را که از کودکی بآن خو گرفته بود درک کند و بی آنکه دریابد که انجام تقاضاهای او برای پسرش چقدر دشوار است پیوسته گاهی کالسکه ای برای فرستادن بدنبال آشنایان از او طلب میکرد و زمانی تهیه اغذیه لذت

و گرانها برای خود و یا شراب برای پسرش میخواست ، گاهی از وی تقاضای پول برای تهیه هدیه‌ای جهت ناتاشا و سونیا مینمود.

سونیا خانه داری میکرد و از زن همیش مراقبت مینمود ، برای او کتاب مینخواند ، هوسها و نفرت پنهانی‌اورا تحمل میکرد و نیکلای در راه اختفای فقر و استیصال خانواده از کنتس پیر مساعدت مینمود. نیکلای در ازاء آنچه سونیا برای مادرش انجام میداد خود را مدیون و سپاسگزار وی میدانست و شکیبایی و اخلاص و فداکاری اورا میستود اما میکوشید خود را از وی دور نگذارد.

در اعماق دل خود سونیا را ملامت میکرد که چرا نقصی ندارد و هیچ دلیل اساسی برای ملامت وی موجود نیست ، در وجود سونیا آنچه موجب ارجمندی مردمان است وجود داشت اما آنچه باید عشق نیکلای را تحریک کند موجود نبود — نیکلای نیز احساس میکرد که هر چه بیشتر برای سونیا ارزش قائل میشود بهمان اندازه دوستی و عشقش نسبت بوی رو بکاهش میرود. مضمون نامه سونیا را که اختیار و آزادی بوی داده بود همیشه در نظر داشت و در این موقع با وی چنان رفتار میکرد که گویی آنچه میان ایشان وجود داشته است دیر گاهی است فراموش شده و بهیچوجه نمیتواند تکرار شود.

وضع نیکلای پیوسته رو بوخامت میرفت. اندیشه صرفه جوئی از حقوق اداری در نظرش بصورت خواب و خیال پیوده‌ای درآمد. اونه تنها صرفه جوئی نمیکرد بلکه برای ارضاء خواستههای مادر رفته رفته زیر بار قرض میرفت. و بهیچوجه راه فراری از این وضع دشوار نمیدید. در اندیشه ازدواج با دوشیزه ثروتمندی که زنان خویشاوندش بوی پیشنهاد میکردند متغیر بود. راه خروج دیگری از این وضع مرک مادرش بود که هرگز بخاطر او نمیرسید. دیگر نه آرزوئی داشت و نه امیدی. بلکه در اعماق روح و زوایای دل خود خرسندی و لذت آمیخته با فسادگی و دل‌لنگی را بواسطه تحمل این وضع که قادر بشکوه از آن نبود احساس میکرد. نیکلای میکوشید از آشنایان سابق خود و ابراز همدردی و پیشنهاد کمک اهانتمیز ایشان اجتناب ورزد. و از هر نوع تفریح و سرگرمی پرهیز میکرد ، حتی در خانه بیجز بازی ورق با مادرش یا خاموش قدم زدن در اطاق و چپق کشیدن پشت سر هم بکار دیگری دست نمیزد. گویی آن حالت عبوس را که در سایه آن قادر بر تحمل این وضع بود با کوشش و دقت تمام حفظ میکرد.

در آغاز زمستان شاهزاده خانم ماریا بمسکو وارد شد. از شایعاتی که در شهر شیوع داشت از وضع راستونها و چگونگی فداکاری پسر در راه مادرش خبر یافت. شاهزاده خانم ماریا که با خرسندی این رفتار را مؤید عشق خود بنیکلای میدانست بخود میگفت: «من از وی جز این انتظار نداشتم.» و با روابط دوستی و تقریباً خویشاوندی خود با تمام خانواده وی خود را موظف شمرد که بدیدار ایشان برود. اما چون روابط خود را با نیکلای در وادونز بیاد میآورد از این عمل بیمناک میشد. با اینحال چند هفته پس از ورود خود بشهر با کوشش و زحمت بسیار خویشتن را آماده و بدیدار واستونها رفت.

نیکلای قبل از همه از او استقبال کرد زیرا راه اطاق کنتس از اطاق او بود. در نخستین لحظه برخورد در چهره نیکلای بجای آثار شادمانی که شاهزاده خانم ماریا انتظار آنرا داشت سردی و بی اعتنائی و خشکی و غروری که شاهزاده خانم هرگز در وی ندیده بود ظاهر شد. نیکلای از سلامت او جویا شد و او را نزد مادر خود هدایت کرد و پس از پنج دقیقه از نزد ایشان بیرون آمد.

شاهزاده خانم ماریا پس از خروج از اطاق کنتس دوباره بنیکلای مصادف شد و او با شکوه و ابهت و سردی و خشکی خاصی شاهزاده خانم را تاسر سردا مشایعت نمود. بتذکرات وی درباره سلامت کنتس کلمه ای جواب نداد، گویی میگفت: «بشما چه ارتباط دارد؟ مرا راحت بگذارید!» پس از آنکه کالسه شاهزاده خانم از خانه دور شد نیکلای که ظاهراً دیگر قدرت نداشت خشم خود را نگهدارد بلند بلند در برابر سونیا گفت:

— چرا او با اینجاست؟ چه میخواهد؟ حال دیگر من نمیتوانم با این دوشیزگان معاشرت کنم و تمام این مهربانیها را متحمل شوم.

سونیا که بزحمت شادمانی خود را مخفی میساخت گفت:

— نیکلای! چگونه میتوان چنین سخنان گفت؟ او بسیار مهربان و خوب است و مامان او را بسیار

دوست دارد.

نیکلای جوابی بوی نداد، دلش میخواست که دیگر درباره شاهزاده خانم سخنی نگوید. اما

کنش پس از دیدار شاهزاده خانم ماریا هر روز چند بار در باره او سخن میگفت.
کنش از او تمجید میکرد و از پسرش میخواست که نزد او برود، آرزو داشت که پسرش او را
بیشتر ببیند، اما در ضمن هر بار که راجع بوی سخن میگفت بدخلق و عصبی میشد.
نیکلای در مواقعی که مادرش از شاهزاده خانم سخن میگفت سکوت اختیار میکرد اما خاموشی
او کنش را بیشتر خشمگین میساخت.
کنش بنیکلای میگفت:

— او دختر بسیار خوب و شایسته است و تو باید بخانه او بروی. تو در آنجا لااقل یکی دو نفر را
خواهی دید. تصور میکنم که با ما دلشک و افسرده ای.
— ماما! اما من بهیچوجه باینکار تمایلی ندارم.

— پیش از این میخواستی همیشه در میان مردم باشی و حال میل نداری. عزیزم! راستی که من از
کار تو سردر نمیآورم. گاهی دلشک و افسرده میشوی و زمانی نمیخواهی هیچکس را ببینی؟
— اما من هرگز نگفته ام که افسرده و دلشکم.

— چطور، تو خود نکستی که حتی آرزوی دیدن او را هم نداری! او دختر شایسته است و همیشه
مورد پسند تو بوده است. اما حال خدا میداند که تا کجای چه خیالی بسر داری! من نمیدانم چرا همه
چیز را از من مخفی میکنی!
— ماما! بهیچوجه!

— اگر من از تو خواهش میکردم که کار نامطبوعی را انجام دهی... من فقط از تو خواهش میکنم
که پیاز دید او بروی. ظاهراً ادب و نزاکت ایجاب میکند که... من از تو خواهش کردم و حال که تو
اسرار را از مادر مخفی میکنی دیگر مداخله ای نخواهم کرد
— اگر شما میل دارید من خواهم رفت؟

— برای من یکسان است، من غیر و صلاح ترا میخواهم.
نیکلای آهی کشید و سیبلش را گاز گرفت و ورقها را گسترده و کوشید تا توجه مادرش را بموضوع
دیگری معطوف سازد.

روز دوم و سوم و چهارم نیز همین گفتگو تکرار شد.

شاهزاده خانم ماریا پس از دیدار استوفها و آن پذیرائی سرد و غیر منتظر نیکلای معتقد شد که
حق با او بود که میل نداشت اول ملاقات ایشان برود.
شاهزاده خانم غرور خود را بکمک خویش فرا خوانده میگفت: «من انتظار دیگری جز این
نداشتم. مرا با وی کاری نیست. فقط میخواستم پیرزن را که همیشه بمن مهربان بود و بسیار مدیون
او هستم ببینم.»

اما این اندیشه و این نحوه قضاوت موجب آرامش و تسلی او نمیشد؛ و چون بیاد این ملاقات
میافتاد از کرده خود نادم می گشت. با وجود آنکه تصمیم گرفت که دیگر ملاقات استوفها نرود و تمام این
ماجرا فراموش سازد پیوسته خود را در وضع مبهم و نامعین احساس میکرد. و چون از خود میپرسید
که موجب رنج و شکسته او چیست ناگزیر اعتراف میکرد که رابطه او با استوف او را شکنجه میدهد.
یقین میداشت که لحن سرد و مؤدب استوف مبین احساسات وی نیست بلکه این لحن را برای استتار
موضوع دیگری بکار برده است. شاهزاده خانم ماریا میخواست بداند که آن موضوع چیست و احساس
میکرد که تا این موضوع را کشف نکنند آرام و قرار نخواهد داشت.

روزی در اواسط زمستان در اطاق درس برادرزاده خود نشسته و درس و مشق او را مراقبت
میکرد که خدمتکاران نزد وی آمدند و ورود استوف را باو اطلاع دادند. شاهزاده خانم مصمم

شده که راز خود را فاش نکند و پریشانی خود را آشکار ننماید و بامادام بورین باطابق پذیرائی رفت. بامشاهده قیافه نیکلای از همان لحظه نخست دریافت که اوقعی برای انجام وظیفه و رعایت ادب آمده است و مصمم شده که با همان لحنی که نیکلای اختیار کند با وی سخن بگوید.

ایشان در اجماع سلامت مزاج کنتس، و آشنایان مشترک خود، و آخرین اخبار چنگ گفتگو کردند و چون آن مدت مختصر که آداب معاشرت توقف مهمان را ایجاد میکرد، سپری شد نیکلای برخاست و خواست برود.

شاهزاده خانم ماریا بکمه مادموازل بورین گفتگو را بسیار گرم نگه داشت اما در آخرین دقیقه، در آن موقع که نیکلای برخاست، از گفتگویی که با وی ارتباط نداشت بسیار خسته شد و این اندیشه که چرا تنها نصیب او شادمانیهای زندگانی تا این درجه اندک است چنان او را بغود مشغول داشت که با خاطر پریشان چشمای تابناک خود را پیش رو دوخته متوجه برخاستن نیکلای نشد و همچنان بیحرکت بجای خود نشست.

نیکلای بوی نگرست ولی چون میل نداشت چنین وانمود کند که پریشانی و برا دریافتن چند کلمه بامادموازل بورین سخن گفت و دوباره بشاهزاده خانم نگرست او همچنان بیحرکت نشسته بود و برچهره ظریفش آثار رنج و شکنجه دیده میشد. ناگهان دل نیکلای بحال او سوخت و تصور مبهمی بخاطرش راه یافت که شاید او مسبب اندوه و غمی باشد که برچهره شاهزاده خانم منعکس گشته است؛ دلش میخواست بوی کمک کند و سخن مطبوع و دلپذیری را با او بگوید. اما چون برای بیان منظوم خویش کلمه ای نیافت گفت:

— شاهزاده خانم، خدا حافظ!

شاهزاده خانم ماریا بغود آمد، و برافروخته آهی عمیق برآورد چنانکه گویی از خواب بیدار شده باشد گفت:

— آخ، معذرت میخواهم کنت! باین زودی میروید. خوب، خدا حافظ! نزدیک بود بالش کنتس را فراموش کنم.

مادموازل بورین گفت:

— صبر کنید من الآن آنرا میآورم.

و از اطاق بیرون رفت.

هر دو خاموش شدند، گاهگاه بیگدیگر مینگریستند.

بالاخره نیکلای بالبغند اندوهناکی گفت:

— آری، شاهزاده خانم! بنظر میرسد که مدت زمانی از آنوقت که برای نخستین بار ما یکدیگر را ملاقات کردیم نگذشته اما چنین نیست و در این مدت حوادث بسیاری در جهان روی داده است و در آن موقع ما چقدر بدبخت بنظر میرسیدیم ولی من حاضرم هر چه ازمین میخواهند بدهم تا آنزمان باز گردد. اما برگشتن آن امکان ندارد.

در آن هنگام که نیکلای این سخن را میگفت شاهزاده خانم بانگاه تابناک خود خیره خیره بچشم او مینگریست: پنداشتی میکوشد آن مفهوم پنهانی کلمات او را که بیانکننده احساسات او بود دریابد.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

— آری، آری کنت! اما سببی ندارد که شما برگزیده تأسف بغورید چنانکه من اکنون از زندگانی شما درک میکنم. شما همیشه با لذت و سرور آنرا بخاطر خواهید آورد زیرا فداکاری که اینک شما...

نیکلای شتابان سخن اورا بریده گفت :

— نه ! من تمجید شما را نمیپذیرم . بلکه برعکس من پیوسته خود را ملامت میکنم . اما این گفتگو بهیچوجه جالب و مسرت انگیز نیست .
و با این سخن نگاه او حالت سرد و بی‌اعتنای سابق را بخود گرفت . اما شاهزاده خانم ماریا دیگر در وجود وی همان جوانی را دید که میشناخت و دوست میداشت و اینک فقط با این مسرد سخن میگفت .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— تصور میکردم که بمن اجازه میدهید در این باب با شما گفتگو کنم . من با شما ... و با خانواده شما بسیار نزدیک شده بودم و تصور میکردم که شما همدردی مرا بیجا نخواهید شمرد اما من اشتباه میکردم .

ناگهان صدای او بلرزه افتاد ولی بیدرنک بخود آمده بسخن افزود :

— من سبب آنرا نمیدانم . اما شما پیش از این چنین نبودید ...
نیکلای آهسته گفت :

— هزاران علت دارد (روی کلمه « علت دارد » مخصوصاً تکیه کرد) شاهزاده خانم ! از شما متشکرم . گاهی دشوار است ...

صدای باطنی بگوش جان شاهزاده خانم ماریا میگفت : « پس علتش اینست ! علتش اینست ! » شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت : « تنها این نگاه شادمان و مهر آمیز و تنها این ظاهر زیبایی او نبود که من دوست میداشتم . من بروح پاک و فداکار او پی برده بودم . آری ، او اینک قهر است و من غمی هستم ... آری ، فقط بدین سبب ... آری ، اگر اینوضع وجود نداشت . »
پس در حالیکه لطف و محبت سابق اورا بخاطر میآورد و بچهرهٔ مهربان و اندوهناک وی مینگریست علت سردی و بی‌اعتنائی اورا دریافت .

بی‌اختیار بسوی او رفت و تقریباً با فریاد گفت :

— کنت ، بچه سبب ، بچه سبب ؟ بمن بگوئید که چه علت دارد ؟ شما باید بگوئید .

نیکلای خاموش بود .

شاهزاده خانم ماریا بسخن ادامه داد :

— من نمیدانم که دلیل شما چیست ، اما برای من دشوار است ، برای من ... این مطلب را بشما اعتراف میکنم . شما بسببی میخواهید مرا از محبت سابق خود محروم سازید و اینوضع برای من دردناک است (چشمانش اشک آلود شد و صدایش در گلو شکست) در زندگانی من خوشی و سعادت چنان نادر بوده است که تحمل هر زیان ، هر قدر هم کوچک باشد ، برای من دشوار است ...
مرا ببخشید ! خدا حافظ !

ناگهان بگریه افتاد و از طاق پیرون رفت .

نیکلای کوشید تا او را متوقف سازد و فریاد کشید :

— شاهزاده خانم ! صبر کنید ، برای رضای خدا ! شاهزاده خانم !

شاهزاده خانم بعقب سرنگریست ، ایشان چند لحظه خاموش بچشم یکدیگر نگرینستند و آنچه بعید و ناممکن بنظر میرسید ناگهان نزدیک و امکان پذیر و غیر قابل اجتناب شد ...
.....

پائیز سال ۱۸۱۴ نیکلای با شاهزاده خانم ماریا ازدواج کرد و با همسر و مادر خود و سونیادر تپه‌های لیسای مسکن گرفت .

در مدت سه سال بدون فروش املاک همسرش بقیه قروض پدر را پرداخت و پس از دریافت اندک میراثی که از دختر عموی بوی رسید بدهی خود را به بی‌برنیز ادا کرد . سه سال دیگر گذشت و در حدود سال ۱۸۲۰ وضع مالی نیکلای چنان مرتب شد که ملک کوچکی را در مجاورت تپه‌های لیسای خرید و برای باز خرید ملک پدری آنرا دنویه که منبع رؤیا های شیرین و محبوب او بود بمذاکره پرداخت .

نخست از روی اجبار و احتیاج بامور کشاورزی مشغول شد اما بزودی با چنان عشق و علاقه‌ای بآن پرداخت که فلاحه تقریباً بصورت یگانه اشتغال محبوب او درآمد .

نیکلای ملاک ساده‌ای بود و آن تجدد و اصلاحات انگلیسی مآب را که مخصوصاً آن زمان مد شده بود ، دوست نمیداشت ، بکتاب علمی کشاورزی می‌خندید ، و کارگاهها و محصولات گران قیمت و کشت بذره‌های گران بها را دوست نداشت و رویهم رفته بهیچیک از رشته‌های کشاورزی خاصه مشغول نمیشد بلکه همیشه بهیود ملک خود را رویهم در نظر داشت . در ملک او ازت و اکسیژن که در زمین یا هوا وجود دارد از اشیاء اصولی شمرده نمیشد و گاوا آهن مخصوص و کودموثر نبود بلکه نیکلای بآن افزار اصلی که بوسیله آن هم ازت و هم اکسیژن و هم گاو آهن مورد استفاده قرار میگرفت یعنی بموژیکهای کارگر توجه داشت . هنگامیکه نیکلای بامور کشاورزی شروع کرد و در رشته‌های مختلف آن بمطالعه و تعمق پرداخت ، موژیک‌ها توجه خاص او را بخود معطوف داشتند . موژیک‌ها نه تنها بعنوان افزار کار بلکه بصورت هدف و مقیاس سنجش در نظارش مجسم شد . نخست در احوال موژیک‌ها مطالعه میکرد و میکوشید دریابد که ایشان بچه نیازمندند و چه چیزی را زشت یا نیکو میشمارند . نیکلای در ظاهر فقط چنین وانمود میکرد که دستور میدهد و فرمان صادر میکند ولی در حقیقت شیوه عمل و طرز مکالمه و نظریات دهقانان را درباره آنچه زشت یا نیکو بود فرا میگرفت . و چون بدو قیای و تمایلات ایشان بی‌برد ، زبان ایشان را آموخت و مفهم پنهانی سخنان

ایشان را دریافت و خود را نزدیک و شبیه ایشان احساس کرد ، تازه در آن موقع شجاعانه اداره امور املاک و رهبری موزیکهارا بعهده گرفت یعنی همان وظیفه ای که انجام آنرا از وی مطالبه میکردند انجام داد. چنانکه مدیریت نیکلای درخشانترین نتایج را ببار آورد.

نیکلای هنگامیکه اداره امور املاک را بعهده گرفت یکباره بدون اشتباه باهوش و فراست خود همان اشخاص را بعنوان مباشر و کدخدا انتخاب کرد که اگر موزیکها حق انتخاب کردن داشتند نیز ایشان را بر میگزیدند. بعلاوه هرگز ضرورت پدیدانکرد که آنان را تغییر دهد. نیکلای قبل از آنکه درباره خواص شیمیائی کود تحقیق کند ، پیش از آنکه بحسابها یا چنانکه باتمسخر میگفت به « بدهی و طلب » رسیدگی نماید ، در میزان دارائی و تعداد احشام دهقانان تحقیق کرد و با تمام وسائل ممکنه بر کمیت و کیفیت آن افزود. یخانوادهای روستایان تا حد امکان کمک میکرد و با آنان اجازه تفرقه و پراکندگی نمیداد. تمیلان و فاسدان و ضعیفان را تعقیب میکرد و میکوشید تا ایشان را از اجتماع جدا سازد.

بهمان اندازه که هنگام کشت و موقع برداشت محصول یونجه و گندم مزارع خود مراقبت میکرد در مراقبت کشت و برداشت محصول موزیکها نیز میکوشید. شماره مالکینی که میتوانستند مانند نیکلای از مزارع خود استفاده کنند و در شرایط مساوی باندازه وی عایدی داشته باشند انگشت شمار بود.

او میل نداشت با خدمتکاران زر خرید سروکاری داشته باشد و ایشان را مفتخور و انگل مینامید و همه میگفتند که او ایشان را تن برور و قنبل بار میآورد. هنگامیکه صدور دستوری در مورد خدمتکاران زر خرید ضرورت پیدامیکرد ، مخصوصاً وقتی مجازات یکی از ایشان لازم میشد ، او دچار تردید و تزلزل میگشت و با همه کس در خانه مشورت میکرد ولی هنگامیکه ممکن بود بجای یکی از روستایان خدمتکار زر خریدی را ب نظام وظیفه بفرستد ، بدون تردید باین عمل دست میزد.

نیکلای در صدور تمام دستور هائی که بموزیکها مربوط میشد هر گز کمترین تردید را بخود راه نمیداد او میدانست که بادستورهای او همه کس بجز یک یا چند نفر موافقت دارند.

نیکلای هرگز بخود اجازه نمیداد که بیپروی از امیال خود کسی را مجازات کند و بر ساعات بیگاری او بیفزاید یا برعکس تسهیلاتی برا او فراهم سازد و بوی پاداش دهد. او نمیتوانست بگوید که ملاک سنجش او در کارهای مثبت و منفی چیست. اما این ملاک سنجش در نزد او ثابت و تزلزل ناپذیر بود.

اغلب اوقات وقتی با عدم موفقیت یا بی نظمی در کارها روبرو میشد با خشم و اندوه میگفت: « بملت روس ما ... » و تصور میکرد که نمیتواند وجود موزیکهای روس را تحمل کند.

اما او با دل و جان خود همین ملت روس و شیوه زندگی او را دوست میداشت و فقط باینجهت بگانه روش و تدبیری را که در کشاورزی نتایج نیکو ببار میآورد استقبال مینمود و پیشه خود میساخت.

کنش ماریا بر این عشق و میل شدید شوهر خود غبطه میخورد و متأسف بود که خود نمیتواند در آن سهیم باشد. اما از شدایها و غمهای که این جهان ، جهانی که او از آن دور و بیگانه بود ، برای نیکلای فراهم میساخت چیزی درک نمیکرد. او نمیتوانست دریابد که بچه سبب نیکلای وقتی سپیده دم از خواب بر میخاست و تمام صبح را در مزرعه یا محوطه خرمن کوبی میگذراند و از کار کشت یا درو و برداشت محصول برای صرف جای مراجعت میکرد تا این اندازه زنده دل و سعادتمند است.

شاهزاده خانم ماریا درک نمیکرد که نیکلای وقتی با وجد و اشتیاق از موزیک ثروتمندی بنام مانوی

پرمی‌شین که تمام شب را با خانواده خود برای خرمن کردن گندم درو شده بیدار مانده و قبل از آنکه دیگران شروع بدرو کنند محصول خود را خرمن کرده است سخن میگفت بچه سبب شادمان و مسرور بود، او نمیدانست که نیکلای بچه سبب وقتی باران گرم و ریزی روی مزارع خشک جومبارید، در موقع حرکت از پنجره بسمت بالکون باشدامانی تبسم میکرد و چشمک میزد. یا بچه ملت هنگامیکه در روزهای درو و برداشت محصول باد ابر سیاه طوفانی را پراکنده میساخت و نیکلای با چهره سرخ و آفتاب زده و عرق آلود، در حالیکه مویش بوی علف میداد، از محوطه خرمن کوبی باز میگشت دستها را بهم میسایید و میگفت: «خوب، فقط یکروز دیگر کافیست تمام محصول من و دهقانان بمحوطه خرمن کوبی حمل شود.»

کنس‌ماریا این مسأله را کمتر میتوانست درک کند که چرا نیکلای با چنین قلب مهربان و آماذگی همیشگی برای برآوردن آرزوهای وی، وقتی تقاضای زنان روستایی یا موزیکها را برای معاف شدن از کار از زبان اومی شنید تقریباً مأیوس و نومید میشد و چرا او، یعنی همان نیکلای مهربان و خوش طینت مصرانه از انجام تقاضای او در این مورد امتناع میورزید و از او خواهش میکرد که در کاری که بوی مربوط نیست مداخله ننماید. کنس‌ماریا احساس میکرد که نیکلای جهان خاصی دارد که مورد عشق و علاقه آتشین اوست و در این جهان قوانینی معتبر است که او قدرت درک آنها را ندارد. چنانکه شاهزاده خانم ماریا از نیکوئیهای نیکلای بزریردستانش حکایت میکرد و اعمال او را در این باره میستود، نیکلای خشمناک میشد و جواب میداد: «بچه چوچه! هرگز این عمل منظور من نبوده است. من برای خیر و رفاه ایشان حتی انگشت کوچک خود را هم حرکت نمیدهم. تمام داستانهای خیر و صلاح هموطنان ما شعر و افسانه پیرزنان است - تنها منظور و هدف من اینست که فرزندان ما بگدائی نیفتند. من باید نامدتی که زنده هستم ثروتی برای ایشان بیندوزم. همین وبس!»

پس مشتهای خود را گره کرده میگفت: «برای انجام این منظور نظم و خشونت لازم است...»

و سپس بسخن خود میافزود: «والیته انصاف و عدالت... زیرا اگر دهقان لخت و گرسنه باشد فقط يك اسب لاغر در طویلله داشته باشد، نه میتواند برای خودش کار مفیدی انجام دهد و نه برای من!»

بیشك چون نیکلای هرگز باین اندیشه نمیافتا که آنچه انجام میدهد برای رفاه حال دیگران و از نظر زهد و پرهیزکاری است طبیعه هرکاری را که انجام میداد تمرینش بود. ثروت نیکلای بسرعت رو بفرونی میرفت و روستایان دهکده مجاور نزادو میآمدند و از وی خواهش میکردند که ایشان را از آزار بانشان ببرد و تا مدت‌ها پس از مرگش مردم خاطرات فرمانروائی او را گرامی و محترم میداشتند و میگفتند: «از باب خوبی بود... اول بفکر دهقانان بود و پس از آن بفکر خود... او مراعات کسی را نمیکرد ولی رویهم آریاب حقیقی بود!»

یگانه چیزی که گاهی نیکلای را در اداره امور املاک خود رنج میداد مزاج آتشین او بود که میخواست بعاتد قدیمی هوساری مشتای خود را بکاراندازد. در آغاز کار این رفتار خود را بهیچوجه شایسته ملامت و سرزنش نمیدانست اما در سال دوم عروسی نظریه او نسبت باین نوع مجازات ناگهان تغییر یافت.

یکپار در فصل تابستان کدخدای باکوچاروف که جانشین درون متوفی شده و متهم بود که بسیار حقه باز و سهل انگار است فراخوانده شد. نیکلای نزد او بهشتی رفت و پس از نخستین جوابهای کدخدا از دهلیمزدای فریاد و ضرباتی بگوش رسید. هنگامیکه نیکلای برای صرف چاشت بخانه مراجعت کرد بنزد همسرش که در اطاق نشسته و سر را روی قاب گلدوزی خم کرده بود رفت و بعاتد خویش داستان کدخدای باکوچاروف را حکایت کرد. گفتش ماریا در حالیکه سرخ و سفید میشد و لبها را بهم میفشرد همچنان سر را خم کرده نشسته بود و بشوهرش کلمه ای جواب نمیداد.

نیکلای از یادآوری یکی از صحنه های برخورد خود با کدخدا بخشم و غضب آمده گفت:

— عجب رذل و قبیحی است! اگر لااقل بمن میگفت که مست بوده است و ندیده ...

پس ناگهان پرسید:

— ماری! اما ترا چه میشود؟

— گفتش ماریا سر برداشت، میخواست سخنی بگوید اما دوباره سر بزییر افکند و ابهارا

جمع کرد.

— چه شده؟ دوست من! ترا چه میشود؟ ...

گفتش ماریای نازیبا همیشه هنگام گریستن زیبا جلوه میکرد. او هرگز از درد و خشم نمیگریست بلکه همیشه از آندوه و تأثر گریه میکرد. و هنگامیکه میگریست چشمهای تابناکش بسیار جذاب و گیرا میشد.

هنوز نیکلای دست او را بدست نگرفته بود که ماریا بگریه افتاد.

— نیکلای، من میدیدم ... او مقصراست اما تو، چرا ... نیکلا! ...

و بادسته صورتش را پوشاند.

نیکلای خاموش و برافروخته از وی دور شد و بگام زدن پرداخت. او میدانست که همسرش

برای چه میگیرید ، اما نمیتوانست یکباره باوی موافقت نماید و آنچه را از کودکی بآن خو گرفته است وعادی، میسمارد ، زشت وناشایسته بداند.

نیکلای ازخود میپرسید : « آیا اینها احساسات بیجا و افسانههای زنانه است یا اینکه ماریا حق دارد ؟ » قبل از آنکه این مسأله را پیش خود حل کند بار دیگر بچهره رنج کشیده و پرمحبت وی نظر کرد و ناگهان دریافت که ماریا حق دارد و اصولاً مدتهاست که او در پیشگاه وجدان خود از این رفتار خویش شرمسار است.

پس بهمسرش نزدیک شده آهسته گفت:

— ماری ! بتوقول میدهم که این عمل دیگر تکرار نخواهد شد .

مانند کودکی که تقاضای عفو و بخشایش میکند لرزان لرزان تکرار کرد:

— هرگز تکرار نخواهد شد.

قطرات اشك با سرعت بیشتر از چشمه های کنتس فرو میریخت . دست شوهرش را گرفت و بوسید.

برای تغییر دادن موضوع گفتگو بدست او که انگشتی با تصویر سرائو کون در یکی از انگشت های آن بود نگرسته گفت :

— نیکلا ! چه وقت نگین انگشت خود را شکسته ای؟

نیکلای برافروخته گفت:

— امروز . در همان موقع . آخ؛ ماری ! دیگر این مطلب را بیاد من نیاور!

پس بنگین انگشتی خود اشاره کرده بسخن افزود:

— بشرافت خود باقو عهد میکنم که این عمل را دیگر انجام ندهم . بگذار این نگین شکسته

تا ابد برای من یادآور این صحنه باشد.

از آن موقع بیعد نیکلای همیشه هنگام بحث و گفتگو با کدخدا و مباشر تحریك میشد و میخواست مشت هارا گرم کند نگین شکسته را در انگشت میچرخاند و دیگر بصورت طرف زمینگریست . با اینحال سالی یکی دومرتبه خود را فراموش میساخت و بی اختیار تقض عهد میکرد و سپس نزد همسرش میآمد ، بگناه خود اعتراف مینمود و قول میداد که این بار آخرین مرتبه خواهد بود.

و بهمسرش میگفت:

— ماری ! تو حتماً مرا تحقیر میکنی؟ من سزاوار تحقیر تو هستم.

کنتس ماریا که میکوشید او را تسلی دهد با اندوه میگفت:

— در این مواقع اگر نمیتوانی خود داری کنی زودتر آن محل را ترک کن و از آنجا دور شو!

در اجتماع اشراف دهکده نیکلای مورد احترام بود اما او را دوست نداشتند . چون علائق اشرافیت توجه او را بخود مشغول نمیداشت، عده ای او را مغرور و دیگران مردی احمق میپنداشتند. سراسر قباستان او، از زمان کشت بهاری تا برداشت محصول ، صرف اشتغال با امور فلاحی میشد . در فصل پائیز با همان جسدیت و پیشکاری که در امور کشاورزی داشت یکی دوماه بشکار میپرداخت . زمستانها بدیهکده های دیگر میرفت و یا وقت خود را با مطالعه میگذراند . بیش از همه بمطالعه کتب تاریخی میپرداخت که سالیانه در ازاء پرداخت مبلغی آبرونه بود . چنانکه میگفت برای خود کتابخانه ای حسابی ترتیب داده بود و با خود عهد کرده بود که تمام کتبی را که میخرم مطالعه کند.

نیکلای با قیافه پراپتهی درد فتر کار خود می نشست و مشغول خواندن میشد . نخست مطالعه جزو وظائف وی بشمار میرفت و سپس تسدیر بجا بصورت سرگرمی عادی او در آمد که او را خرسند میساخت چنانکه او میپنداشت بکار جدی اشتغال دارد ، نیکلای بجز مواردی که بدنبال کار

های خود میرفت اغلب اوقات زمستان را در خانه بسر میبرد و در میان خانواده خود می نشست و در علائق و مناسبات میان مادر و اطفال مداخله مینمود. او پیوسته بهمسرش نزدیکتر میشد و روز بروز روح و دل و پیرا گنجینه محاسن می یافت.

سونیا از موقع عروسی نیکلای در خانه اومیزبست. نیکلای حتی بیش از ازدواج خود در خالی که خود را مقصر می شمرد و از سونیا تحسین میکرد آنچه را که میان او و سونیا گذشته بود برای همسرش حکایت کرد و از شاهزاده خانم ماریا تقاضا نمود که با دختر عموی او مهربان و گشاده رو باشد. کنتس ماریا تقصیر شوهرش را کاملاً دریافت و خود را نیز در مقابل سونیا گناهکار مینمیداشت. تصور میکرد که ثروت وی در انتخاب نیکلای مؤثر بوده است، هرگز نمیتوانست سونیا را ملامت کند و آرزو میکرد که او را دوست داشته باشد. اما نه تنها او را دوست نمیداشت بلکه اغلب اوقات از او کینه بدل میگرفت و نمیتوانست بر خشم و کینه خود غالب شود.

روزی درباره سونیا و بیعدالتی خود نسبت بوی بادوست خویش ناتاشا گفتگو میکرد.

— ناتاشا گفت:

— میدانای چیست؟ تو انجیل بسیار خوانده ای. در این کتاب مقدس آیه ایست که با وضع سونیا

متناسب است

کنتس ماریا با تعجب پرسید:

— این آیه کدام است؟

ناتاشا گفت:

— «بدار داده میشود و از نادار گرفته میشود» فهمیدی؟ او نادار است؛ برای چه؟ من نمیدانم. شاید در نهاد او خود پسندی وجود نداشته باشد. من نمیدانم. اما از وی گرفته میشود و همه چیز گرفته شده است. گاهی من فوق العاده بحال او رقت میآورم. سابقاً بسیار میل داشتم که نیکلای با وی ازدواج کند. اما همیشه گوئی حس قبل الوقوع بمن میگفت که این عمل انجام ندهد گرفت. سونیاشکوفه بی ثمری است، میدانی، مثل شکوفه هائی است که گاهی در میان بوته ثوت فرنگی یافت میشود. گاهی دلم بحالش میسوزد و زمانی تصور میکنم که او اگر بجای ما بود باین مطلب چون ما توجه نداشت.

هر چند کنتس ماریا برای ناتاشا توضیح داد که این آیه انجیل مفهوم دیگری دارد با اینحال هنگام نگرستن بسونیا بافسه ری که ناتاشا از این آیه انجیل کرده بود موافقت داشت. حقیقه نیز بنظر میرسید که سونیا از وضع خود شکنجه و عذاب نمیکشد و از سرنوشت خود یعنی شکوفه بی ثمر بودن کاملاً رضایت دارد. بنظر میرسید که او تمام خانواده را بیش از يك يك افراد آن دوست میدارد. او مانند گربه بخانه بیش از ساکنان آن انس و علاقه داشت. از کنتس پیرپرستاری میکرد و اطفال را نوازش میداد و لوس میکرد، همیشه آمادۀ انجام خدمات جزئی بود که شایستگی انجام آنرا داشت. اما دیگران تمام این خدمات را بی اختیار باندك سپاسگزاری از وی قبول میکردند...

عمارت اربابی تپه های لیسی دوباره ساخته شد اما آن ابهت و عظمت را که در دوران حیات شاهزاده مرحوم داشت از دست داده بود.

ساختمانهای که از نظر ضرورت بنای آنها شروع شده بود بیش از اندازه ساده جلوه میکرد خانه عظیمی روی پی های سنگی قدیم بوجود آمد و فقط داخل آن رنگ شده بود و با ساده ترین و خشنترین نیمکتها و صندلی های راحت و مهر و صندلیهای چوب سپیدار که درود گران دهکده ساخته

بودند تزئین یافت. خانه بسیار وسیع بود، برای خدمتکاران و مهمانان اطافهای مخصوصی وجود داشت. خویشاوندان را ستوفها و بالکونسکیها گاهی با تمام افراد خانواده خود و شانزده اسب و دهها خدمتکار بشپه‌های لوسی بمهمانی می‌آمدند و ماهها در آنجا زندگانی میکردند. بعلاوه سالی چهار مرتبه در روزهای تولد و نامگذاری نیکلای کنش و ماریا در حدود صد نفر مهمان در آنجا پذیرائی میشدند و گاهی این جمعیت فیزیک دو روز در آنجا توقف میکردند. بقیه اوقات سال زندگانی جریان منظم خود را با کار روزانه و صرف جای و چاشت و ناهار از محصول دهکده طی میکرد.

پنجم دسامبر سال ۱۸۲۰، در فصل زمستان شب، عید نیکلای مقدس بود. آنسال ناتاشا وشوهر وکودکانش از اوائل پائیز در خانه برادر مهمان بودند. پییر برای انجام کارهای خصوصی خود مدت سه هفته بیطرز بورگ رفته بود ولی اینک هفت هفته میگذشت که هنوز برنگشته بود و همه منتظر مراجعت او بودند.

روز پنجم دسامبر بچن خانواده بزرگ و خوف و اسهلی فیودورویچ دنیسوف، دوست قدیمی نیکلای، نیز که اینک ژنرال بازنشسته ای بود درخانه راستوقها مهمان بود.

نیکلای میدانست که روز ششم، یعنی در روز نامگذاری او، مهمانان بسیاری بخانه ایشان خواهند آمد و او باید قبای تاقاری را از تن بیرون کند و نیمتنه بپوشد و کفشهای تنگ و نوک باریک بپا کند و بکلیسای تازه ای که بخرج او ساخته شده بود برود و سپس تبریک و تمهیت دیگران را بپذیرد بعلاوه ناچار باید مهمانان را بصرف چاشت دعوت نماید و درباره انتخابات اشراف و محصول آنسال گفتگو کند. اما بااینهمه خود را محق میدانست که روز پیش از جشن نامگذاری خویش را چون ایام دیگر بگذراند. زقبل از ناهار نیکلای بحساب کدخدای دهکده ریازان که ملک برادرزاده همسرش بود رسیدگی کرد، دو نامه تجارتمی نوشت و باغل گوسفندان و گاودانی و اصطبل اسبان سرکشی کرد.

برای جلوگیری از باده گساری روستایان در فردای آنروز که عید نیکلای مقدس بود اقداماتی بعمل آورد و برای صرف ناهار بخانه رفت ولی هنوز فرصت نکرده بود چند کلمه با همسرش در خلوت گفتگو کند که سر میز غذای بیست نفری که تمام افراد خانواده گرد آن نشسته بودند نشست.

در اطراف این میز غذا مادرش، پیرزنی بنام بلوا که باوی زندگانی می کرد، همسرش، سه فرزند او، پرستار و معلم سرخانه، برادرزاده همسرش با معلم سرخانه خود، سوتیا، دنیسوف، ناتاشا با سه بچه اش و پرستاران ایشان و میخائیل ایوانویچ پیر، معمار شاهزاده که غروب عمر خود را در تپه های لیس می گذراند دیده می شدند.

کنش ماریا در انتهای دیگر میز روبروی نیکلای نشسته بود. چون شوهرش بجای خود نشست کنش ماریا از طرز برداشتن دستمال سفره و تنگ و استکان که بصورت پیش کشید دریافت که شوهرش، چنانکه گاهی، مخصوصاً پیون از خوردن سوپ و هنگامیکه از کار یکسر سر سفره غذا

می‌آید. اتفاق می‌افتد که خلق و عبوس است. کنتس ماریا این حالت را بسیار خوب می‌شناخت و در مواقعی که او خود آسایش خیال نداشت با کمال آرامش صبر می‌کرد تا شوهرش سوپ خود را بخورد و سپس با وی گفتگو میکرد و او را وادار می‌ساخت تا اعتراف کند که بی‌جهت کج خلق و عبوس شده است. اما امروز این تدبیر خود را بکلی فراموش ساخت. از خشم بی‌جهت شوهرش بخود رنجیده و آزرده خاطر شده خود را بدبخت می‌پنداشت. از نیکلای پرسید که کجا بوده است. نیکلای بپشتال او جواب داد. باز پرسید که آیا کارهای او روبراه و منظم است. نیکلای از لحن غیر طبیعی او چهره را باخسونت درهم کشید و شتابان ویرا پاسخ داد.

کنتس ماریا باخود اندیشید: « پس من اشتباه نکرده‌ام. اما بچه سبب او با من تندی میکند ؟ »

کنتس ماریا را آهنگ جواب شوهر بی‌میلی و عدم رضایت ویرا بخود و تمایل بقطع گفتگو رادریافت، سخنان خود را غیر طبیعی می‌پنداشت اما نمی‌توانست از ادامه پرسش‌های دیگر خودداری کند. دنیسوف بزودی گفتگو را درسرمیز گرم کرد و بآن جنبه عمومی داد و کنتس ماریا نتوانست باشوهرش گفتگو کند. چون از سرسفره برخاستند و برای عرض سپاسگزاری نزد کنتس پیر رفتند، کنتس ماریا دست خود را بجانب شوهرش دراز کرد و او را بوسید و پرسید که برای چه از او خشمگین است. نیکلای گفت:

« تو همیشه افکار عجیب داری. من حتی در فکر خشم و تندی و کج خلقی هم نبوده‌ام. اما کلمه همیشه بکنتس ماریا جواب می‌داد: « آری، کج خلق و عبوسم و نمی‌خواهم علت آنرا بگویم. »

روابط زناشویی نیکلای و کنتس ماریا چنان نیکو بود که حتی سونیا و کنتس پیر که از حسد آرزوی ناسازگاری ایشان را داشتند نمی‌توانستند بهانه‌ای برای انتقاد و ملامت بیابند، اما میان این زن و شوهر نیز گاهگاه دقایق ناسازگاری و خصومت وجود داشت. گاهی، مخصوصاً پس از سعادت بخش ترین دوره‌ها، ناکهان حس بیگانگی و کینه در میان ایشان خود نمائی می‌نمود. این حس بیشتر از همه در ایام حمل و بارداری کنتس ماریا ظاهر می‌شد. در این زمان نیز کنتس ماریا چنین دوره‌ای را می‌گذارند.

نیکلای با صدای بلند و گوئی شادمان (کنتس ماریا می‌پنداشت که عمداً برای آزردن او با این آهنگ مسرت آمیز سخن می‌گوید) گفت:

« خوب، (۱) messieurs et madames، من از ساعت شش تا کنون نشسته‌ام و فردا هم باید رنج بکشم اما امروز باید برای استراحت رفت. و بی آنکه دیگر کلمه‌ای بکنتس ماریا بگوید باطابق فالار کوچک رفت و روی نیمکت دراز کشید.

کنتس ماریا باخود گفت: « همیشه چنین است. بجز من با همه سخن می‌گوید. می‌بینم، می‌بینم که از من بیزار است. مخصوصاً در این وضع » پس بشکم پیش آمده خود نظری انداخت و در آینه چهره زرد و رنگ باخته و لاغر خود را با چشمهائی که از هر وقت دیگر درشت‌تر بنظر میرسید مشاهده کرد.

همه چیز : فریاد و قهقهه دنیسوف ، گفتگوی ناتاشا و مخصوصاً آن نگاهی که سونیاشابان بوی افکند در نظرش نامطبوع شد .

سونیا همیشه نخستین بهانه‌ای بود که کنتس ماریا را بچشم و برافروختگی تحریک میکرد . کنتس ماریا پس از آنکه مدتی بامهمانان نشست و يك کلمه از آنچه گفتند درك نکرد آهسته از اطاق خارج شد و باطاق کودكان رفت .

بچه‌ها روی صندلیها نشسته در خیال به مسکومسافرت می‌کردند و او را دعوت نمودند که با ایشان برود . او هم روی صندلی نشست و با ایشان مشغول بازی شد اما اندیشه شوهر و خشم بی‌جهت ویرا آرام و آسوده نمیگذاشت . ازجا برخاست و در حالیکه بزحمت روی پنجه‌های پا حرکت میکرد بتالار كوچك رفت .

بخود میگفت : « شاید او نخواهیده باشد . باید صریح و بی‌پرده با او گفتگو کنم . » آندریوشا ، پسر بزرگش ، تقلید او را در می‌آورد و نوک یا نوک یا پشت سرش می‌آمد . ولی کنتس ماریا متوجه او نمیشد .

سونیا که کنتس ماریا میپنداشت همه جا در سر راه او سبز میشود در تالار بزرگ باو گفت :
(۱) Chère Marie , il dort , je crois , il est si fatigué . — بهتر است آندریوشا او را بیدار نکند ...

کنتس ماریا بعقب نگرست ، آندریوشا را پشت سر خود دید ، در یافت که حق با سونیاست و مخصوصاً بدین سبب برافروخت و ظاهراً بزحمت از اظهار سخنان تند و زننده خود داری کرد و سخنی نگفت و برای اینکه از سونیا اطاعت نکرده باشد بادت با آندریوشا اشاره کرد که صدا نکند اما بدنبالش بیاید و بجانب در رفت . از اطاقی که نیکلای در آن خفته بود صدای تنفس موزون نیکلای که همسرش با کمترین زیر و بم آن آشنا بود بگوش میرسید . کنتس ماریا بمحض شنیدن این صدای تنفس در مقابل خود چهره نیکلا را با پشانی زیبا و صاف و سپیل و تمام خطوط سیمایش که اغلب در خاموشی شب ، هنگامیکه نیکلای خفته بود ، مدتها بآن مینگرست مشاهده کرد . ناگهان نیکلای حرکتی کرد و بسر رفه افتاد و در همان لحظه آندریوشا از پشت در فریاد کشید :

— پاپاجان ، مامان جان اینجا ایستاده .

کنتس ماریا از ترس رنگ باخت و بادت پی در پی بپیش اشاره کرد که خاموش باشد . آندریوشا خاموش شد و سکوتی که برای کنتس ماریا وحشتناک بود يك دقیقه بطول انجامید . او میدانست که اگر نیکلای را از خواب بیدار کند بسیار خشمگین خواهد شد . ناگهان از پشت در خس خس و جنبش جدیدی بگوش رسید و صدای ناراضی نیکلا برخاست :

— يك دقیقه آسایش بمن نمیدهند . ماری ، تو هستی؟ چرا او را اینجا آوردی ؟

— فقط آمده‌ام ببینم ... نمیدانستم ... معذرت میخواهم ...

نیکلای سرفه‌ای کرد و خاموش شد ، کنتس ماریا از در دور شد و پسرش را باطاق بچه‌ها برد . پس از پنج دقیقه ناتاشای كوچك و سیاه چشم سه ساله که محبوب پدر بود چون از برادرش شنید که پدر خفته است و مادر در تالار است بی‌آنکه مادرش متوجه شود بمنزد پدر دوید .

دختر ك سیاه چشم شجاعانه در را كوفت و با گامهای محكم پاهای كوچك و فربه خود بسمت نیمکت رفت و پس از معاینه وضع پدر که پشت بوی خفته بود روی پنجه‌ها بلند شد و دست پدر را که

زیر سرش قرار داشت بوسید . نیکلای بالبخند مهر و محبت سر را بر گرداند .
از پشت در صدای آهسته - و بیمناک گفتس ماریا بگوش می رسید :

- ناکاشا ، ناکاشا ! پاپاجان میخواهد بخوابد .

ناکاشای کوچک با اطمینان جواب داد :

- نه ، ماما ! نمیخواهد بخوابد . او میخندد .

نیکلای پاها را از نیمکت پائین انداخت ، دخترش را بلند کرد و در آغوش گرفت و به سرش گفت :

- ماما، بیا تو !

گفتس ماریا وارد اتاق شد و کنار شوهرش نشست و محبوبانه گفت :

- من ندیدم که چگونه او پشت سر من باینجا دوید . تصادفاً از مقابل اطاق تو میگذشتم .
نیکلای که بایک دست دخترش را نگه داشته بود ، به سرش نظر کرد و متوجه قیافهٔ پوزش -
خواه او شد پس بادت دیگر گفتس را در آغوش کشید و موهایش را بوسید .

از ناکاشا پرسید :

- اجازه دارم ماما را ببوسم ؟

ناکاشا خندهٔ شرم آگینی کرده در حالیکه محل بوسه نیکلای را در چهرهٔ مادرش نشان میداد
باز دست آمرانه ای گفت :

- یکی دیگر !

نیکلای در جواب سؤال همسرش که میدانست آرزو مند پرسش آنست گفت :

- من نمیدانم که بچه سبب تو تصور میکنی که من کج خلق و عیوس هستم ؟

- تو نمیتوانی تصور کنی که وقتی تو در این حال هستی من چقدر خود را بدبخت و تنهامی بینم .
همیشه تصور میکنم ...

نیکلای شادمان گفت :

- ماری ! بس است ، حماقت را کنار بگذار !

- تصور میکنم که تو نمی توانی مرا دوست داشته باشی ، زیرا من فوق العاده زشت هستم ...
و همیشه ... اما اینک ... در اینم ...

- آخر راستی تو چقدر مضحکی ! زیبا محبوب واقع نمیشود بلکه محبوب و زیبا جلوه میکند .
فقط «مالوینا» و امثال او را بخاطر زیباییشان دوست دارند . اما آیا من زخم را دوست دارم ؟ البته
از نظر زیبایی دوست ندارم . نمیدانم چگونه برای تو توضیح بدهم . وقتی میان ما اختلافی
چون امروز پیش می آید و قویزد من نیستی مثل اینست که من دست و پای خود را گم میکنم و نمیتوانم
هیچ کاری را انجام دهم . خوب ، آیا من انگشت خود را دوست دارم ؟ دوست ندارم اما تو آزمایش
کن که آنرا قطع کنی ...

- نه ، من چنین نیستم ، اما نمی فهمم . پس تو بر من خشمگین نیستی ؟

نیکلای لبخند زنان گفت :

- فوق العاده بر تو خشمگینم .

و با این سخن از جا برخاسته موهای خود را مرتب کرد و بگام زدن در اطاق پرداخت و گفت :

- باری ، میدانم که دربارهٔ چه فکر میکنم ؟

در این موقع که ایشان با هم آشپزی کرده بودند نیکلای بیدرنگ افکار خود را برای همسرش

بیان کرد ولی از وی نپرسید که آیا مایل و آماده بشنیدن سخنان او هست یا نه. زیرا برای او فرق نداشت. اندیشه‌ای بخاطرش رسیده بود، بنابراین همسرش نیز باید در این فکر سهیم باشد و برای کنتس قصد خود را دربارهٔ اقناع پی‌یر که تابهار نزد ایشان بماند حکایت کرد.

کنتس ماریا بسخن وی گوش میداد، گاهی تذکراتی میداد و بنوبهٔ خود افکار خود را برای شوهرش بیان میکرد. افکار او در اطراف کودکانش دور میزد.

کنتس ماریا بناتاشای کوچک اشاره کرده بزبان فرانسه گفت:

در وجود او وزن بخوبی خود نمائی میکند. شما مازنان را ملامت میکنید که منطقی نیستیم اما او نمونه‌ای از منطق ماست. من میگویم که پایا می‌خواهد بخوابد اما او میگوید: نه، پایا میخندد و حق با اوست.

کنتس ماریا بگفتن این سخن لبخند میزد.

— آری، آری!

نیکلای دخترش را روی دست نیرومند خود گرفت، او را بالای سر برده روی شانه اش نشاند، پاهای او را گرفت و باوی در اطاق راه رفت. در چهرهٔ پدر و دختر بیک اندازه آثار سعادت ناشی از بیفکری نقش بسته بود.

کنتس ماریا آهسته بزبان فرانسه گفت:

— میدانی چیست؟ شاید تو بی‌انصافی میکنی؟ تو این یکی را بیش از اندازه دوست داری!

— آری، اما چه میشود کرد؟.. کوشش میکنم که نشان ندهم...

در اینموقع صدای بسته شدن در و صدای پا از دهلیز و سرسرا بگوش رسید، گوئی کسی

بخانه وارد شده بود.

— یکنفر وارد شد.

کنتس ماریا گفت:

— من مطمئنم که پی‌یر است. میروم تحقیق کنم.

و از اطاق خارج شد.

نیکلای بیدرنک در غیاب او با دخترش بنای دویدن باطراف اطاق گذاشت. پس نفس زنان بسرعت دختر خندان را از شانه پائین آورده بسینه چسباند. پرشهای او هنگام دویدن او را بیاد رقص انداخت و در حالیکه بصورت گرد و نازنین و کودکانه و خوش و خرم دخترش مینگریست بخود میگفت که راستی اگر درسین پی‌یری این دختر را بمجالس رقص ببرم و چون پدر مرحومم که گاهگاه بادختر خود دانیلو کوپر میرقصید باوی مازورکا برقصم، این ناتاشای سیاه چشم سه‌ساله در آنموقع چه قیافه‌ای خواهد داشت؟

پس از چند دقیقه کنتس ماریا باطاق مراجعت کرده گفت:

— نیکلا، او، او است! اینک ناتاشای ما جان گرفته است. چه خوب بود شادی و اشتیاق

ناتاشا را میدیدی و میشنیدی که چگونه پی‌یر را بسبب توقف بیش از اندازه اش در پطرزبورگ ملامت میکرد.

پس تیسیم کنان بدخترش که خود را به پدر چسبانده بود نگرسته گفت:

— خوب، برویم، زودتر برویم! بالاخره از هم جدا شوید!

نیکلای دست دخترش را گرفته از اطاق بیرون رفت .

کنس ماریا در تالار ماند و آهسته پیش خود گفت :

— هرگز ، هرگز باور نمی‌کردم که ممکن است این اندازه سعادتمند باشم .

لبخندی چهره‌اش را روشن ساخت اما در همان‌ووقع آهی برآورد و در نگاهش اندك اندوهی

خوانده شد ، گوئی بجز آن سعادت که کنس ماریا احساس میکرد سعادت دیگری وجود داشت که

در این زندگی بآن دسترسی نبود و اینك ، در این دقیقه ، کنس بی‌اراده بیاد آن افتاد .

ناتاشا اوائل بهار سال ۱۸۱۳ شوهر کرده بود و در سال ۱۸۲۰ سه دختر و یک پسر داشت. پسرش را بسیار دوست میداشت و خود باو غذا میداد. ناتاشا باندازه‌ای چاق و فربه شده بود که دشوار بنظر میرسید کسی این مادر نیرومند را ناتاشای لاغر و پیر جنبش سابق بیندارد. خطوط سیمایش برجسته و مشخص شده بود و قیافه آرام و ملایم و گشوده‌ای داشت. در چهره وی مانند سابق آن آتش اشتیاق که پیوسته فروزان بود و سبب جذابیت و گیرندگی او میشد دیگر وجود نداشت. اینک اغلب اوقات تنها چهره و اندام او دیده میشد ولی دیگر ضمیرش در قیافه‌اش منعکس نبود و فقط مادر نیرومند و زیبا و باروری جلوه میکرد. اینک آن آتش سابق بندرت در نهاد او مشتعل میشد. این آتش پنهانی تنها در مواقعی شعله‌ور میگشت که مانند آنروز شوهرش ارسفر مراجعت میکرد یا طفلش از بیماری بهبودی می‌یافت یا با کنتس ماریا راجع بشاهزاده آندره سخن میگفت (باشوهر خود بقصور اینکه می‌دادا خاطرات شاهزاده آندره رشک و حسادت او را برانگیزد هرگز راجع بشاهزاده آندره گفتگو نمیکرد).

و بسیار بندرت اتفاق می‌افتاد که بمناسبتی بخواندن آواز رغبت کند. او پس از ازدواج دیگر آواز نمی‌خواند) ولی در آن دقایق نادری که آتش سابق در پیکر جاذب و زیبای او شعله‌ور میشد، جذابیتش از پیش جلوه میکرد.

ناتاشا از روز ازدواج خود با شوهرش در مسکو و پترزبورگ و دهکده حوالی مسکو و نزد مادرش یعنی در خانه نیکلای زندگی میکرد. بزوخوای جوان در اجتماعات بندرت دیده می‌شد و کسانی که او را در اجتماعات میدیدند از معاشرت وی خرسند و راضی نمیشدند. او دیگر مهربان و دوست داشتنی نبود، نمیتوان گفت که ناتاشا تنهایی و عزلت را دوست داشت (او نمیدانست که آیا تنهایی را دوست دارد یا نه، حتی میپنداشت که تنهایی را دوست ندارد) اما چون دوران آبستنی و زایمان را میگذراند و بکودکانش شیر میداد و در هر لحظه از زندگانی شوهرش سهم بود نمیتوانست این وظایف را جز با امتناع از رفتن با اجتماع اشراف بجای آورد. تمام کسانی که ناتاشا را قبل از ازدواج میشناختند از تغییری که در او حاصل شده بود تعجب می‌کردند و این تغییر را خارق‌العاده میپنداشتند. تنها کنتس پیر که باحس مادری دریاخته بود که تمام طفیان احساسات ناتاشا تنها احتیاج بتشکیل خانواده و زناشویی بود (چنانکه در آنرا نوبه اغلب بجد تا بهزل میگفت) تنها

مادر از شگفتی کسانیکه نمیتوانستند ناناشارا بشناسند تعجب مینمود و پیوسته تکرار میکرد که ناناشارا همسر و مادر کم نظیری خواهد بود .

کنش می گفت :

— آری ! او شوهر و اطفاالش را بینهایت دوست خواهد داشت . باندازه ای دوست خواهد داشت که عمل او احمقانه جلوه می کند .

ناناشارا پیرو آن قاعده طلائی ظاهر فریب نبود که مردمان خردمند ، مخصوصاً فرانسویان ، آنرا موعظه میکنند و میگویند: دختر پس از ازدواج نباید تنزل کند و نباید استعداد و قریحه خود را خفته بگذارد بلکه باید بیشتر از دوران قبل از ازدواج بظاهر خود بپردازد و شوهر خود را چنانکه پیش از ازدواج میفریفت و بسوی خود میکشید ، بفریبد و بسوی خود جلب کند . ناناشارا عکس بیکباره تمام اسباب گیرندگی و جذابیت خود را که آواز خواندن یکی از نیرومندترین آنها بود کنار گذاشت و بهمین جهت نیز از آواز خواندن خودداری کرد که صدایش فوق العاده جذاب و فریبنده بود . ناناشارا در فکر رفتار خود ویا در اندیشه ظرافت و لطافت سخنان خویش نبود و در باره اینک که خود را با بهترین وضع و آرایش بشوهر نشان دهد ، ویا او را با تقاضای خود مزاحمشود نمایانندیشید . او تمام کارها را بخلاف این قاعده طلائی انجام میداد

ناناشارا دریافته بود که بکار بردن وسائل جلب مردان که پیشتر بواسطه غریزه فطری آنرا آموخته بود ، اینک با مشاهده چشمهای شوهرش که از همان دقیقه اول همه چیز یعنی جان و دل خود را بوی تسلیم کرد ، بی آنکه کوچکترین رازی را در دل پنهان سازد ، دیگر بسیار مضحك خواهد بود . ناناشارا احساس میکرد که احساسات شاعرانه پییر را مقتون و فریفته اونساخته بلکه چیز دیگری که مبهم و نامعلوم است و در عین حال مانند پیوند روح با بدن محکم میباشد رشته محبت و پیوند دوستی او را با شوهرش استوار و محکم ساخته است .

آرایش و حلقه حلقه کردن گیسوان و پوشیدن دامن پف کرده برای جلب توجه و کشیدن شوهر بسمت خود در نظر ناناشارا بهمان اندازه عجیب بود که برای خوش آیند خود آرایش کند . شاید آراستن خود را برای آنکه مورد پسند دیگران واقع شود خوش داشت (هرچند این مسأله را بقطع و یقین نمیدانست) اما وقت این کار را نداشت . علت اصلی که بخواندن آوار نمیبپرداخت و در آرایش صرف وقت نمیکرد و در فکر انتخاب و آراستن کلمات خود نبود این بود که هرگز وقت اشتغال باین کارها را نداشت .

همه میدانند که انسان استعداد آنرا دارد تا سراپا در موضوع واحدی ، هر قدر هم جزئی جلوه کند ، مستغرق شود . و همه میدانند که هیچ موضوع بآن اندازه کوچک نیست که در صورت توجه عمیق و کامل بدان بی نهایت بزرگ نشود .

موضوعی که توجه ناناشارا بخود معطوف ساخت و سراپا در آن مستغرق نمود خانواده یعنی شوهری بود که میباشد او را چنان درست خود نگه دارد که بصورت غیر قابل انفکاک بهمسرش و بکود گانی که حمل و زایمان و شیر دادن و تربیت کردن آنها بعهده ناناشارا بود متعلق باشد .

ناناشارا هر چه بیشتر ، نه با عقل بلکه با تمام جسم و جان خود ، در موضوعی که او را بخود مشغول میساخت نفوذ و تعمق میکرد ، این موضوع بیشتر بزرگ میشد و نیروی خود را در مقابل آن ضعیفتر و ناچیزتر مینمیداشت ، چنانکه تمام نیروی خود را در اطراف همین موضوع متمرکز میساخت ولی باینحال فرصت نمیکرد آنچه را که در نظرش ضروری مینماید انجام دهد .

استدلال و مباحثات راجع بحقوق زنان و روابط زن و شوهر و آزادی و حق قیاشان ، هر چند

مانند امروز عنوان مسائل نداشت ، در آن موقع نیز مانند امروز موجود بود . اما این مسائل نه تنها مورد توجه و علاقه نافاش نبود بلکه او بهیچوجه آنها را درک نمیکرد .

این مسائل در آن موقع نیز مانند امروز فقط برای کسانی وجود داشت که در زناشوئی تنها لذت حاصله از زناشوئی را در نظر داشتند ، نه تمام اهمیت آن را که عبارت از تشکیل خانواده بود .

مباحثات آنزمان و مسائل امروزی نظیر این مسائل که بهیچ ترتیب نمیتوان از غذا لذت بیشتری را برد برای مردمی که به منظور تغذیه غذا میخورند و برای تشکیل خانواده زناشوئی میکنند ، در آن موقع وجود نداشت همچنانکه ، امروز هم وجود ندارد .

اگر هدف غذا تغذیه جسم باشد ، در اینصورت کسی که یکباره دو وعده غذا میخورد شاید لذت بیشتری ببرد اما به هدف اصلی نمیرسد ، زیرا دو وعده غذا در آن واحد نمیتواند بوسیله معده هضم شود .

اگر هدف زناشوئی تشکیل خانواده باشد ، در این صورت کسانی که میخواهند چند زن یا چند شوهر داشته باشند شاید بیشتر کسب لذت کنند اما بهیچوجه خانواده نخواهند داشت .

اگر هدف غذا تغذیه و هدف زناشوئی تشکیل خانواده باشد ، این مسأله فقط بدینوسیله حل میشود که بیش از اندازه ای که معده قدرت هضم آنرا دارد نخورند و بیش از آن شماره زن و شوهری که برای تشکیل خانواده لازم است ، یعنی بیش از یک زن یا شوهر ، اختیار نکنند . نافاشا بشوهر احتیاج داشت . بوی شوهری داده شد و شوهر بوی خانواده داد . و اینک نه تنها احتیاجی بشوهر دیگر و بهتری مشاهده نمیکرد بلکه چون تمام نیروی روحی او متوجه آن بود که باین شوهر و خانواده خدمت کند ، حتی نمیتوانست پیش خود معجزه نماید و شاید هرگز علاقمند باین تصور مجسم نبود که اگر وضع دیگری وجود داشت چه میشد .

نافاشا بطور کلی اجتماع را دوست نداشت اما در عوض معاشرت با خویشان و ندان - کنش ماریا برادرش ، مادرش و سونیا - را بیشتر گرامی میداشت . او معاشرت کسانی را که نمیتوانست با موهای ژولیده و جامه خانه و چهره شادمان و قدمهای بلند از اطاق کودکان خارج شده نزد ایشان برود و قنداقی را که بجای لکه سبز دیروزی امروز لکه زرد روی آن دیده میشد با نان نشان دهد و سخنان تسلی بخش ایشان را درباره اینکه اینک حال کودک بمراقب بهتر است بشنود ، ارجمند و گرامی میشمرد .

نافاشا باندازه ای نسبت بخود سهل انگار و بی اعتنا بود که لباس او ، آرایش موهای او ، سخنانی که بدون فکر و تعمق میگفت ، رشک و حسد وی (او بسونیا ، بدایه و بهر زن زیبا و نازیبا رشک میکرد) موضوع عادی مزاح تمام فرزندانش بود . عقیده عمومی این بود که پی پی را همیشه بند همسرش بسته اند و حقیقه نیز چنین بود . نافاشا از همان روز اول ازدواج با وضوح کامل توضیح داد که از شوهرش چه میخواهد . پی پی از این نظریه همسرش که به ای وی کاملاً تازه و نو بود و تعلق هر دقیقه از زندگانی او را بسزن و خانسواده اش طلب میکرد بسیلاً متعجب نمود . پی پی از تقاضای همسرش متعجب شد اما دلخوش گشت و بان تسلیم شد .

اطاعت پی پی از همسرش عبارت بود از اینکه جرأت نداشت نه تنها بدنبال زن دیگری بیفتد بلکه حتی هنگام گفتگو با زنان دیگر تبسم کند ، جرأت نداشت برای صرف غذا یا وقت گذرانی از روی هوی هوس پول خرج کند ، باستانهای مواردی که کار داشت بکلوب برود ، و باشتغالات علمی که همسرش آنها را جزو کارهای او محسوب میداشت و هر چند بهیچوجه از آن سر در نمیآورد اهمیت بسیاری برای آن قائل بود ، میپرداخت بهیچوجه اجازه نداشت بسفرهای طولانی برود . در عوض پی پی در خانه کاملاً حق داشت که بدلیخواه خود رفتار کند و صاحب اختیار خانه خود باشد . نافاشا در خانه مانند کمین در برابر صاحب و شوهر خود رفتار میکرد و هنگامیکه پی پی بکاری اشتغال داشت (یعنی در دفتر خود کتاب میخواند یا چیزی مینوشت) تمام افراد خانواده آهسته راه میرفتند . اگر پی پی

بجیزی اظهارعلاقه میکرد بیشک آنچه دوست داشت انجام میگرفت. اگر چیزی میخواست و آرزوی داشت ناتاشا فوراً از جا میجست و برای اجرای آرزوی او میشتافت.

تمام خانه با او امرخصوصی شوهر یعنی با آرزوهای پی‌یر که ناتاشا میکوشید بحس و گمان بآن پی‌یر برد اداره میشد. شیوه زندگانی، محل اقامت، آشنائی و معاشرت، روابط دوستی و مودت، اشتغالات ناتاشا، پرورش و تربیت کودکان - همه و همه نه تنها بنابمیل و اراده بیان نشده پی‌یر انجام میگرفت بلکه ناتاشا میکوشید در ضمن گفتگو باشوهرش از شیوه تفکر پی‌یر با آرزوهای پنهانی او نیز پی‌یر برد. بدرستی اصل و ماهیت خواستهای پی‌یر را حدس میزد و پس از پی‌یر بردن بخواستها و آرزوهای او با ثبات و استوار از آن پیروی میکرد. و چون پی‌یر میخواست خواسته و آرزوی خویش را تمییر دهد ناتاشا با همان سلاح با او مبارزه میکرد.

مثلا در ایام دشواری که پی‌یر هرگز نمیتوانست فراموش کند، یعنی پس از تولد کودک ضعیف اول، که ناگزیر سه دایه برای او عوض کردند و ناتاشا از نومییدی بیمار شد، یکبار پی‌یر افکار روسو را راجع باثرات غیرطبیعی و زیان بخش تغذیه طفل بوسیله دایه که خود با آن موافق بود برای ناتاشا توضیح داد، از تولد بچه دوم با وجود عکس العمل مادر و طبیبان و شوهرش که با شیر دادن او بکودک مخالفت میکردند و آنرا عمل بیسابقه و زیان آوری می‌پنداشتند، ناتاشا در عقیده خود اصرار می‌ورزید و از آن پی‌یر هر سه طفلش را خود شیر میداد.

اغلب اوقات اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر در دقایق خشم و برافروختگی جدال و کشمکش داشتند اما مدتها پس از نزاع و کشمکش پی‌یر با شادمانی و تعجب نه تنها در گفتار همسرش بلکه در کردار او نیز همان اندیشه خود را که ناتاشا بقصد مخالفت با آن با وی کشمکش میکرد مشاهده مینمود. حتی نه تنها همان اندیشه را مشاهده میکرد بلکه آنرا از آنچه زائد بود و بواسطه التهاب نزاع و کشمکش بآن میافزود پاک و مصفا مییافت.

پی‌یر پس از هفت سال زناشویی با رضایت و اطمینان دریافت که او مرد زشت و پلیدی نبود و باینجهت باین نکته آگاه شد که همسر خود را انعکاس وجود خود مشاهده میکرد. او متوجه شد که در نهادش تمام نیکمیا و زشتیها آمیخته با هم در نبرد بایکدیگر وجود دارد. اما در وجود همسرش تنها آنچه حقیقه خوب بود منعکس میشد و آنچه کاملاً خوب نبود مطرود میگشت. این انعکاس از راه افکار منطقی بوجود نیامد بلکه از طریق اسرار آمیز و بلاواسطه دیگری بوقوع پیوست.

دوماه پیش، موقعیکه پی‌یر هنوز در خانهٔ راستوفها می‌زیست، نامه‌ای از شاهزاده فیودور دریافت کرد که او را برای بحث در مسائل مهمی بی‌طرز بزرگ فراخوانده بود. این مسائل مورد توجه اعضای یکی از جمعیت‌های پطرز بزرگ بود که پی‌یری یکی از بنیان‌گذاران اصلی آن بشمار می‌رفت.

چون ناتاشا این نامه را مانند تمام نامه‌های دیگر شوهرش خواند با وجود تمام دشواری فراق وی موافقت کرد که پی‌یر بی‌طرز بزرگ برود. ناتاشا برای آنچه بمحیط فعالیت عقلانی و تجربیدی شوهرش تعلق داشت، بی‌آنکه آنرا درک کند، اهمیت عظیمی قائل بود و پیوسته در بیم و نگرانی بسر می‌برد که مبادا مزاحم اینگونه اعمال شوهر باشد. پس از قرائت نامه در جواب نگاه پیرسان و محجوب پی‌یر بدو گفت که بی‌طرز بزرگ برود اما موقع بازگشت خود را دقیقاً تعیین کند. در نتیجه پی‌یر برای مدت چهار هفته مرخصی گرفت.

در این موقع دو هفته از خاتمهٔ مرخصی پی‌یر می‌گذشت و ناتاشا پیوسته در ترس و اندوه و خشم و برافروختگی بسر می‌برد.

دنیسوف، ژنرال بازنشسته، که از وضع موجود خویش ناراضی مینمود و در این دو هفتهٔ آخر بخانهٔ راستوفها وارد شده بود باشکفتی و اندوهی که بهیچوجه باشکل و شمایل سابق این مرد محبوب شباهت نداشت بناتاشا مینگریست. نگاه افسرده و ملال‌انگیز، و جواب‌های بیجا و نامناسب و گفته‌گودر بارهٔ اطاق کودکان یگانه چیزی بود که او در وجود این افسونگر سابق یعنی ناتاشا مشاهده می‌کرد و یا از زبان او میشنید.

نااتاشا تمام این مدت اندوهناک و برافروخته بود، مخصوصاً در مواقعی که مادریا برادر ویسا سونیا و کنتس ماریا ضمن تسلی او میکوشیدند پی‌یر را تبرئه کنند و بهانه‌هایی برای تأخیر او اختراع نمایند.

نااتاشا دربارهٔ همان کارها که با اهمیت و عظمت آنها اطمینان راسخ داشت میگفت:

— تمام اینها حماقت است و تمام این تفکرات او بجائی نخواهد رسید و این اجتماع چسبون اجتماع ابلهان مهمل و بی‌پوده است.

و باین سخنان برای شیر دادن یگانه پسرش پتیا باطاق کودکان می‌رفت.

هیچکس نمیتوانست سختی منطقی تر و تسلی بخش تر از بیان این موجود سه ماهه، هنگامیکه مقابل

پستان او دراز کشیده بود و مادرش حرکت دهان و تنفس او را با بینی احساس میکرد بوی بگوید. این موجود میگفت: «تو خشمگین هستی، تو حسادت میورزی، دلت میخواهد از او انتقام بکشی، تو میترسی، اما من اوهستم، خود او هستم.... آری! این سخنان جوابی نداشت و حقیقت محض بود.

ناتاشا در این دو هفته اضطراب پیوسته برای تسلی و آرامش خود نزد کودک میدوید و باندازه ای او را پرستاری میکرد که بیش از حد لزوم کودک غذا خورد و بیمار شد. ناتاشا از بیماری او وحشت داشت ولی این بیماری کودک برای او نافع بود زیرا پرستاری و مراقبت کودک از اضطراب و نگرانی وی درباره شوهرش میکاست.

هنگامیکه او مشغول شیر دادن کودک بود هیاهوی کالسکه پی بر از کنار هشتی بگوش رسید و دایه که میدانست با چه وسیله باید خانمش را شادمان سازد بیصدا و خرسند و شتابان از در اطاق وارد شد.

ناتاشا که بیم داشت مبادا با حرکت خود کودک خفته را بیدار کند تند و آهسته پرسید:

— آمد؟

دایه آهسته گفت:

— خانم جان، آمدند.

خون بصورت ناتاشا درید و پاهایش بی اختیار حرکت کرد. اما جستن از جا و بیرون دویدن از اطاق امکان نداشت. کودک دوباره چشم گشود و نگاهی بمادر کرد، گوئی میگفت: «تو اینجا هستی» و باز با تمبلی مشغول خوردن شیر شد.

ناتاشا آرام و آهسته پستانش را از دهان طفل بیرون کشید، او را اندکی تکان داده بدست دایه سپرد و با شتاب بجانب در رفت. اما در آستانه در توقف کرد، گوئی وجدانش ناراحت شده بود که از فرط شادمانی کودک را زودتر از معمول رها ساخته است و بعقب نگریست. دایه در این حال آرنج هارا بالا برده کودک را از روی نرده اطراف تخت خواب بروی تشک می گذاشت.

دایه با محرمیت خاصی که میان دایگان و بانوان خانواده موجود است تبسم کنان گفت:

— آری، دیگر بروید، بروید! خانم، آسوده باشید، بروید!

ناتاشا شتابان بسر سر ادوید.

در اینموقع دنیسوف که با چپق از دفتر کار وارد تالار میشد برای نخستین بار ناتاشا را شناخت.

نور خیره کننده و درخشان شادمانی از چهره دگرگون گشته اش ساطع بود.

ناتاشا در حال دویدن بوی گفت:

— آمد!

دنیسوف با آنکه پییر را زیاد دوست نداشت احساس کرد که از ورود او بشور و شعف آمده است. ناتاشا چون بسر سر رسید هیكل بلندقامتی را در پالتوی پوست دید که مشغول بازی کردن شال خود بود.

ناتاشا بخود میگفت: «او! او! درست است، خود اوست!» و بسوی او دویده شوهر را در آغوش کشید، سرش را بسینه او چسباند و سپس از وی جدا شده بچهره سرخ و شبنم آلوده و خوشبخت پییر نگریست و بخود گفت: «آری، اوست، خوشبخت و راضی...»

ناگهان تمام رنج انتظار را که در دو هفته اخیر تحمل کرده بود بیاد آورد. برق شادی که در چهره اش میدرخشد ناپدید شد. چهره درهم کشید و سیل ملامت خشم آگین را بسر روی پییر فرو ریخت.

— آری، حالت خوبست، بسیار خوشحالی، خوش گذرانده ای ... امان؟ لااقل میخواستی بکودکانت رحم کنی. من شیر میدهم، شیرم خشک شد ... پتیازم سرک بود. اما تو مشغول خوش گذرانی بودی، آری، مشغول خوش گذرانی بودی ...

پی‌یر میدانست که تقصیر ندارد، زیرا نمیتوانست زودتر مراجعت کند. میدانست که این طغیان خشم و غضب از طرف همسرش شایسته نیست، میدانست که پس از دود فوقه خشم و غضب وی زائل خواهد شد. از همه مهمتر میدانست که خود سرخوش و شادمان است. میخواست لبخند بزند اما حتی جرأت نداشت در این باره بیندیشد. ناچار قیافه رقت انگیز و بیمناکی بخود گرفت و سر را خم کرد و گفت:

— بخدا که نمیتوانستم! امحال پتیاجطور است!

— اکنون میبی ندارد، برویم! چگونگی خجالت نمیکشی! کاش میتوانستی ببینی که بدون تو من چقدر رنج میکشیدم...

— تو سالم هستی؟

ناتاشا بی آنکه دست او را رها سازد میگفت:

— برویم، برویم!

ایشان باطاق خود رفتند.

وقتی نیکلای و همسرش بجهتجوی پی‌یر آمدند، او در اطاق کودکان بود و پسر شیرخوارش را که از خواب بیدار شده بود در کف پهن دست راست خود نگهداشته نوازش میکرد؛ بر چهره پهن کودک بادهان گشوده و بیدندان لبخند شادمانی نقش بسته بود. طوفان خشم همسرش دیگر مدتی پیش سپری شده بود و خورشید خیره کننده و نشاط انگیز بر چهره ناتاشا که بامهر و محبت بشوهر و پسر مینگریست میدرخشید.

ناتاشا میگفت:

— باشاهزاده فیودور راجع بتمام مطالب گفتگو کردی؟

— آری؟ بسیار عالی.

— می‌بینی چه خوب نگه میدارد (منظور ناتاشا سر کودک بود) خوب، چقدر مسرأ ترسانند!

راستی شاهزاده خانم را دیدی؟ راست است که او عاشق این جوان شده است؟

— آری، میتوانی تصور کنی؟ ...

در این موقع نیکلای با کنش‌ماریا وارد اطاق شد. پی‌یر بی آنکه کودک را از روی دستش پائین بیاورد، خم شد و با ایشان روبوسی کرد و بسؤالات ایشان جواب داد. اما ظاهرأ باوجود مطالب بسیار جالبی که گفتگو درباره آن ضرورت داشت وضع کودک باشب کلاه و سر لوزان تمام توجه پی‌یر را بخود معطوف ساخته بود.

کنش‌ماریا در حالیکه بکودک مینگریست و با او بازی میکرد گفت:

— چه شیرین است!

پس رویشوهر آورده گفت:

— نیکلای! من نه بفهمم که چگونه توجذابیت این موجودات کوچک فریبنده را درک نمیکنی؟ نیکلای نگاه سردی بکودک انداخته گفت:

— نمیفهمم! نمیتوانم. يك تکه گوشت... پی‌یر، برویم!

کفتر ماریا برای تبرئه شوهر خود گفت:

— اصل مطلب اینست که او پدر فوق‌العاده مهربان‌یست اما فقط وقتی که کودك بيك

سالگی میرسد...

زاتاشا گفت:

— نه. پی‌یر پرستار ودایه بسیار خوبیست. او میگوید که دست او درست با اندازه نشیمن

کودك ساخته شده است. نگاه کنید!

ناگهان پی‌یر کودك را در آغوش گرفته‌ا‌ورا بدایه داد و خندان گفت:

— اما فقط نه برای این.

مانند تمام خانواده‌های حقیقی در خانه اربابی تپه‌های لیبی چند جهان کاملاً متفاوت با هم میزیست که ضمن آنکه هر يك از ایشان خصوصیت خود را حفظ میکرد ، بهیچدیگر موقت و گذشت نشان میدادند چنانکه بصورت واحد هم آهنگی درهم میآمیخت . هر حادثه‌ای که در خانه روی میداد برای تمام این جهانهایك اندازه مهم و نشاط بخش یا غم انگیز بود اما هر جهان علل مخصوص بخود و مستقل از دیگران داشت تا از حادثه‌ای شادمان و مسرور یا اندوهگین و محزون شود .

در مثل ورود پی‌یر حادثه مهم شادبختی بود و همه را شادمان و مسرور میساخت . خدمتکاران که پاکترین و صادقترین قضات هستند ، زیرا نه از روی گفتگوها و ابراز احساسات بلکه از روی اعمال و شیوه زندگی اربابان خود درباره ایشان داوری میکنند ، باینجهت از ورود پی‌یر خوشحال بودند که میدانستند کت با حضور وی دیگر هر روز برای رسیدگی بامور کشاورزی و مراقبت دهقانان نخواهد رفت و شادانتر و مهربانتر خواهد بود و بعلاوه همه کسی در روز عیدی که بزودی فرامی‌رسید از پی‌یر هدایای گرانبهای دریافت خواهد کرد.

کودکان و پرستاران باینجهت از ورود بزخوف شادمان و مسرور بودند که هیچکس مانند پی‌یر ایشان را در زندگی عمومی شریک نمیساخت . تنها او میتوانست با پیمانو آن اکوسز (یگانه قطعه‌ای که میتوانست بزند) را بنوازد که چنانکه خود میگفت ، بآهنگ آن ممکن بود همه گونه رقصید ، بعلاوه بیشك برای همه هدایا و سوغاتهای هم آورده بود .

نیکولنکا که اینك كودك پانزده ساله ودانا ولاغر و علیل بود و موهای بور مجعد و چشماهای زیبا داشت باینجهت شادمان و مسرور بود که به عمو پی‌یر (نیکولنکا پی‌یر را چنین مینامید) عشق و علاقه آتشین داشت . هیچکس به نیکولنکا تلقین نکرده بود که پی‌یر را تا آن درجه دوست داشته باشد. اصولاً او فقط بندرت پی‌یر را میدید . مربی او ، کنس ماریا ۴ تمام نیروی خود را در این راه صرف میکرد که نیکولنکا را وادار کند تا شوهرش را همچنان که او خود دوست داشت ، دوست داشته باشد و نیکولنکا نیز شوهر عمه خود را دوست داشت اما دوستی و محبت وی به نیکولای کم و بیش رنگ تحقیر و تمسخر را داشت. ولی پی‌یر را میپرسید . او نمیخواست مانند شوهر عمه خود ، نیکولای ، هوسار بشود و مدال زور ز دریافت

کمد بلکه میخواست مانند پی در دانشمند و عاقل و مهربان باشد. در حضوری بی همیشه برق خرسندی و نشاط از چهره اش میدرخشید و هنگامیکه پی در ویرا مخاطب میساخت سرخ میشد و بدشواری نفس میکشید. تمام کلماتی را که پی در میگفت بخاطر میسپرد و بعداً بادیال یا در تنهایی آنها را بیاد میآورد و در معنی هر یک از آن کلمات تعمق میکرد. زندگانی گذشته پی در و بدبختی او قبل از سال ۱۸۹۲ که از مسموعات خویش در آن باره تصویری مبهم و شاعرانه برای خود ساخته و پرداخته بود، ماجرای او در مسکو، اسارت او، قصه پلاتون کاراتایف که داستان او را از پی در شنیده بود، عشق او بناتاشا که این کودک نیز بوی عشق و محبتی خاص داشت، و مهمتر از همه دوستی او با پدرش که نیکولنکا ویرا بیاد نداشت - تمام این جهات پی در را در نظرش چون قهرمان مقدس مجسم میساخت.

از سخنان گسیخته ای که درباره پدرش و ناتاشا می شنید و از هیچان پی در هنگام صحبت از پدر متوفایش و از محبت آمیخته با احترام ناتاشا هنگام یادآوری او، در نیکولنکا که تازه داشت بمفهوم عشق و محبت پی میبرد این تصور ایجاد شد که پدرش ناتاشا را دوست میداشته و هنگام مرگ او را برای دوست خود بارث گذاشته است. پدرش را بخاطر نداشت ولی او را موجود الهی می پنداشت که نمیتوانست تصور آشکاری از او برای خود ایجاد کند و جز با طپش قلب و اشکهای اندوه و اشتیاق درباره او بیندیشد. باین جهات کودک از ورود پی در خوشبخت و خرسند بود. مهمانان باینجهت از ورود پی در مسرور بودند که او میدانست چگونه بهرمحفل رونق بدهد و افراد آنرا بهم پیوندند.

افراد بزرگسال خانواده از مراجعت دوستی که در حضور وی زندگانی سهلتر و آرامتر میگذشت شادمان بودند. پیر زنان از هدایائی که پی در آورده بود و مهمتر از همه از اینکه ناتاشا باز جان میگرفت و دل زنده میشد شادمان بودند.

پی در متوجه این جهانیهای مختلف و نظریات گوناگون آنها درباره خود بود و شتابان بهر یک آنچه را انتظار میکشید میداد.

پی در که پریشانحواس ترین و فراموشکار ترین مردم بود اینک طبق صورتی که همسرش تنظیم کرده بود، همه چیز را خریده و حتی سفارشهای مادر زن و برادرزتش را نیز انجام داده و لباس پیشکشی برای بلووا و اسباب بازیهای اطفال برادرزتش را نیز همراه آورده بود. در نخستین ایام ازدواج خود از اصرار همسرش که از وی طلب میکرد حتی يك قلم از آنچه باید بخرد فراموش نکند متعجب میشد و از اندوه جدی او هنگام مراجعت از اولین سفر و فراموش ساختن همه چیز مبهوت و متحیر گشت. اما بعدها باین وضع خو گرفت. اینک چون میدانست که ناتاشا برای خود هیچ کاری بوی رجوع نمیکند و برای دیگران نیز فقط وقتی سفارش میدهد که پی در خود داوطلب انجام آن است، برخلاف انتظار خود از خرید هدیه ها برای تمام افراد خانواده خرسند و خشنود میشد و هرگز چیزی را فراموش نمیکرد. و چنانچه مورد شماعت و ملامت ناتاشا واقع میشد، تنها باینجهت بود که اشیاء زائد و فوق العاده گران خریداری میکرد. ناتاشا میکوشید قاضی را به بیمنظمی و سهل انگاری خود که بعقیده اکثر مردم جزو معایب او بود ولی پی در در شمار محاسن او میپنداشت، بیفزاید.

از همان موقع که پی در با خانواده ای که ظاهراً مخارج بسیار داشت در خانه بزرگی مسکن گزید با کمال تعجب متوجه شد که مخارج زندگانی او نصف سابق است و وضع مالی او که در ایام اخیر - مخصوصاً در نتیجه پرداخت قروض همسر سابقش - رو بخامت رفته بود تدریجاً اصلاح میشود.

چون زندگانش نظم و ترتیب داشت هزینه آن ارزانتر بود. بی‌یر دیگر دربند ایجاد گرانیهاترین فاجعه یعنی آن نوع زندگانی که هر لحظه بتوان جریان آنرا تغییر داد نبود و دیگر این زندگانی مجبلاً را آرزو نمی‌کرد و پنداشت که شیوه زندگانی او یکباره تادم‌مرگ تعیین شده است و تغییر آن دیگر در قدرت او نیست و بهمین جهت مخارج این گونه زندگانی ارزان بود. بی‌یر با چهره شادمان و متمسک آنچه خریده بود مرتب می‌ساخت. درحالی‌که مانند دکانداران قواره پارچه‌ها باز میکرد میگفت:

— نگاه کن!

نافاشا که روبروی او نشسته دختر بزرگش را روی زانو نشانده بود، با شتاب چشמהای تابناکش را از شوهرش با آنچه او نشان میداد گرداند و گفت:

— این برای بلوواست؟ بسیار عالیست!

با انگشتها جنس پارچه را آزمایش کرد.

— قطعاً متری يك روبل خریدی؟

بی‌یر بهای پارچه را گفت.

نافاشا گفت:

— گران است. خوب، بچه‌ها چقدر خوشحال خواهند شد، ماما هم خوشحال میشود.

پس شانه طلایی مروارید نشان را که در آن موقع تازه مرسوم شده بود تماشا کرده درحالی‌که

قدرت نگهداری لبخند خود را نداشت بسخن خود افزود:

— فقط تو بپوده اینرا برای من خریده‌ای.

بی‌یر گفت:

— من این شانه را با صراحت آدل خریدم.

نافاشا شانه را در میان گیسوان خود گذاشت و گفت:

— چه موقع آنرا بخر خواهیم زد؟ وقتی ماشین‌کارا از خانه بیرون می‌برم. شاید در آن موقع

هنوز استعمال این شانه‌ها مرسوم باشد. خوب، برویم!

ایشان هدایا را جمع کرده نخست باطای کودکان و سپس نزد کنتس رفتند.

کنتس مانند معمول بابلووا نشسته و پفال ورق مشغول بود که نافاشا و بی‌یر بایسته‌های زیر بغل باطای پذیرائی وارد شدند. سن کنتس از ۶۰ می‌گذشت. تمام موهایش سپید شده بود و شب کلاهی بصر می‌گذاشت که حاشیه چین‌دار آن تمام صورتش را احاطه می‌کرد. چهره‌اش چین خورده، لب بالایش تورفته و چشمهایش بی‌فروغ بود. پس از مرگ پسر و شوهرش که با آن سرعت در پی یکدیگر بوقوع پیوست، خود را موجودی می‌پنداشت که بتصادف در این جهان فراموش شده است و وجودش هیچ هدف و معنی ندارد. او می‌خورد و می‌نوشید و می‌خواست و می‌خواست و می‌خواست. زندگانی برای او هیچ معنی و مفهومی نداشت. او جز آرامش چیز دیگری از زندگی نمی‌خواست و این آرامش را فقط میتوانست در مرگ بیابد. اما تا زمانی‌که مرگ فرامیرسید ناگزیر بود زندگانی کند یعنی نیروهای حیاتی خود را بکار برد. در وجود او آنچه در اطفال کوچک و مردم بسیار پیر مشاهده میشود بالاترین درجه محسوس بود. در زندگانی وی هیچ هدف خارجی دیده نمیشد بلکه فقط لزوم تمرین و بکار انداختن تمایلات و استعدادهای گوناگون وی آشکار بود و تنها باینجهت بخوردن و خوابیدن و اندیشیدن و سخن گفتن و گریستن و کار کردن و خشمگین شدن و اعمالی از این قبیل نیاز داشت که دارای معده و مغز و عضلات و اعصاب و طحال بود. تمام این کارها را بدون انگیزه و

هدف خارجی انجام میداد و اعمال او با اعمال مردم دیگر که صاحب تمام نیروهای حیوانی و هدفی که در راه وصول بدان کوشش و مجاهدت میکنند هدف دیگری یعنی تمرین و ورزش نیروی آنان را از نظر ما مستور مینماید شباهت نداشت. او فقط باینجهت سخن میگفت که ناکزیر بود ریه و زبان خود را بکار برد. فقط باینجهت مانند کودکی میگریست که بدفع رطوبت غده‌های اشک چشم خود نیاز داشت. . . آنچه برای مردم نیرومند هدف شمرده میشود برای او ظاهراً بهانه بشمار میرفت. در مثل بامدادان، مخصوصاً اگر شب پیش غذای چرب خورده بود، احتیاج بآبراز خشم و غضب پیدا میکرد و آنوقت نزدیکترین بهانه یعنی ثقل سامعه بلووارا برای اشتعال آتش خشم خود انتخاب میکرد.

چنانکه از گوشه دیگر اطاق آهسته باوی شروع بسخن میکرد و مثلاً آهسته میگفت:

— عزیزم! مثل اینکه امروز گرمتر است.

و هنگامیکه بلووا جواب میداد: « البته تشریف آورده‌اند؟ » خشمناك و غرغرکنان

میگفت:

— خداوند! چقدر کرو احمق است!

بهانه دیگر او توتون انقیه بود که در نظرش گاهی خشك و زمانی مرطوب جلوه میکرد و یا خوب سائیده نشده بود. پس از این فورانهای خشم و هیجان چهره‌اش زرد میشد و خدمتکاران وی از روی علائم مطمئن میدانستند که چه موقع دوباره بلووا کر و توتون مرطوب و چه وقت چهره بانوی ایشان زرد خواهد شد. همانگونه که نیازمند بود سپهر خود را بکار ببندارد. بهیچترتیب گاهی بقایای قوای فکری او بکار تمرین نیاز داشت و بهانه این عمل فال ورق بود. هنگامیکه گریستن ضرورت داشت مرگ کنت مرحوم را بهانه میکرد و چون آبراز حس نگرانی و اضطراب را احساس میکرد نیکلای و سلامت مزاج وی را بهانه قرار میداد. چون ضرورت ادای کلمات تند و زننده را احساس میکرد، از شاهزاده خانم‌ماریا بهانه میگرفت. اغلب اوقات، هنگامیکه در ساعت هفت، پس از استراحت هاضمه در اطاق تاریک احتیاج بسخن گفتن پیدا میکرد، نقل داستانهای را که پیوسته برای همان شنوندگان تکرار میشد بهانه قرار میداد.

تمام افراد خانواده از اینوضع پیرزن اطلاع داشتند، اگرچه هیچیک از ایشان هرگز در این باره سخن نمیگفت و تمامی در راه ارضای این نیازمندیهای او سعی و کوشش میکردند ولی گاهگاه از نگاههای نادر و لبخند خفیف اندوهناك که نیکلای و بی‌یر و نافاشا و کنتس ماریا با یکدیگر دردد و بدل میکردند آشکار میشد که ایشان وضع او را درك میکنند.

اما این نگاهها بجز این گویای مطالب دیگر نیز بود، چنانکه بخوبی بیان میکرد که او کار خود را در این جهان انجام داده است و آنچه ایشان اینك در مقابل خود می‌بینند تنها قسمتی از وجود اوست و ایشان نیز روزی بسر نوشت او دچار خواهند شد. همه با شادمانی از وی اطاعت میکردند و میدانستند که برای رضای این موجودی که زمانی بسیار گرامی و مانند ایشان سرشار از نیروی حیات بوده و اینك موجود رقت‌انگیزی شده باید محرومیت‌هایی را تحمل نمایند. این نگاهها میگفتند:

Memento mori (۱)

اما از میان تمام افراد خانواده فقط چند نفر که کاملاً کودن و احمق بودند و اطفال کوچک

این مطالب را درك نمی‌کردند و از وی پرهیز مینمودند.

چون پی‌یر و همسرش باطاق پذیرائی آمدند ، کنتس در حالت نیازمندی اشتغال بکار فکری بود و فال‌ورق میگرفت و باینجهت باوجود آنکه بنا بعبادت کلماتی را که همیشه هنگام مراجعت پی‌یر یا پسرش از مسافرت تکرار میکرد مانند: «بالاخره ، بالاخره آمدی، عزیزم؛ خیلی منتظرت بودیم . خوب، خدا را شکر» گفت باوجود آنکه هنگام دریافت هدایا از پی‌یر سخنان عادی دیگر خود یعنی: «عزیزم! تواهدیه برای من گرانبها تری ، متشکرم که بمن پیرزن هدیه میدهی ... » را تکرار کرد معذالک آشکار بود که ورود پی‌یر دراین دقیقه برای او مطبوع نیست زیرا توجه او را ازفال ورق نیمه تمام منحرف میساخت. و بهمین جهت نیز نخست فال ورق را تمام کرد و سپس هدایا را برداشت. هدایا عبارت بود از یک جعبه برای نگهداری ورق بازی که بسیار ظریف و عالی ساخته شده بود ، قنجان چینی سور برنک آبی روشن با سرپوش که روی آن تصویر دختر شبانی را نقش کرده بودند ، انقیه دان طلا با تصویر کنت که پی‌یر بیکى از مینیاتور سازان پطرزبورگ سفارش داده بود . کنتس از مدتها پیش آرزو داشت که چنین انقیه دانی داشته باشد . دانش نمیخواست در آنموقع بگرید و باینجهت بی اعتنا بتصویر شوهر متوفایش نگریست و بیشتر بتماشای جعبه ورق پرداخت .

- متشکرم ، دوست من ! تو مرا تسلی دادی . اما خودت بهتر ازهر هدیه‌ای هستی راستی که وضع عجیبی بود؛ باید زنت را سرزنش کنی آخر این چه بساطی است ؟ وقتی تو اینجا نیستی او چون دیوانگان است . دیگر نه چشمش جائی را می‌بیند و نه گوشش چیزی را میشنود . این سخن نیز از سخنان عادی او بود . پس بسخن افزود :

- آنتانیوفه یونا ! نگاه کن دامادم چه ورق دان قشنگی برای ما آورده است .

بلووا از هدایا تحسین کرد و از پسرچه‌ای که پی‌یر برایش آورده بود شادمان و مسرور شد. پی‌یر و نانا شا و نیکلای و کنتس ماریا و دنیسوف میخواستند درباره مطالب بسیاری گفتگو کنند که بحث از آن در حضور کنتس شایسته نبود . ایشان نمیخواستند مطلبی را از وی پنهان نمایند بلکه کنتس پیر باندازه‌ای عقب مانده و از برخی چیزها دور افتاده بود که تا درباره موضوعی در حضور وی گفتگو میشد سئوالات بیجا میکرد و مطالبی را که چندبار گفته بود تکرار مینمود

وایشان ناچار بودند پیوسته بسئالات اوجواب دهند و بگویند که درمثل فلان مرده و بهمان ازدواج کرده است .

اما ایشان برحسب عادت هنگام صرف چای در اطاق پذیرائی کنار سماور نشسته بودند و پییر بسئالهای کمتس درباره اینکه شاهزاده واسیلی پیر شده و کنتس ماریا آلکسیونا سلام رسانده است و سئوالهای نظیر آن که نه برای خودش ضروری و نه برای دیگران جالب بود ، جواب میداد .

این گفتگو که برای همه کس غیر جالب بود ولی اجتناب ناپذیر مینمود درتمام مدت صرف چای جریان داشت . هنگام صرف چای تمام افراد بزرگسال خانواده در پیرامون میز گردی که روی آن سماور قرار داشت و سونیا مقابل آن نشسته بود جمع میشدند . کودکان و پرستاران ایشان مدتی قبل چای خورده بودند و صدای ایشان از تالار مجاور شنیده میشد . در موقع صرف چای همه درمحل معمول خود می نشستند . نیکلای در کنار بخاری پشت میز کوچکی می نشست و چای او را با نجا میبردند . میلکای پیر باچهره خاکستری که چشمهای درشت و بیرون آمده اش در آن برجسته تر جلوه میکرد و دختر میلکای اولی بود ، روی صندلی راحت کنار وی دراز میکشید . دنیسوف باموهای مجعد و سبیل وریش و طر فیه که نیمی از آن سپید شده بود بانیمتنه ژنرالی دگمه گشوده کنار کنتس ماریا می نشست . پییر میان همسرش و کنتس پیر جای می گرفت . پییر آنچه موجب جلب توجه پیروز می نشست ، بود و میدانست که آن را درك خواهد کرد میگفت . درباره وقایع خارجی و اجتماعی و راجع به سالان کنتس پیرو سخن میگفت که زمانی محفل حقیقه زنده و مستقلى را تشکیل میدادند اما اینك اکثرشان در اکناف جهان پراکنده شده مانند کنتس غروب زندگانی خویش را بجمعه آوری بقایای خوشه های تخمی که در زندگانی کشته بودند میگذرانند .

اما فقط ایشان ، این همسالان ، در نظر کنتس پیر یگانه جهان جدی و واقعی جلوه میکردند . ناتاشا از هیجان و اشتیاق پییر دریافت که مسافرت او جالب بوده است و مطالب بسیاری را میخواهد نقل کند اما در حضور کنتس جرأت گفتن آن را ندارد . دنیسوف که عضو خانواده نبود و باینجهت احتیاط پییر را درك نمیکرد ، بعلاوه از این وضع ناراضی بنظر میرسید ، توجه و علاقه شدید خود را بحوادث بطرز بزرگ نشان میداد و پیوسته پییر را بر میانگیخت تا از حادثه ای که بتازگی در هنگ سمیونوفسکی روی داده است و در باره وضع آرا کجیف و راجع بجامعه انجیل سخن بگوید . پییر گاهی باین بحث کشیده میشد و درباره این مطالب شروع بسخن میکرد اما هر بار نیکلای و ناتاشا رشته گفتگو را بسلامت شاهزاده ایوان و کنتس ماریا آنتونونا میکشاندند .

دنیسوف پرسید :

— خوب ، حماقت گوسترو ناتارینوا هنوز هم ادامه دارد ؟

پییر فریاد کشید :

— ادامه دارد ؟ باشدت بیش از پیش ! حکومت دردست انجمن انجیل است .

کمتس که چای خود را خورده بود و ظاهراً میل داشت برای خشمناك شدن پس از غذا

بهانه ای پیدا کند ، پرسید :

— عزیزم ! چه گفتی ، از چه صحبت کردی ؟ حکومت ؟ من این مطلب را نمیفهمم ...

نیکلای که میدانست چگونه باید این مطلب را بزبان مادرش ترجمه کند ، چنین گفت :

— آری ، مامان ! میدانید چیست ؟ شاهزاده آلکساندر نیکلایویچ گالیستین جمعیتی تشکیل

داده است و میگویند قدرت و نفوذ بسیار دارد .

پییر بابی احتیاطی گفت :

- اینك تمام امور حكومت در دست آراكچیف و گالیئین است. آنهم چه حكومتی !
تصور میکنند كه همه كس بصد آنها توطئه می‌چیند ، از همه چیز می‌ترسند .
كنتس رنجیده گفت :

- چطور ؟ از شاهزاده آلکساندر نیکلایویچ انتقاد میکنند ؟ او مرد بسیار محترمی است .
من زمانی او را در خانه ماریا آنتونونا ملاقات کرده‌ام .

و چون دید همه سكوت اختیار کردند بیشتر رنجید و چنین گفت :
امروز دیگر از همه انتقاد میکنند . انجمن انجیل ؟ خوب ، چه عیبی دارد ؟
پس برخاست (دیگران نیز برخاستند) و بسا قیافه خشن بشالار رفت و کنار میز مخصوص
خود نشست .

در میان سكوت حزن انگیزی كه بر قرار شد از اطاق مجاور فیهقه و صدای كودكانه بگوش
رسید . ظاهراً در میان اطفال هیچان نشاط انگیز و مسرت آمیزی بوجود آمده بود .
از میان تمام صداها فریاد مسرت آمیز ناتاشای كوچك بگوش میرسید .

- حاضر ، حاضر !
پی‌یر نگاهی بکنتس ماریا و نیکلای انداخت (او هرگز چشم از ناتاشا برنمیداشت) و
لبخند سعادتبخشی بر لبش نقش بست و گفت :

- چه موسیقی سحرانگیزی !
كنتس ماریا گفت :

- جورابی كه آنها ماکاروونا میبافت تمام شده !

پی‌یر از جا جست و گفت :

- آوه ! من میروم تماشا کنم .

پس کنار در توقف کرده گفت :

- میدانی كه چرا من این موسیقی را مخصوصاً دوست دارم ، وقتی آنرا میشنوم ، فوراً
میفهمم همه چیز خوب و خوش است . امروز كه از سفر می‌آدمم هر چه بخانه نزدیکتر میشدم برترس
و وحشتم افزوده میشد ، اما چون بسرا وارد و صدای فیهقه آندریوشا را شنیدم ، بیدرنك
دانستم كه همه خوب و خوشند . . .

نیکلای سخنش را تأیید کرده گفت :

- میدانم ، از این احساس اطلاع دارم . اما من نمیتوانم با تو باطاق كودكان بیایم ، چون
این جوراب‌ها هدیه‌ای است كه برای من بافته میشود .

پی‌یر نزد اطفال رفت و صدای فیهقه و فریاد شدت یافت .

پس صدای پی‌یر بگوش رسید كه میگفت :

- خوب ، آنا ماکاروونا ! اینجا در وسط اطاق و بفرمان من : يك دو ، و هر وقت كتم سه ...

تو اینجا بایست . توهم بیا بغل من . خوب ، يك ، دو . . .

لختی سكوت برقرار شد و پی‌یر فریاد كشید :

سه !

فریادهای شور انگیز كودكان در اطاق برخاست .

کودکان فریاد میکشیدند :

- دوتا-ت ! دوتا-ت !

منظورشان دوجوراب بود که آنها ما کارونا بشیوه مخصوصی که جزو اسرار او بود در یکزمان روی میلههای بافندگی میبافت و همیشه وقتی تمام می شد در حضور کودکان پیروزمندانه از روی یکدیگر بیرون می کشید .

بزودی پس از آن کودکان برای گفتن شب بخیر آمدند و همه بزرگسالان را بوسیدند، پرستاران و مربیان تعظیم کردند و از اطاق بیرون رفتند. تنها دسال باشا گرد خود ماند. دسال آهسته شاگرد خود را بر رفتن بطبقه پائین دعوت میکرد.

نیکولنکا بالکونسکی نیز آهسته جواب میداد:

(۱) - Non, m-r Dessales, je demanderai à ma tante de rester

پس نیکولنکا بسوی عمه اش رفته گفت:

— عمه جان! بمن اجازه بدهید بمانم.

بر چهره اش آثار قزع و هیجان و اشتیاق نقش بسته بود، کنتس ماریا نگاهی بوی افکند و به پی بر روی آورده گفت:

— وقتی شما اینجا هستید، اون نمیتواند از شما جدا شود...

پی بر بمربی سوپسی دست داده گفت:

(۲) - Je vous le ramènerai tout-à-l'heure, m-r Dessales, bonsoir.

و تبسم کنان نیکولنکارا مخاطب ساخته گفت:

— ماهنوز درست یکدیگر را ندیده ایم؟

پس زوی کنتس ماریا کرده گفت:

— ماری! چقدر شبیه او شده.

کودک برافروخته در حالیکه با چشمهای جذاب و درخشان پی بر را مینگریست گفت:

— شبیه پدرم؟

پی بر بعلامت تصدیق سر را حرکت داد و گفتگوئی را که با ورود کودکان قطع شده بود ادامه داد: شاهزاده خانم ماریا کانوا دوزی میکرد. ناتاشا بشوهر خود مینگریست و لحظه ای چشم از وی برنمیداشت. نیکلای و دنیسوف از جا برخاستند. و چپهای خود را چاق کرده میکشیدند و از سونیا که افسرده و شکیبیا کنار سماور نشسته بود، چای میگرفتند و پی در پی از پی بر سؤال میکردند:

۱- نه، مسیو دسال، من از عمه جان خواهش خواهم کرد که اینجا بمانم.

۲- آقای دسال! الساعه اورا نزد شما بر میگردانم. شب بخیر!

كودك مجده موى و عليل با چشمه‌هاى درخشان خود، بى آنكه كسى بوى التفات كند، در گوشه‌اى نشسته بود و فقط سر خود را با موهاى تابدار روى گردن نازكى كه از يقه بسته به روى آورده بود بطرف بى‌يرميجر خواند و گاهگاه حركتى بخود ميداد و پيش خود چيزى ميگفت، ظاهراً احساسى تازه و نيرومند بر او دست يافته بود.

گفتگو در اطراف شايعات ننگين آن عصر دور ميزد كه بعاليترين فشرهيات حاكمه مربوط بود و معهولاً اكثر مردم مهمترين و جالبترين قسمت سياست داخلى را در آن مشاهده ميكردند. دنيسوف كه بسبب عدم موفقيت خود در خدمت دولتى از حكومت ناراضى بود خرسند و مسرور با اعمال احفانه‌اى كه يعقیده‌اى در آن موقع در پترزبورگ انجام ميگرفت كوش ميداد و باتذكرات تند و زنده خود سخنان پى‌پى‌پى را تفسير ميكرد.

دنيسوف فرياد ميكشيد:

- درايام سابق بايست آلمانى بود تا بجاه و مقام رسيد، امروز بايد با قاتارينو و مادام كرودر رقصيد و نوشته‌هاى اكارستهوژن و شركاء را خواند. آخ! كاش بنا برت مهربان و شجاع ما را دوباره آزاد ميكردند. بيشك دوباره عقل را بر اينها برميگرداند. آخر اين چه اقتضائى است كه هنگ‌سيمونوف را بدست اين مرد كه شوارتس ميسپارند.

هر چند نيكلای مانند دنيسوف همه چيز را زشت نمى‌انگاشت ولى باز انتقاد از حكومت را عمل بسيار مهم و شايسته‌اى ميشمرد و تصور ميكرد كه انقصاب فلانكس - بوزارت و تعيين ديگرى بمقام استاندارى كل و بيان تزار در فلان مورد و اظهارات وزير در بمان موقع همه و همه از امور بسيار مهم محسوب ميشود. و توجه باین مسائل را ضرورى ميشمرد و از پى‌بردن باره آن تحقيق ميكرد. پرسشهاى پى‌در پى نيكلای و دنيسوف از پى‌برمجال نميداد كه گفتگو از حدود شايعات عادى در اطراف عاليترين فشرهيات حاكمه خارج شود.

اما ناتاشا كه از تمام افكار و شيوه‌هاى گفتار شوهر خود مستحضر بود مشاهده ميكرد كه پى‌بر مدتىست ميخواهد گفتگو را به مسير ديگر بكشاند و اندیشه قلبى خود را، يعنى همان اندیشه‌اى كه بخاطر آن براى مشورت با دوست جديد خود شاهزاده فيودور پترزبورگ رفته است، بيان نمايد اما قادر بآنجام آن نيست باینجهت ناتاشا با سؤال: «كار تو با شاهزاده فيودور بكيچا كشيده؟» بكمكش شتافت.

نيكلای پرسيد:

- چه كارى بود؟

پى‌بر كرد خود نگرسته گفت:

- هميشه همانست كه بود. همه مشاهده ميكنند كه وضع بحدى بد است كه قابل تحمل نيست ووظيفه تمام مردم شرافتمند اينست كه باندازه قدرت خود با اين وضع مخالفت كنند. نيكلای اندكى چهره درهم كشيده گفت:

- آخر مردم شرافتمند چه ميتوانند بكنند؟ چه ميتوان كرد؟

- اکنون براى تو ميگويم...

نيكلای گفت:

- برويم بدقت كار من.

ناتاشا كه مدتى در انتظار بود تادايه دنبال او بيايد و بگويد كه وقت شيردادن طفل است در اين موقع چون صدای دايه را شنيد، باطاق كودك رفت كمتس ماريا نيز همراه او رفت. مردان

بدفتر کار رفتند و نیکولنکا بالکونسکی نیز ، بی آنکه عمو پی بر متوجه شود ، با آنجا رفت و در کنج تاریکی میان میز و پنجره نشست .

دنیسوف گفت :

— خوب ، تو میخواهی چه کنی ؟

نیکلای گفت :

— اینها خیالبافی است .

پی بر بی آنکه بنشیند گاهی در اطاق قدم میزد ، زمانی توقف میکرد و با لکنت زبان و

حرکات سریع دست چنین میگفت :

اکنون برای شما خواهم گفت . وضع پطرزبورگ چنین است ، تزار در هیچ کار مداخله

نمیکند . تمام اوقات خود را بمسائل عرفانی مشغول است (در اینموقع پی بر گناه اشتغال بمسائل

عرفانی را بهمیچس نمی بخشید) او تنها در جستجوی آرامش است و این آرامش را مردی sans

(۱) foi ni loi نظیر ما کنیتسکی و آراکچیف و (۲) tutti quanti برای وی آماده میسازند

که بدون کمترین تأثر همه را خفه و همه چیز را ویران میکنند .

پس روی نیکلای کرده گفت :

— تصدیق میکنی که اگر تو بامور کشاورزی نمیپرداختی و فقط در طلب راحت و آرامش

بودی ، هر قدر کدخدای تو بیرحمتر بود بهمان اندازه زودتر بهدف خود میرسیدی ؟

نیکلای گفت :

— خوب ، آری ، اما منظور تو از این سخن چیست ؟

پی بر مانند تمام مردمی که از زمان پیدایش حکومت ها هنگام بحث و گفتگو از اعمال هر حکومت

سخن میگویند ، میگفت :

خوب ، همه چیز رو بتباهی می رود . در محاکم داد گستری فقط دزدی و رشوه برقرار است

در ارتش تنها چوب و فلک و قدم آهسته و مشق نظام و تبعید حکمفرماست . مردم را شکنجه میدهند.

آزادی را خفه میکنند . از روشن شدن افکار ممانعت بعمل میآورند . هر چه جوان و شرافتمند است

درهم میشکنند ؛ همه می بینند که ادامه اینوضع امکان پذیر نیست . فشار از حد گذشته است و بیشک

همه چیز را خرد و متلاشی خواهد ساخت . من در پطرزبورگ فقط يك نکته را بایشان متذکر شدم .

دنیسوف پرسید :

— بچه کس ؟

پی بر در حالیکه با ابهت از گوشه چشم نگاه میکرد :

— خوب ، میدانید که بچه کس ؟ شاهزاده فیودور و بهمه ایشان گفتم . البته رقابت در فرهنگ

و امور خیریه بسیار خوب است و جای بحث و گفتگو نیست که این هدف بسیار عالیت امادروضع

حاضر ما بچیز دیگری نیازمندیم .

در اینموقع نیکلای متوجه حضور برادرزاده همسرش شد . چهره اش را در هم کشید و بسوی

او رفت و گفت :

— تو اینجا چه میکنی ؟

بی‌ی گفت :

— آه ! بگذارید بنشینند .

— من بایشان گفتم : این‌ها کافی نیست . اینک ما بچیز دیگری نیاز داریم . هنگامیکه شما ایستاده اید و منتظری‌ده که هر لحظه این رشته کشیده پاره شود ، هنگامیکه همه در انتظار تحول اجتناب ناپذیری هستند ، باید تا سرحد امکان مردم (هر چه بیشتر بهتر) دست بدست یکدیگر بدهند تا بتوانند در برابر فاجعهٔ عمومی ایستادگی و مقاومت کنند . تمام جوانان به‌شدت با آنجا کشیده میشوند و فاسد و تباه خواهند شد . برخی را زنان وعده‌ای را مقام و منصب می‌فربید و دستهٔ دیگر را نیز جاه طلبی و پول گمراه می‌سازد و در نتیجه با آن اردوگاه فاسد منضم می‌سازد . دیگر مردم مستقل و آزادی نظیر من و شما باقی نمانده است . من گفتم که محیط اجتماعی را وسعت دهید : (۱) Mot d'ordre را نه تنها وفاداری بلکه استقلال و فعالیت قرار دهید .

نیکلای برادرزادهٔ همسرش را رها ساخته خشمناک صندلی راحتی را جابجا کرد و روی آن نشست و در حالیکه بسختمان بی‌یر گوش میداد بی‌اراده سرفه میکرد و پیوسته بیشتر چهره درهم می‌کشید .

ناگهان نیکلای فریاد کشید :

— اما فعالیت بچه منظور ؟ بعلاوه شما رابطه‌ای با دولت خواهید داشت ؟

— اکنون بتو خواهم گفت . ما می‌خواهیم بدولت کمک کنیم . اگر دولت اجازه بدهد ممکن است اجتماع ما مخفی نباشد . این اجتماع نه تنها دشمن حکومت نیست بلکه مردان تمام معنی محافظه کار است . اجتماع مردان شریف بمفهوم واقعی و کامل است . تشکیل این اجتماع برای آنست که یک نفر نظیر یوگاکچ پیدا نشود و فرزندان من و تو را قطعه قطعه نکند و آراکیچیف مرا به تبعیدگاه نظامی نفرستد . ما فقط بدینجهت دست اتحاد یکدیگر می‌دهیم و هدفی جز آسایش همگان و امنیت عمومی نداریم .

— آری ؛ اما چون این اجتماع مخفی است بنابر این مخالف دولت و زبان آور میباشد و فقط ممکن است شروپلیدی بیار آورد .

— چرا ؟ مگر تو کند-بوند که اروپا را نجات داد (در آن موقع هنوز کسی جرأت نداشت فکر کند که روسیه اروپا را نجات داد) عمل زیان بخشی را انجام داد ؟ تو کند بوند - اتحاد نیکوکاران و پرهیزکاران است ، عشق و کمک یکدیگر است ، همانست که مسیح در بالای صلیب موعظه کرد... نافاشا که در میان گفتگو باطاق وارد شده بود شادمان بشوهرش نگرست ولی از آن چه بی‌یر میگفت مسرور و شادمان نشده بود . حتی موضوع این گفتگو - قوجش را جلب نکرد ، زیرا می‌پنداشت که تمام این مسائل فوق‌العاده ساده است و از دیرگاهی آنرا میدانسته است (نافاشا باین جهت چنین تصور میکرد که موجد این افکار ، یعنی روان بی‌یر را بخوبی میشناخت) اما هنگام نگرستن بچهرهٔ پرهیجان و مشتاق وی شادمان و مسرور شد .

پسر بچه‌ای که همه فراموشش کرده بودند و گردن نازکش از یقهٔ بسته بیرون آمده بود با اشتیاق و مسرت بیشتر به بی‌یر مینگریست . هر کلمه از سخنان بی‌یر قلبش را مشتعل می‌ساخت و بی- اختیار با انگشتان خویش ، بی‌آنکه خود متوجه شود ، قطعات لاک و قلم‌های پیرا که روی میز شوهر عمه‌اش بدستش میرسید میشکست .

- بهیچوجه چنانکه تو تصور میکنی نیست بلکه اتحادیه‌ای که من پیشنهاد میکنم نظیر همان تو گندبوند آلمانی است.

آهنگ صدای رسا و مصمم دنیسوف بگوش رسید:

- خوب، برادر، این تو گندبوند برای کالباس سازها خوب است. اما من آنرا نمیفهمم حتی نمیتوانم اسم آنرا هم تلفظ کنم. تصدیق میکنم که همه جارا فساد و پستی گرفته است، فقط از تو گندبوند شما سردر نمی‌آورم ولی این مطلب را درک میکنم که عدم رضایت موجب بونت (۱) میشود در آن صورت (۲) *je suis votre homme*

پی‌یر قیسم کرد، ناتاشا خندید، اما نیکلای ابروها را بیشتر درهم کشیده برای پی‌یر استدلال میکرد که کوچکترین علامت وقوع تحول و انقلاب مشاهده نمیشود و تمام مخاطراتی که پی‌یر درباره آن سخن میگفت تنها در تصور و خیال وی وجود دارد. پی‌یر عکس این مطلب را ثابت میکرد و چون فکرو عقل او نیرومندتر و آزموده‌تر بود، نیکلای در بن بست افتاد و ندانست که در جواب پی‌یر چه بگوید. این وضع بیشتر او را خشمگین ساخت، زیرا در دل بصحت نظریات خود اعتقاد راسخ داشت و اعتقاد او بر پایه دلایل منطقی نبود بلکه بر اساس دلائلی قویتر از استدلال منطقی استوار میشد.

سپس از جا برخاست و در حالیکه میکوشید چیچ خود را با دستنهائی که از هیجان میلرزید بگوشه‌ای تکیه دهد و سرانجام آنرا بزمین افکند گفت:

- گوش کن که بتوجه میگویم. من نمیتوانم برای تو ثابت کنم. تو میگوئی که فساد در تمام شئون اجتماعی ما حکمفرما شده است و تحول و انقلابی بوقوع خواهد پیوست. من چنین چیزی را نمی‌بینم. تو میگوئی که سوگند وفاداری یک امر قراردادی است ولی من در جواب این بیان تو میگویم: تو بهترین دوست من هستی، خودت این مطلب را میدانی، اما اگر شما بیائید و یک جمعیت مخفی تشکیل بدهید، بمخالفت با حکومت (که هر چه باشد من وظیفه خود را اطاعت از آن میدانم) برخیزید و در اینحال آرا کیجیف بمن امر کند که بایک اسواران برای قلع و قمع شما حرکت کنم - در این صورت من یک لحظه هم در انجام امر او تأخیر نخواهم کرد و بقلع و قمع شما خواهم پرداخت. حال هر گونه میخواهی فضاوت کن!

پس از این کلمات سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد. ناتاشا قبل از همه شروع بسخن نمود و بدفاع از شوهر برخاسته ببردار حمله کرد. دفاع او ضعیف و ناآزموده بود اما بهدفع خویش نائل آمد. گفتگودوباره تجدید شد ولی نه با آن لحن خصمانه و نامطبوعی که با آخرین کلمات نیکلای جریان داشت.

هنگامیکه همه برای رفتن بسرسفره شام از جا برخاستند، نیکولفکا بآلکوتسی ببارنگ بریده و چشمه‌های درخشان و تابناک بسوی پی‌یر رفت و پرسید:

- عمو پی‌یر شما ... نه اگر پاپا زنده بود ... آیا با شما موافقت میکرد؟

ناکهان پی‌یر دریافت که هنگام گفتگو چه فعل و انفعال مخصوص و مستقل و بغرنج و نیرومندی در فکر و احساسات این کودک حادث شده است و چون تمام سخنانی را که گفته بود بیاد آورد بر خود خشمگین شد که چرا کودک سخنان او را شنیده است. ولی بآلینحال ناچار بود که باین کودک جواب دهد. باینجهت بابی میلی گفت:

۱- *bunt* کلمه روسی و بمعنی شورش و آشوب است.

۲- من طرفدار شما هستم.

تصور میکنم که موافقت میکرد.

و از اطاق دفتر خارج شد.

کودک سر را خم کرد و تازه در آن موقع متوجه شد که روی میز چه بساطی راه انداخته است. چهره اش سرخ شد و بسوی نیکلای رفت و درحالی که لاکها و پرهای شکسته قلم را نشان میداد گفت:

عموجان! مرا ببخش! اینکار را من کرده‌ام.

نیکلای خشمناک از جا جست و درحالی که تکه‌های لاک و قلمهای شکسته را زیر میز میریخت گفت:

خوب، خوب!

و ظاهراً بازحمت از طعمیان خشم و غضب خود جلوگیری کرده رویش را از کودک برگرداند و گفت:

- اصولاً تو نباید اینجا آمده باشی!

بر سر سفره شام دیگر از سیاست و اوضاع اجتماعی سخن نرفت بلکه بر عکس گفتگو از خاطرات سال ۱۸۱۲ که برای نیکلای فوق العاده مطبوع بود بمیان آمد. باب این گفتگو را پی بر کشود. پی بر در جریان آن گفتگو مخصوصاً مهربان و جاذب بود. پس از شام خویشاوندان با وضع بسیار دوستانه از یکدیگر جدا شدند.

پس از شام نیکلای در دفتر کار خود لباس خواب پوشید و بپیشکاری که منتظر بود دستور هائی داد و بباطاق خواب رفت، در آنجا همسرش را پشت میز تحریر دید که چیزی مینوشت: نیکلای پرسید:

— ماری! چه مینویسی؟

کنس ماریا سرخ شد، بهم داشت که مبادا آنچه مینویسد مفهوم شوهرش نباشد و مورد پسند و موافقت وی واقع نشود.

کنس ماریا میل داشت آنچه نوشته است از شوهرش مخفی نماید ولی در عین حال خرسند بود که نیکلای او را مشغول نوشتن دیده است و اینک ناگزیر است برای او بگوید که چه مینویسد. پس در حالیکه دفتر آبی رنگی را که با خط درشت و قرص نوشته بود به نیکلای میداد گفت:

— نیکلای! دفتر خاطرات منست!

نیکلای با سایه تمسخر گفت:

— دفتر خاطرات؟ ..

و دفتر را بدست گرفت. در دفتر خاطرات بزبان فرانسه چنین نوشته شده بود:

«چهارم دسامبر. امروز وقتی آندریوشا (پسر بزرگم) از خواب بیدار شد نمیبخاوست لباس بپوشد و مادموازل لوئیز کسی را بدنبال من فرستاد. آندریوشا نافرمان و لجوج بود. کوشش کردم تهدیدش کنم اما او بیشتر خشمگین شد. پس تصمیم گرفتم بطریق دیگر با او رفتار کنم، او را رها ساختم و با دایه به بیدار ساختن کودکان دیگر پرداختم و به آندریوشا گفتم که او را دوست ندارم. مدتی خاموش بود، پنداشتی در حال شگفتی است. سپس با يك پیراهن باغوش من جست و چنان زاری کرد که من مدتی نمیتوانستم او را آرام کنم. آشکار بود که بیش از همه باینجهت رنج

میکشد که مرا اندوهگین ساخته است چون هنگام عصر کارنامه او را بدستش دادم دوباره بشارت گریست و مرا پی در پی بوسید . از راه محبت و ملایمت میتوان انجام هر کاری را از او خواست .

— نیکلای پرسید :

— کارنامه چیست ؟

— چندی است که عصر هر روز یادداشتی از طرز رفتار بچه های بزرگ بهر يك از ایشان میدهم .

نیکلای بچشم تابناکی که بوی مینگریست نظر کرد و بورق زدن و مطالعه دفتر خاطرات پرداخت . در دفتر خاطرات تمام خصوصیات زندگانی کودکان که در نظر مادر جالب توجه بود و اخلاق و رفتار کودکان را نشان میداد یا بنتایج عمومی درباره روش تربیت ایشان منجر میگردد یادداشت شده بود . اکثر این یادداشتها از ناچیزترین جزئیات گفتگو میکرد . اما در نظر مادر و پدری که اینك برای نخستین بار این دفتر خاطرات کودکانه را میخواند چنین جلوه نمیکرد .

در پنجم دسامبر چنین نوشته شده بود :

« می‌توا در سر سفره شیطنت کرد . پاپا دستور داد که باو بستنی ندهند . این دستور اجرا شد اما او بدیگران که مشغول خوردن بستنی بودند بسیار رقت‌انگیز و حریصانه مینگریست . من تصور میکنم که مجازات کودکان از راه ندادن شیرینی بایشان تنها موجب تشدید حرص و ولع ایشان میشود من می‌باید با نیکلای در این باره مذاکره کنم . »

نیکلای دفترچه را کنار گذاشت و به‌مهرش نگریست . چشمهای تابناك كنش ماريا با این پرسش (که آیا با این دفترچه خاطرات موافقی یا مخالف ؟) بوی مینگریست . جای شبهه نبود که نیکلای نه تنها با روش همسرش موافقت داشت بلکه از این عمل بسیار هم خرسند شده بود .

نیکلای با خود میگفت : « شاید ضرورت نداشته باشد که این عمل چنین بافضل فروشی انجام گیرد ، شاید هم اصولا انجام آن ضرورت ندارد » اما این کوشش مداوم و خستگی ناپذیر که تنها هدفش تزکیه اخلاق کودکان بود او را مسرور میساخت . اگر نیکلای میتوانست احساسات خود را تجزیه و تحلیل نماید بیشك متوجه میشد که دلیل اصلی عشق ثابت و لطیف و خود پسندانه وی به‌مهرش همیشه همان حس همیشگی در برابر معنویت او و در مقابل آن جهان‌عالی اخلاقی بود که همیشه همسرش در آن بسر میبرد و وصول بدان برای نیکلای امکان پذیر نبود .

نیکلای مباحثات میکرد که همسرش بسیار خردمند است و در دل بحقارت خود در قبال او و روح بلند او مترف بود و بیشتر از اینجهت شادمان و مسرور میشد که میدانست نه تنها دل و جاناش متعلق باوست بلکه در صورت و معنی تکمیل‌کننده وجود وی بشمار میرود .

نیکلای با قیافه جدی گفت :

— دوست من ، من بسیار موافقم .

و پس از اندکی سکوت افزود :

— امروز رفتار زشتی از من سرزد . تو در دفتر کار نبودى . من با پی‌یر بحث میکردم و

تند و آتشی مزاج شدم . اما نمیتوانستم خودداری کنم . او درست مانند کودکان است ؛ نمیدانم که اگر ناآشنا او را مهار نمیزد عاقبتش بکجا میکشید . آیا میتوانی تصور کنی که چرا پی‌یر زبورک رفته بود ؟ ایشان در آنجا يك ...

کنش ماریا گفت:

— آری، میدانم. ناتاشا برای من حکایت کرد.

نیکلای که حتی از یادآوری بحث خود بایی بر آتش مزاج میشد گفت:

— خوب، پس تو میدانی. او میخواهد مرا متقاعد کند که وظیفه هر فرد شرافتمند اینست که با حکومت مخالفت کند، در صورتیکه سوگند وفاداری و وظیفه... من متأثرم که تو آنجا نبودی همه بمن حمله میکردند، هم ناتاشا و هم دنیسوف... ناتاشا بسیار مضحك است. هر چند پییر را دورانگشت خود میچرخاند ولی چون بحث و گفتگوئی پیش آید، ناتاشا خود بشخصه عقیده‌ای ندارد و فقط کلمات شوهرش را تکرار میکند.

نیکلای با اظهار این سخنان بمقابل مقاومت ناپذیری که ما را بی‌اختیار بانتقاد از گرامترین و نزدیکترین کسانمان وامیدارد تن در داده بود. نیکلای فراموش کرده بود که آنچه درباره ناتاشا میگفت کاملاً با مناسبات وی با همسرش مطابقت داشت.

کنش ماریا گفت:

— آری، من متوجه این مطلب شده‌ام.

— وقتی من باو گفتم که وظیفه و سوگند وفاداری از همه چیز برتر و بالاتر است خدا میداند که با استدلال و اثبات چه‌ها متوسل شد. افسوس که تو آنجا نبودی. اگر آنجا بودی چه میگفتی؟

کنش ماریا گفت:

— بعقیده من تو کاملاً حق داری و همین گونه هم یئاتاشا گفتم. پییر میگوید که همه رنج میبرند، شکنجه میکشند، فاسد و قباه میشوند و وظیفه ما کمک بهممنوعان ماست. البته اوج دارد لیکن فراموش میکند که ما وظایف آنی دیگری هم داریم که خداوند خود برای ما تعیین کرده است، فراموش کرده که ما میتوانیم خود را به‌مخاطره بیندازیم اما بساید فرزندانمان را از خطر حفظ کنیم.

نیکلای که حقیقه میپنداشت خود همین سخنان را به پییر گفته است حرف او را تأیید کرده گفت: — خوب، من هم همین حرفها را باو زدم. اما ایشان بر سر حرف خود ایستاده از عشق بهممنوع و مسیحیت سخن میگفتند و از همه بدتر این سخنان را در مقابل نیکولنکا میگفتند که در گوشه دفتر خزیده بود و همه چیز را خرد و متلاشی ساخت.

کنش ماریا گفت:

— آخ، نیکلای! آیا میدانی که من اغلب اوقات نگران نیکولنکا هستم. کودک خارق‌العاده ایست و من میترسم که مراقبت اطفال خودم فرصت تربیت او را بمن ندهد. ماهمه بچه داریم، همه خوبشاوند داریم. اما او هیچکس را ندارد و همیشه تنها با افکار خود سرگرم است.

— خوب! تصور میکنم که تو بهیچوجه درخور ملامت نیستی، زیرا آنچه مهربانترین مادران میتوانند نسبت بفرزند خود انجام دهد، تو در حق نیکولنکا انجام داده‌ای و هنوز هم انجام میدهی. و من البته از این جهت بسیار خوشحالم. او کودک بسیار خوبیست!

امشب سرآپا گوش شده بود و سخنان پییر توجه میکرد. وقتی ما برای صرف شام از دفتر بیرون میآمدیم من بمیز تحریر نگاه کردم و دیدم که همه چیز خرد و متلاشی شده است ولی هنوز سوالی نکرده بودم که او گفت من اینها را شکسته‌ام. من هرگز تاکنون ندیده‌ام که او دروغ گفته باشد.

نیکلای که در عهد نیکولنکا را خوش نداشت اما همیشه میل داشت او را کودک بسیار خوب بنامد فکر کرد:

- كودك بسيارخوبيست !

- كنش ماريبا گفت:

- با اينحال من نميتوانم جاي مادر او را بگيرم و احساس ميكنم كه نميتوانم جاي مادر او باشم و از اين مسأله رنج ميبرم . كودك عجيبي است . اما فوق العاده نگران و بيمنك او هستم . معاشرت و اجتماع براي او مفيد خواهد بود .
نيكلاي گفت :

- خوب ، ديگر طولی نخواهد كشيد . امسال تابستان او را بيطرزبورگ خواهيم برد .

پس دوباره بموضوع گفتگوي خود با پي كه ظاهراً او را بهيجان ميآورد باز گشته گفت:
آري ، هميشه خياليان بوده و باز هم خياليان خواهد ماند . خوب ، بمن چه مربوط است ايشان در آنجا چه ميكنند و آراكچيف آدم مھمل و بي ارزشي است . وقتي من ازدواج كردم و قروض پدرم مرا احاطه كرده بود طلبكاران مرا بزندان تهديد مي كردند و مادر هم وبال گردنم شده بود كه نميتوانست هيچ چيزي را بپيمنتدو بشنود . اين مسائل بمن چه ارتباط داشت ؟ بعد تو آمدی و بچه ها بوجود آمدند . مگر من براي رضایت و خرسندی خود از صبح تا شام بی كار ميروم و يا در دفترم نشيتم؟ نه ، من ميدانم كه بايد كار كنم ، تمام دارم با سايش و رفاه زندگي كند و دين خود را بتو كودكان بپردازم و اطفال خود را در فقر و گدائي ، چنانكه خود دچار آن بودم ، باقي نگذارم .

كنش ماريبا ميخواست بوي بگويد كه زندگاني انسان تنها با وجود نان تأمین نميشود و نيكلاي براي اين امور كارها اهميت بسيار قائل ميشود . اما ميدانست كه اظهار اين سخن غير ضروري و بي فايده است . پس دست نيكلاي را گرفت و بوسيد . نيكلاي اين حركت همسرش را مواقت با نظريه و تأييد افكار خود پنداشت و لختي خاموش شد و سپس با صدای بلند افكار خود را بيان داشت و گفت:

- ماري ، ميداني كه امروز ايلسيا مترو فانيج (اين شخص مباشر او بود) از دهسكه تامبوف آمد و گفت حاضرم جنگل را ۸۰ هزار روبل بخرم ؟
پس نيكلاي با چهره برافروخته گفت : اميدوارم بتوانم آترانويه را دو باره در آينده بخرم و بسخن افزود:

- اگر من تا دو سال ديگر زنده باشم وضع كودكان را بخوبي تأمین خواهيم كرد .

كنش ماريبا بسخن شوهرش مي داد و آنچه را او ميگفت درك نمي كرد . او ميدانست كه وقتي نيكلاي افكار خود را با صدای رسا بيان مي كند ، گاهي از وي مي پرسد كه چه گفته است و چون متوجه شود كه همسرش بگفته وي توجه نداشته خشمگين خواهد شد . اما كنش ماريبا در اين نزاع بسيار ميكوشيد زيرا آنچه شوهرش ميگفت بهيچوجه مورد علاقه و توجه وي نبود . او شوهرش مينگريست و هر چند اندیشه ديگري او را بخود مشغول نميداشت با اينحال احساس ديگري بروي چهره شده بود . او احساس مي كرد كه بنيكلاي كه هرگز آنچه او درك مي كند نميفهمد عشق لطيف دارد . چنانكه كوئي در نتيجه اين احساس بيش از بيش با شهوت ملايمي او را دوست ميدارد . بجز اين حس كه تمام وجود او را در كام خود ميكشيد و مانع از آن بود كه در جزئيات نقشه هاي شوهر راه يابد و تعمق نمايد ، دردماغ ماريبا افكاري كه هيچ وجه مشتركی با آنچه او ميگفت نداشت پديد ميآمد . او درباره برادر زاده خود مپانديشيد (داستان شوهرش درباره هيچان كودك هنگام گفتگوي پي را او را بسيار متعجب ساخته بود) و اخلاق لطيف و حساسيت وي در مواقع مختلف در نظرش مجسم ميشد . ضمن تفكر درباره برادر زاده اش

راجع بفرزندان خود می‌اندیشید. او برادرزاده اش را با اطفال خود مقایسه نمی‌کرد ولی درجه توجه و علاقه خود را نسبت بایشان بایکدیگر میسنجید و با اندوه متوجه میشد که به نیکولنکا چون دیگران علاقمند نیست.

گاهی چنین می‌پنداشت که تفاوت سن کودک سبب این اختلاف است اما متوجه میشد که در برابر نیکولنکا مقصراست و با خود عهد می‌کرد که خود را اصلاح کند و آنچه ناممکن است انجام دهد یعنی در زندگانی هم شوهر، هم کودکان، هم نیکولنکا، هم تمام هموعان خویش را همچنان که مسیح بشریت را دوست داشت دوست داشته باشد. روح کنش ماریا همواره بسوی ابدیت و کمال در پرواز بود و باینجهت نیز هرگز نمیتوانست آرام و آسوده خاطر باشد. آثار رنجهای عمیق و باطنی و روحی که زیر فشار تن ناله می‌کرد بر چهره اش منعکس گردید. نیکلای بوی نگرینست. و با خود گفت: «پروردگارا! اگر او بمیرد وضع ما چه خواهد شد! هر وقت چهره او این حالت را پیدا می‌کند من میترسم که مبادا او بمیرد.»

و در مقابل شمایل مقدس ایستاده مشغول خواندن دعای شامگاهی شد.

ناقاشا نیز چون باشوهر تنها ماند ، همچنانکه زن و شوهر گفتگو میکنند ، یعنی با وضوح و سرعت فوق العاده بدون مراعات قواعد منطق و بدون واسطه صغری و کبری و استقراء و استنتاج ، بلکه با شیوه خاصی مقاصد یکدیگر را درک میکنند و افکار خود را برای یکدیگر توضیح میدهند ، با شوهر خود یک گفتگو پرداخت . ناقاشا باین شیوه گفتگو باشوهرش چنان خو گرفته بود که افکار منطقی بی بر را مطمئن ترین علامت وجود اختلاف خود باشوهرش می پنداشت . هر گاه بی بر با استدلال می پرداخت و آرام و منطقی سخن میگفت و یا او خود بی بر روی از شوهر بهمین شیوه گفتگوی منطقی می پرداخت ، ناقاشا میدانست که بدون شبهه این گفتگو بنزاع و کشمکش منجر خواهد شد . از همان موقع که ایشان تنها ماندند و ناقاشا با چشم سعادتمند آرام بسوی او رفت و ناگهان شتابان سراو را گرفته پسینه خود فشرد و گفت : « حال تمام ، تمام وجود تو بمن تعلق دارد ، دیگر از دست من فرار نخواهی کرد ! » - از همان موقع این گفتگو که مخالف با تمام قوانین منطق بود شروع شد . گفتگوی ایشان با این جهت مخالف منطق بود که ایشان در یک لحظه راجع بموضوعات کاملاً متفاوتی سخن میگفتند . این مباحثه در پیرامون موضوعات گوناگون بسیار در آن واحد ، نه تنها مانع وضوح بیان و تفهیم و تفاهم نبود بلکه با قطعیت کامل نشان میداد که ایشان مقاصد یکدیگر را بخوبی و بشمار و کمال درک میکنند .

همچنان که در عالم رؤیا ، بجز حسی که خواب را رهبری میکند ، همه چیز غیر واقعی و بی معنی و متناقض است ، در این مبادله آراء نیز که با تمام قوانین عقل و منطق مغایرت داشت سخنان ایشان منطقی نبود بلکه تنها احساساتی که کلمات را رهبری میکرد آشکار بود و تسلسل منطقی داشت .

ناقاشا از وضع رندگانی و کارو بار به رادارش واز رنج و شکنجه ای که در غیبت شوهر کشیده بود ، برای او حکایت می کرد و معتقد بود که در این مدت محبت و عشق او به ماریا بیشتر شده است و بوی می گفت که ماریا از جهات مختلف بهتر از اوست . ناقاشا هنگام اظهار این سخن صادقانه اعتراف میکرد که ماری بروی رحبان دارد اما در ضمن از بی بر طلب می کرد که با این حال او را بر ماری و تمام زنان

دیگر ترجیح دهد و اینك دوباره ، مخصوصاً پس از آنكه زنان بسیاری را در پترزبورگ دیده است ، این سخن را برای او تکرار کند .

پی‌یر در جواب سخنان ناتاشا برای وی حکایت کرد که مصاحبت با بانوان در مجالس و شب نشینهای پترزبورگ بسیار تحمل ناپذیر بوده است .

او میگفت :

— من یکبار فراموش کرده بودم که چگونه باید با بانوان گفتگو کرد . بسیار ملال انگیز بود . مخصوصاً که من فوق‌العاده مشغول بودم .

ناتاشا خیره‌خیره بوی نگرسته بسخن خود ادامه داد و گفت :

— ماری فوق‌العاده جذاب است ! چه خوب مقاصد اطفال را درك میکند ! گوئی اعماق روح آنها را میخواند ! مثلاً دیشب میتنکا شروع بلجبازی کرد ...

پی‌یر حرف او را بریده گفت :

— راستی چقدر پیدرش شبیه است !

ناتاشا دریافت که سبب تذکر شوهرش درباره شباهت میتنکا و نیکلای چیست ! یادآوری

بحث او با برادرش نامطبوع بود و میخواست عقیده ناتاشا را در این باره بدانند .

باینجهت کلماتی را که یکبار پی‌یر گفته بود تکرار کرد :

— نقطه ضعف نیکولنکا اینست که هرگز با چیزی که مورد قبول همگان نیست موافقت نمیکند . من میدانم که تو این صفت را بعنوان (۱) *Ouvrir-une carrière* ارجمند میداری .

پی‌یر گفت :

— نه ، اصل مطلب اینست که نیکلای تفکر وقضاوت و اتفریح و تقریباً وقت گذرانی نمیپندارد . او کتابخانه‌ای ترتیب داده و با خود قرار گذاشته که قبل از مطالعه کتبی که خریده است (سیمه‌وندی و روسو و مونتیسکو) کتاب جدید دیگری خریداری نکند .

— پس پی‌یر تبسم کنان گفت :

— تو میدانی که من او را چقدر ...

پی‌یر میخواست با این جمله از تندی و زندگی کلمات خود بکاهد اما ناتاشا سخن او را

بریده بوی فهماند که بیان این جمله ضروری نیست و گفت :

— پس تو میگوئی که افکارا جدی تلقی نمیکند ...

— آری ، اما برای من آنچه باقی میماند جدی نیست . تمام مدتی که در پترزبورگ بودم

همه کس مانند تصاویر رؤیا در نظرم جلوه میکرد . وقتی اندیشه‌ای مرا بخود مشغول میدارد ، دیگر هیچ چیز بجز آن فکر در نظرم جدی نیست .

ناتاشا گفت :

— آخ ! افسوس که من نخستین لحظه ملاقات ترا با بچه‌ها ندیدم . کدام يك از ایشان بیشتر

خوشحال شده بود ؟ قطعاً لیزا ؟

پی‌یر گفت :

— آری !

و سپس بی‌بیان نظریه خویش که او را مشغول کرده بود پرداخت و گفت :

۱- باز کردن راه ترقی

— نیکلای میگوید که ما نباید فکر کنیم. اما من نمیتوانم فکر نکنم. از این گذشته من در پترزبورگ دریافتم (این مطلب را میتوانم بتو بگویم) که بدون وجود من همه چیز از هم میپاشد، هر کس بدنبال منافع خود میرفت. اما من موفق شدم که همه را متحد کنم، و خاصه که اندیشه من بسیار ساده و واضح است. آخر من نمیگویم که ما باید با این یا آن عمل دولت مخالفت کنیم. ما هم ممکن است اشتباه کنیم. من میگویم: بگذارید کسانی که خیر خواه و نیکوکارند دست بدست هم بدهند. و همه زیر اوای فعالیت و فضیلت متحد شوند. شاهزاده سرگی مرد خوب و عاقلی است.

ناشاشا تردیدی نداشت که اندیشه پی بر اندیشه بزرگ است، اما فقط يك نکته او را پریشان میساخت. ویریشانی او از این جهت بود که پی بر شوهر او بود: «آیا چنین کسی که برای اجتماع وجودش مهم و لازمت در عین حال شوهر او نیز هست؟ چگونه این اتفاق روی داده است؟»
ناشاشا میخواست این تردید را برای افواش سازد. از خود میپرسید: «این مردی که با تصمیم ایشان معلوم میشود که حقیقه اواز هم خردمند تر است، کیانند؟» و در خیال خود کسانی را که در نظری بر بسیار محترم و گرامی بودند بر شمرد. چنانکه از داستانهای پی بر نتیجه می گرفت پی بر هیچیک از این مردم را مانند پلاتون کارائیف محترم و ارجمند نمیداشت.

— میدانی که من راجع بچه کس فکر میکنم؟ راجع به پلاتون کارائیف. اگر او زنده بود در این باره چه میگفت؟ آیا او باتو موافق بود؟
پی بر بهیچوجه از این سؤال تعجب نکرد. زیرا بروش فکر هم سرش پی برده گفت:
— پلاتون کارائیف؟
و بفکر فرو رفت، ظاهراً صادقانه میکوشید عقیده کارائیف را درباره این موضوع دریابد.

پس گفت:

— او نمیفهمید! شاید هم میفهمید!

ناکبهان ناشاشا گفت:

— من ترا بسیار دوست دارم، بسیار.

پی بر پس از لختی تفکر گفت:

— نه، موافقت نمیکرد. آنچه با آن موافقت میکرد، زندگانی خانوادگی مایود. او بسیار آرزو مند بود که در همه چیز هماهنگی و سعادت و آرامش ببیند و من با غرور و میاهات خانواده خود مان را باو نشان میدادم. خوب، تو از جدائی سخن میگوئی، اما نمیدانی که من پس از جدائی چه احساس خاصی نسبت بتو دارم...

ناشاشا میخواست شروع کند:

— آری، بعلاوه...

— نه، منظورم این نیست. هرگز آتش عشق تو در دل من خاموش نخواهد شد و بیش از این نمیتوان کسی را دوست داشت. اما مخصوصاً این... خوب، آری... سخنش را تمام نکرد، زیرا نگاه ایشان که بایکدیگر تصادف کرد بقیه مطلب را گفت. ناکبهان ناشاشا گفت:

— این چه نادانیست که مردم تصور میکنند ماه غسل و اوائل ازدواج خوشترین مواقع زناشوئیست؟ برعکس اکنون بهترین اوقات زندگانی ماست. ایکاش که فقط تو سفر نمیرفتی.

یادت هست که ما چگونه باهم کشمکش داشتیم ؟ و همیشه من مقصر بودم . همیشه من ! و من حتی بیاد ندارم که کشمکش ما بر سر چه بود ؟

پی‌یر تبسم کنان گفت :

— همیشه بر سر يك چیز ... حسا ...

ناقاشا فریاد کشید :

— نگو ! حال تحمل شنیدن آنرا ندارم .

و چشمش غضب آلوده برق زد و پس از اندکی سکوت گفت :

— تو او را دیده‌ای ؟

— نه ، اگر او را هم می‌دیدم نمیشناختم .

لغتی سکوت حکمفرما شد .

ناقاشا که ظاهراً میکوشید ابر طوفانی را که نزدیک میشد دوباره پراکنده سازد گفت :

— آخ ، میدانی ؟ وقتی تو در دفتر سخن میگفتی من بتو نگاه میکردم . تو او (منظور وی پسرشان بود) شبیه هم هستید . چون سببی هستید که نصف کرده باشند . آخ ! وقت آن رسیده که نزد او بروم ... اما از رفتن متأثرم .

باز چند ثانیه خاموشی برقرار شد ولی ناگهان در یک لحظه بجانب یکدیگر برگشتند و باهم شروع به سخن کردند . پی‌یر سرش را و ناقاشا متبسم و سعادتمند بود . یکدیگر بر خوردند و توقف کردند تا راه را برای یکدیگر بکشایند .

— نه ، چه میخواستی بگوئی ؟ حرف بزنی ، حرف بزنی !

ناقاشا گفت :

— نه ، تو بگو ! چیز مهمی نبود !

پی‌یر آنچه را شروع کرده بود گفت و سخنانش دنباله دستان موقعیت وی در پترزبورگ بود . در این دقیقه چنین میپنداشت که تقدیر او را مأمور کرده است تا تمام اجتماع روس و تمام جهان را در راه جدیدی هدایت نماید .

— من فقط میخواستم بگویم که تمام آن افکار که نتایج وعواقب عظیم دارد همیشه ساده است . تمام اندیشه من اینست که حال که مردم فاسد بایکدیگر متحد هستند و نیروئی را تشکیل میدهند ، پس باید مردم شرافتمند نیز همین عمل را انجام دهند و نیروئی بوجود آورند . حال می‌بینی که اندیشه من چقدر ساده است .

— آری !

— اما تو میخواستی چه بگوئی ؟

— هیچ ، سخنان یاره !

— نه ، باینحال بگو .

ناقاشا بالبخندی که چهره اش را هر دم روشنتر میساخت گفت :

— هیچ ، حرفهای مهم ! من میخواستم درباره ی حرف بزنی . امروز دایه آمد تا او را از من بگیرد ، او خندید و چشمش را تنگ کرد و خود را بمن فشرد . حتماً تصور کرده بود که خود را مخفی ساخته است . او بسیار دوست داشتنی است . هم اکنون فریاد میکشد . خوب ، خدا حافظ ! و باین سخن از اطاق بیرون رفت .

در این وقت در خوابگاه نیکولنکا بالکونسکی در طبقه پائین مانند همیشه چراغ میسوخت (کودک از تاریکی میترسید و نمیتوانستند این عادت را ترک دهند). دسال روی چهاربالش خود خفته بود و از بینی او که به بینی رومیان شباهت داشت، خرخر موزون و هماهنگی برمیخاست. نیکولنکا تازه از خواب بیدار شده، عرق سردی سراپایش را فرا گرفته بود و با چشمهای گشوده روی تخت خواب خودنشسته بمقابل خویش مینگریست. خواب وحشتناکی او را بیدار ساخته بود، نیکولنکا در خواب دید که او و پییر کلاه خودی شبیه بتصاویر پلوتارخ بر سر گذاشته اند. و با عمو پییر پیشاپیش قشون انبوهی حرکت میکنند. این قشون از خطوط سفید و موری تشکیل میشود که هوارا مانند تارهای عنکبوت که در فصل پائیز همه جا دیده میشود و دسال آنها را (۱) *le fil de la vierge* مینامید پر کرده بود. پیش روی ایشان شهرت و افتخار قرار داشت که شبیه این رشته ها بود اما فقط اندکی متراکم تر جلوه میکرد. ایشان یعنی او و پییر با خرسندی و سهولت پیوسته به هدف نزدیکتر میشدند. ناگهان رشته هائی که ایشان را حرکت میداد سست شد و گره افتاد. وضع دشوار شد، و عمو نیکلای ایلچ تهدیدکنان و خشمناک در مقابل ایشان ایستاده در حالیکه لاکها و قلمه های شکسته را نشان میداد گفت:

— اینکار را شما کرده اید؟ من شما را دوست داشتم اما آرا کچیف بمن امر کرده است و هر کس را که یک قدم پیش گذارد خواهم کشت.

در اینجا نیکولنکا بجانب پییر نگریست اما پییر دیگر آنجا نبود بلکه بجای پییر پدرش شاهزاده آندره ایستاده بود. پدرش شکل و ترکیبی نداشت اما در آنجا بود و نیکولنکا از مشاهده او دلش از عشق و محبت ملامال شد و احساس کرد که شدت این عشق او را ضعیف و ناتوان ساخته است. ناگهان خود را ناتوان و بدون استخوان و چون مایع رقیقی می پنداشت. پدرش او را نوازش میداد و بجانش دلسوزی میکرد. اما عمو نیکلای ایلچ پیوسته بایشان نزدیکتر میشد. ترس و وحشت بر نیکولنکا چیره شد و از خواب پرید.

با خود گفت:

— پدر، پدر، (با آنکه دو تصویر شبیه بشاهزاده آندره در خانه بود، نیکولنکا هرگز نمی توانست او را بصورت و ترکیب انسانی پیش خود تصور نماید) پدرم با من بود و مرا نوازش کرد او با من موافق بود و با عمو پییر هم موافق بود. هر چه او بمن بگوید، انجام خواهم داد. موسیوس سائو وولا دست خود را سوزاند. چرا همین اتفاق نباید در زندگانی من روی دهد؟ من میدانم، ایشان میخواهند که من تحصیل کنم. و من تحصیل خواهم کرد. اما روزی تحصیل من تمام خواهد شد و آنوقت بعمل خواهم پرداخت. فقط از خداوند طلب میکنم که عاقبت من نیز مانند مردانی بشود که پلوتارخ آنان را توصیف میکند و همان اعمال را که ایشان انجام داده اند انجام بدهم. من بهتر از ایشان عمل خواهم کرد. همه مرا خواهند شناخت، همه مرا دوست خواهند داشت، همه مرا خواهند پرستید. ناگهان نیکولنکا دریافت که بغض گلویش را گرفته است شروع بگریستن کرد.

صدای دسال بگوش رسید:

Etes - vous indisposé (۲)

نیکولنکا جواب داد:

۱ - نخهای دوشیزه با کمره

۲ - شما کسالت دارید؟

- Non (۱)

وسرش را روی بالش گذاشت و در بارهٔ دسال اندیشید و بخود گفت : « او مهربان و خوب است ، من او را دوست دارم . اما عمویی را آء ، چه آدم عجیبی است ! اما پدرم ؟ پدرم : پدرم ! آری ، من کاری خواهم کرد که حتی او از عمل من راضی باشد... »

قسمت دوم

موضوع تاریخ مطالعه زندگانی ملت‌ها و تمام بشریت است. اما نه تنها توصیف کامل زندگانی تمام بشریت بلکه حتی توصیف زندگانی يك ملت ناممكن بنظر میرسد. مورخین سابق اغلب برای توصیف و درك آنچه غیر قابل درك جلوه میکرد، یعنی زندگانی يك ملت، شیوه و تدبیر ساده‌ای بکار میبردند. ایشان بتوصیف اعمال افرادی میپرداختند که بر آن ملت حکومت میکردند و چنین مینداشتند که اعمال این افراد بیان کننده فعالیت يك ملت است. مورخین باین سؤالات که: بچه ترتیب افرادی بتمهائی ملت‌ها را و امید داشتند تا طبق میل و اراده ایشان رفتار کند؟ و آن نیرو که اراده این افراد را هدایت میکرد چه بود؟ چنین پاسخ میدادند. در جواب سؤال اول میگفتند که خداوند اراده الهی ملت‌ها را مطیع اراده يك فرد برگزیده ساخته است و در جواب سؤال دوم میگفتند که خداوند اراده فرد برگزیده را بسوی هدف مقدر راهبری مینماید. بدین ترتیب این مسائل با اعتقاد بدخالت مستقیم خداوند در امور بشریت حل میشد.

علم جدید تاریخ در تئوری خود هر دو این احکام را مردود می‌شناسد. چنین تصور میرفت که علم جدید تاریخ پس از رد عقیده پیشینیان مبنی بر اطاعت مردم از اراده پروردگار و وجود هدف معین و مقدری که ملت‌ها بسوی آن راهبری میشوند، بجای تظاهر و تجلی قدرت، علل ایجاد قدرت را مورد مطالعه قرار دهد. اما این عمل را انجام نداد. و در حالیکه نظریات مورخین قدیم را در تئوری مردود می‌شناخت، در عمل از ایشان پیروی مینمود. تاریخ جدید بجای مردمی که تاریخ قدرت الهی را بایشان اعطاء میکرد و مستقیماً ایشان را مجری اراده پروردگار میدانست، یا بجای قهرمانی که بآنها استعداد و لیاقت خارق‌العاده مافوق بشری میبخشید، ساده و روشن مردمی را قرار داده است که دارای متنوع‌ترین صفات هستند و از امیر اطوران و حکمرانان مطلق گرفته تا روزنامه نگاران که توده‌ها را رهبری میکنند، شامل میشوند. تاریخ جدید بجای هدفهای خدا پسندانه سابق ملت‌ها - ملل یهودیونان و روم - که در نظر پیشینیان بعنوان هدفهای حرکت بشریت جلوه میکرد، هدفهای خود - یعنی خیر و سعادت ملت فرانسه و آلمان و انگلیس و در عالیترین درجه، تعمیم ترقی تمام بشریت را که منظور از آن معمولاً ملل ساکن قطعه کوچکی از شمال غربی قاره بزرگ است پیش کشیده است.

تاریخ جدید عقیده سابق را رد کرد، ولی نظریه جدیدی را بجای آن نشانده و منطق قضیه، مورخین جدید را که ظاهراً قدرت الهی تزارها و سرنوشت و تقدیر را مردود می‌شناختند و ادراک ساخت تا از طرق دیگر به همان نتیجه برسند یعنی قبول کنند که اولاً ملتها بوسیله اشخاص منفرد رهبری میشوند و ثانیاً هدف معینی وجود دارد که ملتها و بشریت بسوی آن حرکت میکنند.

در تمام آثار مورخین معاصر، از گیبون گرفته تا بوکل، با وجود اختلاف آراء و تازگی و اصالت ظاهری نظریات ایشان این دو حکم کهنه اجتناب ناپذیر پایه و اساس قرار گرفته است. اولاً مورخ تنها اعمال افرادی را که بعقیده وی رهبر بشریتند توصیف میکند: یعنی گاهی سلاطین مستبد و سرداران جنگ و وزراء زمانی سخنوران و دانشمندان و اصلاح طلبان و فلاسفه و شعرارا در تعداد پیشوایان بشریت محسوب میدارد. ثانیاً هدفی که بشریت بجانب آن هدایت میشود برای مورخ معلوم و مشخص است: این هدف در نظر یکی عظمت دولت روم یا قدرت اسپانیا، و یا اقتدار فرانسه است و در نظر دیگری آزادی و برابری و ایجاد نوع معینی از تمدن در گوشه کوچکی از جهان است که اروپا نامیده میشود.

در سال ۱۸۷۹ فتنه‌ای در پاریس برخاست و رشد و نمو کرد و توسعه یافت و بصورت حرکت ملتها از مغرب بسوی مشرق ظاهر گشت. این حرکت چندبار بجانب مشرق متوجه شد و با حرکت مخالف از مشرق بجانب مغرب تصادم حاصل کرد، در سال ۱۸۱۲ با آخرین جد خود یعنی مسکو رسید و با تقارن قابل ملاحظه‌ای حرکت مخالف از مشرق به مغرب انجام پذیرفت و کاملاً مانند حرکت اول مللی را که در مسیر این حرکت بودند بدنبال خود کشاند. حرکت معکوس تا نقطه شروع حرکت اول بسوی مغرب یعنی تا پاریس رسید و آرام شد.

در این دوره بیست ساله، مقدار عظیمی از کشتن‌ها رخ نمود و خانه‌ها سوخت و ویران شدند و سیاست تغییر یافت و میلیونها مردم بفقرو مذلت دچار شدند و یا بثروت و مال رسیدند و مهاجرت کردند و میلیونها نفر مسیحی که مبلغ قانون عشق به منوع بودند بکشتار یکدیگر دست زدند.

این اعمال چه معنی داشت؟ چرا این سانحه بوقوع پیوست؟ و آنچه این مرد را بسوزاندن خانه‌ها و کشتن هموعان خویش و امید داشت چه بود؟ علل این حوادث کدامست؟ چه نیروئی مردم را بانجام این اعمال وادار میساخت؟ هر گس با آثار و یادبود روایات دوره گذشته این حرکت برخورد نماید بی‌اختیار عرصه گاه این سؤال‌های ساده گسه کاملاً بجا و صحیح است واقع خواهد شد.

ما برای جواب دادن باین سؤالات بعلم تاریخ که هدفش شناخت ملتها و بشریت است مراجعه میکنیم.

اگر تاریخ از نظریه سابق خویش عدول نکرده بود چنین جواب میداد که پروردگار برای پاداش یا مجازات آفریدگاران خود بناپلئون قدرت عطا کرد و اراده‌وی را برای نیل به هدفهای الهی خود هدایت نمود. و انسان با این جواب که کامل و واضح بود، میتواندست اهویت الهی ناپلئون را باور کند یا بآن اعتقاد نداشته باشد. اما برای کسانی که بآن عقیده معتقد بودند تمام حوادثی که در دوره تاریخ این زمان بوقوع پیوسته است قابل فهم نبود و حتی يك تناقض هم در آن میان وجود داشت.

اما علم جدید تاریخ نمیتواند بدین نحو پاسخ دهد. این علم بنظریه پیشینیان مبنی بر دخالت مستقیم خداوند در امور بشریت معتقد نیست و بدینجهت باید پاسخ دیگری برای این حوادث و سؤالات بپایند.

علم جدید تاریخ در مقام جوابگوئی باین سئوالات میگوید : شما میخواهید بدانید که معنای این حرکت چیست و بجه سبب این حرکت وقوع پیوست و چه نیروئی این حوادث را بمنته ظهور رساند ؟ پس گوش کنید :

«لویی شانزدهم بسیار مغرور و خود رآی بود . فلان و بهمان معشوقگان وی بودند و فلان و بهمان وزیران وی . فرمانروائی او بر فرانسه بسیار بد بود . اخلاف لویی شانزدهم نیز مردمان ضعیفی بودند و فرانسه را بسیار بد اداره میکردند . مهربان درگاه ایشان نیز فلان و بهمان و معشوقگان فلان و بهمان بودند . بعلاوه آنزمان عدهای از مردم بکتابنویسی پرداختند . در اواخر قرن هیجدهم درپاریس ده بیست نفر گرد هم فراهم آمدند و در این باب گفتگو کردند که تمام مردم آزاد و بایکدیگر برابرند . در نتیجه این نظریه در سراسر خاک فرانسه مردم بکشتن و تباہ کردن یکدیگر پرداختند . این مردم پادشاه و عده بسیاری را بقتل رسانیدند . در همین موقع در فرانسه مردی نابغه بنام ناپلئون پیدا شد . او در همه جا همه کس را مغلوب ساخت یعنی بسیاری از مردم را کشت ، زیرا بسیار نابغه بود . بسببی برای کشتن آفریقاییها بآن سرزمین اردو کشید و بامبارت و استادی مخالفین خود را کشت و چنان مکار و عاقل بود که پس از مراجعت بفرانسه بجه امر کرد تا از او اطاعت کنند . و همه از وی اطاعت کردند . پس از آنکه بامپراطوری رسید دوباره برای کشتن مردم بایتالیا و اطیش و وروس رفت و در آنجا نیز عده بسیاری را مقتول ساخت . در روسیه هم امپراطوری بنام آلکساندر سلطنت میکرد که تصمیم گرفت دوباره در اروپا نظماً مستقر نماید و باینجهت با ناپلئون جنگ کرد . اما در سال ۱۸۰۷ ناگهان با وی دوست شد و در سال ۱۸۱۱ دوباره کار ایشان بکشمکش کشید و دوباره دست بکشتار مردم بسیاری زدند و ناپلئون با ۶۰۰ هزار نفر بروسیه تجاوز کرد و مسکو را فتح نمود و سپس ناگهان از مسکو گریخت و آنوقت امپراطور آلکساندر بامشورت با اشتاین و دیگران اروپا را برای دفاع در مقابل مردی که صلح و آرامش آن قاره را بهم زده بود متحد ساخت . تمام متحدین ناپلئون ناگهان بدشمنی وی برخاستند و این نیروی دفاعی برای مواجهه بانیریوی ناپلئون که از نو جمع آورده بود رفت . متحدین ناپلئون را شکست دادند ، پاریس وارد شدند ، ناپلئون را واداشتند که از سلطنت استعفا دهد و او را بجزیره الب فرستادند اما او را از شئون امپراطوری محروم نداشتند و با وجود آنکه پنج سال پیش و یکسال پس از آن واقعه همگان او را رازن بیرون از حمایت قانون میشمرند ، کلیه احترامات را در حق وی مرعی داشتند . در اینزمان سلطنت فرانسه بلوئی هیجدهم که تا آنوقت هم فرانسویان و هم متحدین وی را تمسخر میکردند رسید . ناپلئون نیز در حالیکه در برابر گارد قدیم خود سرشک از دیدگان فرو میریخت از تخت سلطنت چشم پوشید و بسوی تبعیدگاه رهسپار شد . سپس رجال دولتی و دیپلماتهای کار آزموده (مخصوصاً تالیران که توانست قبل از دیگران سکان سقیفه کشور را بدست گیرد و بدینوسیله مرزهای فرانسه را وسعت دهد) در وین بگفتگو پرداختند و باین گفتگوها اسباب سعادت میدی یا تیره بختی ملت را فراهم ساختند . ناگهان دیپلماتها و سلاطین اختلاف پیدا کردند و نزدیک بود که کار این اختلاف بجنگ بکشد و آماده بودند تا بقشونهای خود فرمان کشتار یکدیگر را صادر کنند . اما در اینموقع ناپلئون با یک گردان وارد فرانسه شد و فرانسویانی که از او نفرت داشتند بیدرنک طوق اطاعت او را بگردن نهادند . اما سلاطین متحد از این واقعه خشمناک شدند و دوباره بافرانسویان بجنگ مشغول شدند و ناپلئون نابغه را مغلوب ساختند و او را بجزیره سنت هلن روانه ساختند و ناگهان اعتراف کردند که او رازنی بیش نبوده است . اینمرد تبعید شده در آنجا دور از دوستان گرامی و فرانسه محبوبش روی صخره ها بمرک تدریجی مرد و تمام اعمال بزرگ خود را برای نسل آینده گذاشت . باز از نو در اروپا ارتجاع پدید آمد و دوباره

تمام سلاطین بر عایای خود ظلم و ستم روا داشتند.»

این تصور که مظهر فوق استهزاء و کاریکاتور اوصاف تاریخی است بیپوده و اشتباه است . برعکس آنچه گفته شد ساده‌ترین توضیح جوابهای متناقض و نامتناسب سئوالاتی است که تمام مورخین، از وقایع نگاران و تاریخ نویسان ملی گرفته تا مورخین بین‌المللی و فرهنگی که بنگارش تاریخ جهانی و فرهنگی آن دوره پرداخته‌اند ، بما میدهند .

این جوابها باینجهت عجیب و مضحك است که تاریخ جدید مانند آدم کر بسئوالاتی که از او نشده است میدهد .

اگر هدف و مقصود تاریخ شرح حرکت بشریت و ملتها باشد ، در اینصورت نخستین سئوالی که بدون جوابگوئی بآن تمام حوادث دیگر نامفهوم خواهد ماند چنین خواهد بود : چه نیروئی ملتها را بحرکت میآورد ؟ تاریخ جدید در جواب این سئوال با دقت و احتیاط حکایت میکند که ناپلئون بسیار نابغه بود یا لویی چهاردهم بسیار متکبر بود یا فلان نویسندگان فلان کتابها را نوشته‌اند .

تمام این مسائل بسیار محتمل است و بشریت نیز حاضر است با آن موافقت نماید اما سئوال بشریت در این باره نیست . اگر ما معتقد باشیم که قدرت الهی باتکاء خویش همواره ملت‌های خود را بوصیلۀ ناپلئونها و نویسندگان بیکسان هدایت مینماید تمام این مسائل ممکن است صحیح و جالب توجه باشد اما ما این قدرت را قبول نداریم و باینجهت قبل از آنکه از ناپلئونها و لوییها و نویسندگان سخن بگوئیم باید ارتباط موجود میان این اشخاص و حرکت ملتها را نشان بدهیم .

اگر بجای قدرت الهی نیروی دیگری پدید آمده و سبب این اعمال زشت شده است باید توضیح داد که این نیروی جدید از چه تشکیل میشود ، زیرا مخصوصاً شناختن همین نیروست که تاریخ را جالب و جاذب میسازد .

تاریخ ظاهراً تصور میکند که این نیرو معروف و مشهور همگان است . و همه کس آنرا مسلم و بدیهی میدانند . اما باتمام اشتیاقی که تاریخ نویسان در قبول این نیروی جدید بعنوان نیروی معلوم نشان میدهند ، هر کس آثار تاریخی بسیاری را مطالعه کند بی‌اختیار تردید خواهد کرد که این نیرو که در استنباط آن میان مورخین اختلاف فاحش وجود دارد ، بر همگان کاملاً معلوم نیست .

چه نیروئی ملتها را بحرکت میآورد؟

تاریخ نویسانی که بشرح حال بزرگان و نگارش تاریخ هریک از ملل بطور جداگانه دست میزنند این نیرو را قدرتی میشناسند که در وجود قهرمانان و حکمرایان متمرکز میشود. برطبق روایات این مورخین حوادث فقط و فقط بوسیله اراده ناپلئونها و آلکساندرها یا عموماً بوسیله اراده آن اشخاص که این تاریخ نویسان بشرح حال ایشان میپردازند بوقوع می پیوندند. جواب این دسته از مورخین پستوال مربوط بنیروی محرک این حوادث قانع کننده است اما تنها وقتی که برای هر حادثه ای فقط يك وقایع نگار وجود داشته باشد. ولی بمجرد آنکه مورخین از ملیتهای گوناگون باشند و با عقاید و نظریات مختلف بشرح و نگارش حادثه معینی بپردازند، بیدرنگ جوابهایی که بوسیله ایشان داده میشود بکلی مفهوم و معنی خود را ازدست میدهد، زیرا هریک از ایشان این نیرو را نه تنها بطرق گوناگون بلکه اغلب اوقات کاملاً متناقض یکدیگر استنباط میکنند. مورخی ادعا میکند که این حادثه در نتیجه قدرت ناپلئون بوقوع پیوسته است و دیگری میگوید که قدرت آلکساندر موجب حدوث آن بوده است و سومی شخص ثالثی را در وقوع این حادثه مؤثر میدانند. بعلاوه این دسته از مورخین حتی در توضیح آن نیرو که قدرت شخص واحد بر آن متکی است نیز نظریات متناقض یکدیگر دارند. بی پر که طرفدار بوناپارت است میگوید که قدرت ناپلئون بر فضائل و نبوغ وی متکی بوده است. لافری جمهوریخواه معتقد است که پایه قدرت ناپلئون بر حقه بازاری او و فریب ملت بنا شده است. چنانکه این دسته از مورخین در ضمن آنکه احکام و نظریات یکدیگر را باطل میسازند مفهوم و اهمیت آن نیرو را که موجب وقوع حادثه بوده است تخطئه میکنند و پستوال اصلی تاریخ هیچ پاسخی نمیدهند.

مورخین بین المللی که نگارش تاریخ جهانی میپردازند و در نتیجه با تمام ملل سروکار دارند کویا بنادرستی نظریه مورخین ملی در باره نیروی محرک حوادث معتقدند. زیرا ایشان این نیرو را بعنوان قدرت متمرکز در وجود قهرمانان و حکمرایان نمیشناسند بلکه آنرا حاصل نیروهای مختلف البجهت بسیار میدانند. مورخین بین المللی هنگام توصیف جنگی یا انقیاد ملتی ملت حادثه را در قدرت يك فرد جستجو نمیکنند بلکه آن علت را در تأثیر متقابل اعمال مردم بسیاری که با این حادثه ارتباط داشته اند میجویند.

ظاهراً بر طبق این نظریه قدرت رجال تاریخی که محصول نیروهای بسیار تصور میشود دیگر نمیتواند بعنوان نیروئی تلقی شود که بتواند بالاستقلال حوادثی را بوقوع آورد. درعین حال نگارندگان تاریخ جهانی در اکثر موارد مفهوم قدرت را باز بعنوان نیروئی که خود بخود موجب وقوع حوادث میشود تلقی میکنند و آنرا علت بروز حوادث می شمارند. مطابق تحلیل و تفسیر ایشان گاهی رجال تاریخی محصول عصر خود هستند و قدرت ایشان فقط محصول نیروهای گوناگون است. وزمانی قدرت آنان نیروئی است که موجب بروز حوادث میشود. در مثل گروینوس و شلوسر و دیگران گاهی ثابت میکنند که ناپلئون محصول انقلاب و عقاید سال ۱۷۸۹ میباشد وزمانی صریحاً میگویند که اردو کشی سال ۱۸۱۲ و حوادث دیگری که خوش آیندشان نیست فقط محصول اراده ناپلئون بوده که از راه نادرستی رفته و حتی تکامل و پیشرفت عقاید سال ۱۷۸۹ در نتیجه اراده ناپلئون متوقف گشته است. عقاید انقلابی و روحیه عمومی مردم قدرت ناپلئون را بوجود آورد. اما قدرت ناپلئون عقاید انقلاب و روحیه عمومی را سرکوب ساخت.

این تناقض عجیب تصادفی نیست. مانده تنها در هر قدم با این تناقض مواجه میشویم بلکه تمام متون تواریخ جهانی از یک سلسله متوالی نظیر این تناقضات مشحون است. این تناقض نتیجه آنست که مورخین بین المللی پس از شروع بتجزیه و تحلیل حوادث در نیمه راه متوقف میشوند.

برای آنکه از نیروهای جزئی ترکیب کنند، نتیجه معین یعنی نیروئی که تأثیرش باندازه تمام آنهاست بدست آید باید حاصل جمع نیروهای ترکیب کننده معادل آن نتیجه باشد. مورخین عمومی هرگز این شرط را رعایت نمیکند و بدینجهت برای توضیح و بیان نیروی نتیجه ناگزیرند علاوه بر نیروهای جزء ترکیب کننده ناکافی خود نیروی نامعلوم دیگری را نیز قبول کنند تا برقراری تعادل امکان پذیر باشد.

مورخین ملی که اردو کشی سال ۱۸۱۳ یا برکشت سلسله بوربونها را شرح میدهند با صراحت میگویند که این حوادث مولود اراده آلکساندر بوده است. اما گروینوس که مورخ جهانی است ضمن رد این نظریه مورخین ملی میکوشد ثابت کند که اردو کشی سال ۱۸۱۳ و استقرار مجدد سلطنت سلسله بوربونها علاوه بر اراده آلکساندر معلول فعالیت اشتاین و مترنیخ و مادام اشتال و تالیران و فیخته و شاتوبریان و دیگران بوده. این مورخ ظاهراً قدرت آلکساندر را بنیروی های جزء ترکیب کننده آن یعنی: قدرتهای تالیران و شاتوبریان و امثال ایشان تجزیه کرده است. ولی حاصل جمع این اجزاء ترکیبی یعنی فعالیت شاتوبریان و تالیران و مادام اشتال و دیگران ظاهراً معادل تمام نتیجه یعنی آن پدیده ای که سبب شد میلیونها فرانسوی مطیع و منقاد بوربونها شوند نیست. باینجهت برای توضیح این مسأله که بیجهت ترتیب از این اجزاء ترکیبی انتقاد و اطاعت میلیونها نفر نتیجه شده است یعنی از اجزاء ترکیبی معادل مقدار معلوم نتیجه ای برآید با هزار A حاصل شده است مورخ ناگزیر دوباره همان مفهوم قدرت را که رد کرده بود قبول میکند و آنرا نتیجه این قوا قلمداد مینماید یعنی باز ناگزیر بنیروی مجهولی را که در حاصل جمع این قوا مؤثر است قبول میکند. مورخین جهانی نیز همین عمل را انجام میدهند و در نتیجه نه تنها اظهارات مورخین ملی را نقض میکنند بلکه آنچه را هم که خود گفته اند تکذیب مینمایند.

روستائیان که از علل باران بی خبرند بر حسب آرزوی خود بداشتن هوای خوب با بارانی میگویند: باد ابرها را پراکنده ساخت یا باد ابرها را درهم آمیخت. بهمین نحو مورخین جهانی گاهی بنیروی از تمایل یا نظریه خویش میگویند که قدرت نتیجه حوادث است و گاهی که ضرورت دارد عکس این موضوع ثابت شود میگویند که قدرت حادثه را بوجود میآورد.

دسته سوم از مورخینی که نگارندگان تاریخ فرهنگ و تمدن نامیده میشوند و پیروان مورخین جهانی هستند و گاهی نویسندگان و بانوان را نیروهای موجد حوادث می‌شمارند، این نیرو را بطرز دیگر استنباط می‌کنند. یعنی این نیرو را در آنچه باصطلاح فرهنگ و یافعالیت ذهنی و عقلانی نام دارد مشاهده مینمایند.

مورخین فرهنگ نویس به‌پیشوایان خود، یعنی مورخین جهانی، کاملاً وفا دارند، زیرا اگر بتوان حوادث تاریخی را بدینوسیله توضیح داد که برخی از مردم فلان ارتباط را با یکدیگر داشته‌اند و نسبت به یکدیگر بفلان طرز رفتار کرده‌اند، پس چرا نباید توضیح و تفسیر این حوادث تاریخی این باشد که فلان مردم نیز فلان کتابها را نوشته‌اند؟ این مورخین از میان علائم بسیاری که با هر پدیده زنده‌ای همراه است علامت فعالیت عقلانی را انتخاب میکنند و میگویند که این علامت علت است اما باوجود تمام کوشش ایشان در راه نشان دادن علت حادثه در فعالیت عقلانی فقط مسامحه‌ای میتوان با این نکته موافقت کرد که در میان فعالیت عقلانی و حرکت ملتها وجه مشترکی وجود دارد، اما دیگر هیچوجه نمیتوان قبول کرد که فعالیت فکری راهبر اعمال مردم بوده است، زیرا مظاهری نظیر بیرحمانه‌ترین کشتار انقلاب فرانسه که نتیجه تعالیم مساوات و برابری مردم بوده و وحشیانه‌ترین جنگ و قتل عام که از تعالیم عشق بهمنوع نتیجه شده یا این فرضیه تضاد و تباین کامل دارد.

اما حتی اگر قبول کنیم که تمام دلائل به‌شمار این آثار تاریخی که با پشت هم اندازی بهم بافته شده صحیح باشد و اگر قبول کنیم که ملتها بوسیله نیروی نامعلومی بنام عقاید هدایت میشوند یا اینحال مسأله اصلی تاریخ یا بدون جواب میماند و یا باید بقدرت سابق حکمروایان مستبد و نفوذ مشاوران و اشخاص دیگر که مورخین جهانی ایشان را در تاریخ وارد کرده‌اند نیز نیروی جدید عقاید را که ارتباط آن با توده‌ها مستلزم توضیح و تفسیر است افزود. درک این مسأله که ناپلئون قدرت داشت و قدرت او سبب وقوع این حادثه بود امکان دارد؛ و البته با حسن نیت میتوان درک کرد که ناپلئون و تأثیرات دیگر علت بروز حادثه بوده است. اما این مسأله که کتاب (۱) *Contrat Social* بچه ترتیب موجب شد که فرانسویان یکدیگر را بخاک و خون بکشند بدون توضیح و تفسیر علت ارتباط این نیروی جدید با حادثه نامفهوم میماند.

پیشک میان تمام کسانی که در یکص زندگان می‌کنند ارتباطی وجود دارد و باینجهت ممکن است میان فعالیت فکری مردم و حرکت تاریخی ایشان نیز ارتباطی یافت، همچنانکه این ارتباط را میان حرکت بشریت و بازرگانی و صنایع دستی و باغبانی و آنچه مایل باشید میتوانست جست. اما فهم این مسأله دشوار است که چرا فعالیت فکری مردم در نظر مورخین فرهنگ نگار علت یا بیان تمام حرکت تاریخی شناخته میشود. اما از طرف دیگر این استنتاج مورخین را تنها بطریق زیر میتوان تفسیر کرد: اولاً چون دانشمندان تاریخی را مینویسند بهمین جهت این اندیشه که فعالیت طبقه ایشان اساس حرکت تمام بشریت است در نظرشان طبیعی و مطبوع است، همچنانکه این اندیشه برای تجار و کشاورزان و سربازان هم مطبوع و طبیعی است ولی این دسته اخیر فقط باینجهت مدعی این نظریه نیستند که تجار و کشاورزان و سربازان تاریخ نمی‌نویسند. ثانیاً فعالیت روحی و روشن کردن افکار و تمدن و فرهنگ و عقاید - همه و همه مفاهیم نا آشکار و نامعینی هستند که تحت‌لوی آنها بسیار میتوان کلماتی را بکار برد که معانی آنها کمتر مشخص و آشکار است و بهمین جهت میتوان آنها را باسانی بانظریات گوناگون منطبق ساخت.

اما صرف نظر از ارزش و شایستگی معنوی این نوع تواریخ (شاید برای برخی اشخاص و برای مقاصد خاصی وجود آنها ضروری باشد) تواریخ فرهنگی که رفته رفته تمام تواریخ جهانی بآن منتهی میشود از این نظر ممتاز و جالب توجه میباشد که هنگام تحلیل مفصل وجدی تعالیم مذهبی و فلسفی و سیاسی مختلف بعنوان علت حوادث، هر بار که ناگزیر میخواهند حادثه تاریخی واقعی، در مثل اردو کشی سال ۱۸۱۲، را تشریح نمایند بی اراده آنرا محصول قدرت قلمداد میکنند و بصراحت میگویند که این اردو کشی مولود اراده ناپلئون بوده است. اما باین بیان مورخین وقایع فرهنگی بی اراده گفته های خود را تکذیب مینمایند زیرا ثابت میکنند که آن نیروی جدیدی که اختراع کرده اند علت حوادث تاریخی را توضیح نمیدهد بلکه یگانه وسیله درك تواریخ همان قدرتی است که گویا ایشان معترف بوجود آن نیستند.

لو کوموتیوی حرکت میکنند . سبب حرکت آن را سؤال میکنند ؟ موژیک جواب میدهد : شیطان آنرا بحرکت میآورد . موژیک دیگری میگوید که لو کوموتیو باینجهت حرکت میکند که چرخ در داخل آن میچرخد . ولی موژیک سومى مدعى میشود که علت حرکت بخارى است که از لو کوموتیو خارج میشود و باد آنرا میبرد .

این عقاید موژیکهارا نمیتوان رد کرد ، موژیک اولی توضیح کاملی برای خود اختراع کرده است . برای رد این عقیده باید بدو ثابت شود که شیطان وجود ندارد یا موژیک دیگری برای وی توضیح بدهد که نه شیطان بلکه آلمانی لو کوموتیو را بحرکت میآورد . و ایندو موژیک تازه در آن موقع از روی تناقضات و تضاد سخنان خود متوجه خواهند شد که هر دونا درست میگویند . اما آنکس که میگوید علت حرکت لو کوموتیو گردش چرخ است خود ادعای خویش را نقض میکند ، زیرا اگر بمحیط تجزیه و تحلیل وارد شده است باید پیوسته پیش برود : او باید علت گردش چرخ را هم توضیح بدهد . و تا زمانی که با آخرین علت حرکت لو کوموتیو یعنی بخار فشرده شده در داخل دیک بخار نرسیده است ، حق ندارد دست از تجسس علت حرکت لو کوموتیو بردارد . ولى آن موژیک دیگر که حرکت لو کوموتیو را بواسطه خروج ستون بخار از عقب لو کوموتیو می دادند ظاهراً چون متوجه شده است که گردش چرخ علت کافی حرکت لو کوموتیو را بیان نمیکند ، نخستین علامتى را که دیده است علت شناخته و آن علامت را بنوبه خود بجای علت اصلی حرکت لو کوموتیو بیان داشته است . یگانه دریافتی که میتواند حرکت لو کوموتیو را توضیح دهد استنباط نیروئى است که با حرکت ظاهرى لو کوموتیو برابر است .

یگانه دریافتی که با کمک آن حرکت ملتها را میتوان روشن ساخت نیز عبارت از استنباط آن قدرتى است که با مجموع حرکت ملتها برابر باشد .

ضمناً تاریخ نویسان مختلف تحت این مفاهیم نیروهای گوناگونى را که بهیچوجه با حرکت ظاهرى معادل نیست استنباط میکنند . برخى در آن نیروئى که مستقیماً وابسته بقهرمانانست مشاهده میکنند ، همچنانکه موژیک شیطانرا در ماشین بخار میجوید . دیگران هم نیروی حاصل شده از نیروهای دیگر ، مانند گردش چرخ در لو کوموتیو و دسته سوم نفوذ فکرى ، مانند بخار خارج شده از لو کو- موتیو را مشاهده مینمایند .

تازمانیکه مورخین تاریخ اشخاص مفردی را - اعم از آنکه آلکساندرها یا سزارها یا لوترها یا لوترها باشند - مینویسند و بنگارش تاریخ همهٔ مردمان یعنی بدون استثناء تمام کسانی که در حوادث شرکت داشته‌اند توجهی ندارند ناچارند برای توصیف حرکت بشریت نیروهای را بشخص مفرد نسبت دهند که مردم دیگر را و امیدارد تا فعالیت خویش را متوجه هدف معینی نمایند و یگانه تعریفی که تاریخ نویسان برای توضیح و تفسیر این نیروها می‌شناسند همانا مفهوم قدرت است .

این مفهوم یگانه دست‌آویزی است که بوسیلهٔ آن میتوان بر مواد تاریخ با شیوهٔ تفسیر و تشریح کنونی آن تسلط داشت و هر کس مانند بولکل این دست‌آویز را بدون کشف وسیلهٔ دیگری برای مطالعهٔ مواد تاریخی از دست بدهد، تنها خود را از آخرین امکان تحقیق و مطالعه در این زمینه محروم ساخته است . مخصوصاً مورخین تاریخ جهانی و تواریخ فرهنگی که ظاهراً مفهوم قدرت را رد میکنند و در هر قدم اجباراً آنرا بکار می‌برند لزوم مفهوم قدرت را برای توضیح و تعیین عمل مظاهر تاریخی بهتر از همه ثابت میکنند .

حلم تاریخ تاکنون نسبت بمسائل بشریت بهول رائج - اسکناس و سکه‌های طلا - شباهت داشته‌است . مورخینی که بشرح احوال بزرگان و تاریخ خصوصی ملت‌ها می‌پردازند با اسکناس شبیهند . ایشان میتوانند تازمانی که مسأله پستوانهٔ اسکناس آنها مطرح نشده است ، رائج باشند و نقش خود را بدون زبان دیگری ایفاء کنند و حتی مفید واقع شوند . در صورتی که ما این مسأله را که بجهت ترمیم ارادهٔ قهرمانان حوادث را بوجود می‌آورد فراموش کنیم ، آثار تاریخی مورخینی نظیر بی‌یر جالب و آموزنده است و علاوه بر آن جنبهٔ شاعرانه هم خواهد داشت . اما همچنان که ارزش حقیقی اسکناس در اثر سهولت تهیهٔ آن و یادر نتیجهٔ رواج آن بمیزان بسیار و یادر نتیجهٔ مطالبهٔ طلا در مقابل آن دچار بی‌ثباتی و تزلزل می‌شود ، همچنین نیز مفهوم و معنی این گونه تواریخ در اثر کثرت انتشار آنها و یادر نتیجهٔ سؤال مرد ساده دلی که می‌پرسد: ناپلئون باچه نیروئی این اعمال را انجام داد؟ یعنی چون آن مرد ساده دل باین سؤال خود بخواهد اسکناس را بطالای خالص (بمفهوم واقعی آن) تبدیل کند ، مورد شبهه و تردید قرار خواهد گرفت .

نویسندگان تاریخ جهانی و تاریخ فرهنگی بکسانی شبیهند که پس از شناختن درد سرو مزاحمت اسکناس سکه‌های صدادار از فلزی که دارای ارزش طلا نیست بسازند . حقیقهٔ نیز سکه صداداری از ضاربخانهٔ ایشان بهیرون آمده است اما این سکه فقط صدای جرنج جرنج دارد . ایشان با اسکناس باز نمیتوانستند نادانان را فریب دهند . اما با سکهٔ صدادار که ارزش ندارد نمیتوان کسی را فریب داد . همچنانکه طلا فقط وقتی طلاست که نه تنها برای مبادله بلکه همچنین برای تهیه مایحتاج به کار برده شود ، بهمین ترتیب مورخین وقایع جهانی فقط وقتی طلا هستند که باین سؤال اصلی تاریخ یعنی : قدرت چیست ؟ پاسخ دهند . مورخین وقایع جهانی باین سؤالها جوابهای ضد و نقیض میدهند و مورخین تواریخ فرهنگی بکلی این سؤال را کنار گذاشته بستیوالی که کاملاً متفاوت با آن است جواب میگویند . همچنانکه ژتونهای شبیه بطلا فقط بین کسانی که موافقت کرده‌اند آنها را بجای طلا قبول کنند و یا بین کسانی که از خواص طلا اطلاع ندارند میتواند بکار برده شود ، همچنین نیز مورخین وقایع جهانی و نویسندگان تواریخ فرهنگی که بستیالات اصلی بشریت پاسخ نمیدهند بعنوان سکهٔ رائج دردانشگاهها و در میان انبوه خوانندگان یاچنانکه خود بایشان نام نهاده‌اند ، دوستداران کتب جدی ، تنها بمقاصد خویش خدمت می‌کنند .

تاریخ پس از انصراف از نظریه پیشین یعنی اطاعت اجباری و مقدرملتی از فرد برگزیده‌ای که اراده‌اش بنوبه خود تابع مشیت الهی است ، نمیتواند بدون برخورد با تضاد و تناقضات حتی يك گام بردارد و ناگزیر است یکی از دو طریقه زیر را انتخاب کند : یا بنظریه سابق مبنی بر مداخله مستقیم پروردگار در امور بشری بازگردد ، یا مفهوم آن نیروئی را که موجب حوادث تاریخی است و قدرت نامیده میشود بطور مشخص و معینی توضیح دهد.

بازگشت بنظریه اول امکان پذیر نیست : زیرا ایمان کهنه متزائل گشته است و بدین جهت توضیح مفهوم قدرت یعنی نظریه دوم لازم و ضروری میباشد. ناپلئون دستور جمع آوری قشون وارد و کشی را صادر کرد . این تصور بعدی برای ما عادی است و با اندازه‌ای ما با این نظریه خو گرفته ایم که این سؤال که چرا وقتی ناپلئون این سخنان را گفت ششصد هزار نفر به جنگ رفتند در نظر ما بی‌معنی جلوه میکند . او قدرت داشت و باین جهت آنچه امر کرد بمرحله اجرا درآمد.

اگر ما معتقد باشیم که قدرت از جانب پروردگاری عطا شده بود این جواب کاملاً رضایت بخش است . اما اگر ما این عقیده را قبول نداشته باشیم باید تعیین کرد که مفهوم این قدرت يك فرد بر دیگران چیست ؟

این قدرت نمیتواند مانند قدرت هر کول قدرت و تفوق نیروی جسمی اقویا بر ضعفا ، قدرت و تفوق متکی بر اعمال زودیا تهدید با اعمال زور باشد . همچنین ، بعقیده برخی از مورخین که با ساده دلی میگویند که رجال تاریخ قهرمانند یعنی مردمی هستند که از موهبت نیروی روحی و فکری خاصی بنام «نبوغ» بهره دارند ، این قدرت نمیتواند بر تفوق نیروی معنوی و اخلاقی متکی باشد . زیرا صرف نظر از قهرمانانی نظیر ناپلئون که درباره لیافت اخلاقی و معنوی ایشان عقاید و نظریات متناقضی وجود دارد ، تاریخ بمانشان میدهد که هم لوئی یازدهم و هم مترنخ که میلیونها نفر را رهبری میکردند نه تنها از خواص ویژه روحی و معنوی بی بهره بودند بلکه برعکس در اکثر موارد از لحاظ نیروی اخلاقی و روحی از هر يك از میلیونها مردمی که رهبری ایشان را بعهده داشتند ضعیفتر بشمار میآمدند.

اگر سرچشمه قدرت کسی در خواص جسمی و خصوصیات روحی وی نباشد پس در این صورت

ظاهر آ سرچشمه این قدرت باید در خارج وجود او - یعنی در مناسبات شخص قدرتمند با توده ها - قرار داشته باشد.

علم حقوق، همان صراف تاریخ، که وعده میدهد مفهوم تاریخی قدرت را باطلای ناب معاوضه نماید نیز قدرت را به همین مفهوم استنباط میکند.

قدرت مجموعه اراده توده ها است که گاهی آشکارا و با ظاهر و زمانی پنهان و خاموش از طرف توده ها بحکمرانان منتحب انتقال داده میشود.

در علم حقوق که درباره پایه گذاری حکومتها و قدرت ها استدلال میکنند، در صورتیکه بنای آنها امکان پذیر باشد، همه این مسائل بسیار آشکار و واضح است. اما برای بکار بستن این تعریف قدرت در تاریخ محتاج بتوضیح بیشتری هستیم.

علم حقوق بدولت و قدرت مانند پیشینیان درباره آتش بعنوان عنصری که مطلقاً وجود دارد مینگرد. اما برای تاریخ دولت و قدرت فقط پدیده ای است، همچنانکه آتش برای فیزیک عصر ما عنصر نیست بلکه پدیده ای میباشد.

از همین اختلافات اساسی میان نظریه تاریخ و علم و حقوق نتیجه میشود که علم و حقوق میتواند بتفصیل در این باره بحث کند که چگونه باید، البته بعقیده او، قدرت را بوجود آورد و آن قدرتی که بیحرکت در خارج زمان وجود دارد چیست. اما بسؤالات تاریخی درباره مفهوم قدرتی که متناسب با زمان تغییر شکل میدهد هیچ جوابی نمیتواند بدهد.

اگر قدرت مجموعه اراده منتقل شده بحکمرانان است، آیا در اینصورت پو کاچوف هم نماینده اراده توده ها است؟ و اگر نیست پس چرا ناپلئون اول نماینده اراده توده ها است؟ و چرا ناپلئون سوم، هنگامیکه در بولون توقیف شد، جنایتکار بود و سپس کسانی را که او توقیف کرد جنایتکار خوانده شدند؟

آیا در انقلابهای درباری که گاهی دوسه نفر در آن شرکت میکنند، اراده توده ها شخص جدیدی منتقل میشود؟ و آیا اراده توده های يك ملت در مناسبات بین المللی بفتح و مغلوب کنندگان ایشان منتقل میگردد؟ آیا در سال ۱۸۰۸ اراده اتحادیه رن بناپلئون انتقال داده شد؟ آیا در سال ۱۸۰۹ که قشون روسیه برای جنگ با اطریش با فرانسه و یان متحد گشت اراده ملت روس بناپلئون انتقال داده شد؟

باین سؤالات سه طریق زیر میتوان پاسخ گفت:

(۱) یا باید قبول کنیم که اراده توده ها همیشه بدون قید و شرط بآن حکمران یا آن حکمرانانی تفویض میشود که ایشان انتخاب میکنند و باینجهت هر پیدایش قدرت جدید و هر مبارزه با قدرتی که یکبار تفویض شده تنها نقض قدرت واقعی است.

(۲) یا باید قبول کنیم که اراده توده ها تحت شرایط معین و مشخصی بحکمرانان منتقل شده است و باشاهد نشان دهیم که تمام محدودیتهای و تصادمات و حتی انهدام قدرت نتیجه آنست که حکمرانان شرایط تفویض قدرت را رعایت نمیکند.

(۳) یا باید قبول کنیم که انتقال اراده توده ها بحکمرانان مشروط است اما این عمل شرایط معین و مشخصی ندارد و پیدایش قدرتهای بسیار و کشمکش و سقوط آنها فقط نتیجه آنست که حکمرانان آن شرایط مشخصی را که سبب انتقال اراده توده ها از عده ای بعدی دیگر است کمتر یا بیشتر انجام میدهند.

مورخین نیز مناسبات توده ها را با حکمرانان باین سه طریق توضیح میدهند.

دسته‌ای از مورخین که بواسطه ساده‌دلی مسأله مفهوم قدرت را درک نمیکنند، همان مورخین ملی و نویسندگان احوال نوابغ هستند که درباره راجع بایشان سخن گفتیم. گویا این دسته قبول دارند که مجموعه اراده توده‌ها بدون قید و شرط برجال تاریخی منتقل میشود و این تاریخ نویسان هنگام توصیف هر قدرت میگویند که آن قدرت یگانه قدرت مطلق و واقعی است و هر نیروی دیگر که با این قدرت واقعی مخالفت نماید قدرت نیست بلکه نقض قدرت یعنی اعمال زور خواهد بود.

قبول نظریه این دسته از مورخین برای دوره‌های ابتدائی و صلح و آرامش تاریخ مناسب است اما برای دوره‌های بغرنج و طوفانی حیات ملتها که در طی آن قدرت های مختلف در یکزمان بوجود میآیند و با یکدیگر مبارزه میکنند دارای این عیب و نقض است که مورخ هواخواه اصول سلطنت اثبات خواهد کرد که کنوانسیون و دیگر کتوآر و بنایارت فقط نقض قدرت بودند و جمهورخواهان ثابت خواهند کرد که کنوانسیون قدرت واقعی بود و طرفداران بنایارت نیز ثابت خواهند نمود که امپراطوری قدرت واقعی بوده است و آنچه باقی میماند جز نقض قدرت عنوانی ندارد. این مسأله آشکار و مسلم است که بیان این مورخین در توضیح قدرت بدین ترتیب که با تخطئه یکدیگر همراه است فقط برای اطفال درحساسترین سالهای عمر ارزش دارد و بس.

دسته دیگر از مورخین با اعتراف بکذب این نظریه درباره تاریخ میگویند که قدرت بر اصل تفویض مشروط مجموعه اراده توده‌ها بحکمرانان متکی است و رجال تاریخی فقط تحت شرایطی که اراده ملت بدون تظاهر بایشان الهام میدهد، قدرت دارند. اما این مورخین نیز این شرایط را برای ما بیان نمیکنند و در صورتیکه بتوضیح آن پردازند پیوسته ضد و نقیض یکدیگر حرف میزنند.

هر مورخ بر حسب نظریه خود درباره هدف حرکت ملتی تصور میکند که این شرایط وابسته بعظمت و ثروت و آزادی و روشن شدن افکار اتباع فرانسه یا اتباع دولت دیگری است. اما اگر از تناقض گوئی مورخین در باره قبول هر یک از این شرایط صرف نظر نماییم و حتی قبول نماییم که یک برنامه مورد موافقت عموم از این شرایط وجود دارد، باز خواهیم دید که حقایق تاریخی کم و بیش همیشه با این نظریه متناقض است. اگر شرایط تفویض قدرت، ثروت و آزادی و روشن ساختن افکار ملت باشد، پس چرا لوئی چهاردهم و ژان چهارم آرام و آسوده تا آخر عمر خود سلطنت کردند ولی ملت لوئی شانزدهم و شارل اول را اعدام کرد؟ این دسته از مورخین در جواب این سؤال میگویند که رفتار لوئی چهاردهم که باین برنامه مخالفت داشت در سرنوشت لوئی شانزدهم تأثیر کرد. اما پس چرا در سرنوشت خود او و در سرنوشت لوئی پانزدهم مؤثر نباشد؟ چرا مخصوصاً باید در سرنوشت لوئی شانزدهم اثر کند؟ بعلاوه طول مدت این اثر چقدر است؟ این سؤالات جواب ندارد و نمیتواند جواب داشته باشد. بعلاوه این نظریه معلوم نمیکند که بجهت سبب مجموعه اراده مردم چند قرن متوالی در دست حکمرانان و جانشینان ایشان باقی میماند و سپس ناگهان در ظرف ۵۰ سال بکنوانسیون، بدیر کتوآر، به ناپلئون، به آلکساندر، بلوئی هیجدهم، دوباره بناپلئون و بشارل دهم، بلوئی فیلیپ، بحکومت جمهورخواه و بناپلئون سوم منتقل میشود؟ این مورخین هنگام توضیح و تفسیر درباره این انتقالات سریع اراده مردم از رجلی برجل دیگر - مخصوصاً در مناسبات و فتوحات و اتحاد بین ملتها - ناچار باید اعتراف نمایند که قسمتی از این مظاهر انتقال عادی اراده مردم نیست بلکه تصادفات است که گاهی بمکر و حیله و زمانی بسپو و اشتباه، گاهی بازیرکی، زمانی با ضعف دیپلمات یا سلطان مستبد و یا رهبران احزاب بستگی داشته است. چنانکه قسمت اعظم مظاهر تاریخ - جنگهای داخلی، انقلابات، جنگهای کشور گشائی دیگر - در نظر این مورخین نتیجه انتقال اراده آزاد مردم جلوه نمیکند بلکه مولود اراده یک یا چند نفر است که آنرا بظن توجیه کرده‌اند

و باز برهم زدن قدرت و حکومت محسوب میشود. و باینجهت این حوادث تاریخی نیز بزم مورخین از تئوری انحراف دارد.

این مورخین بآن گیاه شناسی شباهت دارند که چون متوجه میشود که برخی از گیاهان از تخم های دولپه ای میرویند اصرار میورزد که تخم هرچه در طبیعت میروید دولپه ای است و نخل و قارچ و حتی بلوط که شاخسارهای خود را باطراف میگسترد و بگیاهان دولپه ای هیچ شباهتی ندارد از تئوری او مستثنی هستند.

دسته سوم از تاریخ نویسان معتقدند که اراده توده ها باشرایطی بر رجال تاریخی منتقل میگردد اما میگویند که ما این شرایط را نمی شناسیم. ایشان معتقدند که بزرگان و رجال تاریخ فقط باینجهت قدرت دارند که مجری اراده توده ها هستند.

اما اگر نیروی محرک ملتها در وجود رجال تاریخ نباشد و در خود ملتها باشد، پس در اینصورت اهمیت و ارزش این رجال تاریخ چیست؟

این مورخین میگویند که رجال تاریخ مظهر اراده توده ها هستند و اعمال آنان مظهر اعمال توده هاست.

اما باز در اینصورت این سؤال مطرح میشود که آیا تمام اعمال رجال تاریخ مبین اراده توده هاست یا تنها قسمت و جنبه معینی از آن؟ اگر بتصور بعضی تمام اعمال رجال تاریخ مبین اراده توده ها باشد، در اینصورت شرح حال ناپلئون و کاترین با تمام شایعات درباری مظهر زندگی ملتها خواهد بود و ظاهراً این ادعا بیمعنی و براه است و اگر چنانکه دیگر مورخین فیلسوف نما میپندارند، فقط يك جنبه از فعالیت های رجال تاریخ مبین زندگی ملتها باشد، در اینصورت برای تعیین این مسأله که کدام جنبه از فعالیت های رجال تاریخ مبین زندگی ملتهاست، باید قبلاً دانست که زندگی ملت چیست.

در مقابل این اشکال این دسته از مورخین مهمترین و نامفهوم ترین و عمومی ترین استنباطات عاری از حقیقت را که میتوان اکثر حوادث را در ذیل آن طبقه بندی نمود اختراع میکنند و میگویند که هدف حرکت بشریت این تصورات است. عادی ترین تصورات که تقریباً مورد قبول تمام مورخین است همانا آزادی و مساوات و روشن کردن افکار و ترقی و تمدن و فرهنگ بشمار میرود. مورخین پس از آنکه استنباط عاری از حقیقتی را بعنوان هدف حرکت بشریت شناختند زندگانی مردمی را که از خود بیش از دیگران یادگار گذاشته اند - مانند پادشاهان، وزیران، سرداران جنگ، نویسندگان، اصلاح طلبان، پاپها، روزنامه نگاران - برحسب آنکه این مردم بعقیده ایشان در راه این هدف خیالی کمک کرده یا با آن مخالفت نموده باشند مورد مطالعه قرار میدهند. اما چون هرگز ثابت نشده که هدف بشریت آزادی و برابری و روشن کردن افکار یا تمدن است و چون ارتباط توده ها با حکمرانان و پیشوایان فرهنگ بشریت فقط برپایه این فرضیه خیالی متکی است که مجموعه اراده توده ها همیشه بکسانی منتقل میشود که توجه ما را جلب میکنند، بنابراین فعالیت میلیونها نفر که مهاجرت میکنند و خانه ها را میسوزانند و کشت و زرع را و امیگذارند و یکدیگر را بخاک و خون میکشند هرگز بوسیله توصیف فعالیت دهانفر که خود باین اعمال دست نمیزنند، بیان نمیشود.

تاریخ در هر گام این مسأله را ثابت میکند. آیا جوش و خروش ملل مغرب در اواخر قرن گذشته و هجوم آنان بمشرق بوسیله اعمال لوئی چهارم و لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم و معشوقه ها و وزرای ایشان و زندگانی ناپلئون و روسو و دیدمرو و بومارش و دیگران توجیه و تفسیر میشود؟

آیا حرکت ملت روس بمشرق، یعنی بقازان و سیبری، را باید بوسیله جزئیات اخلاق ناسالم ایوان چهارم و مگانبات وی با کوریسکی توضیح و تفسیر نمود؟
 آیا حرکت ملتها در دوره جنگهای صلیبی از راه مطالعه در زندگانی گوتفریدها و لوتیها و یسانو نشان حل خواهد شد؟ حرکت ملتها از مغرب بسوی مشرق بدون هیچ هدف، بدون رهبری و با انبوه و لگردان بسرپرستی پتر فاریک دنیا برای ما هنوز نامفهوم باقی مانده است. و عقیم ماندن این حرکت در آن هنگام که رجال تاریخ برای این اردو کشی آشکارا هدف منطقی و مقدس یعنی آزادی اورشلیم را قائل گشتند برای ما نامفهومتر است. پاپها و پادشاهان و پهلوانان مردم را بآزاد ساختن سرزمین مقدس تحریک کردند. اما مردم حرکت نکردند زیرا آن علت نامعلومی که پیش از این آنان را باین حرکت وامیداشت دیگر وجود نداشت. سرگذشت گوتفریدها و «می نه-زینگر» ها ظاهراً نمیتواند متضمن زندگی ملتها باشد. سرگذشت گوتفریدها و می نه زینگرها بصورت داستان زندگانی گوتفریدها و می نه زینگرها باقی مانده است اما داستان زندگی ملتها و انگیزه ایشان هنوز معلوم نیست.

شرح حال نویسندگان و مصلحان، زندگی ملتها را باز هم کمتر از این برای ما آشکار میسازد. تاریخ فرهنگ برای ما انگیزهها و شرایط زندگانی و افکار نویسندگان یا مصلحان را شرح میدهد. ما آگاه میشویم که لوتر آتشین مزاج بوده و فلان نطق را ایراد کرده است یا مستحضر میشویم که روسومردی بدگمان بوده و فلان کتاب را نوشته است، اما نخواهیم دانست که بچه سبب مردم پس از نهضت یکدیگر را قطعه قطعه میکردند و چرا مردم در طی انقلاب فرانسه یکدیگر را بزیر گیوتین میفرستادند.

اگر ما بروش مورخین معاصر این دو تاریخ را با هم ترکیب کنیم، در اینصورت این تاریخ تاریخ زندگی ملتها نیست بلکه تاریخ پادشاهان مستبد و حکمرانان مطلق العنان و نویسندگان است.

زندگانی چند نفر حاوی زندگی ملتها نیست، زیرا ارتباط این چند نفر با ملت مشخص نیست و این نظریه که این ارتباط متکی بر انتقال مجموعه اراده توده‌های مردم بر جال تاریخ است فرضیه‌ای است که تجربه تاریخ آنرا تأیید نمیکند.

تئوری انتقال مجموعه اراده توده‌ها بر جال تاریخ شاید در علم حقوق بسیاری از مسائل را توضیح دهد و شاید برای هدف‌های آن علم ضروری باشد اما هنگام نگریستن آن در تاریخ یعنی هنگام ظهور انقلاب‌ها و جنگ‌های کشورگشایی و جنگ‌های داخلی یعنی بعضی آنکه تاریخ عمل‌اشروع میشود - دیگر این تئوری قادر به توضیح هیچ چیز نیست.

این تئوری فقط بدینجهت غیر قابل انکار بنظر میرسد که صحت و سقم عمل انتقال اراده ملت را نمیتوان مورد رسیدگی قرار داد، زیرا هرگز چنین چیزی وجود نداشته است. هر نوع حادثه‌ای که بوقوع پیوسته باشد و هر کس در رأس این حادثه واقع شده قرار گرفته باشد این تئوری همیشه میتواند بگوید که این شخص باینجهت رهبر این حادثه بوده که مجموعه اراده توده‌ها بوی تفویض شده است.

جوابهایی که این تئوری بسؤالهای تاریخی میدهد بجواب‌های کسی میماند که هنگام نگریستن بکله متحرک بدون توجه بمحاسن مختلف چراگاه‌ها و فعالیت شبان جهت حرکت کله را بچهار پائی که پیشاپیش آن میرود نسبت بدهد.

نخستین طبقه از مورخینی که معترفند قدرت بلاشرط تفویض میشود چنین پاسخ میدهند: «جهت حرکت کله از این طرف بواسطه آنست که چهارپائی که پیشاپیش آن حرکت میکند کله را بدان سمت هدایت مینماید و مجموعه اراده تمام چهارپایان دیگر باین حکمران کله تفویض شده است».

مورخینی که معترفند که مجموعه اراده توده‌ها تحت شرایطی که بنظر ایشان معلوم و مشخص است بحکمرانان منتقل میشود چنین پاسخ میدهند:

«سبب تعویض مکرر حیواناتی که پیشاپیش کله حرکت میکنند اینست که چون پیشاهنگ اول نمیشاهد کله را بدانجهتی که آنها انتخاب میکنند هدایت نماید لذا مجموعه اراده تمام حیوانات از پیشاهنگی پیش آهنگ دیگر منتقل میشود».

با این شیوه مشاهده و مطالعه اغلب اوقات اتفاق میافتاد که بیننده بمقتضای جهتی که خود

تعیین کرده است آن حیواناتی را پیشوا میپندارند که بهنگام تغییر جهت حرکت دیگر جلو گله حرکت نمیکنند بلکه در اطراف و گاهی هم در عقب آن هستند.

سومین طبقه مورخین که تمام رجال تاریخی، از حکمرانان مطلق تا روزنامه نگاران، را مظهر حوادث عصر خود میپندارند چنین میگویند:

« اگر حیواناتی که در رأس گله قرار گرفته اند پیوسته عوض شوند و جهت حرکت تمام گله مدام تغییر کند، در اینصورت این وضع معلول آنست که برای نیل بآنجهتی که ما از آن آگاهیم تمام حیوانات اراده خود را بآن پیشاهنگانی که توجه ما را جلب میکنند تفویض مینمایند و بهمین جهت برای بررسی حرکت گله باید در احوال تمام حیوانات که جلب توجه ما را کرده اند و از اطراف گله حرکت میکنند مطالعه نمود.»

نظری انتقال اراده توده ها بر رجال تاریخی فقط تفسیر و تأویل یعنی فقط توضیح و تبیین کلمات سؤال بوسیله کلمات دیگر است.

علت حوادث تاریخی چیست؟ قدرت.

قدرت چیست؟ قدرت مجموعه اراده های منتقل شده بر جل تاریخی است.

تحت چه شرایط اراده تمام مردم بیک نفر منتقل میشود؟ تحت شرایطی که این شخص اراده تمام مردم را بیان نماید.

یعنی قدرت قدرت است. یعنی قدرت کلامه ایست که معنی آن برای ما مفهوم است.

اگر محیط شناسائی بشر تنها بتفکرات مجرد محدود میشد، در اینصورت بشریت پس از انتقاد از آن تعریف و توضیح قدرت که بوسیله علم ارائه میشود، باین نتیجه میرسد که قدرت تنها حرفی بیش نیست و در حقیقت وجود ندارد. اما انسان برای شناسائی مظاهر بجز تفکر مجرد، اسلحه تجربه را در دست دارد که با آن نتایج تفکر را مورد آزمایش قرار میدهد. و تجربه میگوید که قدرت حرف نیست. بلکه پدیده ای است که حقیقه وجود دارد.

صرف نظر از آنکه حتی يك روایت فعالیت مشترك مردم نمیتواند بدون مفهوم قدرت قابل تصور باشد، وجود قدرت هم نیز بوسیله تاریخ و هم بوسیله مطالعه حوادث معاصر اثبات میرسد.

همیشه وقتی حادثه ای بوقوع می پیوندد، یک نفر یا عده ای آشکار میشوند که ظاهراً حادثه بر اراده ایشان انجام می پذیرد. ناپلئون سوم امر میکند و فرانسویان بمسکو میروند. پادشاه پروس و بیسمارک فرمان صادر میکنند و قشون بصوب بوهمیارهسپار میشود. ناپلئون اول امر میکند و قشون پروس به هجوم میآورد. آلکساندر اول فرمان میدهد و فرانسویان طوق اطاعت بسوربونها را بگردن مینهند. در اینموارد تجربه بمانشان میدهد که هر حادثه ای که بوقوع پیوسته است، همیشه با اراده يك یا چند نفر که فرمان اجرای آن را صادر کرده اند ارتباط داشته است.

مورخین طبق عادت قدیم یعنی قبول مداخله الهی در امور بشریت همیشه میخواستند علت حادثه را در بیان اراده شخص صاحب قدرت جستجو کنند. اما این استنتاج نه فقط بوسیله منطق و عقل بلکه بوسیله تجربه نیز تأیید نمیکرد.

از يك طرف عقل و منطق نشان میدهد که بیان اراده فرد یعنی کلمات او فقط قسمتی از فعالیت همگانی است که در حادثه ای مثلاً در جنگ یا در انقلاب بیان میشود. و باینجهت بدون فرض نیروی نامفهوم و مافوق طبیعی یعنی معجزه نمیتوان قبول کرد که کلمات بتوانند علت بلاواسطه حرکت میلیونها نفر باشد، از جانب دیگر نیز اگر قبول کنیم که کلمات میتوانند علت حادثه باشند، باز

تاریخ نشان میدهد که بیان اراده رجال تاریخی در موارد بسیاری بهیچ نتیجه و اثری منجر نشده است و در اغلب موارد اوامر ایشان نه فقط اجرا نشده بلکه گاهی اعمالی کاملاً مخالف با فرامین ایشان انجام گرفته است.

ما بدون قبول مداخله الهی در امور بشریت نمیتوانیم قدرت را علت بروز حوادث بدانیم. قدرت از نظر تجربه فقط متابعت و وابستگی است که میان بروز اراده يك فرد با اجرای آن اراده بوسیله مردم دیگر وجود دارد.

برای بیان و توضیح شرایط این وابستگی ما باید قبل از هر چیز مفهوم بیان اراده را در نظر بگیریم اما این بیان اراده را بخداوند متناسب نداریم بلکه آنرا با انسان نسبت دهیم.

چنانکه تاریخ بما نشان میدهد، اگر خداوند فرمانی صادر کند و اراده خود را بیان نماید، در این صورت بیان این اراده تابع زمان نیست و هیچ انگیزه ای موجب بروز آن نمیشود، زیرا خداوند بهیچ وسیله یا حادثه ارتباط ندارد - اما چنانچه از اوامری سخن بگوئیم که بیان اراده مردمی است که تابع زمان هستند و با یکدیگر ارتباط دارند، باید برای بیان و توضیح ارتباط اوامر با حوادث نکات زیر را مشخص کنیم:

۱ - شرط آنچه بوقوع می پیوندد: یعنی اتصال و پیوستگی حرکت حادثه و شخص آمر در زمان.

۲ - شرط ارتباط ضروری شخص آمر با آن کسانی که امر او را اجرا مینمایند.

فقط بیان اراده خداوند را که تابع زمان نیست میتوان سبب بروز يك سلسله از حوادث دانست که در طی چند سال یا چند قرن بوقوع خواهد پیوست و تنها خداوند است که بدون هیچ انگیزه خارجی میتواند تنها بوسیله اراده خود جهت حرکت بشریت را تعیین نماید . اما فعالیت بشر در زمان انجام میگیرد و او خود در حوادث دخالت دارد .

با استقرار شرط اول یعنی شرط زمان که از آن غفلت شده است خواهیم دید که حتی يك دستور نمیتواند بدون دستور قبلی که اجرای دستور بعدی را امکان پذیر میسازد اجرا شود .

هر گز هیچ دستوری بالاستقلال و خود بخود بوجود نمیآید و متضمن يك سلسله کامل از حوادث نیست ، هر دستور نتیجه دستور دیگری است و هر گز با يك رشته کامل از حوادث ارتباط ندارد بلکه فقط با يك لحظه از زمان آن حوادث مربوط است .

در مثل وقتی ما میگوئیم که ناپلئون بقشون امر کرد بجنگ بروند يك سلسله اوامر متوالی را که بیکدیگر بستگی دارند بصورت فرمانی که یک دفعه اظهار شده است ترکیب میکنیم .

ناپلئون نمیتوانست فرمان اردو کشی بروسیه را صادر کند و هر گز هم صادر نکرد . بلکه دستورات که امروز فلان نامه ها را به وین ویا برلین ویا پترزبورگ بنویسند و فردا فلان احکام و فرامین را بآرتش و نیروی دریائی و کارپردازی صادر کرد و در نتیجه میلیون ها فرمان که از تمام آنها يك سلسله فرمانهای متناسب با يك سلسله از حوادث تشکیل شد قشون فرانسه را بروسیه فرستاد .

هنگامیکه ما مشاهده میکنیم که ناپلئون در تمام دوران سلطنت خود پیوسته دستورات و اردو کشی بانگلستان را صادر میکند و در راه هیچیک از اقدامات خود این اندازه نیرو و وقت صرف نمینماید و با اینحال در تمام مدت فرمانروائی خود حتی یکبار هم برای اجرای این منظور خود تصمیم نمیگیرد اما در عوض بروسیه که بر حسب اعترافات مکرر خود دوستی و اتحاد با آن را سودمند و مساعد میشمارد آردو کشی میکند ، پس باید بگوئیم که پیدایش اینوضع در نتیجه عدم تناسب دستورهای اول با سلسله حوادث بوده در صورتیکه دستورهای دوم با آن تناسب داشته است .

برای اینکه دستوری قطعاً اجرا شود باید انسان دستوری صادر کند که قابل اجرا باشد .

اما درك این مسأله كه چه دستوری قابل اجراست و چه دستوری نمیتواند اجرا شود نه تنها برای اردو كشی ناپلئون بروسیه كه در آن میلیونها نفر شركت میکنند بلكه حتی برای سادهترین حوادث امکان پذیر نیست، زیرا اجرای هر يك از این دودستور ممكن است بامیلیونها اشكال و مانع مواجه گردد. همیشه در مقابل هر دستور قابل اجرائی دستورهای بسیاری یافت میشود كه قابل اجرا نیست تمام این دستورهای غیر قابل اجرا با حادثه ارتباط ندارد و اجرا نخواهد شد. فقط آن دستور ها كه اجرای آنها ممكن پذیراست با يك سلسله متوالی از دستور ها كه بایك سلسله از حوادث متناسبند مربوط میشود و بمرحله اجرا در میآید.

این تصور باطل ما كه دستور صادر شده قبل از حادثه علت بروز آن حادثه است از اینجا سرچشمه میگیرد كه چون حادثه ای بوقوع پیوست و از میان هزار دستور فقط آن ها كه با آن حادثه ارتباط داشته است بمرحله اجرا درآمد، مادیگر آن دستور ها را كه چون نمیتوانست اجرا شود بمرحله اجرا در نیامد فراموش میکنیم، علاوه منشاء اصلی اشتباه و گمراهی مادر این زمینه اینجا است كه در تحلیلالات تاریخی سلسله كاملی از حوادث بيشمار كوچك و گوناگون را، مثلاً آنچه قشون فرانسه را بروسیه كشید، بر طبق آن نتیجه كه بوسیله این حوادث بوجود میآید بیک حادثه تعلیم داده میشود و متناسب با این تعمیم تمام اوامر نیز بصورت يك بیان اراده خلاصه می شود.

ما میگوئیم: ناپلئون میخواست بروسیه قشون بكشد و این عمل را انجام داد. اما هرگز در تمام فعالیت ناپلئون حقیقه چیزی كه بیان این اراده شباهت داشته باشد نمی یابیم بلكه يك رشته فرامین یا بیان اراده های او را مشاهده میکنیم كه فوق العاده متنوع است و در جهات نامعینی سیر میکند. از میان سلسله بيشمار فرامین ناپلئون يكرشته فرامین معین قابل اجرا برای اردو كشی سال ۱۸۱۲ تشكيل شد اما نه بجهت آنكه فرامین با سایر احكام غیر قابل اجرا اختلاف داشت بلكه بجهت آنكه این سلسله فرامین با سلسله حوادثی كه قشون فرانسه را بروسیه هدایت كرد منطبق بود. همچنین در نقاشی از روی الكو هر يك از اشكال بواسطه آنكه در چه جهت و چگونه رنگ روی آن مالیده شده تصویر نمی شود بلكه تصویر مطابق شكل زیر الكو كه در تمام جهات روی آن رنگ مالیده اند ظاهر میشود.

بنابراین اگر ارتباط فرامین با حوادث را با رعایت پیوستگی زمان مطالعه نمائیم متوجه میشویم كه فرمان هرگز نمیتواند علت وقوع حادثه ای باشد بلكه باید وابستگی معینی میان آن دو وجود داشته باشد.

برای درك این مطلب كه این وابستگی از چه تشكيل میشود باید شرط دیگر از نظرافتاده هر فرمان را كه مصدر آن الوهیت نیست بلكه بشراست در نظر بگیریم یعنی توجه كنیم كه شخص صادر كننده فرمان خود در حادثه دخالت دارد.

این رابطه فرمان دهنده با كسانيكه بایشان فرمان می دهد مخصوصاً همان عاملی است كه قدرت نامیده میشود. شرح این رابطه چنین است:

مردم برای فعالیت مشترك همیشه بصورت گروه های معینی متحد می شوند كه با وجود اختلاف هدف ایشان در این فعالیت مشترك رابطه ایشان در این فعالیت همیشه يكسان است. هنگام اتحاد در این گروه بندیها همیشه رابطه میان مردم چنان برقرار می شود كه قسمت اعظم افراد در این فعالیت مشترك كه برای انجام آن متحد شده اند بیشتر شركت مستقیم دارند. یکی از برجسته ترین و مشخصترین نماد گروه بندی هائی كه مردم برای انجام فعالیت مشترك در آن متحد میشوند، قشون است. تابین ها كه پست ترین درجات نظامی را دارند اكثريت افراد هر قشون را تشكيل میدهند.

شماره درجه داران یعنی گروهبانان و استواران از اینها کمتر وعده افسران بازمه از گروهبانان و استواران کمتر است و بهمین ترتیب بالا میروند تا به عالیترین قدرت نظامی میرسند که در وجود يك فرد متمرکز میشود.

سازمان نظامی را میتوان بعینه بمخروطی تشبیه کرد که در قاعده آن با بزرگترین قطر تا باینها قرار گرفته اند. مقاطع مخروط که بالاتر از قاعده قرار گرفته است درجات بالاتر قشون را نشان میدهد. در نقطه رأس مخروط فرمانده کل قرار دارد.

سر بازان که شماره ایشان از همه بیشتر است نقاط پائینتر مخروط و قاعده آنرا تشکیل میدهند. سر باز خود بلا واسطه سوراخ میکند، قطعه قطعه مینماید، میسوزاند، غارت میکند. و همیشه برای انجام این اعمال از درجات بالاتر خود دستور میگیرد. اما او خود هرگز دستور نمیدهد. استواران که شماره ایشان کمتر است از سر بازان کمتر در عمل شرکت دارند اما دیگر فرمان میدهند. افسر نیز عمل کمتری را انجام میدهد ولی بیشتر فرمان میدهد. ژنرال دیگر فقط فرمان حرکت قشون را صادر میکند و هدف را نشان میدهد و تقریباً هیچوقت اسلحه بکار نمیبرد. فرمانده کل دیگر هرگز نمیتواند در خود عملیات شرکت مستقیم داشته باشد و فقط احکام عمومی و کلی را درباره حرکت توده ها صادر میکند. رابطه میان افراد در هر گروبندی دیگر مردم برای فعالیت مشترک در کشاورزی و بازرگانی و در هر محیط فعالیت دیگر کاملاً چنین است.

بنابراین اگر تمام نقاط درهم آمیخته مخروط را (تمام درجات آتش و باطبقات و مقامات را در هر اداره یا هر کار عمومی) از پائینترین تا عالیترین آن، مصنوعاً تجزیه نمائیم قانونی را مشاهده خواهیم کرد که مطابق آن مردم برای انجام فعالیت مشترک همیشه چنان ارتباطی میان خود برقرار خواهند ساخت که هر چه در انجام آن فعالیت بیشتر شرکت مستقیم داشته باشند و هر چه کمتر بتوانند فرمان بدهند شماره ایشان بیشتر است و هر چه کمتر شرکت مستقیم در این فعالیت داشته باشند، بهمان اندازه بیشتر فرمان میدهند و شماره ایشان کمتر است. تا بالاخره بدین طریق از پائینترین طبقات تا آخرین فردی میسریم که مستقیماً کمتر از همه در حادثه شرکت دارد ولی بیش از همه انرژی و فعالیت خویش را در صدور فرمان صرف میکند.

همین رابطه فرماندهان با کسانی که با ایشان فرمان میدهند ماهیت تصور قدرت را آشکار میسازد.

با استقرار شرایط زمان که در طی آن تمام حوادث بوقوع می پیوندد دریافتیم که فرمان وقتی بمرحله اجرا در میآید که با سلسله حوادث متناسبی مربوط باشد. با استقرار شرط لازم از قبیل میان فرماندهان و مجریان نیز دریافتیم که فرماندهان طبیعتاً در خود حادثه کمتر شرکت دارند و فعالیت ایشان فقط متوجه صدور فرمان است.

هنگامیکه حادثه‌ای بوقوع می‌پیوندد مردم عقاید و تمایلات خویش را درباره آن حادثه ابراز میدارند و چون حادثه نتیجه فعالیت مشترک بسیاری از مردم است در این صورت قطعاً یکی از نظریه‌ها یا تمایلات ابراز شده لایزال بطور تقریب اجرا میشود و چون یکی از نظریه‌های بیان شده اجرا شد آن نظریه در اندیشه ما با حادثه بعنوان فرمان مسبوق بآن ارتباط پیدا میکند.

عده‌ای تنه درختی را میکشند و هر یک نظریه خود را درباره اینکه چگونه و بکجا آن را میکشد ابراز مینمایند. مردم تنه درخت را میکشند و معلوم میشود این عمل چنانکه یکی از ایشان گفته انجام گرفته است. او فرمان داده است. این قدرت و فرمان بصورت ابتدائی خود میباشند.

آنکس که بیشتر بآدمشهای خود کار کرده، طبیعتاً کمتر توانسته بیندیشد که چه میکند و کمتر توانسته پیش‌بینی کند که نتیجه فعالیت مشترک چه خواهد شد و کمتر توانسته است فرمان دهد. از طرف دیگر آنکس که بیشتر فرمان داده است ظاهراً در نتیجه فعالیت فکری خود کمتر بآدمش خود کار کرده و به همین جهت در میان جمعیت کثیری که فعالیت ایشان متوجه هدف واحدی است، طبقه مردمی که کمتر شریک مستقیم در فعالیت مشترک دارند و فعالیت ایشان بیشتر متوجه فرمان دادن است مشخص‌تر برجسته‌تر است. وقتی یک نفر بتمهائی فعالیت میکند همیشه یک سلسله ملاحظات و تأملاتی دارد که چنانکه بنظرش میرسد راهنمای فعالیت گذشته او بوده و فعالیت کنونی وی را مستحسن جلوه میدهد و در طرح نقشه اعمال آینده راهنما و هادی اوست.

اجتماعی از مردم که اختراع ملاحظات و اعتدالات و طرحهای مربوط بفعالیت مشترک خود را بکسانی وامیگذازند که در فعالیت ایشان شرکت نه میکنند نیز همین عمل را انجام میدهند.

فرانسویان بعللی که بر ما معلوم یا مجهول است بکشتار یکدیگر آغاز میکنند. و قبیح این حادثه با این توضیح که اراده مردم این اعمال را برای رفاه و سعادت فرانسه و برای آزادی و برابری لازم میدانسته است رفع و رجوع میشود. سپس مردم از کشتار یکدیگر دست برمیدارند و این حادثه نیز با توجیه مستحسن ازوم وحدت و تمرکز و قدرت و مقاومت در مقابل اروپا و نظایر آن همراه است. مردم از مغرب بمشرق میروند و هموعان خود را بخاک و خون میکشند و این حادثه نیز با عباراتی مربوط بافتخار فرانسه، پستی و دنائت انگلیس و نظایر آن مقرون است. تاریخ بمانشان میدهد که این توجهات مستحسن و این اعتدالات برای این حوادث مورد قبول هیچ عقل سلیمی نیست.

بلکه متناقض یکدیگر است و مانند آنست که بگوئیم که قتل کسی در نتیجه شناسائی حق و انجام گرفته و کشتار میلیونها نفر در روسیه برای تحقیر انگلستان بعمل آمده است . اما در عین حال این توجیهات و اعتذارات بیشک بمفهوم عصر خود حائز اهمیت است .

این عذرها شبها و توجیهات مسئولیت اخلاقی را از مردمی که بوجود آورنده این حوادثند سلب مینماید ، این عذرها شبها و توجیهات شبیه جاروئی است که برای پاک کردن خطوط آهن پیشاپیش لوکوموتیو در حرکت است و راه مسئولیت اخلاقی مردم را پاک میکند . بدون این توجیهات سادهترین مسأله‌ای که هنگام ملاحظه هر حادثه مطرح می‌شود قابل توضیح نیست یعنی نمیتوان توضیح و توجیه کرد که بچه ترتیب میلیونها نفر مشترکاً مرتکب جنایت میشوند و جنگ میکنند و آدم میکشند و بی‌انظاری این اعمال را بجا می‌آورند !

آیامی‌توان حادثه‌ای را در میان اشکال بفرنج کمونی زندگانی سیاسی و اجتماعی در اروپا بقصور آورد که سلاطین و وزیران یا مجلس مقننه و روزنامه‌ها آنرا نشان نداده ، تجویز نکرده و بالاخره باصدار آن امر نکرده باشند ؟

آیا فعالیت مشترکی وجود دارد که با عناوین وحدت دولتی یا ملیت یا تعادل قوا در اروپا یا بنام تمدن آنرا مستحسن جلوه نداده باشند ؟ بدین ترتیب هر حادثه‌ای که بوقوع پیوست بیشک با ابراز تمایلی منطبق میگردد و پس از توجیه مستحسن آن بعنوان محصول اراده‌یك یا چند نفر جلوه داده می‌شود .

کشتی هرجهتی را که هنگام حرکت انتخاب کند همیشه پیشاپیش آن ، جریان امواج آبی که بوسیله‌ی یروانه‌ی آن شکافته میشود دیده خواهد شد و برای کشتی نشستمگان حرکت این جریان امواج یگانه حرکت محسوس است .

اگرما فقط حرکت این جریان را از نزدیک لحظه بلحظه دنبال کنیم و این حرکت را با حرکت کشتی مقایسه نمائیم ، بیگمان متوجه خواهیم شد که حرکت جریان در هر لحظه مربوط به حرکت کشتی است و علت گمراهی و اشتباه ما این بوده است که ما خود حرکت نامحسوسی داشته‌ایم .

همچنین اگر بحرکت رجال تاریخ لحظه بلحظه توجه کنیم (یعنی اگر بشرایط ضروری وقوع حوادث دقت نمائیم - شرط ارتباط حرکت را در زمان رعایت کنیم) و ارتباط ضروری رجال تاریخی را با قوه‌ها از نظر دور نسازیم ، همین وضع را مشاهده خواهیم کرد .

هنگامیکه کشتی در يك طرف پیش می‌رود ، همیشه پیشاپیش آن جریان یکنواختی ایجاد میشود و هنگامیکه جهت حرکت خود را تغییر میدهد ، جریان موجی که پیشاپیش آن بوجود می‌آید نیز بهمان ترتیب تغییر می‌یابد . اما کشتی بهر سمت که به پیچد ، همه جا جریان امواجی خواهد بود که پیشاپیش آن حرکت میکند .

هر نوع حادثه‌ای که واقع شود همیشه چنین مینماید که این حادثه قبلاً پیش‌بینی شده و دستور اجرای آن نیز صادر شده است . بهمین ترتیب کشتی بهر سمتی حرکت کند از مسافت دور در نظر ما چنین جلوه می‌کند که جریان امواج پیشاپیش کشتی که حقیقه‌ی نه هادی کشتی‌ونه تسریع کننده حرکت آنست و تنها کف میکند ، بخودی خود حرکت ارادی دارد و علاوه حرکت کشتی را هم هدایت مینماید .



چون مورخین تنها بیان اراده‌ی رجال تاریخی را که میتواند بعنوان اوامر با حوادث رابطه داشته باشد مورد مطالعه قرار میدهند از اینجهت تصور کرده اند که حوادث تابع اوامر است . ما

برعکس در آن حوادث رابطه رجال تاریخی را باقوه ها مطالعه کردیم و دریافتیم که رجال تاریخی و اوامراشان تابع حوادث هستند. دلیل قاطع این نتیجه گیری اینست که هرچه شماره اوامروفرامین هم بسیار باشد باز درصورتیکه برای بروز حادثه علل دیگری موجود نباشد، آن حادثه هرگز بوقوع نخواهد پیوست. اما بمجرد آنکه حادثه ای، ازهر نوع که باشد، بوقوع پیوست، درشمار بیان تمام اراده های متوالی اشخاص گوناگون بیان اراده عده ای برحسب معنی و مقتضای زمان بعنوان اوامروفرامین باحادثه ارتباط پیدا می کند.

حال پس از رسیدن بدین نتیجه می توانیم بآن دوسئوال اصلی تاریخ یعنی:

۱- قدرت چیست؟

۲- چه نیروئی حرکت ملتها را بوجود می آورد؟

جواب صریح و مثبت زیر را بدهیم:

۱- قدرت عبارت از رابطه شخص معینی با اشخاص دیگر است که در طی آن این شخص معین هرچه در فعالیت مشترکی که در حال وقوع است کمتر شرکت دارد بهمان نسبت بیشتر بمیان عقاید و حدسیات و توضیح و استحضانات آن واقعه میپردازد.

۲- چنانکه مورخین تصور کرده اند حرکت ملتها را قدرت و فعالیت فکری و حتی ترکیب آندو بوجود نمی آورد بلکه فعالیت تمام مردمی که درحادثه شرکت می کنند و همیشه چنان متحد می شوند که آنانکه بیشتر در حادثه مستقیماً شریک هستند کمتر مسئولیت دارند موجود حرکت ملت هاست.

یا عبارت دیگر در پدیده ای که ما مطالعه می کنیم مفهوم علت قابل بکار بستن نیست. با این آخرین تحلیل ما بدائرة ابدیت یعنی بآن آخرین حدمیرسیم که اندیشه بشری در هر زمینه تفکر، در صورتیکه باموضوع تفکر خود بازی نکند، بآن می رسد. الکتریسیته تولید حرارت می کند، حرارت مولد الکتریسیته است، آتمهایکدیگر را جذب می کنند و یا آتمهایکدیگر را دفع می کنند.

هنگامیکه ما از ساده ترین تأثیرات الکتریسیته، حرارت آتمها سخن میگوئیم نمی توانیم بگوئیم که چرا این تأثیرات بوجود می آید بلکه می گوئیم: طبیعت این پدیده ها چنین است و این، قانون آنهاست. همین مطلب درباره مظاهر تاریخی نیز صدق می کند. چرا جنگ یا انقلاب بوجود می آید؟ ما نمی دانیم ولی ما فقط می دانیم که مردم برای انجام فعالیهای گوناگون خود در گروه بندیهای معینی متحد می شوند و همه در آن شرکت میجویند. و ما می گوئیم که طبیعت مردم چنین است و این، يك قانون است.

اگر تاریخ فقط بامظاهر خارجی سروکار داشت ، در این صورت وضع قانون ساده و آشکار مزبور کافی بود و ما بیعت خود خاتمه میدادیم . اما قانون تاریخ با مردم ارتباط دارد . ذره کوچک ماده نمیتواند بما بگوید که او بهیچوجه لزوم جذب و دفع را احساس نمیکند و مسئله جذب و دفع صحت ندارد . اما بشر که موضوع تاریخ است صریحاً میگوید : من آزادم و باینجهت نیز تابع هیچ قانونی نیستم .

در تاریخ وجود سؤال آزادی اراده بشر، گرچه این سؤال آشکارا بیان نشده است، در هر قدم احساس میشود .

تمام مورخینی که با دقت در پیرامون مسائل تاریخی تفکر میکنند بی اختیار باین مسأله رسیده اند و لاینحل ماندن این مسأله سبب وجود تمام تناقضات و ابهام تاریخ شده و آنرا براه غلطی که می پیمایند سوق داده است .

اگر اراده هر فرد آزاد بود یعنی اگر هر کس میتواند بمیل خود عمل کند ، تاریخ جز یک رشته تصادفات از هم گسیخته و نامربوط چیز دیگر نبود .

حتی اگر یک نفر از میان میلیونها افراد در مدت هزار سال میتواند آزادانه عمل نماید یعنی چنانکه میل داشت رفتار کند ، در این صورت آشکار است که همین یک عمل آزادانه این شخص چون با قوانینی که بر فعالیت بشر حکومت میکند مخالف است وجود هر قانونی را برای تمام بشریت غیر ممکن میساخت .

بعلاوه حتی اگر یک قانون وجود داشته باشد که بر فعالیت مردم حکومت کند در این صورت اراده آزاد نمیتواند وجود داشته باشد زیرا در آن صورت باید اراده مردمان تابع این قانون باشد .

مسأله آزادی اراده که از قدیمترین اعصار بهترین افکار بشریت را بخود مشغول ساخته است و از آفرزمان تا کنون باتمام اهمیت عظیم خود مطرح است در همین تضاد نهفته است .

مسأله عبارت از اینست که بانسان بعنوان موضوع مورد تحقیق و مطالعه باهر نظری ، اعم از الهی و تاریخی و اخلاقی و فلسفی، بنگریم، همیشه بقانون عمومی جبر مصادف میشویم که انسان نیز مانند تمام موجودات تابع آنست . اما اگر بشر را با شعور باطن خود بعنوان چیزی که میشناسیم بنگریم در آن صورت خود را آزاد احساس میکنیم .

این شعور سرچشمه معرفت بنفس کاملاً جدا و مستقل از عقل و خرد است. انسان بوسیله عقل و خرد نفس خویش را مینگرد. اما خود را تنها بوسیله شعور میشناسد.

بدون معرفت بنفس هیچ نوع مطالعه و بکار بستن عقل و خرد قابل تصور نیست. انسان برای فهمیدن و مطالعه کردن و نتیجه گرفتن باید نخست خویش را بعنوان موجود زنده بشناسد. انسان فقط وقتی خود را زنده میدانند که امیالی داشته باشد یعنی باراده خود معرفت داشته باشد. اما انسان باراده خود که اصل و ماهیت زندگانی او را تشکیل میدهد تنها وقتی معرفت پیدا میکند و میتواند معرفت پیدا کند که اراده اش آزاد باشد.

اگر آدمی که بمطالعه نفس خود مشغول است مشاهده نماید که اراده او همیشه از یک قانون معین پیروی میکند (اعم از آنکه درباره لزوم صرف غذا یا فعالیت دماغی یا هر عمل دیگر مطالعه کند نمیتواند این یکنواختی همیشگی جهت اراده خود را بعنوان محدودیت آن تلقی ننماید. فقط چیزی میتواند محدود شود که آزاد باشد. اراده انسان مخصوصاً باینجهت در نظری محدود جلوه میکند که انسان اراده خود را همیشه آزاد شناخته است.

شما میگوئید: من آزاد نیستم. اما من دستم را بلند کردم و پائین آوردم. همه کس میفهمد که این جواب غیر منطقی دلیل انکار ناپذیر آزادی است.

این جواب بیهان شعوری است که تابع عقل نیست. اگر معرفت با آزادی سرچشمه معرفت بنفسی که مجزی و مستقل از عقل و منطقی است نبود، در اینصورت از عقل و تجربه تبعیت میکرد. اما در حقیقت چنین تبعیت و وابستگی هرگز وجود ندارد و اصولاً بیهمنی و غیر قابل تصور است.

سلسله ای از تجارب و استدلال بهر انسان نشان میدهد که او بعنوان موضوع مطالعه تابع قوانین معینی است که ناچار از آنها پیروی میکند و هرگز با قانون جاذبه یا نفوذ ناپذیری که یکبار شناخته است مخالفت نمیکند. اما همان سلسله تجارب و استدالات بوی نشان میدهد که آزادی کاملی که در وجود خود میشناسد امکان پذیر نیست و هر فعالیت او بساختمان بدن و خصائل و انگیزه هائی که در وی مؤثر است بستگی دارد. اما انسان هرگز از تسلیم این تجارب و استدلال اطاعت نمیکند.

پس از آنکه انسان از راه تجربه و استدلال دانست که سنگ بزمین سقوط میکند، بدون شبهه و تردید بان اعتقاد پیدا میکند و منتظر است در تمام موارد اجرای قانونی را که کشف کرده است ببیند. انسان هر قدر با تجربه و استدلال دریافته باشد که با همان خصائل خویش و در همان شرایط موجود همان عملی را که پیشتر انجام داده است میتواند بجا بیاورد، باز در هر از همین مرتبه هنگامیکه در همان شرایط و با همان خصایل بعملی که همیشه یکسان پایان پذیرفته میبازد، بی شبهه بهمان اندازه دوران قبل از تجربه خویش مطمئن است که هر طور مایل باشد میتواند رفتار کند.

هر قدر تجربه و استدلال با دلائل انکار ناپذیر و مسلم بهر انسان، اعم از وحشی یا متفکر، نشان داده باشد که تصور و تجسم و فعالیت مختلف در شرایط معین وثابت امکان پذیر نیست، باز او احساس میکند که بدون این تصور، بیهمنی (که اصل و ماهیت آزادی را تشکیل میدهد) نمیتواند زندگانی را مجسم سازد. انسان احساس میکند که این وضع، هر چه هم غیر ممکن باشد، باز وجود دارد. زیرا انسان بدون این تصور آزادی نه تنها زندگانی را درک نمیکرد بلکه نمیتوانست حتی لحظه ای زندگانی کند.

انسان باینجهت نمیتوانست زندگانی کند که تمام کوشش مردم و تمام انگیزه های زندگانی آنها و تنها مجاهدت در راه افزایش آزادی است. دارائی و فقر، اقتضار و گمنامی، قدرت و بندگی،

نیرو و ضعف ، تندرستی و بیماری ، دانائی و جهل ، کار و فراغت ، سیری و گرسنگی ، فضیلت و زشتی فقط درجات بالاتر و پستتر آزادی است .

تصور انسانی که آزادی ندارد جز صورت مردم محروم از حیات امکان پذیر نیست .
اگر مفهوم آزادی برای عقل بصورت تضاد بیمعنی مانند امکان انجام دو عمل مختلف در شرایط معین اثبات و یا وجود معلولی بدون علت مجسم گردد ، این وضع فقط دال بر آنست که شعور تابع عقل نیست .

این معرفت بآزادی ثابت و غیر قابل انکار که تابع تجربه و تعقل نیست و مسود قبول تمام متفکرین است و همه کس بدون استثناء آنرا احساس می کند ، یعنی معرفتی که بدون آن هیچگونه تصویری درباره انسان معنی و مفهوم ندارد جنبه دیگر مسأله را تشکیل میدهد .
بشر مخلوق خداوند قادر مطلق و مهربان و عالم است . پس گناه که تصور آن از معرفت بآزادی انسان سرچشمه می گیرد چیست ؟ این سؤال علم الهی است .
فعالیت مردم تابع قوانین عمومی و لا یتغیری است که در علم آمار بیان می شود . اما مسئولیت انسان در برابر اجتماع که تصور آن از معرفت بآزادی نتیجه می شود در کجا بحث میشود ؟
این سؤال علم حقوق است .

اعمال انسان نتیجه خصائل فطری و انگیزه هائیست که در او تأثیر میکند . وجدان و معرفت بخیر و شر و افعالی که از معرفت بآزادی نتیجه می شود چیست ؟ این سؤال علم اخلاق است .
انسان در روابط با زندگی عمومی بشریت تابع قوانینی نظری می رسد که مشخص این زندگی است . اما همین انسان در صورتیکه مستقل از این روابط در نظر گرفته شود آزاد بنظر می رسد .
زندگی گذشته ملتها و بشریت چگونه باید مورد مطالعه قرار گیرد - آیا بعنوان محصول فعالیت آزاد مردم یا فعالیت غیر آزاد ایشان ؟ این سؤال تاریخ است .

فقط در عصر کمونی خود پسندانه تعمیم دانشها ، از برکت نیرومندترین سلاح جهل و نادانی (انتشار صنعت چاپ) مسأله آزادی اراده و محیطی سوق داده شده است که اصولا این مسأله نمیتواند در آن جا وجود داشته باشد . در عصر ما اکثر باصطلاح مردم بیشتر و یعنی انبوه نادانان کارهای محققین طبیعی را که برای حل تمام مسأله ای فقط يك جنبه آنرا مورد مطالعه قرار میدهند قبول کرده اند .

روح و آزادی وجود ندارد ، زیرا حیات انسان بواسطه حرکات عضلات متظاهر میشود و حرکات عضلات مشروط به فعالیت اعصاب است . روح و آزادی وجود ندارد ، زیرا ما در اعصار گذشته از میمون بوجود آمده ایم - ایشان این مطالب را میگویند و مینویسند و چاپ میکنند و بیچوجه حدس نمیزنند که همین قانون جبری که ایشان امروز باین جدیت و حرارت میکوشند آنرا از راه فیز یولوژی و حیوان شناسی قیاسی اثبات کنند هزاران سال پیش نه تنها از طرف تمام ادیان و تمام متفکرین شناخته شده بلکه حتی هرگز مورد انکار نبوده است . ایشان باین نکته توجه ندارند که نقش علوم طبیعی در این مسأله فقط آنست که بعنوان سلاحی برای روشن ساختن يك جنبه آن مورد استفاده واقع میشود . زیرا این واقعیت که از نظر تجربی عقل و اراده تنها ترشحات مغز است و این واقعیت که انسان بیپروای از قانون عمومی ممکن است در دوره نامعلومی از حیوانات بیشتر تکامل یافته باشد این حقیقت را که انسان از نظر عقل تابع قوانین جبر است و تئوریهای مذهبی و فلسفی هزار سال پیش آنرا شناخته اند از جنبه جدیدی روشن میسازد ، اما بعلم مسأله که جنبه مخالف دیگری هم متکی بر معرفت بآزادی دارد باندازه سرمرئی موفق نمیشود .

این ادعا که انسان در زمان نامعلومی از میمون بوجود آمده است باندازه این بیان که انسان

در زمان معلومی از يك مشت خاك بوجود آمده نامفهوم میباشد (در مورد اول زمان پیدایش انسان و در مورد دوم شیوه خلق شدن او عامل مجهول است) بعلاوه این مسأله که بچه طریق معرفت با آزادی انسان با قانون جبر که آدمی پیرو آنست ترکیب میشود نمیتواند بوسیله فیزیولوژی و حیوان شناسی قیاسی حل گردد ، زیرا در قورباغه و خرگوش و میمون ما میتوانیم فقط فعالیت عضلانی و عصبی را مشاهده کنیم در صورتیکه انسان هم دارای فعالیت عضلانی و عصبی و هم دارای عقل و شعور است .
 محققین علوم طبیعی و پیروانشان که تصور میکنند بحل این مسأله توفیق خواهند یافت بگچ - کارانی شباهت دارند که مأموریت گچ کاری و تزئین يك سمت دیوارهای کلیسا بسایشان واگذار شده است و با استفاده از غیاب معمار خود با جوش و خروش روی پنجره ها و شمایل و منبت کاریها و دیوار های نیمه تمام را هم گچ میمالند و خرمندند که از نظر گچ کاری همه جا را صاف و هموار و مزین ساخته اند .

حل مسأله جبر و اختیار در تاریخ در برابر علوم دیگری که مسأله جبر و اختیار در آنها حل شده دارای این مزیت است که مسأله جبر و اختیار در تاریخ به اهمیت اراده انسان نسبت داده نمی‌شود بلکه جبر و اختیار را بتجسم و تصور این اراده که در گذشته در شرایط معینی ظاهر نموده است نسبت می‌دهند.

تاریخ در حل این مسأله نسبت به علوم دیگر مقام علم تجربی را نسبت به علم نظری پیدا می‌کند.

موضوع علم تاریخ اراده انسان نیست بلکه تصور ما درباره اراده انسان موضوع علم تاریخ است.

باینجهت برای تاریخ برخلاف علوم الهی و اخلاقی و فلسفی اسرار لاینحلی درباره ترکیب جبر و اختیار وجود ندارد. تاریخ تصور زندگانی انسان را که در آن ترکیب این دو تضاد امکان یافته است مورد مطالعه قرار می‌دهد.

در زندگی واقعی هر حادثه یا هر عمل انسان کاملاً آشکار و معین و بدون احساس کمترین تضاد قابل درک است. هر چند هر حادثه قسمتی اختیاری و قسمتی جبری بنظر می‌آید.

فلسفه تاریخ برای حل این مسأله که چگونه جبر و اختیار ترکیب می‌شود و ماهیت این دو مفهوم چیست می‌تواند و باید از راه مخالف با راهی که علوم دیگر رفته اند بروند. تاریخ بجای آنکه نخست مفاهیم جبر و اختیار را مستقلاً تعریف و تعیین نماید و سپس مظاهر زندگانی را تحت آن تعارف طبقه بندی کند باید تعریف این مفاهیم را از شماره عظیم مظاهری که جزورشته اوست و همیشه تابع جبر و اختیار است استخراج کند.

مطالعه هر نوع تصویری درباره فعالیت یک فرد یا عده بسیاری ما را باین نتیجه می‌رساند که قسمتی از آن فعالیت محصول اختیار و قسمتی محصول جبر است.

حال ما چه راجع به مهاجرت مردم و تاخت و تاز برها سخن بگوئیم و چه درباره دستوره‌های ناپلئون سوم و چه راجع به عمل مردی که یک ساعت پیش از این از میان چند مسیر برای گردش یکی را انتخاب کرده است بحث کنیم، کمترین تضادی را در آن مشاهده نخواهیم کرد. میزان جبر و اختیار که اعمال این مرد در او رهبری می‌کند، برای ما معلوم و آشکار است.

اغلب اوقات تصور ما از اختیار کمتر یا بیشتر بر حسب اختلاف نظرها در مطالعه یک پدیده متفاوت است .

اما هر فعالیت انسان همیشه فقط بعنوان ترکیب معینی از جبر و اختیار در نظر ما مجسم میشود و هر فعالیت را که مطالعه کنیم دارای میزان معینی اختیار و میزان معینی جبر است . و همیشه بنسبت افزایش اختیار در فعالیتی میزان جبر نقصان مییابد و برعکس با افزایش جبر از میزان اختیار کاسته میشود .

نسبت اختیار بجبر بر حسب آن نظری که فعالیتی را مورد مطالعه قرار میدهد ، کاهش یا افزایش مییابد . اما همیشه تناسب معکوس میان آنها برقرار است .

غریقی که بدیگری می چسبد و او را غرق میکند یا مادری که از گرسنگی وضعف در اثر شیر دادن طفل خود خوراکی را میدزدد یا کسی که بانضباط خو گرفته و در صف بشنیدن فرمانی شخص بهداشتی رامیکشد در نظر کسی که میدانند این مردم این اعمال را درجه شرايطی بجا آورده اند کمتر گناهکارند یعنی اختیارشان کمتر است و بیشتر تابع قانون جبر میباشد و در نظر آنکس که نمیدانند آنمرد از ترس غرق شدن بدیگری چسبیده یا آن مادر گرسنه بوده یا آن سرباز در صف بوده بیشتر آزاد جلوه میکنند . بهمین ترتیب کسی که بیست سال پیش دیگری را کشته و پس از آن آرام و بیزيان در اجتماع زیسته است کمتر گناهکار بنظر میرسد ؛ زیرا عمل وی در نظر کسی که پس از بیست سال در احوال او مطالعه میکند بیشتر تابع قانون جبر است ولی در نظر کسی که عمل وی را یکروز پس از انجام آن مطالعه کرده است بیشتر اختیاری است . و بهمین ترتیب هر عمل شخص دیوانه یا مست یا کسی که در حال هیجان شدید است در نظر آنکس که از وضع روحی مرتکبین این اعمال آگاه است کمتر اختیاری و بیشتر اجباری است و در نظر آنکس که این موضوع را نمیداند یعنی از حال مرتکبین آن بیخبر است کمتر اجباری و بیشتر اختیاری جلوه گر میشود . در تمام این موارد بر حسب نظری که عمل را مطالعه میکند مفهوم اختیار افزایش یا کاهش مییابد و در نتیجه آن مفهوم جبر نیز کاهش یا افزایش مییابد . چنانکه هر چه جبر بیشتر بنظر میرسد اختیار کمتر جلوه میکند و برعکس .

مذهب و عقل سلیم و علم حقوق و حتی خود تاریخ رابطه مذکور را میان جبر و اختیار یکسان دریافته اند .

بدون استثناء تمام مواردی که موجب افزایش یا کاهش تصور ما از جبر و اختیار میشود بر سه دلیل اساسی زیر متکی است .

۱- رابطه انجام دهنده عمل با جهان ما

۲- رابطه انجام دهنده عمل با زمان

۳- رابطه انجام دهنده عمل با عللی که آن عمل را بوجود آورده است .

۱- دلیل اول رابطه انسان با جهان خارجی است که کم و بیش برای ما مرئی میباشد و عبارت از تصور کم و بیش آشکار درباره آن مقام معینی است که هر فردی نسبت بتمام موجودات همعصر خود دارد . این همان رابطه ایست که آشکار میسازد غریقی از آنکس که در خشکی ایستاده کمتر اختیار دارد و بیشتر از وی تابع جبر است ، همان رابطه ایست که در نتیجه آن میفهمیم که عمل کسی که بایبوند محکم بامر دم دیگر در نقطه مسکونی پر جمعیتی زندگانی میکند و عمل کسی که بخانواده یا بخدمت یا بشغلی پابند است بدون شبهه از عمل مرد گوشه نشین مجردی بیشتر اجباری و کمتر اختیاری است .

اگر ما در احوال یک نفر بنهائی ، بدون روابط وی با تمام اطراف و فضا مطالعه کنیم ، در این صورت

هر يك از اعمال او در نظر ما اختیاری جلوه میکند. اگر ما لافل قسمتی از مناسبات او را با آنچه ویرا احاطه میکند در نظر آوریم، یعنی، اگر ما رابطه او را با هر چیز یعنی رابطه او را با شخصی که مضطرب اوست، و با کتابی که میخواند و با کاری که بآن مشغول است و حتی با هوایی که ویرا احاطه کرده است و روشنایی که بر اشیاء پیرامونش میتابد در نظر بگیریم خواهیم دید که هر يك از این شرایط در وی مؤثر است و لافل يك جنبه از فعالیت ویرا کنترل مینماید. و بنابراین نسبت توجه ما باین تأثیرات بهمان نسبت تصور ما از اختیار او میکاهد و با جبار وی میافزاید.

۲- دلیل دوم عبارتست از رابطه انسان با جهان در زمان که کم و بیش محسوس است یعنی تصور کم و بیش آشکار درباره آن محل و موقعی است که عمل انسان در زمان اشغال مینماید. بهمین دلیل است که هیوط نخستین آدم که سبب بنیاد نوع بشر شد ظاهراً کمتر از اقدام باز دواج بشر معاصر اختیاری بنظر میرسد. بهمین دلیل است که زندگی و فعالیت مردمی که قرنهای پیش میزیستند و با رشته زمان بامن اوقبات دارند نمیتوانند در نظر من باندازه زندگانی معاصرین که عواقب آن هنوز بر من معلوم نیست اختیاری جلوه نماید.

تغییرات تدریجی تصور ما درباره افزایش یا نقصان جبر و اختیار در این مورد تابع فواصل بیش و کم زمان از موقع ارتکاب عمل تا لحظه بحث و قضاوت درباره آنست.

چنانکه اگر من عملی را که یکدقیقه پیش در مثل تقریباً در شرایط فعلی بجا آورده ام مطالعه کنم، بیشک عمل من در نظر اختیاری جلوه میکند. اما اگر درباره عملی که یکماه قبل انجام داده ام بحث و قضاوت کنم، در اینصورت چون اکنون در شرایط دیگری هستم بی اختیار اعتراف میکنم که اگر در مثل آن عمل انجام نگرفته بود، اعمال سودمند و مطبوع و حتی ضروری بسیاری که نتیجه آن عمل بوده است بوقوع نمیبوست. و چنانکه من عمل گذشته ام را، در مثل متعلق بدسال قبل یادآورم، بیاد آورم در اینصورت باز نتایج و عواقب آن عمل از آن هم آشکارتر در نظر من مجسم خواهد شد و تصور اینکه اگر این عمل بوقوع نمیبوست چه میشد برای من دشوار خواهد بود. بدین ترتیب هر چه بیشتر در خاطرات خود بعبق برگردم و اعمال دوران گذشته تیرا قضاوت کنم، بهمان اندازه نظریه من درباره اختیار و آزادی عمل خود تردید آمیز تر خواهد شد.

در تاریخ نیز درست همین نسبت تصاعدی اطمینان و یقین راجع بمداخله اراده آزاد در امور همگانی بشریت مشاهده میشود. حادثه ای که در عصر ما بوقوع می پیوندد بیشک در نظر ما محصول تمام مردمی است که ما ایشان را میشناسیم. اما در حادثه قدیمتر ما عواقب اجتناب ناپذیر آنرا می بینیم و نمیتوانیم در قبال آن تصور دیگری داشته باشیم و بنابراین در مطالعه حوادث هر چه بیشتر بعبق برگردیم بهمان اندازه کمتر حوادث را اختیاری خواهیم شناخت.

در نظر ما جنگ اطریش و روس نتیجه بیواسطه اعمال بیسمارک مکار جلوه میکند. و جنگ ناپلئون، گرچه این نظر مورد شبهه است، ولی هنوز بنظر ما محصول اراده قهرمانان است اما در جنگهای صلیبی حوادثی را مشاهده میکنیم که جای معین خود را بر کرده است و بدون آن تاریخ جدید اروپا قابل تصور نیست، هر چند برای تاریخ نویسان که بشرح وقایع جنگهای صلیبی میپردازند این حادثه نیز محصول اراده چند نفر جلوه مینماید. هنگامیکه موضوع مهاجرت ملتها بمیان میآید، دیگر در عصر ما هیچکس توجه باین اندیشه ندارد که تجدید جهان اروپائی تابع هوی و هوس آتیلا بوده است. موضوع مورد مطالعه تاریخ هر قدر عمیقتر باشد، بهمان اندازه آزادی و اختیار مردمی که حوادث را بوجود آورده اند تردید آمیز تر خواهد شد و بهمان اندازه قانون جبر آشکارتر خواهد گشت.

۳- دلیل سوم ادراك كم و بیش سلسله بی پایان عللی است که عقل و منطق وجود آنرا ضرور میداند و هر پدیده و بالاخره هر عمل انسان باید بعنوان نتیجه عمل سابق و علت عمل لاحق مقام معین خود را در آن سلسله علل بنمایاند.

این همان دلیلی است که در نتیجه آن از یک طرف هر چه قوانین فیزیولوژی (۱) و روانشناسی و تاریخی حاصله از تجارب و مشهودات که افسان تابع آنست بر ما بیشتر معلوم باشد و هر قدر علل فیزیولوژی و روانشناسی یا تاریخی از طرف ما با دقت و اطمینان بیشتری مورد مطالعه قرار گیرند و از جانب دیگر هر چه عمل مورد مطالعه ما وصفات و خصائل و عقل و خرد کسی که عملش را مطالعه می کنیم ساده تر باشد، بهمان نسبت اعمال ما و دیگران در نظر ما بیشتر اختیاری و کمتر تابع جبر جلوه میکنند.

هنگامیکه ما علل عملی را، صرف نظر از اینکه عمل خیر باشد یا شر و یا اصولاً ارتباطی با خیر و شر نداشته باشد، بهیچوجه درك نمیکنیم آزادی و اختیار بیشتری را در آن دخیل میدانیم و چنانچه این عمل جنایت باشد، بیش از همه برای آن مجازات و کیفر میخواهیم و اگر عمل، عمل خیر باشد پیش از همه آنرا میستائیم. اما در باره عملی که نه خیر است و نه شر بیشتر شخصیت و نیروی ابتکار و آزادی را در آن دخیل میپنداریم. اما اگر لا اقل یکی از علل پیشمار این عمل بر ما معلوم شود دیگر وجود جبر را قاعد معینی قبول میکنیم و برای جنایت نیز مجازات کمتر خواهیم خواست و عمل خیر را هم کمتر ستایش خواهیم کرد و برای عملی که در نظرمان ابتکاری جلوه میکند اختیار و آزادی کمتری قائل میشویم. گناه جنایتکاری که در میان تمبکران پرورش یافته است سبکتر است. فداکاری پدر و مادر یا فداکاری بقصد دریافت پاداش از فداکاری بیجهت قابل فهمتر است و بهمین جهت نیز کمتر شایان همدردی و کمتر اختیاری مینماید.

در صورتیکه ما بدانیم فعالیت مؤسس يك فرقه مذهبی و بنیاد گزار يك حزب یا يك مخترع چگونه و بجهت وسیله تدارك شده است از عظمت شخصیت وی کمتر تعجب خواهیم کرد و چنانچه ما بر سلسله بزرگی از تجارب مسلط باشیم و اگر ملاحظاتی ما پیوسته متوجه تحقیق و تفحص روابط متقابل علل با نتایج اعمال مردم باشد، در اینصورت هر قدر علل و معلول را با دقت بیشتر ارتباط دهیم در نظر ما اعمال مردم بیشتر اجباری و کمتر اختیاری جلوه میکند. اگر اعمال مطالعه شده ساده باشد شماره عظیمی از این اعمال درست مطالعه باشد، باز صور ما در باره اجباری بودن آنها کاملتر خواهد بود. اعمال پیشرفته پسری که پدر بی آبرویی داشته باشد، رفتار زشتی که در محیط معینی افتاده است و باز گشت دائم الخمر بیاده گساری و نظایر آنها اعمالی است که هر چه علل آنها برای ما بیشتر مفهوم باشد در نظر ما کمتر اختیاری جلوه میکند. مخصوصاً اگر کسی که عمل وی را مطالعه میکنیم، در پست ترین درجه تکامل فکر قرار گرفته باشد، مانند کودک یا دیوانه و احمق، در این صورت ما بدانستن علل عمل و اطلاع از پستی درجه تکامل اخلاقی و عقلی عامل بعدی در آن عمل جبر بسیار و اختیار اندك مشاهده میکنیم که بعضی اطلاع از علتی که باید موجد عمل شود میتواند عمل را پیش گوئی نمائیم.

برائت عاملین جنایات یا قبول علل مخفیه موجود در تمام قان و نگزارها فقط بر اساس این سه دلیل متکی است. تقصیر و گناه عامل جنایت بر حسب اطلاع كم و بیش از شرائطی که هنگام ارتکاب عمل برای وی موجود بوده و بر حسب فاصله كم و بیش از زمان وقوع جنایت تا موقع قضاوت در باره آن و بر حسب درك بیشتر یا کمتر علل ارتکاب آن بیشتر یا کمتر جلوه میکند.

باین ترتیب تصور ما دربارهٔ جبر و اختیار بر حسب ارتباط بیش یا کم با جهان خارجی و بر حسب بعد زمان و وابستگی بیشتر یا کمتر از عللی که ما در آن، پدیدهٔ زندگی شخصی را مورد مطالعه قرار میدهیم پیوسته کاهش و افزایش مییابد.

چنانکه اگر ما وضع کسی را مطالعه کنیم که در آن وضع ارتباط او با جهان خارجی با دقت بیشتری معلوم است و فاصلهٔ زمان بحث و قضاوت ما دربارهٔ آن عمل تا لحظهٔ وقوع آن از همه بیشتر است و عمل وقوع آن عمل از همه مفهوم تر است، در این صورت ما دخالت جبر را در آن عمل بیشتر از اختیار تصور میکنیم ولی برعکس اگر عمل کسی را مورد مطالعه قرار دهیم که ارتباطش با جهان خارجی کمتر بوده و فعالیت او در فاصلهٔ نزدیکتری از لحظهٔ کنونی انجام گرفته است و علل فعالیت وی برای ما مفهوم نیست، در این صورت عمل او را محصول اختیار بیشتر و جبر کمتر خواهیم پنداشت.

اما بهر صورت که نظرگاه خود را تغییر دهیم و بهر طریقی رابطهٔ شخصی مورد مطالعه را با دنیای خارج برای خود توضیح و تفسیر کنیم، یا هر قدر این رابطه برای ما نامفهوم جلوه کند و هر چه فاصله زمان کوتاهتر یا طولیتر انتخاب کنیم و هر قدر علل برای ما مفهوم یا نامفهوم باشد، باز در هیچیک از موارد فوق هرگز نمیتوانیم عملی را محصول جبر کامل یا اختیار کامل تصور نماییم.

اولاً هر قدر کسی را بیرون از نفوذ و تأثیر جهان خارجی تصور نماییم هرگز نمیتوانیم مفهوم آزادی در فضا برسیم. زیرا هر عمل انسان بصورت اجتناب ناپذیری بوسیلهٔ جسم خودش و آنچه او را احاطه مینماید مشروط و محدود میگردد. من دستم را بالا نمیتورم و آنرا فرو نمیتوانم اندازم. این عمل در نظر من اختیاری جلوه نمیکند. اما اگر از خود بیرسم: آیا میتوانستم دستم را از تمام جهات بالا ببرم، متوجه خواهم شد که دستم را با آنچه بیرون از من است اجسام پیرامون من و ساختمان بدن من در انجام این عمل کمترین مانع را بوجود آورده است. اگر از تمام جهات ممکنه من این یکی را انتخاب کردم، در این صورت انتخاب آن بدین سبب بود که در این جهت مواقع کمتر بوده است. اما برای آنکه عمل من اختیاری و آزاد باشد، ضروری است که با هیچ مانعی مواجه نگردد برای آنکه شخصی را آزاد و مختار تصور نماییم، باید او را خارج از فضا تصور کنیم و این مسأله ظاهراً امکان پذیر نیست.

ثانیاً هر قدر ما زمان قضاوت دربارهٔ عملی را بلحظهٔ وقوع آن نزدیک کنیم، هرگز نمیتوانیم

آزادی و اختیار در زمان نخواهیم رسید. زیرا اگر من عمل انجام گرفته در يك ثانيه پیش را مورد مطالعه قرار دهم، با اینحال باید بعدم آزادی عمل معترف باشم، زیرا عمل بآن لحظه ای مربوط و متصل است که در آن وقوع پیوسته است. آیا من میتوانم دستم را بالا بیاورم؟ آری! من آنرا بالا بیاورم اما باز خود میپرسم: آیا من میتوانم دستم را در آن لحظه ای که دیگر گذشته بالا بیاورم؟ برای اینکه باین امر متقاعد شوم، در لحظه بعدی دستم را بلند نمیکنم. اما این خودداری من از بلند کردن دستم در نخستین لحظه ای که از آزادی و اختیار خود سؤال میکنم انجام نگرفته است و لحظه ای سپری شده است که نگهداشتن آن در قدرت من نبود و آن دستی که من در آن موقع بلند کردم و آن هوا که آن حرکت را در آن انجام دادم دیگر آن هوایی نیست که اینک مرا احاطه کرده و آن دستی نیست که اینک از انجام حرکت خودداری میکند. آن لحظه که حرکت اول در آن انجام گرفت قابل برگشت نیست و در آن لحظه من میتوانستم فقط يك حرکت را انجام دهم و هر حرکتی را که انجام داده باشم پیش از همان يك حرکت نبوده است. این مسأله که من در لحظه بعد دستم را بالا نیاورم، دلیل این نیست که من میتوانستم در لحظه پیش دستم را بالا نیاورم. و چون من در يك لحظه از زمان نمیتوانم بیش از يك حرکت انجام دهم بنابراین جز آن حرکتی که انجام گرفته انجام حرکت دیگری امکان پذیر نبوده است. برای آنکه این حرکت را اختیاری تصور کنیم باید آنرا در حال حاضر، در سرحد بین گذشته و آینده، یعنی خارج از زمان که امکان پذیر نیست مجسم سازیم.

ثالثاً هر چه درك علل دشوارتر شود، ما هرگز بتصور اختیار و آزادی کامل یعنی بفقدان علل نخواهیم رسید. هر قدر علت بیان اراده در رفتار خود ما یا دیگران غیر قابل ادراك باشد، نخستین انگیزه و محرک عقل و خرد فرض و تجسس علتی است که بدون آن هیچ پدیدهای قابل تصور نمیشد. من دستم را بلند میکنم تا عملی را مستقل از هر علت انجام دهم اما همین مسأله که من میخواهم عملی را که علت ندارد انجام دهم، علت عمل منست.

اما حتی اگر شخصی را کاملاً خارج از حدود تمام تأثیرات در نظر آوریم و فقط بمطالعه عمل آنی او در زمان حال بپردازیم و تصور کنیم که آن عمل وی هیچ علت نداشته است، باز باقیمانده بینهایت کوچک جبر را که معادل صفر است قبول کردیم اما در اینجا نیز بمفهوم اختیار کامل انسان نرسیده ایم. زیرا موجودی که تابع تأثیرات جهان خارجی نباشد و محدود زمان و تابع علل نباشد دیگر انسان نیست.

بهین ترقیب ما هرگز نمیتوانیم عمل کسی را که بدون آزادی و اختیار محدود انجام گرفته و فقط تابع قانون جبر است تصور نماییم.

۱- هر قدر هم ما از شرایط فضائی که انسان در آنست بیشتر آگاه شویم باز هرگز بدرجه کمال این آگاهی نخواهیم رسید، زیرا شماره این شرایط، همچنانکه فضا بی نهایت وسیع است، بینهایت زیاد است، و باینجهت تا زمانیکه تمام شرایطی که در انسان تأثیر میکند معین نشده باشد جبر کامل وجود ندارد بلکه تادرجه معینی اختیار وجود دارد.

۲- هر قدر هم ما با فاصله زمان وقوع پدیده ای که مطالعه ای میکنیم تا زمان بحث و قضاوت درباره آن بیافزائیم، باز این فاصله زمان محدود خواهد ماند در صورتیکه زمان نامحدود است و بهین جهت نیز در این زمینه هرگز نمیتواند جبر کامل وجود داشته باشد.

۳- هر قدر هم سلسله علل عملی مفهوم باشد، باز ما هرگز تمام حلقه های این سلسله را نخواهیم شناخت، زیرا سلسله علل بی نهایت است و باز جبر کامل بدست نمی آید.

اما صرف نظر از آنچه گفته شد حتی اگر در مورد خاصی مثلاً در مورد انسان محض یا چنین

در حال تکامل یادرمورد ابله و سفیهی با محدود ساختن و کوچک کردن اختیار فاحشی که معادل صفر شود فقدان کامل اختیار را قبول کنیم، در این صورت با این عمل تصور و تجسم خود را در باره شخصی که در فعالیت او مطالعه میکنیم بکلی باطل ساخته و از میان برده ایم. زیرا تا زمانی که اختیار نباشد انسان هم وجود ندارد، و باینجهت تصور درباره عمل کسی که کمترین اختیار و آزادی ندارد و تنها تابع قانون جبر است مانند تصور در باره عمل انسانی که کاملاً اختیاری باشد غیر ممکن خواهد بود. بنابراین برای آنکه عمل کسی را که اختیار و آزادی ندارد و تنها تابع قانون جبر است در نظر مجسم سازیم باید ادعا کنیم که شرایط فضائی را که شماره آنها بی نهایت است و خواص زمانی را که بی نهایت بزرگ است و سلسله به شمار علل را شناخته ایم.

برای آنکه بتوانیم کسی را کاملاً مختار و آزاد وبدون وابستگی از قانون جبر تصور کنیم باید او را تنها، در خارج فضا و بیرون از حدود زمان و مستقل از هر نوع وابستگی بعلل در نظر آوریم.

در حالت اول - یعنی اگر جبر بدون اختیار ممکن بود ما موفق میشدیم قانون جبر را بوسیله همان جبر تعریف و تعیین کنیم یعنی بقالبی میرسیدیم که محتوی نداشت.

در مورد دوم - یعنی اگر اختیار بدون جبر امکان پذیر بود، با اختیار نامشروطی که خارج از مکان و زمان و علل باشد میرسیدیم که چون مشروط نبود و هیچ وسیله محدود نمیشد بمحتوی بدون قالب شباهت داشت.

بطور کلی بآن دو عنصر اصلی که مصدر تمام جهان بینی انسان است میرسیدیم - یعنی ماهیت غیر قابل ادراك زندگانی و بقوانینی که این ماهیت را تعیین مینماید، برمیخوریم. عقل میگوید:

اولاً مکان بـ تمام اشکال و صور خود که از برکت وجود ماده مرئی میشود بی نهایت است و بطرز دیگری قابل تصور نیست.

ثانیاً زمان، حرکت پایان ناپذیری است که يك لحظه سکون ندارد و بطرز دیگری قابل تصور نیست.

ثالثاً رابطه علت و معلول آغازی ندارد و بیمن جهت نیز نمیتواند پایانی داشته باشد.

ادراك میگوید:

اولاً تنها من وجود دارم و آنچه موجود است تنها من هستم. بنابر این من مکان را شامل میشوم.

ثانیاً من زمان گذران را با لحظه ساکن حال حاضر که در آن تنها خود را زنده میدانم اندازه میگیرم؛ بنابراین من بیرون از زمان هستم.

ثالثاً من خارج از علل هستم، زیرا خود را علت هر يك از تعلیلات زندگانی خویش احساس میکنم.

عقل قوانین جبر را بیان میکند، و ادراك ماهیت اختیار را آشکار میسازد.

اختیاری که هیچ وسیله ای محدود نباشد در ادراك انسان ماهیت زندگانی است، جبر بدون محتوی عبارتست از عقل انسان با سه شکل آن.

اختیار آنچه بی است که مورد مطالعه قرار میگیرد. جبر آن چیزی است که مطالعه میکند.

اختیار محتوی است. جبر قالب است.

فقط با جدا کردن دوسرچشمه شناسائی که رابطه آنها با یکدیگر مانند رابطه قالب با محتوی است، مفاهیم غیر قابل درك اختیار و جبر که متقابلاً ناقض یکدیگرند بطور جداگانه بدست میآید.

تنها با ترکیب آنها میتوان تصور روشنی درباره زندگی انسان بدست آورد .
بیرون از حدود این دو مفهوم که در ترکیب خود - بعنوان قالب و محتوی - متقابلاً یکدیگر را تعیین میکنند هیچ نوع تصور زندگی امکان پذیر نیست .
آنچه ما از زندگی مردم می شناسیم تنها روابط معینی میان جبر و اختیار یعنی آگاهی از قوانین عقل است .

آنچه ما درباره جهان خارجی طبیعت میدانیم فقط رابطه معین نیروهای طبیعت یا جبر یا رابطه معین ماهیت زندگی نسبت بقوانین عقل است .

نیروهای زندگی طبیعت خارج از وجود ما قرار دارد و برای ما قابل شناخت نیست و ما این نیروها را جاذبه ، قوه جبر ، الکتریسیته ، نیروی زنده و غیره مینامیم . اما نیروی حیات انسان برای ما قابل شناسائی است و ما آنرا اختیار مینامیم .

اما همچنانکه نیروی جاذبه که بذاته غیر قابل ادراک است و هر کس آنرا احساس میکند برای ما فقط تا آن اندازه قابل فهم است ، که از قوانین جبر (از نخستین آگاهی ما از سنگینی اجسام تا قانون نیوتن) که نیروی جاذبه نیز تابع آنست آگاه باشیم بهمان ترتیب نیروی اختیار که بذاته غیر قابل ادراک است ولی همه کس آنرا می شناسد نیز فقط تا آن حد قابل فهم است که ما از قوانین جبر (از ساده ترین مسائل که مرگ انسان است گرفته تا اطلاع از بغرنج ترین قوانین اقتصادی و تاریخی) که نیروی اختیار تابع آنست آگاه باشیم .

وظیفه هردانشی فقط اینست که مسائل مهم زندگی را تحت قوانین عقل و منطق بیاورد .
امتیاز اختیار و آزادی انسان از هر نیروی دیگر بواسطه آنست که این نیرو برای آدمی قابل شناخت است ، اما همین اختیار برای عقل بهیچوسیله از نیروهای دیگر تمیز داده نمیشود . نیروی جاذبه یا الکتریسیته و یا میل ترکیبی شیمیائی فقط بدینوسیله از یکدیگر متمایز است که این نیروها بوسیله عقل بطرق مختلف تعیین و تعریف شده است . بهمین ترتیب نیز نیروی اختیار انسان برای عقل فقط بوسیله تعریفی که عقل از آن میکند از دیگر نیروهای طبیعت تمیز داده میشود . اما اختیار بدون جبر ، یعنی بدون قوانین عقلی که آنرا تعیین و تعریف کند ، بهیچوسیله ای از نیروی جاذبه یا حرارت یا نیروی رشد و نمو نباتات قابل تمیز نیست - و برای عقل فقط احساس آبی و نامعین زندگی است .

و همچنانکه ماهیت نامعلوم نیروی محرك اجسام فلکی و ماهیت نامعلوم نیروی حرارت و الکتریسیته و میل ترکیبی شیمیائی یا نیروی حیاتی موضوع علم نجوم و فیزیک و شیمی و گیاه شناسی و حیوان شناسی و غیره را تشکیل میدهد بهمین ترتیب نیز ماهیت نیروی اختیار موضوع تاریخ را تشکیل میدهد . اما همچنان که موضوع هر علم تظاهر و تجلی این ماهیت ناشناخته حیات است و خود این ماهیت میتواند فقط موضوع ماوراء طبیعت باشد - بهمین ترتیب نیز تجلی و تظاهر نیروی اختیار مردم در مکان و زمان و در شرایط تابعیت از علل موضوع تاریخ را تشکیل میدهد . اما خود اختیار موضوع ماوراء طبیعت است .

در علوم تجربی آنچه را که بر ما معلوم است قوانین جبر مینامیم . و آنچه را که بر ما مجهول است نیروی حیاتی نام میگذاریم . نیروی حیاتی تنها بیان بقایای نامعلوم آنچه چیزی است که مادر باره ماهیت زندگی میدانیم .

همچنین در تاریخ نیز آنچه را بر ما معلوم است قوانین جبر و آنچه را که بر ما مجهول است اختیار مینامیم . اختیار برای تاریخ تنها بیان بقایای مجهول آنچه چیزی است که ما درباره قوانین زندگی بشر میدانیم .

تاریخ تجلیات اختیار انسان را نسبت بجهان خارجی در زمان و در شرایط تابعیت از علل مطالعه می نماید یعنی این اختیار را بواسطه قوانین عقل تعیین می کند و باینجهت تاریخ فقط تا آن اندازه علم محسوب می شود که این اختیار بوسیله این قوانین قابل تعریف است .

شناسائی و قبول اختیار مردم برای تاریخ بعنوان نیروئی که قدرت تأثیر در حوادث تاریخی را داشته باشد یعنی تابع قوانین نباشد در حکم همان شناسائی و قبول نیروهای اختیاری حرکت اجسام سماوی برای علم نجوم است .

این شناسائی امکان وجود قوانین یعنی هردانشی را از بین می برد . اگر دست کم یک جسم وجود داشته باشد که آزادانه حرکت کند ، دیگر قوانین کیلر و نیوتن باطل می شود و تمام تصورات مربوط به حرکت اجسام سماوی بیمعنی است . اگر یک عمل اختیاری برای انسان وجود داشته باشد ، در اینصورت حتی یک قانون تاریخی وجود ندارد و دیگر هیچ تصویری درباره حوادث تاریخی موجود نخواهد بود .

برای تاریخ اراده های بشری خطوط حرکتی است که یک سر آن در زیر اثر مجهولات پنهان است و در انتهای دیگر آن آگاهی انسان از اختیار بشر در حال حاضر که امکان و زمان و علل بستگی دارد در حرکت است .

هر چه این مسیر حرکت در مقابل چشم بیشتر گسترش یابد ، قوانین این حرکت آشکارتر خواهد بود ، وظیفه تاریخ کشف و تعریف این قوانین است .

از آن نظر گاهی که تاریخ امروز به موضوع مورد بحث خود می نگرد و بوسیله آن شیوه ای که برای تحقیق و تجسس علل پدیده ها در اراده آزاد مردم بکار می برد بیان قوانین برای علم امکان پذیر نیست ، زیرا ما هر قدر اختیار مردم را محدود سازیم ، بمجرد آنکه آنرا بعنوان نیروئی که تابع قوانین نباشد بشناسیم دیگر وجود قانون غیر ممکن می شود .

فقط در صورتیکه عنصر اختیار را بینهایت محدود کنیم یعنی آنرا بعنوان جزء بینهایت کوچک مورد مطالعه قرار دهیم ، متقاعد می شویم که علل مطلقاً قابل فهم نیست و در اینجاست که تاریخ بجای آنکه جستجوی علل حوادث بپردازد جستجوی قوانین را وظیفه خود قرار خواهد داد .

دیرگاهی است که جستجوی این قوانین آغاز شده و شیوه های تفکر جدیدی که تاریخ باید

اتخاذ نماید همزمان با جریان انهدامی که تاریخ کهنه ضمن تشریح و موشکافی مداوم علل مظاهر بسوی آن می‌رود بوجود آمده است .

تمام علوم بشری این راه را پیموده است . ریاضی یعنی دقیقترین علوم پس از رسیدن بعنصر بینهایت کوچک جریان تجزیه و تحلیل را ره‌ساخته بجریان جدید جمع بندی مقادیر بینهایت کوچک نا معلوم وارد می‌شود . ریاضی از مفهوم علت روگردانده است وقانون یعنی خواصی را که در تمام عناصر بینهایت کوچک نامعلوم مشترك است جستجو می‌نماید .

علوم دیگر نیز از همین راه تفکر، هرچند شکل‌های دیگر داشته، رفته‌اند . هنگامیکه نیوون قانون جاذبه را تنظیم کرد، نگفت که خورشید یا زمین خاصیت جاذبه دارند بلکه گفت که تمام اجسام، از عظیمترین تا کوچکترین آنها، خاصیت جذب یکدیگر را دارد یعنی مسئله علت حرکت اجسام را کنار گذاشته و خاصیتی که در تمام اجسام، از بینهایت بزرگ تا بی نهایت کوچک، مشترك است بیان نمود علوم طبیعی نیز همین عمل را انجام می‌دهد . یعنی مسئله علت را رها کرده بجستجوی قوانین می‌پردازد تاریخ نیز بهمین راه وارد شده است و چنانچه موضوع تاریخ مطالعه و تحقیق حرکت ملتها و بشریت (نه شرح و وصف وقایع زندگانی مردم) باشد در اینصورت باید مفهوم علت را رها سازد و قوانینی را جستجو نماید که در تمام عناصر بی نهایت کوچک اختیار که معادل یکدیگرند و ارتباط انفکاک ناپذیری بایکدیگر دارند مشترك است .

از آنگاه که منظومه جهانی کوپرنیک کشف شد و معلوم گردید که خورشید حرکت نمی کند بلکه زمین در حرکت است تمام کیهان شناسی پیشینیان باطل گشت. ممکن بود نظریه کوپرنیک را درباره منظومه جهانی رد کرده عقیده کهنه حرکت اجسام سماوی را بدور زمین نگهدارند. اما بنظر می رسد که بدون رد این نظریه جدید ادامه مطالعه منظومه جهانی بطلیموس امکان ندارد. اما پس از کشف کوپرنیک نیز تا مدت ها بمطالعه منظومه جهانی بطلیموس ادامه داده می شد.

از آنگاه که ثابت شد که شماره نوزادان یا جنایات تابع قوانین ریاضی است و شرایط جغرافیائی و سیاسی و اقتصادی معینی مشخص انواع حکومتهاست و تناسب شماره مردم با مساحت زمین موجب و موجب حرکت ملتهاست دیگر پایه هایی که علم تاریخ بر آنها تکیه کرده بود متزلزل و ویران شده است.

ممکن بود پس از رد قوانین جدید باز نظریه سابق را درباره تاریخ محفوظ داشت اما بدون رد آنها ظاهراً ادامه تحقیق و مطالعه حوادث تاریخی بعنوان حاصل اراده آزاد مردم امکان پذیر نیست. زیرا اگر در مثل حکومتی بطرزی خاص برقرار شد و یا حرکت خاص ملتی در نتیجه شرایط جغرافیائی و نژادی و اقتصادی مخصوصی بوقوع پیوست، دیگر در این صورت اراده آن مردمی که ما تصور می کنیم آن طرز حکومت را برقرار ساخته اند و یا حرکت ملت را بوجود آورده اند نمی تواند بعنوان علت مورد توجه قرار گیرد.

اما در این میان تاریخ سابق که قوانین آن با قوانین کنونی آمار و اقتصاد و سیاست و زبان شناسی و قیاسی و زمین شناسی تضاد مستقیم دارد بمطالعه خود ادامه می دهد.

در فلسفه طبیعی مبارزه میان نظریه کهنه و نوظولانی و عمیق بوده است. علم الهی حافظ و مدافع نظریه کهنه بود و نظریه نو را باهانت و بیحرمتی بوحی و مکاشفه متهم می ساخت. اما وقتی حقیقت پیروز شد علم الهی با همان استحکام بر پایه های جدید استوار شد.

در حال حاضر نیز مبارزه طولانی و مصرانه ای میان نظریه کهنه و نو درباره تاریخ جریان دارد و بهمان ترتیب علم الهی حافظ و مدافع نظریه کهنه است و نظریه نو را باهانت و بیحرمتی بوحی و مکاشفه متهم می سازد.

اما در مورد مبارزه هر دو طرف برانگیخته شهوت و خفه کننده حقیقت است. از یکطرف ترس و تأسف از ویرانی و انهدام تمام بنائی که طی قرون متمادی برافراشته شده ظاهر می گردد و از جانب دیگر شهوت انهدام و نابودی تجلی می کند.

مردمی که با حقایق جدید فلسفه طبیعی مبارزه می کردند، می پنداشتند که در نتیجه شناسائی و قبول این حقایق ایمان بخداوند و آفرینش زمین و معجزات یسوع متزلزل می شود. چنانکه در مثل ولتر که طرفدار قوانین کوپرنیک و نیوتون بود تصور می کرد که قوانین نجوم مذهب را از بین می برد و بهمین جهت از قوانین جاذبه بعنوان سلاحی بر علیه مذهب استفاده می کرد.

امروز هم بسیاری تصور می کنند که چنانکه مابقانون جبر معترف شویم مفهوم روح و خیر و شر و تمام مکاتب سیاسی و مذهبی که بر این مفاهیم بنا شده است ویران خواهد شد.

امروز نیز طرفداران قانون جبر، مانند ولتر در عصر خویش، قانون جبر را بعنوان سلاح بر علیه مذهب بکار می برند. حال آنکه قانون جبر در تاریخ کاملاً نظیر قانون کوپرنیک در نجوم است و نه تنها پایه هائی را که مکاتب سیاسی و مذهبی بر آن بنا می شود ویران نمی سازد بلکه آنهارا محکوم و استوارتر می کند.

امروز نیز درمسأله تاریخ، مانند مسأله نجوم آلمان، تمام اختلاف نظر ها بر پایه قبول یا عدم قبول مقیاس مطلق متکی است که ملاک تشخیص و معیار سنجش پدیده های مرئی و محسوس است. این مقیاس در نجوم سکون زمین بود در تاریخ استقلال شخصیت یعنی آزادی است.

همچنانکه اشکال قبول حرکت زمین در نجوم عبارت از آن بود که میبایست از احساس بلا واسطه

سکون زمین و احساس بلا واسطه حرکت سیارات چشم بپوشند؛ بهیچ ترتیب نیز برای تاریخ اشکال قبول تبعیت افراد از قوانین مکان و زمان و علل عبارت است از آنکه از احساس بلا واسطه استقلال شخصی خود سرباز زنند. اما همچنانکه نظریه جدید در نجوم می گفت: «صحیح است که ما حرکت زمین را احساس نمی کنیم، لیکن با قبول سکون زمین بنتایج مهمی می رسیم، و حال آنکه اگر حرکت آنرا که احساس نمی کنیم قبول داشته باشیم بسلسله ای از قوانین دست خواهیم یافت» نظریه جدید در تاریخ نیز می گوید: «صحیح است که ما وابستگی خود را احساس نمی کنیم اما با قبول آزادی خود بنتایج مهمی می رسیم، و حال آنکه اگر وابستگی خود بجهان خارج و زمان و علل معترف شویم قوانینی را کشف خواهیم کرد.»

در مورد اول لازم بود از معرفت سکون زمین در فضا چشم پوشید و بچرکی که برای ما محسوس نیست معترف شد و در این مورد نیز باید از آزادی سربیدید و وابستگی و تبعیت را که برای ما محسوس نیست پذیرفت.

پایان

توضیحات

جلد سوم

صفحه ۵۹۴
تضییع حق دوک اولدونیورک - درسال ۱۸۰۶ سرزمین اولدنیورک بسبب خوشاوندی حکمران آن باامپراطور روسیه ازطرف قشونهای هلند واطریش اشغالشد. درموقع انعقاد قرارداد صلح تیلمزیت دوک سرزمین خودرا پس گرفت ودرسال ۱۸۰۸ باتحادیه امپراطوری ملحقشد امادرسال ۱۸۱۰ ناپلئون بسوی پیشنههاد کرد اولدنیورکرا با ارفورت معاوضه نماید تسا مرزهای قاره اروپا بکلی بسته شود وچون دوک این پیشنهادر رد کرد ناپلئون درهمانسال تمام سرزمین اولدنیورکرا اشغال نمود.

۵ Meternich - شاهزاده کلمنس ویتسل لوتسارمترنیخ (۱۸۵۹-۱۷۷۳)، سیاستمدار اطریشی مرتجع، مدتی وزیرخارجه وازسال ۱۸۲۱ صدر اعظم اطریش بوده ودر سیاست اروپا نفوذ قابل ملاحظه‌ای داشته است.

۵ Talleyrand - شارل موریس دوک تالیران، شاهزاده بنوان (۱۸۳۸-۱۷۵۴) در آغاز زندگی اسقف، بوده در ابتدای انقلاب فرانسه بطبقه سوم پیوست، در کودتای ناپلئون شرکت داشت، درسال ۱۷۷۹ وزیر خارجه شد ودرسال ۱۸۰۷ بعزت اختلاف عقیده با ناپلئون ازشغل خود استعفا داد. پس از سقوط ناپلئون ازمراجعت بوربونها طرفداری میکرد ودر کنگره وین ازمنافع فرانسه ماهرانه دفاع نمود. ازسال ۱۸۲۴ دوباره باقلیت پیوست وازسال ۱۸۳۰ تا سال ۱۸۳۴ سفیر فرانسه درلندن بود.

۷ دل پادشاه در دست خداست و اومیتواند آنرا مانند جویباری به سمت که مایل باشد بگرداند. (از سخنان سلیمان نبی)

۸ تعظیم ویزرگداشت سکرآور درسدن - در ماه مه سال ۱۸۱۲ ناپلئون بمنظور ملاقات باشاهزادگان آلمانی جشن باشکوهی در درسدن برپا نمود.

۱۰ سکاها - قبایل چادرنشینی بودند که در عهد باستان در جنوب روسیه مسکن داشتند

Berthier - آلكساندر برتیه ، شاهزاده و دوک نوشتار و والنتین (۱۸۱۵-۱۷۳۵) مارشال فرانسوی بود . از سال ۱۷۸۰ تا سال ۱۷۸۳ در جنگهای استقلال طلبانه آمریکای شمالی افسر ستاد کل بود ، سال ۱۷۸۹ فرماندهی گارد ملی ورسای را به عهده داشت ، در سال ۱۷۹۵ با سمت فرماندهی لشکر و ریاست ستاد ارتش فرانسه بایتالیا رفت ، در آنجا روابط دوستی نزدیک و استواری با ناپلئون پیدا کرد و در اواخر سال ۱۷۹۷ بجای او فرمانده کل شد . پس از کودتای ناپلئون وزیر جنگ و در اردو کشی سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۴ رئیس ستاد او شد . در سال ۱۸۱۴ به بوورنبا پیوست . در سال ۱۸۱۵ چون ناپلئون از جزیره الب مراجعت کرد برقیه به بامبرگ رفت و با پارتاب خود از پنجره خود کشی نمود .

۱۲ لژیون دونور - یگانه نشانی است که در سال ۱۸۰۲ در فرانسه متداول شده و هنوز هم مرسوم است .

Balaschow - آلكساندر دمیتریویچ بالاشوف (۱۸۳۷ - ۱۷۷۰) فرماندار نظامی پطرزبورگ و رئیس پلیس بود که بعداً اسپرانسکی قوطه می چید .

Potocki - کنتس آن-اپاتوتسکا (۱۸۶۷-۱۷۷۶) نویسنده لهستانی بوده است . خاطرات او از سالهای ۱۷۹۴ تا ۱۸۲۰ متضمن مطالب گرانمایائی راجع به اردو کشی ناپلئون بهلستان است .

Schischkow - آلكساندر سمیونویچ شیشکوف (۱۸۶۷-۱۷۷۶) نویسنده و سیاستمدار مترجم روس بود .

Saltikow - شاهزاده نیکلای ایوانویچ سالتیکوف (۱۸۱۶-۱۷۳۶) فلد مارشال روس و مربی آلكساندر اول بود و در سال ۱۸۱۲ عهده داریاست شورای دولت شد .

Lauriston - ژاک آلكساندر برناردلو ، مارکی لوریستون (۱۸۲۸ - ۱۷۶۸) سمپهد فرانسوی و از سال ۱۸۰۹ سفیر فرانسه در پطرزبورگ بود . در جنگ سال ۱۸۱۳ فرمانده سپاه شد ، در لایپزیک با سارت افتاد و پس از سقوط ناپلئون به بوورن - هاپیوست .

Kurakin - شاهزاده آلكساندر پوریویویچ کوراکین (۱۸۱۸-۱۷۵۲) دیپلمات روس و از سال ۱۸۰۵ تا سال ۱۸۱۲ سفیر روسیه در پاریس بود .

Bassano - دوک هسگوینارد باسانو (۱۸۳۹ - ۱۷۶۳) سیاستمدار فرانسوی و یکی از مهمترین محارم ناپلئون و از سال ۱۸۱۱ تا سال ۱۸۱۳ وزیر خارجه بود . پس از سقوط ناپلئون ناگزیر شد فرانسه را ترک کند و تا سال ۱۸۲۰ در اطیش میزیست . در سال ۱۸۳۴ ، در دوره سلطنت لوئی فیلیپ ، مدت کوتاهی رئیس الوزراء بود .

Davout - لوئی نیکلا داو ، دوک اوئرشتاد و شاهزاده آکموهل (۱۸۳۲-۱۷۷۰)

سپهبد فرانسوی بود که نبردهای اوئرشتاد و کاموهل و واکرام را فتح کرد. یکی از لایقترین اما بیرحمترین ژنرالهای ناپلئون بود.

Roustan - روستان (در حدود ۱۸۴۵-۱۷۸۰) غلام ناپلئون بود که یکی از شیوخ عرب اورا در اردو کشی مصر بوی بخشید.

Duroc - ژرار کسریستوف میشل دوروک، دوک فریول (۱۸۱۳ - ۱۷۷۲) ژنرال فرانسوی و یکی از نزدیکترین محرمان ناپلئون بود.

Stein - کارل رایسفرایرفون اشتاین (۱۸۳۱-۱۷۵۷) سیاستمدار پروس بود، کوشید بوسیله اصلاحات خود عقبماندگی پروس را از بین ببرد. در سال ۱۸۰۷ قانون الغای اصول بردگی را وضع کرد اما دهقانان مجبور بودند بیش از سابق بیگاری کنند. بدستور ناپلئون در سال ۱۸۰۸ از کار برکنار شد و در سال ۱۸۲۱ تزار آلکساندر برای مشورت اورا بروسه احضار کرد او یکی از مشاوران تزار بود که ویرا وادار ساختند جنگ میهنی روسیه را در بهار سال ۱۸۱۳ بعنوان جنگ رهائی اروپا ادامه دهد. در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ نقشه‌های بسیاری برای حل مسائل آلمان طرح کرد. اما چون نفوذ مترنخ در کمگرة وین مانع اتحاد آلمان شد و نظریه اشتاین دایر بتأسیس امپراطوری آلمان طرفداری پیدا نکرد از کار کناره گرفت.

Armfeld - کنت کوستان موریتس آرمفلد (۱۸۱۴-۱۷۵۷) سیاستمدار سوئدی - فنلاندی بود، از طرف تزار آلکساندر ریاست کمیته امور فنلاند و رئیس دانشکده «آبو» منصوب گشت.

Wintzingerode - فردیناند فیودور وینتزینگرود (۱۸۱۸-۱۷۷۰) ژنرال روس و آجودان مخصوص تزار آلکساندر اول و از سال ۱۸۱۲ فرمانده سپاه بود.

Barclay - شاهزاده میخائیل باگدانوویچ بارکلای دوتولی (۱۸۱۸-۱۷۶۱) سپهبد روس بود، اگرچه بسبب آنکه در نواحی بالتیک بدنیا آمده بود بسیاری او را آلمانی میپنداشتند. در سال ۱۸۱۰ وزیر جنگ شد و فرماندهی نخستین ارتش مغرب را در جنگ با ناپلئون بعد گرفت. اما بعلا تا کتیک عقب نشینی خود مغضوب واقع شد و کوتوزوف بجانشینی او منصوب گشت.

Pfuehl - بارون کارل لودویگ اوگوست پفول (۱۸۲۶-۱۷۵۷) ژنرال روس بود، در سال ۱۸۰۶ بخدمت ارتش روسیه وارد شد. آلکساندر اول در سال ۱۸۱۲ اورا مأمور تهیه نقشه دفاع در مقابل تجاوز ارتش ناپلئون کرد.

Bernardotte - ژان بایتیس برناردوت، شاهزاده پوتته کوروو (۱۸۴۴-۱۷۶۳) سپهبد فرانسوی بود، در سال ۱۸۱۰ از طرف اکثریت رایسشتاک سوئد که امیدوار بود

بكمك فرانسه فتلاندر را دو باره تسخير نمايد بمقام ولايتمهدی انتخاب شد . باموافقت ناپلئون فرانسه را ترك كرد . كارل سيزدهم پادشاه سوئد او را بفرزندى قبول كرد و از آنموقع نایب السلطنه سوئد گشت . بزودی از ناپلئون روى برتافت و بدشمنان وی پیوست در سال ۱۸۱۸ با عنوان كارل چهاردهم پایتخت پادشاهی نشست .

۳۱ Bessières - ژان باپتیست بسیه ، دوک فون ایستری (۱۸۱۳-۱۷۶۸) سپهبد فرانسوی بود که با سمت فرماندهی گارد ناپلئون در اردو کشی پروسیه شرکت داشت .

۳۴ كارل دوازدهم (۱۷۱۸-۱۶۸۶) پادشاه سوئد بود ، برای مغلوب ساختن روسیه بآن کشور اردو کشید و روز ۱۷۰۴/۷/۸ در پالتاوا چنان شکست مهلکی خورد که ناگزیر بقلمرو عثمانیها پناه برد .

۳۷ Kamensky - نیکلای میخائیلویچ کامنسکی (۱۸۱۱-۱۷۷۸) ژنرال روس بود ، در سال ۱۸۱۰ بعنوان فرمانده کل آرتش ملداوی ترکیها را در دهکده باقین بلغاری شکست سختی داد و در سال ۱۸۱۱ لوچی را تصرف کرد .

۴۲ Tormassow - آلكساندر پتروویچ کنت تورماسوف (۱۸۱۹-۱۷۵۲) ژنرال روس بود و در جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ فرماندهی کل آرتش جنوب را بعهده داشت .

۴۲ Paulucci - فیلیپ اوسپوویچ مارکی پاولوچی (۱۸۴۹-۱۷۷۹) ژنرال آجودان بود ، در سال ۱۸۰۷ از آرتش اطریش خارج وبخدمت آرتش روس وارد شد . با سمت ریاست ستاد در مذاکرات بابورک ، ژنرال پروس ، که در ۱۸۱۲/۱۲/۳۰ بیطرفی آرتش پروس ناپلئون منجر گردید شرکت داشت .

۴۲ Wolzogen - لودویگ ژولیوس آدولف فریدریش فرایهرفون والتسوگن (۱۸۷۳-۱۸۴۵) ژنرال پروس بود ، پس از انعقاد صلح تیگزیت در سال ۱۸۰۷ بخدمت روسیه وارد شد و جزو یکی از محارم نزدیک تزار آلكساندر اول بود .

۴۳ Jermolow - آلكسی پتروویچ یرمولوف (۱۸۶۱-۱۷۷۲) ژنرال ودیلمات روس و در جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ رئیس ستاد آرتش اول بود .

۴۷ Michaud - آلكساندر میشو کنت دو بورترور (۱۸۴۱-۱۷۷۱) سرهنگی از اهالی ساردین بود که در سال ۱۸۰۵ بخدمت روسیه وارشد .

۴۷ Tschernischow - شاهزاده آلكساندر ایوانوویچ چرنیشوف (۱۸۵۷-۱۷۷۹) ژنرال و سیاستمدار روس بود و چند بار بعنوان نماینده سیاسی بیاریس واستوکلهلم فرستاده شد .

۴۸ Toll - کنت كارل فیودورویچ تول (۱۸۴۲-۱۷۷۲) ژنرال روس و در سال ۱۸۱۲ رئیس ستاد کوتوزوف بود .

۵۶ Rajewski - نیکلای نیکلایویچ رایوسکی (۱۸۲۹-۱۷۷۱) ژنرال روس بود .

۷۵

Thermopylae — در سال ۴۸۰ پیش از میلاد لئونیداس پادشاه اسپارت برای متوقف ساختن ارتش خشایارشا فنگه ترموپیل را تصرف کرد. پس از آنکه دو روز تمام حملات ایرانیان از طرف لئونیداس و جنگ آوران او دفع شد، خشایارشا شب روز سوم قسمتی از قشون خود را بر اهنمائی اینالت خائن بیست مواضع یونانیان فرستاد. چون لئونیداس خود را در محاصره دید متحدین خود را مرخص کرد و خود با هزار جنگ آو، اسپارقی تا وقتی در مقابل ایرانیان ایستادگی کرد که فرمانانه جان سپرد.

۶۸

Homoepath — هوموپاتها طرفدار روش معالجه‌ای هستند که طبیعی بنام ساموئل هرمان متداول ساخته است.

۷۴

Rastoptschin — کنت فیودور واسیلویچ راستوپچین (۱۸۲۶-۱۷۶۳) سیاستمدار روس، در سال ۱۸۹۸ وزیر داخله، در سالهای ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۱ صدراعظم و در سال ۱۸۱۲ فرماندار کل مسکو بود.

۷۷

گیدون و میدیان — طبق روایات انجیل گیدون فرمان قبیله یهود اهالی میدیان را که اردون را غارت میکردند مغلوب ساخت.

۷۷

داوود و جالوت — طبق روایات انجیل داوود بچه چوپانی که بعدها پادشاهی یهودیان رسید غول فلسطین را بنام جالوت در جنگ تن‌به‌تن کشت.

۸۴

Obolenski — شاهزاده یوگنی پتروویچ آبولنسکی (۱۸۶۵-۱۷۹۶) افسر گارد روس و یکی از نخستین اعضای انجمن دکابریستهای شمال بود که در راه افکای اصول بردگی و برانداختن رژیم قودالی مطلق روسیه مبارزه میکردند. ترديد و تزلزل پیشوایان اشراف پترزبورگی آنان که نمیدانستند چگونه از همدردی و علاقه مردم استفاده کنند و ابتکار را از دست دادند بتزار امکان داد که روز ۱۸۶۵/۱۲/۱۴ دستور تیر اندازی بروی دکابریستها را که در میدان سنای پترزبورگ جمع شده بودند صادر کند و جمعی از آنان را بختک و خون بکشد. آبولنسکی بعنوان یکی از سه تن رهبران جمعیت مخفی محکوم باعدام شد ولی بعدها مجازات او را بحبس ابد با اعمال شاقه تخفیف دادند و در سال ۱۸۵۶ اوزندان آزادش کردند.

۹۱

شاه توپها — توپ بزرگ‌یست در میدان کرملین مسکو.

۹۱

Kwas — یکنوع مشروب روسی است که از خمیر ترش شده گندم سیاه یا از نان سیاه و جو می‌سازند.

۹۵

Etats egenaux — طبقات عمومی در فرانسه از قرن چهاردهم از نمایندگان روحانیون و اشراف و اصناف شهری تشکیل میشده است. چون در سال ۱۷۸۹ طبقات عمومی پس از ۱۷۵ سال سکوت دوباره تشکیل شد بزودی خصلت اجتماع ملی پیدا کرد و رهبری انقلاب بورژوازی فرانسه را بمعده گرفت.

۹۷

Glinka — سرگی نیکلایویچ گلیمکا (۱۸۴۷-۱۷۶۱) نویسنده روس و ناشر مجله‌ای بنام «پیک روس» بود که بیشتر مبارزه بانفوذ فرانسوی هدف آن بود.

- ۱۰۶ Lubomirski - کونتاتین اکساورویویچ لوبومیرسکی (۱۸۷۰-۱۷۸۶) آجودان مخصوص آلکساندر اول بود .
- ۱۰۶ Bronnecci - ولادیسلاو اکساورویویچ برانیسکی (۱۸۴۳-۱۷۸۲) آجودان مخصوص آلکساندر اول بود .
- ۱۰۹ میخانه‌های یهودیان - در آن زمان اکثر میخانه‌های اروپای شرقی بوسیله یهودیان اداره میشد .
- ۱۲۸ چتورت - مقیاس قدیمی توزین غله و برابراست با ۲۰۰۹ هکتونتر
- ۱۳۳ Plutarch - پلو تارک (۱۲۵-۴۶) نویسنده یونانی بود که آثار وی راجع بشرح حال رجال مشهور یونان و روم شهرت فراوان دارد .
- ۱۳۴ Wiasmitinow - کنت سرگی کوزمیچ و یازمی تینوف (۱۸۱۹ - ۱۷۴۹) ژنرال روس و در سال ۱۸۱۲ رئیس پلیس و صدر شورای وزیران بود .
- ۱۳۵ Joconde - عنوان داستان منظوم شاعر فرانسوی بنام ژان لافونت (۱۶۹۵ - ۱۶۲۱) است
- ۱۷۴ کالباس‌ساز - لقب تمسخر آمیزی بود که در آن موقع در روسیه بآلمانها داده بودند .
- ۱۷۸ Konownizin - کنت پیطرویچ کانوونیتسین (۱۸۲۲ - ۱۷۶۴) وزیر جنگ روسیه و در سال ۱۸۱۲ فرمانده لشکر پیاده سوم بود که در پیکار بارادینو ابراز لیاقت نمود . او یکی از مخالفان سرسخت تخلیه مسکو بود .
- ۱۸۰ Genlis - امتنان فلیسینته دو کرسنت اوبین ، مارکیز سملری ، کنتس ژانلیس (۱۸۳۰ - ۱۷۴۶) بانوی نویسنده فرانسوی بود که علاوه بر رمانهای آموزشی رمانی بعنوان « Les chevaliers du Cygne ou la cour de Charlemagne » (قهرمان قویادربار کارل بزرگ) برشته تحریر در آورده است .
- ۱۸۳ Rutschuk - روشچوک شهر بلغاری در ساحل دانوب است که در جنگ روس و عثمانی بارها دست بدست گشت .
- ۱۸۴ Puschkin - واسیلی لوویچ پوشکین (۱۸۳۰ - ۱۷۷۰) عموی آلکساندر سر که یویچ پوشکین شاعر بزرگ روس بوده و اشعار بی اهمیتی سروده است .
- ۱۶۸ گالیسیسم - اصطلاح خاص فرانسوی است که اگر بزبان دیگر تحت اللفظی ترجمه شود معنی نخواهد داشت .
- ۱۸۷ ژان دارک - (۱۴۳۱-۱۴۱۲) قهرمان آزادی فرانسه ، دختر روستائی از نواحی مشرق فرانسه بود و اعتقاد راسخ داشت که خداوند او را مأمور کرده است تا مپهن را از شهر دشمنان نجات دهد . او موفق شد پادشاه را بر آن دارد که واحدی از قشون خود را بوی بسپارد و سپس بکمک شهر اورلئان شتافت . انگلیسها بترک محاصره شهر مجبور

شدند. ژان دارک هنگام خروج از استحکامات کامپین باسارت افتاد، او را بساحرگی و اتحاد با شیطان متهم ساختند و در سال ۱۴۳۱ در خرمن آتش سوزانند.

۱۸۷ - آمازون - طبق افسانه‌ها ملت جنگجوی آسیائی بوده است که فقط از زنان تشکیل می‌شد.

۱۸۹ - Wittgenstein - کنت لودویگ آدولف پتروویتسکن اشتاین (۱۸۴۳ - ۱۷۶۹) سپهبد روس بود که در سال ۱۸۱۲ فرماندهی سپاه مأمور حفاظت جاده پترزبورگ را بعهده داشت و پس از مرگ کوتوزوف بفرماندهی کل آرتشهای متحد منصوب گشت.

۱۹۷ - Poniatowski - شاهزاده ژوزف پونیاوفسکی (۱۸۱۳ - ۱۷۶۳) ژنرال لهستانی و سپهبد ناپلئون بود. در سال ۱۷۹۴ از ورشو دفاع کرد و در آرتش ناپلئون فرماندهی سپاه لهستانی را بعهده داشت.

۲۰۹ - Kaissarow - پائوسی سرکه یویج کایساروف (۱۸۴۶ - ۱۷۸۳) ژنرال روس بود.

۲۱۱ - Kaissarow - آندره سرکه یویج کایساروف (۱۸۱۳ - ۱۷۸۲) نویسنده روس بود که دکترای خود ثابت کرد که اصول بردگی مانع تکامل و پیشرفت صنعت و تجارت است.

۲۱۱ - Marin - سرکی نیکیفورویج مارین (۱۸۱۳ - ۱۷۷۵) شاعر فکاهی روس بود.

۲۱۱ - Gerakow - کابریل واسیلویج کراکوف (۱۸۳۸ - ۱۷۷۵) معلم تاریخ مدرسه نظام پترزبورگ و بعنوان شاعر مبین پرست مشهور بود.

۲۱۳ - Tutschkow - نیکلای آلکسیویچ توچکوف (۱۸۱۲ - ۱۷۶۱) ژنرال روس و در سال ۱۸۱۲ فرمانده سپاه پیاده سوم بود، در جنگ بارادینو کشته شد.

۲۲۰ - Glausewitz - کارل فون کلوزویتس (۱۸۳۱ - ۱۷۸۰) ژنرال پروس و نویسنده نظامی بود، از سال ۱۸۰۹ در وزارت جنگ بطرح نقشه‌های دفاع پروس اشتغال داشت در سال ۱۸۱۲ بخدمت روسیه وارد شد و در سال ۱۸۱۸ بریاست مدرسه نظام پروس منصوب گشت.

۲۲۵ - Beausset - لوئی فرانسوا ژوزف دوبوسه (۱۸۳۵ - ۱۷۷۰) رئیس دربار ناپلئون اول بود.

۲۲۵ - Fabvier - نیکلا بارون فابویه (۱۸۵۵ - ۱۸۸۳) ژنرال فرانسوی و در اردو کشی باسپانیا آجودان فرمانده کل قوای فرانسه بود.

۲۲۷ - Gérard - فرانسوا بارون ژرار (۱۸۳۷ - ۱۷۷۰) نقاش دربار ناپلئون بود و پس از سقوط او تصویر بوریونها و بسیاری از شاهزادگان اروپائی را کشید.